

روزنامه
دوران
یکه روز

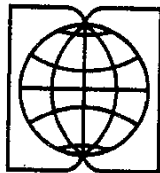
چنگیز آیت‌ماتف
محمد مجلسی



چنگیز آیتماثف

روزی به درازای یک قرن

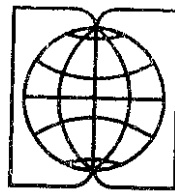
ترجمه: دکتر محمد مجلسی



نشر فنیروز

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه	: آیتماتوف، چنگیز، م - ۱۹۲۸.
عنوان و پدیدآور	: روزی به درازای یک قرن / چنگیز آیتماتوف؛ ترجمه محمد مجلسی
مشخصات نشر	: تهران: دنیای نو، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری	: ۴۲۸ ص.
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
شابک	: 978 - 964 - 8263 - 15 - 9
یادداشت	: عنوان اصلی: Une journée plus longue qu'un siècle
موضوع	: داستان‌های روسی - قرن ۲۰
شناسه افزوده	: مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره	: PG۳۴۷۹/ر۹ ۱۳۸۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۹۱/۷۳۴۴۹۵۳
شماره کتابخانه ملی	: ۸۲-۹۹۲۹ م



دنیای نو

روزی به درازای یک قرن

چنگیز آیتماتوف

ترجمه: دکتر محمد مجلسی

نمونه‌خوان: سحر اسماعیلی، مریم طاهریان

حروفچینی: گنجینه، حروفنگار: لیلیا خبّاز

لیتوگرافی: فرانقش - چاپ: رهنما

چاپ اول: ۱۳۸۷، تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

نشر دنیای نو: تهران، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵ / ۱۶۹

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ دورنگار: ۶۶۴۹۱۹۰۸

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۸۲۶۳ - ۱۵ - ۹

پست الکترونیکی: info@donyayenopub.ir

قیمت ۶۹۵۰ تومان

چنگیز آیتماتف

نویسندهٔ بزرگ قرقیز در درازای یک قرن

فرانسیس گُومب، ویراستار و ناشر بعضی از آثار چنگیز آیتماتف به زبان فرانسه، در مقاله‌ای به مناسبت درگذشت این نویسندهٔ بزرگ می‌نویسد: «در همان روزی که به ما خبر دادند چاپِ رمانِ «پلنگِ برف‌ها»، آخرین اثر این نویسنده به پایان رسیده، و برای انتشار آماده شده است، خبردار شدیم که آیتماتف در هشتاد سالگی به پایان عمر خود رسیده است.»

آیتماتف در آخرین رمان خود، «پلنگِ برف‌ها»، داستان پلنگی را شرح می‌دهد که پلنگان او را از جمع خود رانده‌اند، و حیوان بینوا در میان برف‌ها تنها و سرگردان مانده است، و نویسنده با نبوغ حیرت‌انگیز خود این قضیه را با داستان روزنامه‌نگاری ربط می‌دهد که نمی‌تواند خود را با جامعه‌ای که دچار تغییر و تحول شده، و رسمِ خشونت و اقتصاد بازار بر آن تسلط یافته است، سازگار کند. و مثل همیشه این نویسنده از روایات قوم و قبیلهٔ خود یاری می‌گیرد، و الهام‌بخش او داستانی به نام «مانا»، از

روایت‌های قوم اوست.

مجموعه داستان‌های آیتماتف از نظر هنر داستان‌نویسی بسیار قوی و غنی است، و در عین حال که از افسانه‌ها و روایات بسیار ناب و شاعرانه طعم و رنگ می‌گیرد، از واقعیات جدا نمی‌شود، و مهم‌ترین مسائل جامعه انسانی را در برابر ما قرار می‌دهد، و ما را به فکر وامی‌دارد.

فرانسیس گومب، در مقاله خود می‌نویسد: «در سالهایی که مدیر مجله ادبی «مسیدور» بودم با چنگیز آیتماتف که به فرانسه آمده بود دیدارهایی داشتم، و دریافته بودیم که به دوستی و همدلی نیاز داریم. که در دوران پر آشوب این روزگار، این نوع دوستی‌ها و همدلی‌ها همچون قطب‌نمایی هدف‌های اصلی و واقعی را به ما نشان می‌دهد تا واقعیات را دریابیم و حقایق جامعه بشری را گم نکنیم.»

سپس می‌نویسد: «در سال ۱۹۸۷ مرا به فستیوال جهانی جوانان در مسکو دعوت کرده بودند، تا در حضور جمعی از جوانان شعرهای خود را بخوانم، و به ما در خانه‌هایی که مخصوص استراحت تابستانی کارکنان سینما بود، جایی داده بودند، و در آن جا بود که چنگیز آیتماتف را دیدم که با همسر و فرزندانش در اتاق کوچکی، مثل اتاق‌های کوی دانشگاه، آن چند روز را بگذرانند. و در آن سال‌ها که نسیم آزادی در شوروی می‌وزید، با آیتماتف در پارکی که در آن اطراف بود، ساعت‌ها قدم می‌زدیم و گفت و گو می‌کردیم. آیتماتف به آمیختن سوسیالیسم با دموکراسی امید بسته بود، و در آن زمان در این مسیر بسیار فعال بود و از نزدیکان و مشاوران گورباچف. و با صراحت می‌گفت که در شوروی سال‌ها مردم در خدمت دولت بودند، و حالا وقت آن رسیده است که دولت در خدمت مردم باشد.» و در ضمن همین گفت و گو بود که فهمیدم

پدر آیتماتف، از قربانیان بلشویک‌ها بوده و در سال ۱۹۳۸، او را با عده دیگری تیرباران کرده بودند. در آن هنگام چنگیز آیتماتف ده سال بیش نداشت. و پدرش را، که معلم بود و بی‌گناه، به اتهام واهی ضدیت با خلق و انقلاب، به دیار مرگ فرستاده بودند.»

چاپ و انتشار رمان «جمیله»، که آراگون به اتفاق آنا دیمیترونا آن را به زبان فرانسه ترجمه کرده، و این رمان را «زیباترین داستان عاشقانه دنیا» نام داده بود، نام چنگیز آیتماتف را در سراسر دنیا برسر زبان‌ها انداخت، و در همین سال نامزد دریافت جایزه ادبی نوبل شد. و این نویسنده بزرگ، که در آخرین روزهای زندگی خود، برای معرفی «روزی به‌درازای یک قرن»، و چند رمان دیگر خود به آلمان رفته بود، و در چند شهر سخنرانی‌هایی کرده بود، در همان جا درگذشت. و جسد او را به گورستان «آنابیت» در چهل کیلومتری بیشکک بردند، و در کنار پدرش و صد و سی و هشت قربانی دیگر دوران استالین، که از همه آنها اعاده حیثیت شده بود، به خاک سپردند و رئیس‌جمهور قرقیزستان به مناسبت درگذشت او یک روز را عزای ملی اعلام کرد.

✱

چنگیز آیتماتف در ۱۲ دسامبر ۱۹۲۸ در روستای چقر در شمال قرقیزستان، که در آن هنگام جزئی از خاک اتحاد شوروی بود، به دنیا آمد. در ده سالگی پدرش را از دست داد، و ناچار مدتی در یک مزرعه اشتراکی کار می‌کرد، و در شورای روستا کارهایی به‌عهده او گذاشته بودند. مدتی در اداره مالیات مشغول کار بود، و سپس نامه‌رسان پست شد. و در این ضمن توانست در آموزشگاه کشاورزی بیشکک درس بخواند، اما سرانجام در سال ۱۹۵۶ در دانشکده ادبیات ماکسیم گورکی

در مسکو پذیرفته شد، و دو سال بعد جمیله را نوشت.
آیتماتف، که هم به زبان قرقیزی و هم به زبان روسی بسیار خوب و
روان می نوشت، در سال ۱۹۶۳ جایزه لنین را گرفت و سه بار جایزه ادبی
دولت شوروی را، و در سال ۱۹۷۸ عنوان «قهرمان کار استالینی» را
دریافت کرد، که در آن دوران دریافت این گونه عنوانها مرسوم بود. و آثار
او مانند «روزی به درازای یک قرن» - نخستین آموزگار - رویاهای ماده
گرگ - و چندین اثر دیگر او در سراسر جهان شهرت یافته، به زبانهای
گوناگون ترجمه شده است.

چنگیز آیتماتف در سال ۱۹۸۵، که پرسترویکا در جریان بود،
به سیاست علاقمند شد، و بعد از سقوط اتحاد شوروی، مدتی سفیر
روسیه در بروکسل، و بعداً در یونسکو بود. و در سال ۱۹۹۶ تا سال ۲۰۰۰
نیز نماینده مجلس بود.

آیتماتف با آخرین رمان خود، «پلنگ برفها» این نکته را ثابت می کند
که حتی در دوران سالخوردگی نیز نبوغ هنری و نوآوری خود را از دست
نداده است، و در هر حال و در هر دوره نگران سرنوشت آدمی است، و
به انسان و آینده او می اندیشد.

یافتن طعمه در سیل گیرهای خشک و شیب دره‌های بی‌درخت کار آسانی نبود. روباه گرسنه ناگزیر رد پای جانوری را با نقش‌های گیج‌کننده دنبال می‌کرد، بلکه بتواند سوراخ موش کور را پیدا کند، یا او را در حال کندوکاو گیر بیاورد یا جانور خاک‌زی دیگری را به دام بیندازد. اما بعد از این تلاش نومیدانه در گوشه‌ای نشست و هراسان به‌قطاری که از دور دست به‌این سو می‌آمد چشم دوخت. خطوط سیاه رنگ آهن که به‌زحمت روی بیابان ناخن بند کرده بودند و در دو ردیف مستقیماً تا دورترین نقطه پیش می‌دویدند، او را می‌ترساندند. و هنگامیکه قطاری با غرش رعد آسا و سهمگین روی خطوط حرکت می‌کرد و زمین را می‌لرزاند، وحشت او بیشتر می‌شد.

چون شب فرا رسید، حیوان در گوشه‌ای از سیل‌گیر، چسبیده به‌تیر چوبین تلگراف، و در میان انبوه‌های از سرخ دانه‌های وحشی پنهان شد. گوش‌های درازش که به رنگ ساقه‌ غلات بود، از میان بوته‌های بلند و زمخت سرخ دانه‌ها بیرون می‌زد. بی‌صبرانه در انتظار شب بود. و مضطربانه به‌سوت ممتد باد که در میان برگ‌های مرده پاییزی می‌دوید

گوش سپرد. تیر تلگراف وزوز گنگ و نامفهومی داشت. اما روباه از این تیر چوبین و دراز قامت نمی ترسید، چون به تجربه دریافته بود که حرکت نمی کند و خطری برای او ندارد.

با غوغای گوش خراش قطار، از جا پرید. گوش ها را پائین آورد و بیشتر در خود فرو رفت. ارتعاش مبهمی را در فرورفتگی پهلوهایش حس می کرد. صدائی نیرومند و رؤیاناگیز در فضا می پیچید. واگن ها با پیکر جسیم خود روی خطوط آهن می لغزیدند. و پنداری زمین را می شکافتند و پیش می آمدند.

بعد از عبور قطار بوهای ناشناخته ای در هوا پراکنده شد. ترس و نفرت وجودش را فرا گرفت. با این وصف هنگامی که آرامش نسبی برقرار شد از میان بوته ها بیرون آمد و به سوی خطوط آهن پیش دوید.

احساسی مقاومت ناپذیر او را به آن سو می کشید. احساس گرسنگی! پس از عبور قطار سکوت سنگینی بر بیابان حکمفرما شد، مثل آن که آواری فرو ریخته و کار به پایان رسیده بود!

روباه از میان آخرین پرتو شفق آوای مبهم و ناآشنائی را می شنید. شاید آوای دگرگون شدن هوا و ژرفش تاریکی بود. دلش می خواست با تمام وجودش بنالد و فریاد بکشد. تنهائی و فلاکت جانش را می فشرد. اما گرسنگی از تمام حسیات او قوی تر بود. گاهی می ایستاد و پرده های نازک میان پنجه هایش را که در اثر دوندگی و خراش خار بوته ها زخمی شده بود، لیس می زد. و بی اراده ناله ای دردناک از گلوی او بیرون می جست.

از چند روز پیش زمین سریعاً رو به سردی می رفت و صبح ها ورقه نازکی از یخ مثل پوره سیب زمینی تمام بیابان را می پوشاند. با آغاز سرما مهاجرت پرندگان به سوی مناطق گرمسیری شروع می شد. جانوران

خاک‌زی به سوراخ‌های زمینی می‌خزیدند. و جانوران دیگر گروه‌گروه راه صحرای شن‌زار جنوبی را در پیش می‌گرفتند. روباهانی که همان سال به دنیا آمده بودند دسته دسته به هم می‌پیوستند و به مهاجرت می‌رفتند. روباهان نر از همان نخستین سال عمر، دفاع از گروه را تا پای جان به عهده می‌گرفتند. اما اگر روباهی دیر از جای می‌جنید و از قافله عقب می‌ماند، چنان منزوی می‌شد که گوئی تنها بازمانده نسل خویش است.

در آن شب روباه تنها و سرگردان از خاکریزها گذشت و به خطوط آهن رسید. امید داشت که از میان آت و آشغال‌هایی که معمولاً مسافران قطار از پنجره بیرون می‌ریزند چیز دندان‌گیری پیدا کند. برای این منظور ناچار بود راهی طولانی را در دو سوی خطوط طی کند و تا کیلومترها پیش برود. تکه‌های کاغذ، روزنامه‌های مچاله شده، ته سیگار، قوطی‌های خالی کنسرو، و هرچیزی را که در اطراف خطوط بود بو می‌کشید، ته مانده بعضی از بطری‌های نیمه خالی بوی بسیار بدی می‌دادند که گلایش را می‌سوزاندند، حتی چندین بار بوهای ناباب او را به سرگیجه انداختند. نامناسب بودن بعضی از بوها را از دور در می‌یافت و به موقع فاصله می‌گرفت. با آن که کمتر احتمال داشت چیز مطلوبی گیر بیاورد، امیدش را از دست نمی‌داد و ساعت‌ها می‌دوید و از اینطرف خط به آنطرف می‌رفت. در این گپرو دار ناگاه ترس به‌جانش افتاد و یک لحظه از دویدن باز ماند. شب‌چ پر تکاپویی را روی خطوط دید، که چیزی جز سایه خود او نبود. ماه در آن بالا با نگاه غمگینش سایه او را کوتاه و بلند می‌کرد. سایه‌اش او را برمی‌آشفته. دلش می‌خواست از سایه جدا شود. به ریل‌ها نزدیکتر شد صدائی در گوش او پیچید. صدا از فاصله دوری می‌آمد. به سایه دم خود نگریست خیلی دراز بود با تردید و احتیاط قدم برمی‌داشت. دلش

می خواست سایه را بگیرد. اما صدا هر دم قوی تر و نزدیک تر می شد. و درست در همان لحظه ای که در خاکریز نزدیک خط چیزی برای خوردن پیدا کرد، تلق تلق منظم و یکنواختی را شنید. گوئی چرخ ها روی خط چکش کاری می کردند. صدا باز هم نزدیک تر و تهدید بارتر می شد. روباه درنگ را جایز ندید و پا به فرار گذاشت در چند قدم اول تعادلش را از دست داد. به پروانه ای می ماند که به این سو و آن سو جست می زند. دو قطار از دو سوی مقابل به هم نزدیک می شدند. نورافکن هایشان با یکدیگر تلاقی می کردند. و بدینگونه تاریکی بیابان رنگ می باخت و زمین خشک و بی حاصل آشکار می شد. قطارها همچنان پیش می آمدند و بوی گس دود و گرد و غبار در هوا موج می زد. زمین می لرزید و هوا تکان می خورد.

روباه کوچک با تمام قدرت می دوید. حتی گاهی شکمش از ترس به زمین ساییده می شد. گاهی می ایستاد و چشمانش را به دو قطار می دوخت. غول هائی که با چشم های نورانی حرکت می کردند! چرخ ها با صدائی خشک روی خطوط سائیده می شدند. روباه بیشتر می ترسید و تندتر می دوید. دلش می خواست به جائی برود که سایه قطارها به آن حدود نرسد.

در این گوشه از جهان، قطارها از شرق به غرب، و از غرب به شرق می رفتند. خطوط آهن، زمین های خشک و زرد فام صحرای قره اوزک را به نقاط دیگر پیوند می دادند.

در بسیاری از نقاط جهان، فاصله هر شهر و آبادی را تا نصف النهار گرینویچ اندازه می گیرند. اما در این سامان فاصله ها را برحسب دوری و نزدیکی از راه آهن حساب می کردند.

آن شب ادیگی در اتاقک سوزنبنانی کشیک می داد. با تعجب زنش را از دور دید که با قدم‌های بلند و شتاب‌زده به سوی او می‌آید. اوکوبالا که با قدم‌های بلند و شتاب‌زده به سوی او می‌آمد. اوکوبالا حال عادی نداشت. از روی خطوط به‌این طرف آمد. دست را حایل صورتش کرد تا نورافکن‌های قطار باری، که در آن لحظه از ایستگاه می‌گذشت، در چشم‌هایش نیفتد. ادیگی این قطار را به خط سیر ویژه‌ای که به پایگاه فضائی می‌رفت هدایت کرد. دور تا دور واگن‌ها را کاملاً پوشانده بودند و نگهبانان مسلح در هر گوشه پاسداری می‌دادند. ادیگی به زنش که ناراحت و پریشان بود چشم دوخت. حدس زد که اتفاق بدی افتاده است. سابقه نداشت اوکوبالا در موقع نگهبانی شبانه سراغ او بیاید. به محض این که آخرین واگن قطار از ایستگاه دور شد، ادیگی با فانوس علامت داد و از اتاقک بیرون دوید.

– ببینم، چه خبر شده؟

لب‌های اوکوبالا می‌لرزید و چیزی نمی‌گفت، ادیگی بازویش را گرفت و به اتاقک سوزنبنانی کشید. نفس زن به شماره افتاده بود. سینه‌اش مضطربانه بالا و پائین می‌رفت. چین و چروک‌های صورت اوکوبالا در روشنائی چراغ برق بیشتر نمایان بود. ادیگی دلش برحم آمد. رنگ زن پریده بود. چشمانش برق شادی را از دست داده بود. بعد از ریختن دندان‌ها، فرورفتگی گونه‌هایش بیشتر توی چشم می‌زد. مدت‌ها بود که می‌خواست زنش را به شهر بفرستد تا دندان‌های مصنوعی بگذارد. ولی فرصتی پیش نیامده بود. چند حلقه از موهای سفید و خاکستری از زیر روسری او بیرون زده بود. ادیگی قلبش فشرده می‌شد. می‌اندیشید که «زن بیچاره‌ام چقدر زود پیر و شکسته شده است. دلیلش هم واضح است.

دلش می‌خواست در این گوشهٔ دور افتاده با من زندگی کند.» او کوبالا سال‌ها بود در این دهکده پرت زندگی پرزحمتی داشت. و به‌خوبی می‌دانست که شوهرش چقدر به‌انجام وظیفه خود عشق می‌ورزد، و به‌یاری و همدلی او نیاز دارد.

– نگفتی چه خبر شده؟

زن نمی‌دانست چگونه مرگ کازانگاپ را به شوهرش خبر بدهد. ادیگی، این پیرمرد را که تک و تنها در خانه کوچکی با دیوارهای گلی زندگی می‌کرد از جانش بیشتر دوست داشت.

– یه ذره بشین تا نفست تازه بشه.

– تو هم بشین. چرا ایستادی؟

و هر دو نشستند.

– حالا بگو چی شده؟

– کازانگاپ مرده.

– کی؟

– رفتم سری به او بزنم و حالی ازش بپرسم. وقتی رفتم تو، چراغ روشن بود. به دیوار تکیه داده بود. همان جوری که عادتش بود. ریش او سیخ شده و برگشته بود رو به بالا. نزدیکتر رفتم، صدا زدم... کازانگاپ! کازانگاپ! حالتون خوبه؟ چیزی نمی‌خواین؟ چای درست کنم؟

دیگر نتوانست ادامه دهد. صدایش می‌لرزید و اشک از میان پلک‌های قرمز و چین خورده‌اش فرو می‌ریخت. نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. به‌هق‌هق افتاد. گریه می‌کرد و به‌زحمت حرف می‌زد.

– بیچاره! چقدر در تمام عمرش زحمت کشید. وقتی هم که مرد

هیچکس بالای سرش نبود که چشم‌هایش را ببندد... او مثل... مثل...

می‌خواست بگوید مثل یک سگ کنار جاده مرد. ولی مثل این که از گفتن این کلمات ابا داشت. شاید هم فکر می‌کرد حرف‌هایش توضیح واضح است.

ادیگی به دقت گوش می‌داد. او بعد از بازگشت از جبهه جنگ، در ایستگاه فرعی این آبادی خدمت می‌کرد. این آبادی بسیار کوچک را برانلا، یا آزرده دل نام داده بودند. و ادیگی هم به نام ادیگی آزرده دل معروف شده بود. ادیگی غمگین بود. دست‌های زمخت و پینه بسته‌اش را که به تنه درختان کهن سال می‌ماند روی زانو گذاشته بود. روی لبه پهن کاسکتش لکه‌های چربی برق می‌زد. نیمی از چشمانش زیر لبه کلاه پنهان بود. زنش گریه کنان پرسید.

– خب، حالا چه کار کنیم؟

ادیگی سرش را بلند کرد. لبخند تلخی داشت.

– چه کار می‌توانیم بکنیم؟ در این جور مواقع چه کار می‌کنند؟ باید

دفنش کرد.

از جای خود بلند شد. ظاهراً از بهت و حیرت درآمده بود.

– زن! تو باید برگردی و چند تا کار فوری و فوتی را انجام بدی. درست

گوش کن چی میگم.

– گوشم به تست.

– اوسپان را از خواب بیدار کن. درسته که رئیس ماست. اما مرگ که

رئیس و کارمند سرش نمی‌شه. همه می‌میرند. هم رئیس می‌میره، هم

کارگر ساده. به اوسپان بگو که کازانگاپ مرده. پیرمرد چهل و چهار سال از

عمرش را در اینجا زحمت کشید. وقتی وارد خدمت شد اوسپان هنوز

به دنیا نیامده بود. در آن موقع هیچکس حاضر نبود بیاید در ایستگاه

صحرای اوزک کار بکند. می‌دونی چند تا قطار از جلوی چشمش رد شده؟ برای چند تا قطار خط باز کرده؟ شاید به اندازه موهای سر من و تو.

— خب...

— باز هم گوشت به من باشه.

— گفتم که گوشم به تست.

— همه را یکی یکی بیدار کن. اینجا هفت هشت تا خونه که بیشتر نداریم. باید در تمام خونه‌ها را بزنی. همه را بیدار کنی. در شب مرگ کازانگاپ هیچکس حق خوابیدن نداره. بیدارشون کن.

— اگه داد و بیداد راه بیندازند چی بهشون بگم؟

— وظیفه ما بیدار کردن و خبر دادنه، بقیه‌اش مهم نیست. زودتر برو...

زودتر بدو... اما صبر کن... صبر کن تا بگم...

— دیگه چی؟

— اول برو به دفتر اداره. امشب شایمردان کشیک می‌ده. جریان را بهش بگو. ازش خواهش کن یه نفر را به جای من بفرسته. ملتفت شدی؟ همه چیز را شرح بده. ملتفت شدی؟ فهمیدی چی گفتم؟

اوکوبالا مرتب می‌گفت: «بله. فهمیدم. ملتفت شدم.» ولی ناگاه از جا پرید. چیز تازه‌ای به فکرش رسیده بود.

— تو همه چی را گفتی. اصل کار را فراموش کردی. پسر و دخترش چی؟ باید اول به اون‌ها خبر داد.

ادیگی ابروهایش را درهم کشید، مثل این که حرف او را نشنیده است. اوکوبالا دست بردار نبود.

— امان از دست فرزند. کاشکی تا آخر عمرشون بچه می‌موندند. کاش هیچ وقت بزرگ نمی‌شدند.

ولی حرف او به مذاق شوهرش خوش نیامد.

– زن! خیال می‌کنی یاد اون‌ها نبودم؟ البته که فکرشون بودم. می‌دونستم که پسر و دخترش باید در مراسم شرکت داشته باشن. اما اگه به دلخواه من بود خبرشان نمی‌کردم.

– ادیگی! اون‌ها باید بیایند. باید موقع دفن پدرشون حاضر باشن وگرنه تا آخر دنیا مردم پشت سر ما حرف می‌زنند. می‌گن به همه خبر دادند غیر از بچه‌هاش.

– من که جلو کسی را نگرفتم. راه باز و جاده دراز! پسرش سابتجان خیلی کارش زیاده. خیال نمی‌کنم فرصت آمدن داشته باشه.

– هر جور باشه میاد. پدرش مرده، نه یه آدم غریبه.

– پریروز من به ایستگاه کومبل رفتم. بهش تلگراف زدم که حال پدرش خیلی بده. و بهتره خودشو برسونه. بیش از این کاری از دستم ساخته نبود. اگه می‌خواست تا حالا آمده بود.

– اون که بچه نیست. آدم بزرگه و هرکاری دلش خواست می‌کنه.

– اوکوبالا! حق داری جانم. وقتی تلگراف زدم هنوز قطعی نبود که... هردو ساکت شدند.

– ادیگی! هرطوری هست باید فوری بهش خبر بدی که کار تمام شده... ولی دخترش... دختر بدبختش چی؟ آزاده در کومبل زندگی می‌کنه با آن شوهر الکلی‌اش. و چند تا بچه ریز و درشت. باید به او هم خبر داد. ادیگی به مهربانی دست روی شانه اوکوبالا گذاشت.

– اگه یه نفر جای من بیاید ترتیب همه چیز را می‌دم. کومبل به اینجا خیلی نزدیکه. فردا صبح هم خبردار بشه دیر نیست. اما آزاده و سابتجان بر فرض هم که بیایند، مثل غریبه‌ها در مراسم شرکت می‌کنند. این ما

هستیم که باید ترتیب همه چیز را بدیم و پیرمرد را به خاک بسپاریم. خب دیگه. معطل نکن. برو و هرچی گفتم انجام بده. یادت باشه به شایمردان بگی یه نفر را بفرسته جای من. بعداً تلافی می‌کنم و جای او کشیک میدم. بهش بگو که مرده را نمی‌شه تنها گذاشت. باید یه نفر بره و بهش برسه. همه چیز را بهش بگو.

وقتی او کوبالا رفت، ادیگی خط قرمز رنگی را روی صفحه علامت‌ها دید. قطار دیگری به ایستگاه نزدیک می‌شد. می‌بایست به او خط گاراژ بدهد تا راه برای قطاری که از طرف مقابل می‌آمد باز شود. ترتیب این کار را داد، و از دور با نگاه زنش را دنبال کرد که از روی خطوط به آن سو رفت. فکر می‌کرد که بسیاری از مطالب مربوط به مراسم کفن و دفن و تشییع جنازه را ناگفته گذاشته است. این چیزها یک باره به ذهن آدمیزاد نمی‌رسد. و به تدریج باید یکایک را به یاد آورد. در روشنائی زردفام چراغ، زنش خمیده‌تر و پیرتر از همیشه به نظر می‌آمد. به خود گفت: «بار سنگین سالخوردگی روی دوش هر دوی ما فشار می‌آورد.» ادیگی اگر چه چهار ستون بدنش محکم و سالم بود، ولی سال‌های زیادی را پشت سر گذاشته بود. در حدود شصت سال داشت. و به زودی شصت و یک سال. گاهی خود را دل‌داری می‌داد: «حوصله کن پسر! دو سه سال دیگر به سن بازنشستگی می‌رسی!» با این وصف به خوبی می‌دانست که قضایا به این سادگی فیصله نمی‌یابد. کمتر کسی حاضر است به این حدود بیاید و جانشین او شود. مگر این که کسی به امید پاداش و فوق‌العاده دوری از مرکز به این بیابان بیاید، و چند سالی دوام بیاورد. در میان امروزی‌ها از این جور آدم‌ها کمتر پیدا می‌شود.

زندگی در صحرای اوزک به مقاومت و پایداری نیاز داشت در اینجا تا

چشم کار می‌کرد بیابان بود و انسان در برابر این همه وسعت بسیار حقیر می‌نمود. از آن گذشته اگر مردی دل را به دریا می‌زد و داوطلب می‌شد که به اینجا بیاید کمتر زنی حاضر بود همراه شوهرش به این گوشه انزوا پناهنده شود، و از شادی‌ها و تفریحات شهرهای بزرگ چشم‌پوشد. وانگهی در شهرهای کوچک و بزرگ امکانات ترقی و بالا رفتن رتبه و مقام بیشتر بود. در اینجا از ترقی و بالا رفتن رتبه خبری نبود. در اینجا انسان در مقابل وسعت بی‌پایان بیابان احساس کوچکی می‌کرد. انسان از وجود خود فاصله می‌گرفت و به موتور سیکلت شایمردان شبیه می‌شد. شایمردان موتور سیکلتی داشت که نه خودش سوار آن می‌شد و نه حاضر بود به کسی قرضش بدهد. در نتیجه هر وقت به آن احتیاج فوری پیدا می‌کرد موتور روشن نمی‌شد. چون باطری آن تمام شده بود. کارکنان ایستگاه فرعی برانلا اگر به انجام وظیفه دلبستگی نداشتند و روحاً با بیابان انس نمی‌گرفتند تاب ماندن نمی‌آوردند. مسافرانی که از پشت شیشه‌های قطار، آنجا را تماشا می‌کردند، غالباً می‌گفتند: «خدای من! چطور می‌شود در اینجا زندگی کرد؟ در وسط این صحرای درندشت و این همه شتر؟»

آری! کمتر کسی در اینجا تاب می‌آورد. کارکنان ایستگاه سه چهار سالی می‌ماندند و پاداش فوق‌العاده دوری از مرکز و بدی آب و هوا را یک جا می‌گرفتند و می‌رفتند و پشت سرشان را نگاه نمی‌کردند. تنها ادیگی و کازانگاپ سال‌های طولانی در اینجا مانده بودند. ادیگی نمی‌دانست پشت سر او چه می‌گویند. ولی بارها به گوش خود شنیده بود که کازانگاپ را احمق‌ترین آدم دنیا لقب داده‌اند! با این همه او کازانگاپ را صمیمانه دوست داشت و حاضر نبود این احمق‌ترین آدم دنیا را با صدها نفر از مدعیان هوش و فراست عوض کند... و بدبختانه عزیزترین دوست او از

دست رفته بود.

دو قطار که از روبرو می آمدند در ایستگاه فرعی به یکدیگر رسیدند. ادیگی به نوبت راه را برای هرکدام باز کرد. یکی به سوی شرق می رفت و دیگری به سوی غرب. قطارها به راه خود رفتند. برانلا ساکت و خالی برجای ماند. ستارگان آسمان درخشش اندوهباری داشتند. باد با احتیاط در طول خاکریزها و خطوط آهن می دویید. هنوز صدای گنگ و مبهمی در خطوط آهنین منعکس می شد.

ادیگی از اتاقک سوزنبان بیرون آمد به ستون چوبینی تکیه داد و به آن سوی بیابان، به دور دست، نگریست. شب نیم رنگ شترها را می دید که در مهتاب بی حرکت ایستاده بودند و شب را تماشا می کردند. در میان شترها دنبال شتر خودش می گشت. و در پرتو شیری رنگ ماه کوهانهای برآمده و سیه فام او را شناخت. حیوانی پر طاقت و تندرو بود و در صحرای اوزک مانند نداشت. او را قره نر، و گاهی قره نر آزرده دل می نامیدند. ادیگی برای رام کردنش زحمات زیادی کشیده بود و به او می نازید. متأسفانه در دوران جوانی قره نر را اخته نکرده بود.

و سالهای بعد هم نتوانست این مشکل را حل کند، و از این بابت جور بسیار کشید!

ادیگی در نظر داشت که فردای آن شب قره نر را از چراگاه بیاورد و با پوششی زیبا او را بیاراید. چون در مراسم تشییع جنازه کارهای زیادی از او برمی آمد!

در این موقع شب همه خوابیده بودند. شماره خانه های این آبادی بسیار کوچک از هشت تجاوز نمی کرد. که شش تا را بخش ساختمانی راه آهن با مصالح پیش ساخته بنا کرده بود، و دو تای دیگر را ادیگی و

کازانگاپ به سلیقه شخصی با گل رس ساخته بودند. از این هشت خانه که بگذریم، عمارت ایستگاه و یک مخزن آب با پمپ‌های بادی و برقی، چندین تنور نانوائی و آبشخوارهای کاه‌گلی برای حیوانات، تقریباً تمام تأسیسات ساختمانی برانلای آزرده دل را تشکیل می‌دادند. این آبادی در میان صحرای اوزک جای داشت. ایستگاه فرعی آن، بسیاری از خطوط آهن شرق و غرب را به هم ربط می‌داد، به گونه‌ای که شبکه‌های راه‌آهن در اطراف آن به موی رگ‌ها شبیه بودند. در این نقطه غالباً بادهای تند از هرسو می‌وزیدند. به‌ویژه تندبادهای سرد و سهمگین زمستانی توده‌های عظیم برف را جا به جا می‌کردند و خطوط را با تل‌هائی از برف می‌پوشاندند. شاید به‌همین دلیل این ایستگاه پرت و دور افتاده را برانلای آزرده دل نام داده بودند. و روی تابلو بزرگی در کنار ایستگاه، برانلا را به زبان کازاخچی و آزرده دل را به روسی نوشته بودند.

آن شب ادیگی به زمستان‌های سخت گذشته می‌اندیشید که او و کازانگاپ برای باز کردن راه چه ابتکاراتی به خرج داده بودند، و به دفعات پیش از آن که برف‌ها روی هم تلنبار شود و در هر گوشه کوه‌های درست کند، شترها را به برف روب‌ها می‌بستند و حیوانات را رم می‌دادند تا برف را از روی خطوط برویند. هرگز سال‌های ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲ را فراموش نمی‌کرد. در آن زمستان‌های پر برف و هول‌آور، باز کردن راه به فداکاری نیاز داشت. در زمان جنگ هرکس حاضر بود جان خود را کف دست بگذارد و نارنجکی را زیر یک تانک بیندازد. اما دیگر زمان جنگ نبود. آن‌ها ناچار بودند برای مبارزه با برف از جان خود مایه بگذارند. گاهی انبوه برف را با دست‌های خود در کیسه‌های بزرگ ریخته، با گاری‌های دستی به نقطه دوری می‌بردند. خطر راه بندان در کیلومتر هفت از همه جا

بیشتر بود. در اینجا خط آهن به تپه کوچکی می رسید و با مختصر برفی راه بسته می شد، تا چه رسد به برف های سنگین آن دو سال، که سابقه نداشت. ادیگی و کازانگاپ هر لحظه حس می کردند که در آخرین نبرد با برف شکست خواهند خورد و صدای لکوموتیوها در بیابان قطع خواهد شد. اما هر بار با نیروئی وصف ناپذیر جانور سفید و لگام گسیخته برف را شکست می دادند. و عاقبت آن سال ها هم گذشت و تمام برف ها آب شدند. و از آن سال های سهمگین جز خاطره ای بجا نماند. حتی کسی داستان آن زحمات و جانبازی ها را باور نمی کرد.

بازرس ها و تعمیر کارهای راه آهن که گاهی به اینجا می آمدند داستان آن سال ها را به زحمت باور می کردند. باورشان نمی آمد که در آن روزگار چند مرد بیل به دست خطوط آهن را از انبوه هولناک برف نجات داده اند. حتی گاهی زبان به مسخرگی می گشودند و با پرسش های آزار دهنده ادیگی را عذاب می دادند، که آن همه زحمات به چه منظوری بود؟ چرا انسان باید سلامتی خودش را به خطر بیندازد و به چنین کارهای طاقت فرسائی تن بدهد؟ اصلاً برای که؟ برای چه؟ آدم می تواند با این همه کار و زحمت چمدان هایش را پر از پول کند. می تواند در جای دیگری زبردست رؤسای قدرشناس نصف این زحمت را بکشد و هزار جور پاداش بگیرد. با این دستمزد کم و ساعات زیاد کار، مگر آدم دیوانه است که این همه خودش را به زحمت بیندازد؟ بعضی ها رک و راست می گفتند: «احمق ها! شماها را گول می زنند و ازتون کار می کشند. شماها احمق به دنیا آمده اید و احمق از دنیا می روید!»

کازانگاپ درگیر اینگونه بحث ها نمی شد. هرچه به او نیش می زدند و دستش می انداختند به روی خودش نمی آورد. ولی ادیگی طاقت او را

نداشت. ساعت‌ها بحث می‌کرد و عاقبت چنان خسته می‌شد که تا چندین روز احساس خستگی و بیماری می‌کرد. هر وقت ادیگی با کازانگاپ می‌نشست و با او درد دل می‌کرد مشکلی نداشت. هرچه دل تنگش می‌خواست می‌گفت و با خوشحالی و غرور از آن سال‌های برفی و آن زحمات توان‌فرسا یاد می‌کرد و جزئیاتی را به یاد می‌آورد که هرگز برای آقایان بازرسان و تعمیرکاران بازگو نکرده بود. در نظر او این آقایان به بیچه‌هایی می‌ماندند که هنوز بالغ نشده‌اند، و با فکر کوچکیشان از معقولات سر در نمی‌آوردند. دلش خوش بود که کازانگاپ در کنار اوست. حرفش را می‌فهمید و به درد دل او گوش می‌دهد. در سال ۱۹۵۴ کازانگاپ بازنشسته شد و به شهر رفت تا نزد پسرش زندگی کند. سه ماه نگذشته بود که برگشت و ادیگی دوباره به دوست و هم صحبت خود رسید. کازانگاپ مرد هوشمند و عاقلی بود. گاهی حرف‌هایی می‌زد که ارزش داشت به خاطر سپرده شود... ادیگی از یادآوری آن خاطرات رنج می‌برد. احساس می‌کرد از این پس باید با خاطره رفیقش روزگار بگذراند. تلفن داخلی اتاقک سوزن‌بان زنگ می‌زد. ادیگی دوید و گوشی را برداشت. در میان صداهائی شبیه به همهمه باد و تق تق چکش کاری، صدای شایمردان را شناخت.

– الو، ادیگی! جواب بده!

– به گوشم.

– صدامو می‌شنوی؟

– آره. می‌شنوم.

– چه جوری می‌شنوی؟

– چه جوری؟ مثل این که صدات از آن دنیا میاد.

– چرا از آن دنیا؟

– خب دیگه همین طوری گفتم.

– کازانگاپ... کازانگاپ...

شایمردان در جستجوی کلمات مناسبی بود و از عهده بر نمی آمد.

–... شنیدم کازانگاپ... فوت... فوت شده... چطور بگم... رسیده بود

به آخر خط. عمرشو کرده بود.

– آه!

ادیگی در این فکر بود که «این جوان چقدر خام و ابله است. اصلاً

نمی داند مرگ چیست و چگونه باید از مرگ یک انسان صحبت کرد.»

شایمردان چند لحظه ساکت شد، تلفن خوب کار نمی کرد. تق تق و خش

خش عجیبی گوش ادیگی را آزار می داد.

– ادیگی! سر تو با این حرفها درد نیارم. درسته که کازانگاپ مرده.

ولی چه کار از دست ما برمیاد؟ من نمی تونم کسی را جای تو بفرستم.

برای چی می خوای پیش او بری؟ هیچکی نمی تونه زنده اش کنه. حتی تو.

– تو اصلاً هیچی سرت نمی شه. فقط یه ساله اینجا هستی. من

سی سال تمام با او همکار و رفیق بودم. یه ذره فکر کن شایمردان. یه انسان

مرده. مرده را نمی شه تک و تنها گذاشت، هیچ جای دنیا این کار را

نمی کنند. تو عقلت نمی رسه. شما جوانها این چیزها را نمی فهمید.

– بسیار خوب بابا بزرگ. عصبانی نشو.

– من عصبانی نمی شم. قصدم اینه که چیزی بهت یاد بدم.

– می خوای چه کار کنم؟ هیچکی اینجا نیست که بفرستم جای تو، این

وقت شب همه خوابیدن. دستم به جایی بند نیست. تازه اگه بری پیش

کازانگاپ، براش چه کار می کنی؟

– براش دعا می خونم. سرو صورتش را تمیز می کنم. ولی از همه مهمتر براش دعا می خونم.

– هه هه. براش دعا می خونی؟ ادیگی! معلوم هست چی میگی؟

– من دعا خوندن را خوب بلدم.

– شصت سال بعد از تأسیس حکومت شوروی باز هم فکر دعا

خوندنی؟ دعا برای مرده؟ خیلی بامزه است!

– حکومت شوروی با احساسات قلبی آدم کاری نداره. معمولاً شب

مرگ برای مرده دعا می خونند. یادت باشه یه انسان مرده نه یه حیوان.

– بسیار خوب. برو دعا بخون. ولی خیلی آهسته. اینقدر هم داد و بیداد

راه ننداز. سعی می کنم الدیبای بلند قامت را پیدا کنم و بفرستم جای تو.

کاش بتونم راضی اش کنم، اما توجه کن. قطار ۱۱۷ داره نزدیک می شه.

بفرستش روی خط گاراژ شماره دو.

تلفن قطع شد و ادیگی مقدمات ورود قطار ۱۱۷ را آماده کرد. امیدوار

بود که الدیبای هرچه زودتر به جای او بیاید. و یک باره دلش روشن شد. از

دور چراغ خانه ها را می دید که یکی پس از دیگری روشن می شوند و

سگ ها به پارس در می آیند. زنش ساکنان آبادی را بیدار کرده بود. معلوم

می شود که مرگ کازانگاپ برای آنان بی اهمیت نیست!

قطار ۱۱۷ هم رسید. و در خط گاراژ شماره دو جای گرفت. یک قطار

نفت کش هم از جهت معکوس به ایستگاه رسید. و خط سیر به او داده شد.

یکی به شرق می رفت و دیگری به غرب.

لحظه ها به سرعت می گذشتند. ستارگان درخشندگی بیشتری

می یافتند. ماه نورانی تر می شد. بیابان زیر آسمان پر ستاره تا بی نهایت

گسترده شده بود. شترها به صورت اشباح بی حرکت به چشم می آمدند.

خطوط سیاه آهن به موازات یکدیگر تا دور دست پیش می‌رفتند و در بیابان گم می‌شدند. باد شبانه خواب و آرام نداشت. می‌دوید و در میان برگ‌های مرده و بوته‌های خشکیده سوت می‌کشید.

ادیگی آرام نداشت. جلو اتاقک سوزن‌بانی ایستاده بود. امید داشت که الدیبای هرچه زودتر برسد و کشیک را تحویل بگیرد. چشم‌هایش در آن سوی خط دنبال الدیبای بلند قامت می‌گشت اما چیز دیگری را دید: یک روباه! پرتو سبز رنگ چشمان روباه سوسو می‌زد. نزدیک تیر تلگراف قوز کرده بود. شاید به او نگاه می‌کرد. نه جلو می‌آمد و نه فرار می‌کرد.

– چی می‌خوای؟

روباه تکان نخورد. ادیگی با حرکات دست و پا تهدیدش کرد. روباه کمی عقب‌تر رفت و دوباره ایستاد. روباه چشمان غمگینش را به او دوخته بود. شاید نور چراغ‌ها جلبش کرده باشد. شاید هم گرسنگی او را به اینجا کشانده است. با یک پاره سنگ باید حسابش را رسید. اگر دستش به مرغ و جوجه‌ها برسد رحم نمی‌کند! ادیگی پاره سنگ نوک تیز و خوش دستی را از زمین برداشت، پس و پیش رفت و نشانه گرفت. اما به‌تردید افتاد و سنگ را به جای خود انداخت. عرق به‌پیشانی او نشست. فکر عجیبی به‌ذهنش رسوخ کرد که شاید کمی احمقانه بود: فکر حلول روح! چه کسی این داستان را برای او گفته بود؟ یکی از همکاران؟ یا عکاسی که چندی پیش گذارش به‌اینجا افتاده بود و مرتب درباره خدا بحث می‌کرد؟ نه!... یادش آمد که سابتجان پسر کازانگاپ داستان را برای او گفته بود... او از این ردیف مطالب زیاد می‌گفت.

کازانگاپ چقدر برای او زحمت کشیده بود. دلش می‌خواست پسرش خوب درس بخواند. شخصیت بزرگی بشود.

سابیتجان با آن که خیلی درس خوانده و تحصیل کرده بود، چیز جالبی از آب در نیامد. بیشتر دوست داشت زندگی را به خوشی و آسودگی بگذراند و برای خودش در دسر درست نکند. با آن همه مدارک تحصیلی، این جوان در مقابل پدر زحمتکش و پر طاقت خود چیزی جز یک صفر به حساب نمی آمد. شاید اگر پایش را جای پای پدر گذاشته بود، با آن همه تحصیل آدم مهمی می شد. ولی چه باید کرد؟ همه چیز که به دلخواه ما پیش نمی رود!

بله. از سابیتجان شنیده بود که در هندوستان، فرقه‌ای معتقدند که وقتی کسی می میرد روحش به جسم موجود زنده‌ای منتقل می شود و براین اعتقادند که هر موجود انسانی قبل از تولد حشره‌ای بوده یا پرنده‌ای، یا حیوان زبان بسته‌ای. این فرقه کشتن جانوران را معصیت کبیره می شمارند و حتی اگر مار کبرائی را در سر راه خود ببینند، با احترام می ایستند و تعظیمی می کنند و می گذرند.

قطعاً در روی زمین هنوز اسرار ناشناخته بسیار است. دنیا خیلی بزرگ است. و انسان به این زودی نمی تواند به تمام اسرار جهان دست یابد. ادیگی می اندیشید که «مبادا روح کازانگاپ در جسم این روباه حلول کرده باشد. احتمال دارد روح کازانگاپ نتوانسته تنهایی را تحمل کند، از خانه بیرون آمده و در جسم این روباه جای گرفته است...» ادیگی از خودش خجالت می کشید «مثل این که بچه شده‌ام. چه کسی این حرف‌های من درآوردی را قبول می کند؟ اصلاً من عقلم را از دست داده‌ام!» آرام آرام به روباه نزدیک شد.

— حیوان! از اینجا برو... دور شو! جای تو اینجا نیست.

برو توی بیابان. شنیدی چی گفتم؟

طوری با روباه حرف می زد که پنداری زبان آدمیزاد را می فهمد!
 - آهای! برو... برو گمشو حیوان! از این طرف سگ ها جلوت را
 می گیرند. از آن طرف برو. مواظب خودت باش. برگرد توی بیابان.
 حیوان نیمه چرخ می زد و دور شد. چند بار پشت سرش را نگاه کرد و
 در سیاهی شب ناپدید شد. قطار دیگری به ایستگاه نزدیک می شد. کند
 حرکت می کرد، سرو صدای عجیبی داشت و خیلی دود می کرد. وقتی
 قطار ایستاد لوکوموتیوران سرش را بیرون آورد:

- ادیگی! سلام علیکم

- علیک السلام

همه کارکنان قطارهای این مسیر ادیگی را می شناختند. ادیگی جلوتر
 رفت. خواهش کرد که در کومبل خبر مرگ کازانگاپ را به آواده برساند.
 لوکوموتیوران قول داد که نه تنها خبر را می رساند، بلکه اگر آواده آماده
 باشد موقع برگشتن او را همراه خود می آورد. ادیگی کمی تسکین یافت.
 جوان لوکوموتیوران را به خوبی می شناخت و می دانست که به قول خود
 عمل می کند.

چند دقیقه بعد قطار حرکت کرد. و ادیگی در آن سوی ایستگاه
 چشمش به آدم بلند قامتی افتاد که به این طرف می آمد. دقیق تر شد و
 الدیبا را شناخت. وقتی کشیک را تحویل او می داد، صدای
 لوکوموتیوران دو قطار را می شنید که با تأثر از مرگ کازانگاپ سخن
 می گویند. می خواست مستقیماً به خانه دوست مرحومش برود، ولی
 نکته ای به یادش آمد که بهتر دید اول به خانه برود و با زنش مشورت کند
 که اگر مصلحت بداند به سائوله و شاراپات مرگ کازانگاپ را خبر بدهند.
 دخترهای ادیگی، سائوله و شاراپات، چندین سال بود به خانه شوهر

رفته بودند. و در قزل - اوردا زندگی می کردند. شوهر دختر بزرگش در مزرعه دولتی برنج راننده تراکتور بود دختر کوچکترش ابتدا در شهر کازالیبسک خانه و زندگی داشت. اما او و شوهرش در قزل - اوردا کاری گیر آوردند و به آنجا رفتند. و به این ترتیب دو خواهر و همسرانشان در یک سوخوز، و در کنار هم زندگی می کردند. و اگر چه واجب نبود که دخترها در مراسم تشییع جنازه شرکت کنند. ولی ادیگی حساب می کرد که پیرمرد برای دختران او، همیشه چون پدری دلسوز و مهربان به شمار می رفت. پیرمرد شاهد ایام کودکی و مدرسه رفتن و بزرگ شدن دخترها بود. وقتی آن دو به آموزشگاه شبانه روزی کومبل می رفتند، گاهی ادیگی و گاهی کازانگاپ دخترها را به شهر می بردند و می آوردند. وقتی دخترها کوچک بودند در تعطیلات تابستانی ادیگی هر دو را بر پشت شتر می نشاند و در صحرای خشک اوزک به سیر و گشت می برد. دختر کوچک در جلو می نشست. ادیگی در میان و دختر بزرگتر از پشت او را در بغل می گرفت. هر وقت ادیگی کار داشت، کازانگاپ دختر بچه ها را به سیر و گشت می برد. ادیگی به فکر افتاد که فردای آن شب تلگرافی به دخترها خبر بدهد و اختیار آمدن و نیامدن را به خودشان بسپارد. دلش می خواست همه بدانند که کازانگاپ دیگر وجود ندارد.

در بین راه با خود می گفت که صبح زود باید قبل از همه چیز قره نر را از چراگاه بیاورد و او را آماده کند. دلش می خواست انسان و حیوان را در این ماجرا شرکت بدهد. مردن بسیار آسان است. خیلی راحت قلب آدمی از کار می افتد. اما کفن و دفن یک انسان در این دنیای دون چندان آسان نیست. ادیگی در این فکر بود که باید خیلی چیزها را تدارک ببیند. باید کفن تهیه کند. برای پخت و پز غذای بعد از مراسم تشییع، مقداری هیزم

گرد آورد، و.... و این رشته سر درازی داشت...

در این افکار بود که ناگاه احساس کرد موجی در هوا به حرکت درآمد. به یاد جبهه جنگ افتاد، که وقتی انفجاری روی می داد زمین زیر پایش می لرزید... در مقابل چشم او برفراز بیابان جسم آتشی پرواز می کرد. فوراً حدس زد که این ماجرا به پایگاه فضائی قره اوزک ارتباط دارد. جسم آتشین به خرطوم می شباهت داشت که مرتب شعله می کشید و به آسمان فرا می رفت. گیج و مبهوت به این منظره چشم دوخته بود. در عمرش چنین چیزی ندیده بود. تمام ساکنان این منطقه، کم و بیش می دانستند که پایگاه پرتاب موشک صحرای اوزک در چهل کیلومتری برانلای آزرده دل واقع شده است. و با یک خط اختصاصی به ایستگاه راه آهن تاگرک - تام وصل می شود.

می گفتند که این پایگاه به شهر بدل شده و از فروشگاه های بزرگ و امکانات وسیعی برخوردار است. رادیوها و روزنامه ها مدام درباره فضانوردان و پرواز در فضا داستان می گفتند و می نوشتند. و ادیگی مبهوت شده بود در این لحظه موشکی را به چشم می دید که از چند فرسخی او به آسمان پر کشیده بود. سابتجان پر حرف و خیال پرداز برای او گفته بود که شاگرد مدرسه های امروزی در سرودی می خوانند که «ما خوشبخت ترین آدم های روی زمین هستیم. چون برادران بزرگ ما در دریای آسمان ها شنا می کنند.» ادیگی در چند فرسخی پایگاه فضائی زندگی می کرد. هر چند پایگاه و مناطق اطرافش ممنوع الورد بود، گاهی ادیگی به گونه ای غیرمستقیم از رویدادهای پایگاه خبردار می شد. و در این شب پر ستاره شعله های موشک فضائی را می دید که شراره می کشیدند و اطرافش را مثل روز روشن می کردند. این روشنائی خیره

کننده فکر او را به همراه خود می برد. چگونه امکان دارد یک یا دو نفر در این خانه آتشین بنشینند و به فضا بروند؟ او که اینقدر نزدیک به پایگاه زندگی می کند چرا هنوز جای کن شدن و بالا رفتن موشک را از روی سکوی پرتاب ندیده است؟ فکر می کرد چرا سفینه را در شب تاریک به فضا می فرستند؟ برای این کار برنامه ویژه ای دارند یا موشک را تصادفی به فضا پرتاب می کنند؟ شاید شبها سفینه را به فضا می فرستند که در روشنائی روز به مقصد برسد؟ ساییتجان برای او گفته بود که در فضا سیاراتی هست که شب و روزشان بیشتر از یک ساعت طول نمی کشد. و هر نیم ساعت یک بار شب و روز جای خود را به یکدیگر می دهند. ساییتجان طوری با اطمینان حرف می زد که انگار با چشم خودش این سیاره را دیده است. این دفعه که ساییتجان را دید باید جزئیات را از او بپرسد. کازانگاپ آرزو داشت که پسرش دانشمند عالیمقامی بشود. حیف که او با وجود تمام امکانات به جایی نرسیده بود. و همه اش از دیگران حرف می زد: «بله. باید چنین و چنان کرد. فلان آدم بزرگ چنین کرده، بهمان دانشمند این کار را کرده!» الدیبای بلند قامت که روزی در کومبل به محل کار ساییتجان رفته بود می گفت «ساییتجان کارش این بود که مرتب از اتاق کارش به طرف راهرو می دوید و می گفت به چشم آلبا پار کاخارمانویچ! الساعة میام آلبا پار کاخارمانویچ! الساعة آمدم آلبا پار کاخارمانویچ!... و عجب این که آلبا پار کاخارمانویچ پشت میز نشسته بود و با تکمه های برقی بازی می کرد. و ساییتجان را این طرف و آن طرف می دواند. او حتی فرصت نداشت سرش را بخاراند. که دو کلمه با او حرف بزند.» الدیبای بارها این ماجرا را برای همولایتی هایش نقل کرده بود. و راستی که کازانگاپ چقدر رنج می کشید. به امید این بود که پسرش

عالم صاحب نامی بشود. اما بی‌فایده! سابتجان ظاهراً با پدرش مهربان بود. وقتی پدرش بازنشسته شد، از او خواهش کرد به شهر برود و نزد او و همسرش زندگی کند. اما نتوانست پدر را در شهر نگاه دارد.

ادیگی آنقدر ایستاد و موشک آتشین را نگاه کرد تا در فضا ناپدید شد. او تماشاگر یکی از معجزات علم بود. از همان لحظه‌ای که سفینه را دید، تا وقتی که سفینه در گرداب شب ناپدید شد و دنباله راه را دور از چشم او در پیش گرفت، احساسات غریب و متضادی در او بیدار شده بود احساس ترس و تعجب! به یاد روباهی افتاد که خودش را تا نزدیک ایستگاه راه‌آهن رسانده بود. وقتی چشم روباه به سفینه فضائی بیفتد چه احساسی خواهد داشت؟ آیا دچار ترس خواهد شد؟ تخیلات ادیگی به دنبال موشک سیر می‌کرد. اما خبر نداشت که این سفینه فضائی مأموریت مهمی را به عهده دارد. و این پرواز دور از چشم خبرنگاران و حتی بدون آگاهی قبلی انجام گرفته است، و این ماجرا به برنامه مشترک فضائی آمریکا و شوروی ارتباط دارد. ادیگی از کجا می‌توانست این چیزها را بداند؟ حتی حدس نمی‌زد که این رویداد مستقیماً در زندگی او اثر خواهد گذاشت. از کجا می‌دانست که سرنوشت تمام انسان‌ها به یکدیگر بستگی دارد؟ او نمی‌دانست در همان لحظه‌ای که موشک از پایگاه قره‌اوزک به فضا پرتاب شد، موشک دیگری از آن سوی کره زمین از صحرای نوادای آمریکا راه فضا را در پیش گرفته است. این دو موشک سفینه‌های شوروی و آمریکا را برای انجام مأموریتی ویژه به یک نقطه می‌بردند. و هر دو به سوی مدار یک سیاره پیش می‌رفتند. گروهی از دانشمندان و مهندسان دو کشور از ناو هواپیمابر کنوانسیون پرواز این دو کشتی فضائی را زیر نظر داشتند ناو کنوانسیون، پایگاه مشترک پژوهش‌های علمی شوروی و آمریکا در جنوب جزایر

آلئوسین واقع در اقیانوس آرام، و در فاصله‌ای یکسان از سانفراسیسکو و ولادیوستک لنگر انداخته بود. و طرحی به نام «آفریدگار» را به اجرا می‌گذاشت. در این لحظه مرکز مشترک تحقیقاتی با ابزارها و دستگاه‌های بسیار پیچیده خط سیر دو موشک پرتاب شده را دنبال می‌کرد. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. حساس‌ترین لحظات فرا رسیده بود. دو سفینه به دنبال هم در یک مدار پیش می‌رفتند و به صورتی خودکار از دو پایگاه فضائی قره‌اوزک و نوادا هدایت می‌شدند.

از لحظه‌ای که سفینه «همیاری» به علامت‌های مرکز مشترک پاسخ نداده بود دوازده ساعت می‌گذشت. این دو سفینه که قبلاً آماده پرواز بودند برای انجام مأموریت شگفت‌انگیزی در فضا حرکت می‌کردند. راستی سرنشینان ایستگاه فضائی «همیاری» به چه سرنوشتی گرفتار آمده بودند؟ چرا ایستگاه «همیاری» خاموش شده بود؟



در این گوشه از جهان، قطارها از شرق به غرب، و از غرب به شرق می‌رفتند. و خطوط آهن زمین‌های خشک و زردفام قره‌اوزک، این بیابان بی‌انتهای را به نقاط دیگر پیوند می‌دادند.

در بسیاری از نقاط جهان فاصله هر شهر و آبادی را تا نصف‌النهار گرینویچ اندازه می‌گیرند. اما در این سامان فاصله‌ها را برحسب دوری و نزدیکی از راه آهن حساب می‌کنند.

در این گوشه از جهان قطاری از شرق به سوی غرب می‌رفت و قطار دیگری از غرب به سوی شرق باز می‌آمد.

گورستان قدیمی که به نام بیت‌آنا معروف بود به خط مستقیم سی کیلومتر از برانلا فاصله داشت. این گورستان که در قلب بیابان جای گرفته بود، جاده مشخصی نداشت و هرکس می‌خواست به آنجا برود برای این که گم و گور نشود ناچار بود کیلومترها در طول خط آهن پیش برود و مسیل کسیگسای را دور بزند این راه دورتر ولی مطمئن‌تر بود تازه در تمام آبادی هیچ کس جز ادیگی جا و مکان گورستان را بلد نبود، اما همه با نام و نشان آن آشنائی داشتند و چه داستان‌ها که دربارهٔ بیت‌آنا وارد زبان‌ها بود.

با وجود این همه شهرت، اولین بار بود که ساکنان برانلا مرده‌ای را برای دفن به این گورستان می‌بردند. در این آبادی کوچک که هشت خانه بیشتر نداشت و در کنار خط آهن جای‌گیر شده بود کمتر مرگ و میر اتفاق می‌افتاد و اگر تصادفاً کسی با زندگی وداع می‌گفت، جسدش را به شهر و دیار دیگری می‌فرستادند. چند سال پیش دختر کوچک یکی از کارکنان راه‌آهن برانلا درگذشت. پدر و مادرش ترجیح دادند او را در منطقه اورال و در سرزمین آبا و اجدادی به خاک بسپارند. بوکی همسر سالخورده کازانگاپ را هم در گورستان کومبل دفن کرده بودند. او چند سال پیش در بیمارستان کومبل جان سپرد. انتقال جسد او به برانلا کار بیهوده‌ای بود. بزرگترین ایستگاه راه‌آهن این منطقه در کومبل بود، آزاده دختر کازانگاپ هم با شوهر باده خوار و هرزه‌گوش در این شهر زندگی می‌کردند و به هر حال ترتیب کفن و دفن او را در همانجا دادند. اما کازانگاپ وصیت کرده بود در گورستان بیت‌آنا دفن شود. جوانان ایراد می‌گرفتند و معتقد بودند این حرف‌ها قدیمی شده است. ولی ادیگی اصرار داشت وصیت پیرمرد را اجرا کند.

— بس کنید این صحبت‌های بی‌معنی را. شما می‌گوئید کازانگاپ را نباید به بیت‌آنا برد؟ خودش اینطور وصیت کرده. باید به وصیت او احترام گذاشت. به جای این بحث‌ها مرد عمل باشید. فردا صبح خیلی زود حرکت می‌کنیم. یادتون باشه که راه درازی در پیش داریم.

سایتجان پسر کازانگاپ خود را با قطار باری به برانلا رسانده بود. چون قطارهای مسافری در ایستگاه فرعی برانلا توقف نمی‌کردند. ادیگی از دیدار او به هیجان آمد. همدیگر را بغل کردند و گریستند. غم و درد مشترک روحشان را به هم نزدیک کرده بود. ادیگی او را چون فرزند

روی سینه خود می فشرد و هق هق می گریست.

— پسرکم! چقدر خوشحالم که آمدی. چه خوب شد که آمدی. وجود

تو چقدر لازم بود.

سابیتجان، خاطره پدرش را برای او زنده می کرد، نمی توانست اشک نریزد. حال عجیبی داشت. وقتی به خانه کازانگاپ رسیدند ادیگی حس می کرد که چیزی در وجودش فرو می ریزد. به خاطر می آورد که کازانگاپ چقدر این پسر را دوست داشت و برای او چه آرزوها در دل می پروراند. وقتی سابیتجان در کومبل درس می خواند در گرمای تابستان و سرمای زمستان، او را با شتر یا قطار باری به آموزشگاه می برد، و با شروع تعطیلات باز پس می آورد. چه بسا با ادیگی به کومبل می رفت تا از حال و روز پسرش باخبر شود. و از وضع درس و مشق و روابطش با هم کلاسی ها و معلمان، و گذران و مشکلات او سر در بیاورد. و اگر به چیزی نیاز دارد برایش فراهم کند.

اگر چه گذشته ها گذشته بود و سابیتجان حالا برای خودش مردی شده بود، ادیگی ایام گذشته را فراموش نمی کرد. سابیتجان با چشمان بهت آلودش از زیر عینک به او نگاه می کرد کلاه پت و پهن و کراوات سیاه رنگ باخته ای داشت. او در شهر زندگی می کرد. آرزومند بود که روزی مقام مهمی به او واگذار شود. اما نه پشتیبان مؤثری داشت و نه پدر نام آور و صاحب مقامی که بتواند دستش را بگیرد و بالا ببرد. پدر بیچاره اش مرد گمنامی مانند کازانگاپ بود که در آبادی بسیار کوچک و دورافتاده ای روزگار می گذراند. و این پدر گمنام و سالخورده دیگر زنده نبود تا غمخوار او باشد. از قدیم گفته اند «پدر بی نام و نشان و زنده از پدر نام آور و مرده بهتر است!»

اشک‌های سابتجان خیلی زود خشک شد و به فکر افتاد که به مسائل جدی پردازد و خودی بنماید. باید مردم ساده و زحمتکش برانلا پی می‌بردند که این پسر عالم و فاضل برای دفن پدرش آمده و به آن آبادی افتخار داده است! باید همه می‌فهمیدند که او عجله دارد هرچه زودتر جسد پدر را در سوراخی فرو کند و به محل کار خود برگردد و به کارهای مهم و اساسی پردازد! اصلاً چرا باید به گورستان دور افتاده بیت‌آنا رفت، سراسر این صحرای درندشت تا چشم کار می‌کند خالی است. مگر نمی‌شود در چند قدمی برانلا مرده‌ای را دفن کرد؟ خیلی ساده می‌توان روی یک تل یا تپه، به موازات خطوط آهن مرده را در گودالی به خاک سپرد. به این ترتیب آن مرحوم می‌تواند در گودال قبر صدای رفت و آمد قطارها را، که در تمام عمر با آن انس گرفته، بشنود. چرا باید مرده را این طرف و آن طرف کشید؟ چرا باید مرده را به سنت مرسوم غسل داد و سر و رویش را تمیز کرد و آراست؟ اصلاً چه اهمیت دارد که مرده در کجا دفن شود؟ اگر به وصیت آن مرحوم گوش نکنیم به کجای دنیا برمی‌خورد؟ مسئله عمده سرعت عمل است و بس!

سابتجان نمی‌توانست اندیشه‌های پنهانش را پیش خود نگاه دارد. همه چیز را به زبان می‌آورد. می‌خواست تمام اهالی بدانند که باید برگردد و به کارهای مهم فوری و فوتی برسد. مگر می‌توانست به رؤسای خود بگوید که سبب تأخیرش دفن پدر در گورستانی دوردست بوده است؟ شهر که هرت نیست، رئیسی گفته‌اند و مرئوسی. باید به رؤسا جواب درست و منطقی داد!

ادیگی چقدر غصه می‌خورد. صحبت‌های این جوان سبکسر را می‌شنید و خود را نکوهش می‌کرد «پیرمرد احمق و احساساتی! خجالت

نکشیدی همچو تفاله‌ای را آن طور بغل کردی و بوسیدی و اشکت را با اشک او در آمیختی؟» چند نفر که سن و سال بیشتری داشتند روی نیمکت چوبینی در کنار دیوار نشسته بودند و خاموشانه نگاه می‌کردند. جوان‌ترها دور سابتجان را گرفته بودند. ادیگی چقدر به خودش فشار آورد که در چنان روزی سخنان نیشدار و دشنام‌آلود بر زبان نیاورد. او نمی‌خواست روح کازانگاپ را عذاب دهد. از جا بلند شد و به آهستگی گفت:

— میل خودته، اگه مرده‌ها را تک تک در گوشه‌ای دفن نمی‌کنند و همه را به گورستان عمومی می‌برند حتماً حکمتی داره.

همه ساکت شدند. منتظر بودند که دنباله حرف او را بشنوند.

— به هر حال با هم صحبت کنید و تصمیم بگیرید. باید برم و کارها را مرتب کنم.

ادیگی عبوس و جدی بود، با ابروهای درهم رفته از آنجا دور شد تا دیگر بحث نشود می‌دانست که نمی‌تواند خونسرد بماند. او مردی زحمتکش و فعال و غالباً غمگین بود. بیخود نبود که او را مانند برانلای آزرده‌دل، ادیگی آزرده‌دل می‌گفتند. خلق و خوی او چنین بود. نمی‌خواست در چشم‌های بی‌شرم سابتجان نگاه کند. نمی‌خواست حرف‌های درگوشی زنان آبادی را به روی او بیاورد که پیچ پیچ می‌کردند و می‌گفتند «وقتی سابتجان بالای سر آن مرحوم رفت دست‌هایش را توی جیبش کرده بود. مثل این که به تماشا آمده است.» می‌گفتند «زن سابتجان حتی حاضر نشده به خودش زحمت بدهد و برای شرکت در مراسم به اینجا بیاید. و برای پدر شوهر مرحومش دو سه قطره اشک بریزد. این زن و شوهر چه موجودات بی‌شرم و بی‌معرفتی هستند.» وقتی پیر مرد

زنده بود عروسش گاهی به دیدار او می آمد، و به فروش گوسفند و شتر تشویقش می کرد. تا شاید بتواند سهمی از او بگیرد. تصادفی نبود که چند ماه پیرمرد را نزد خودشان به شهر بردند. گویا در نظر داشتند اتومبیل بهتر و جادارتری بخرند و می خواستند پولی از کازانگاپ بگیرند. ولی وقتی دیدند که پیرمرد از این پولها ندارد بدهد او را به برانلا پس فرستادند و دیگر سراغی از او نگرفتند. زن ها بلند بلند حرف می زدند اما ادیگی توصیه کرد که ساکت باشند و در چنین روز عزیزی از این حرفها نزنند و در امور خصوصی آن خانواده دخالت نکنند.

ادیگی خود را به قره نر رساند. صبح همان روز او را از چراگاه به حصار برده بود. حیوان که آزادی را دوست داشت مرتب نعره می کشید. در این هفته فقط دو سه بار همراه حیوانات بیابان برای آب خوردن به آبادی آمده بود، گویا ترجیح می داد که شب و روزش را آزادانه در صحرا بگذراند. و حالا که در حصار مقید شده بود دهان گنده اش را پیاپی می گشود و خشمگینانه نعره می کشید. و این داستانی به قدمت دنیاست که هیچ موجودی، ساده و آسان با اسارت خو نمی گیرد.

ادیگی به قره نر نگاه می کرد ولی دلش پر از غصه بود. ظاهراً به سابتجان می اندیشید که به خیال خودش به سر کور و کچل های آبادی منت گذاشته و در مراسم خاک سپاری پدر خود حاضر شده بود. برای او یکی دو روز در اینجا ماندگار شدن تکلیف شاقی بود. نمی خواست وقتش را با سخنان بیهوده تلف کند.

اما ساکنان آبادی گوششان به حرف او بدهکار نبود. همسایگان به خود جنبیده بودند و برای تهیه مقدمات تدفین تلاش می کردند. و بخصوص برای تدارک وسایل و لوازم شام ضیافت بعد از مراسم تشییع زحمات

زیادی می کشیدند. زن‌ها تمام بشقاب‌ها و ظروف خانه‌ها را جمع‌آوری کرده، سماورها را برق انداخته، آرد غلات را خمیر کرده بودند، و برای پختن نان بریکدیگر پیشدستی می‌کردند. مردها دنبال آب و جمع‌آوری هیزم به صحرا رفته بودند. در این منطقه تهیه آب و هیزم هنوز از بزرگترین گرفتاری‌ها بود. و در این میان ساییتجان تنها کسی بود که بی‌کار و بی‌مصرف پرسه می‌زد و هرکس را گیر می‌آورد از اهمیت شغل اداری و ترفیع رتبه و مقام و این جور مسائل برای او صحبت می‌کرد و از کسانی نام می‌برد که حق او را غصب کرده و مانع ترقی او شده‌اند. درباره غیبت زنش توضیح می‌داد که «فکر بد نکنید! خانم ناچار بود در کنفرانس مهمی شرکت کند. کنفرانس مهمی با شرکت چند نماینده خارجی! بچه‌ها هم که عذرشان موجه است. باید برای ورود به آموزشگاه عالی شب و روز درس بخوانند و یک دقیقه نمی‌توانند از مدرسه اجازه مرخصی بگیرند!» ادیگی این حرف‌ها را از گوشه و کنار می‌شنید و قلبش از نفرت پر می‌شد. خون دل می‌خورد و با خودش حرف می‌زد «افسوس! افسوس! افسوس که چه نسلی به وجود آمده. به همه چیز اهمیت می‌دهد غیر از مرگ آدمیزاد. اگر مرگ انسان اهمیت نداشته باشد زندگی او هم ارزشی ندارد. اصلاً انسان برای چه زنده است؟»

خشمگین و برافروخته بود و به قره‌نر ناسزا می‌گفت.
 — سوسمار بدترکیب! چته اینقدر نعره می‌زنی؟ با این ریخت قناس
 بهتره صدات در نیاد.

ادیگی در حال عادی به قره‌نر نازک‌تر از گل نمی‌گفت. فقط در مواقعی سر او داد می‌کشید که خیلی ناراحت بود، کج خلقی و دندان‌های دراز و نوک تیز قره‌نر باعث شده بود که بازرسان راه‌آهن، که گاهی گذارشان

به این سو می افتاد، او را سوسمار بدترکیب لقب بدهند. ولی خود ادیگی کمتر این کلمات را برزبان می آورد.

— سوسمار بدترکیب! بسه دیگه. بسه. وگرنه می زنم دک و دندهات را خرد می کنم.

به هر حال باید قره نر را با پوشش زیبایی می آراست و آماده اش می کرد. ادیگی به خود فشار می آورد که آرامش از دست رفته را باز یابد. وقتی خشمش فرو نشست با تحسین به قد و بالای حیوان نگریست. قد و قامت ادیگی از میانه کمی بلندتر بود. با این وصف دستش به سر او نمی رسید. به هزار زحمت گردن شتر را گرفت و پائین کشید. قره نر خم شد. با تازیانه چند ضربه به زانوی او زد. حیوان زانو زد و با وجود نعره های اعتراض آمیز عاقبت به فرمان صاحب خود گردن نهاد و تسلیم او شد.

دهانه بستن و با پوششی زیبا و شرابه دار شتری را آراستن کار همه کس نیست. به دقت و مهارت فراوان نیاز دارد. بویژه وقتی که شتری مثل قره نر چموش و سرکش باشد. بیهوده نبود که او را قره نر، یا نر سیاه نام داده بودند. سری پهن و موهای سیاه و ژولیده داشت. موهای سیاه و ضخیم از گردن تا میان دو پای جلوی او روئیده بود که تا زانوانش می رسید. پشم و پيله سیاه و پرپشت و در هم ریخته اش زینت و زیور شتر نر به حساب می آمد. برپشت او دو کوهان بسیار محکم مانند دو برج سیاه بالا رفته بودند. دمی سیاه و کوتاه داشت. اما گردن و سینه و پهلوها و زیر شکم و پاهای او رنگ بلوطی روشن داشت.

قره نر به سی سالگی رسیده بود. در این سن، شتر به بالاترین درجه نیرومندی خود می رسد. این حیوان معمولاً عمری طولانی دارد. از پنج سالگی به بالا جفت گیری را آغاز می کند و تنها هر دو سال یک بار، آن هم

چند روزی، این رغبت و میل مقاومت‌ناپذیر در او بیدار می‌شود. دوران بارداری ماده شتر طولانی است و به‌دوازده ماه می‌رسد. کره شتر تا یک سال و یک سال و نیم ترد و شکننده است و باید از سرما و باد صحرا محفوظ بماند. ولی وقتی از این مرز‌گذشت دیگر نباید دل‌واپس او بود. نه سرما، نه گرما، نه گرسنگی و نه هیچ چیز دیگر او را از پا در نمی‌آورد. ادیگی در دوران کُرگی از قره‌نر خوب مراقبت کرده بود. و به‌همین دلیل حیوان از نظر سلامتی و قدرت کم و کسر نداشت. دو کوهان سیاه او که مانند دو کوهه چدن از پشت او بیرون زده بود، این سلامتی و قدرت را گواهی می‌داد. از همان نخستین روزها که ادیگی به‌برانلا آمده بود، کازانگاپ، قره‌نر را که در آن موقع کره شتری بیش نبود به‌او هدیه داد. ادیگی از همان نگاه اول به‌این کره شتر که به‌جوجه پر ریخته‌ای بی‌شبهت نبود دل بست و به‌تربیتش همت گماشت. در آن هنگام ادیگی جوان بود و فکر نمی‌کرد که در اینجا آنقدر بماند که موهایش به‌سفیدی گراید. گاهی که عکس‌های آن روزگار را می‌دید به‌زحمت خودش را می‌شناخت. در این سی سال موهایش فلفل نمکی شده بود. حتی ابروهایش به‌سفیدی می‌زد. صورتش پر از چین و چروک بود. ولی هنوز بدن سالم و استواری داشت. آن اوایل صورت صاف و بی‌مویی داشت. کم‌کم سبیل گذاشت و کم‌کم جلوی ریش را رها کرد. طوری با ریش و سبیل عادت کرده بود که اگر وادار می‌شد ریش و سبیل را بتراشد احساس می‌کرد لخت و برهنه است.

آه، که چه روزگاری بر او گذشته بود!

وقتی قره‌نر را دهنه می‌زد و پوشش او را مرتب می‌کرد، ناچار بود با فریادهای پیایی و گاهی با تهدید او را آرام کند. قره‌نر مرتب دندان‌نشان

می داد و مثل شیر نر به خشم می آمد و سرپهن و سیاهش را تکان می داد. ادیگی بهترین پوشش را برای قره نر تهیه کرده بود. جلی که از کفل سیاه تا سینه او را می پوشاند و کوهان های سیاهش از منافذ آن بیرون می زد و شرابه های رنگین و زینت و زیورهای شکوهمندی داشت، قبلاً او کوبالا در اعیاد و جشن ها خود را با اینگونه زیورها می آراست. ولی حالا همه چیز نصیب قره نر شده بود. و با این شرابه های رنگین چه زیبایی پر زرق و برقی پیدا می کرد.

وقتی قره نر آراسته و آماده از جا بلند شد، ادیگی با رضایت سراپای او را نگریست از نتیجه زحمات خود احساس غرور و شادی می کرد. افسارش را به دست گرفت و او را دنبال خود کشید. باید جوان های آبادی و بخصوص سابیتجان نیز شکوه و زیبایی قره نر را می دیدند و تحسین می کردند تا درمی یافتند که هرکس باید به بهترین شکل در مراسم خاک سپاری شرکت کند. هرچه باشد کازانگاپ عمری را به شایستگی گذرانده بود. و شایستگی آن را داشت که در مراسم تشییع جنازه اش ساز و دهل بزنند و تیرهوائی در کنند و تاج گل بر جنازه اش بگذارند... و قره نر هم لیاقت این را داشت که با این دبدبه و کبکبه پیشاپیش کاروان مرگ به حرکت درآید.

جنازه را باید به گورستان بیت آنا در قلب بیابان برد و در آرامگاه ابدی جای داد. پیرمرد به ادیگی وصیت کرده بود که او را در این گورستان قدیمی به خاک بسپارد، و به اعتقاد او باید وصیت آن مرحوم را محترم شمرد. باید جوانان بفهمند که وصیت یک انسان بیهوده و بی معنی نیست. و برای فهماندن این مطلب ادیگی قره نر را با آن ظاهر آراسته در آبادی گرداند و دوباره به حصار برد و در آنجا بست.

در غیبت ادیگی، الدیبای بلند قامت، سابتجان را به گوشه‌ای کشید.
- بیا بریم کمی با هم حرف بزنیم.
صحبتشان خیلی ساده و کوتاه بود. الدیبای به‌آسانی رضایت او را
به دست آورد.

- گوش کن سابتجان! تو باید شکرگزار باشی که پدرت دوستی مثل
ادیگی داشته. تو هم خودت را به زحمت ننداز که در تشییع جنازه شرکت
کنی. اگه واقعاً عجله داری، می‌تونی با اولین قطار برگردی. هیچکس جلو
ترا نمی‌گیره. من به جای تو مستی خاک روی مرده می‌ریزم.
سابتجان مقاومت می‌کرد.

- نمی‌تونم بذارم و برم. هرچه باشه او پدر منه.
- پس بذار ادیگی کارها را روبراه کنه. باید جنازه را به قبرستان بیت‌آنا
برد.

- آخه برای چی؟

بعد از مختصر بحثی سابتجان حس کرد که چاره‌ای جز تسلیم ندارد.
- بسیار خوب. همچین روزی نباید بگو مگو کرد اما من که سر در
نمی‌آرم چرا باید جنازه را برد به بیت‌آنا؟... به نظر من خیلی دوره.
ادیگی قره‌نر را در حصار بست و برگشت و با قاطعیت گفت:
- بحث را تمام کنید. کازانگاپ باید در بیت‌آنا دفن بشه.

هیچکس چیزی نگفت. تا فردا صبح فرصت زیادی داشتند.
می‌توانستند شب را در حیاط خانه آن مرحوم بیتوته کنند. شب پائیز بود و
خنکای آزار دهنده‌ای جایگزین گرمای سوزان روز می‌شد. سکوت
عمیقی همه جا را گرفته بود. باد نمی‌وزید گوسفندی را سر بریده، تکه
تکه کرده بودند. همه چیز برای پختن شام فردا شب آماده بود. همسایگان

دور چند سماور جمع شده، چای می نوشیدند و از هردری صحبت می کردند. همه در انتظار فردا صبح بودند. شب آرام و سنگینی بود. کازانگاپ به هنگام مرگ مردی سالخورده بود. و به قولی عمر خودش را کرده بود. همه غم او را می خوردند. ولی آرام و با متانت! در این لحظات قطارها مرتب در رفت و آمد بودند. یکی از غرب به سوی شرق می رفت. و دیگری از شرق به سوی غرب. همه چیز جا افتاده بود و به شکل عادی خود پیش می رفت گوئی آب از آب تکان نخورده بود. اما ناگاه حادثه ای همه چیز را در برانلای غم زده درهم ریخت.

آزاده و شوهرش از یک قطار باری در ایستگاه پیاده شدند. به محض اینکه پای آزاده به آنجا رسید صدای هق هق او بلند شد. زنان آبادی دور او حلقه زدند و با او می گریستند. او کوبالا بیش از دیگران غمخواری و همدردی می کرد و پر صداتر با او می گریست. صدای گریه هر لحظه بلندتر می شد. ادیگی سعی داشت دختر جوان را آرام کند.

– دخترم! باید تسلیم سرنوشت شد. در مقابل مرگ هیچ کاری از ما ساخته نیست.

هیچ چیز او را تسکین نمی داد. مرگ پدرش بهانه ای به دستش داده بود که بریدبختی خود بگیرد. او که گرفتار شوهر باده خوار و زندگی مصیبت باری بود دلش می خواست اشک بریزد و سفره دل را برای همه بگشاید. آزاده مدت ها بود که دنیائی از غم و غصه را در دل خود تلنبار کرده بود. هیچگونه آرایشی نداشت. چشم هایش ورم کرده بود. دیوانه وار روی جنازه پدر افتاد و زار زار گریست. هیچکس درد او را نمی فهمید و نمی توانست جلو او را بگیرد آزاده دختر بدشانسی بود. شوهرش بی فکر

و همیشه مست بود. بچه‌هایش بی سرپرست و خودسر بار آمده بودند. هیچ بعید نبود که در آینده دزد و ولگرد از کار درآیند و جیب مسافران قطار را بزنند. پسر بزرگتر از همین حالا لب به باده می‌آلود و پلیس چندین بار به آنان اخطار کرده بود که مراقب حرکات ناشایسته پسر خود باشند، وگرنه کارش به دادگاه و زندان می‌کشد. آزاده در مقابل شوهر و فرزندانش دست تنها و درمانده بود. شوهرش در گوشه‌ای کز کرده بود و پشت هم سیگارهای ارزان قیمت و بدبو دود می‌کرد و در دنیای خودش بود. انگار که این چیزها به او ربطی ندارد و اجباراً برای تشییع جنازه پدر زنش آمده است. این اولین بار نبود که زنش را در مراسم عزا و سوگواری می‌دید و عادتش را می‌دانست که آنقدر جیغ می‌زند و به سر و روی خود می‌کوبد تا خسته شود و آرامش خود را باز یابد. متأسفانه این بار دخالت سابتجان اوضاع را وخیم‌تر کرد. او خواهرش را نکوهش می‌کرد که «این کارها زینده تو نیست. این چگونه گریستن است؟ یک زن کازاخ هرگز در مرگ پدر مرثیه نمی‌خواند. زنان کازاخ به جای گریه و زاری، در غمی عمیق فرو می‌روند و ساکت می‌نشینند. و چه قصه‌ها و ترانه‌ها که در این زمینه داریم. در مرثیه‌های قدیمی زنان کازاخ از شجاعت و شایستگی مرده خود صحبت می‌کردند. در حالیکه تو تمام بدبختی‌های دنیا را به نمایش گذاشته‌ای!»

حرف‌های بی‌موقع او آزاده را برسر خشم آورد بیشتر و بلندتر گریست و برادرش را به باد ناسزا گرفت که «این آقای دانشمند را نگاه کنید. که از زیادی علم ورم کرده! بجای درس دادن به من بهتر نبود زن بی‌قابلیت و پرفیس و افاده‌اش را می‌آورد تا به ما نشان دهد که چه جور باید با ابهت و باشکوه گریه کرد؟ زن کثافتش مدام قمپز در می‌کند که

تحصیل کرده است و تافته جدا بافته. بهتر نبود یک توک پا به احترام مرگ پدر شوهرش می آمد و هیکل مضحکش را نمایش می داد و گورش را گم می کرد و می رفت؟»

سایتجان که طاقت شنیدن چنین سخنان تندی را نداشت از شوهر خواهرش خواست که قدمی جلو بگذارد و همسرش را آرام کند. ولی مرد باده خوار که تا این لحظه ساکت در گوشه ای ایستاده بود به طرف سایتجان حمله ور شد، گلوی او را در میان دو دست با تمام قدرت فشار داد. حاضران پیش دویدند و با زحمت بسیار آن دو را از هم جدا کردند. ادیگی که نگران و پریشان بود و چنین فضاحتی را پیش بینی نمی کرد یک باره از جا در رفت و فریاد زد:

— شما سه نفر چتونه؟ اگه به فکر خودتون نیستید دست کم احترام مرده را نگه دارید. اگه دست از این کارهای زشت برندارید همه تون را می ریزم بیرون... و نمی دارم دنبال جنازه بیائید.

غم سراپای ادیگی را گرفته بود. ابروهایش را در هم کشیده بود و فکر می کرد که «چه خبر شده؟ چرا بچه های این دوره و زمانه این جور شده اند؟ این دستمزد کازانگاپ بیچاره است که در گرمای سوزان و سرمای یخبندان بچه هایش را روی شتر می نشاند و تا کومبل می برد و سر موقع به مدرسه و آموزشگاه می رساند؟ چه زحمتی می کشید تا بچه هایش آدم حسابی بشوند و مثل او مجبور نباشند در گوشه یک ایستگاه فرعی جان بکنند و زنده به گور شوند. اما چه فایده؟ چرا بچه ها باید این طور از آب در بیایند؟

الدیبای بلند قامت که مرد نکته سنج و موقع شناسی بود با چند کلمه آبی بر این آتش ریخت و ادیگی را از آن موقعیت باریک نجات داد.

تا کی اینجا بمانیم و ستاره بشماریم؟ بفرمائید بریم به کلبه ما، چای بخوریم و گپی بزنیم.

او برای آن که صلح و صفا را برقرار کند مردها را به خانه خود دعوت کرد. می دانست که شرکت فرزندان مرده در مراسم خاک سپاری از واجبات است، و اهل بودن و اهل نبودنشان اصل کلی را تغییر نمی دهد.

مردها به خانه الدیبای رفتند. ادیگی احساس کرد به دنیای تازه ای قدم گذاشته است. هر وقت به خانه الدیبای می رفت قلباً خوشحال و راضی می شد. این خانواده با صمیمیتی کم نظیر مهمانان را می پذیرفتند. دلش می خواست ساعات طولانی در اینجا بماند تا نیروی از دست رفته را باز یابد. الدیبای مثل دیگران از کارکنان ساده راه آهن بود. حقوق و مزایایش از دیگران بیشتر نبود. مثل بقیه در خانه دو اتاقه زندگی می کرد. اما محیط خانه او با همه جا فرق داشت. محیطی بود صمیمی و گرم و روشن. چای الدیبای مثل چای دیگران بود. ولی وقتی که ادیگی در خانه الدیبای چای می خورد مثل اینکه دارد عسل می خورد. زن او کدبانوی خوبی بود. بچه های بسیار مهربانی داشت ادیگی در دل می گفت «روزی که این خانواده از برانلا بروند از تلخ ترین روزهای عمر من است!»

کفش ها را روی پلکان درآوردند و در اتاق روی زمین نشستند، ادیگی احساس خستگی و گرسنگی می کرد. به دیوار تکیه داد. مهمانان دور میزهای گرد کوتاه نشسته بودند و آهسته حرف می زدند.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صحبتشان گل انداخت. و دوستانه گرم گفتگو شدند. ادیگی دوباره به یاد شب پیش افتاد که در مقابل چشم او موشکی شعله می کشید و به آسمان پرواز می کرد.

او از نادانی و بی خبری خود خجالت نمی کشید. هرچه نمی دانست

به صراحت می پرسید. مدتی بود که داستان پروازهای فضائی همه را به خود مشغول کرده بود. هرچند این داستان‌ها غالباً با افسانه و رؤیا آمیخته بود ادیگی دلش می خواست بهتر و بیشتر بداند. زیر سقف خانه الدیبای دوباره آن ماجرا در ذهنش زنده شد. در جای گرم و نرمی نشسته بود و در فکر حل معمای فضا بود! الدیبای و خانواده اش سرگرم پذیرائی بودند. اول شوبات آوردند، که چیزی جز شیر گرم و کمی جوشان شتر نیست خوش طعم و تازه و کف دار و کمی سکرآور است. بازرسان و تعمیرکاران راه آهن که به این حدود می آمدند شوبات را آبجوی صحرای اوزک نام داده بودند. بعد از شوبات غذای گرمی آوردند و ودکای خنک. معمولاً وقتی این جور موقعیت‌ها پیش می آمد ادیگی آخرین کسی بود که دست از باده نوشی می کشید. اما امشب اندازه نگاه می داشت. فردا راه درازی در پیش داشتند و باید از حالا حساب خماری بامداد را می کردند. حتی نگران حال بقیه بود که چرا در چنین شبی اعتدال را مراعات نمی کنند. در این میان سابتجان از همه بی احتیاط تر بود و از همان اول راه افراط در پیش گرفت.

خبرگان می گفتند شوبات و ودکا مثل دو اسب خوب و رهوارند که وقتی با هم تفاهم پیدا کنند هر ارابه ای را تا آن سر دنیا با خود می کشند. ودکا و شوبات، این بار هم با هم ساختند و مهمانان را سر حال آوردند. نرم نرمک همه شاد و شنگول شدند و حرف های شیرین جای آن سخنان تلخ را گرفت. اما چه باید کرد که گروهی نمی توانند اندازه نگه دارند. ادیگی مراقب شوهر باده خوار آزاده بود که هنوز لب به ودکا نزده بود و به نوشیدن شوبات اکتفا می کرد شاید تصمیم داشت که فردا برخلاف همیشه هوشیار باشد و مست و لایعقل به مراسم دفن پدر زن نیاید و

افتضاح بالا بیاورد. حال باید دید که این مرد چقدر تاب می آورد؟
از همه جا صحبت می کردند. الدیبای بلند قامت در همان حال که با
قاشق بزرگی شوبات را در کاسه مهمانان می ریخت، رو به ادیگی کرد و
گفت:

– ادیگی! دیشب وقتی کشیک را از شما تحویل گرفتم، دیدم که
موشکی از زمین بلند شد. ازش دود و آتش درمی آمد و هی بالا می رفت.
هی بالا می رفت. شما هم این موشک را دیدید؟

– بله که دیدم باور کردنش مشکل بود. از تمام اطرافش آتش درمی آمد
و می رفت به طرف آسمان، با خودم گفتم با این سرعت که بالا میره چه
جور ترمز می کنه. در عمرم همچین چیزی ندیده بودم.

– من هم اولین دفعه بود که با چشم خودم همچین چیزی را می دیدم.
سایتجان لبخند فیلسوفانه ای زد و گفت:

– علت دارد که قبلاً از این چیزها ندیدید. سابق که از این موشکها
به هوا نمی رفت. این چیزها هنوز برای دنیا تازگی داره.

الدیبای با آب و تاب آنچه را دیده بود تعریف می کرد.

– هنوز هم باور نمی کنم که چیز گرد و آتشی توی فضا بالا بره. وقتی
دیدمش داد زدم سفر بخیر! و فوری رادیوی ترانزیستوری را روشن کردم.
منتظر بودم رادیو جزئیات این خبر مهم را مفصلاً تعریف کنه. هروقت
موشک و سفینه ای به فضا می رفت رادیو جزئیات را شرح می داد. دلم
می خواست بدونم اسم فضانورد چیه. ولی بی فایده بود. هرچه گوش دادم
رادیو چیزی نگفت که نگفت.

سایتجان ابروهایش را بالا کشیده بود و عینکش را جابه جا می کرد.
آرام و مطمئن حرف می زد. سعی می کرد مخاطبانش احساس کنند که با

شخصیت برجسته‌ای طرف صحبت هستند.

– باید رادیو چیزهایی گفته باشد... وگرنه...

– نه. رادیو هیچی نگفت. من رادیو را تا دمدمه‌های صبح روشن

گذاشتم و گوش دادم.

سایتجان لبی به‌ودکا زد و جرعه‌ای شوبات بدرقه‌اش کرد و به‌بحث

ادامه داد.

– این غیرممکنه. مگر این که اسراری در کار باشد. سفر فضائی به‌این

سادگی نیست. این جور سفرها به‌حیثیت علمی و سیاسی کشور ما ارتباط

داره.

– من تمام گزارش‌های خبری را گوش دادم. هیچ خبری نبود.

سایتجان سرش را بالا گرفت. مثل معلمی بود که برای شاگردانش

حرف می‌زند.

– هوم! حیف که در اداره خودم نیستم. وگرنه از جزئیات اطلاع داشتم.

افشا نکردن خبری با این اهمیت، قطعاً دلایلی داره. رازی در این میان

هست که باید قضیه را شکافت تا همه چیز روشن بشه.

الدیبای قانع نمی‌شد.

– چه سری در کاره؟ من با چشم خودم دیدمش. آنقدر آنقدر نزدیک

بود که آدم خیال می‌کرد یکی از برو بچه‌های خودمون داره با سفینه

به‌آسمان میره. ولی چرا رادیو سکوت کرده؟ چرا گزارش‌های خبری

کلمه‌ای نگفتند؟

سایتجان فکری به‌نظرش رسید.

– یقیناً آن سفینه سرنشین نداشته. و این پرواز حتماً آزمایشی بوده.

– گفتم پرواز آزمایشی؟

– موضوع کمی پیچیده است. در این جور پروازها موشک بالا می‌ره و سفینه بدون سرنشین را در مدار مخصوص قرار می‌ده... معمولاً در صورتیکه نتیجه آزمایش خوب باشه به مردم خبر می‌دند. اگه آزمایش نتیجه منفی داشت قضیه را مسکوت می‌ذارند. به این، می‌گویند آزمایش علمی.

– منو باش که خیال می‌کردم سفینه خلبان داره. سکوت مختصری برقرار شد. توضیحات سابتجان قانع کننده نبود ادیگی دنباله صحبت را گرفت.

– گفتمی که سفینه سرنشین نداره. سفینه که بی خلبان نمی‌شه. بالاخره کسی باید باشه که سفینه را این طرف و آن طرف ببره. سابتجان از ناراحتی به خود می‌پیچید. نادانی بیش از اندازه حاضران کلافه‌اش کرده بود.

– کی سفینه را می‌بره و میاره؟ نکته همین جاست. از مرکز هدایت زمین دستورات صادر میشه. دستگاه‌های گیرنده سفینه این دستورات را می‌گیره و سفینه را هدایت می‌کنه. همه چیز با امواج رادیویی انجام میشه. حتی وقتی سفینه فضا نورد داشته باشه تمام دستورات را از مرکز هدایت زمینی می‌گیره. فهم قضیه کمی مشکله به این سادگی نیست که ما سوار قره‌نر بشیم و از صحرای لوزک به هر طرف که دلمون خواست بریم و برگردیم.

– پس این جوریه؟

موضوع هدایت سفینه با امواج رادیویی برای ادیگی قابل درک نبود. چطور می‌شود این امواج را به فضای دور فرستاد و چنین کارهایی را انجام داد؟ چطور می‌شود سفینه بی‌خلبان را در فضا حرکت داد؟ وقتی

هیچکس توی سفینه نباشد دستگاه‌ها و ابزارهای آن چطور کار می‌کنند؟ ادیگی دلش می‌خواست خیلی چیزها را بپرسد. ولی سکوت کرد. از پرسیدن عار نداشت ولی طرز بیان سابتجان را نمی‌پسندید. این جوان به گونه‌ای دانشمند مآبانه اطلاعاتش را به رخ می‌کشید و روی نادانی و بی‌اطلاعی آنان انگشت می‌گذاشت، که گوئی به زبان حال می‌گفت «شما با یک مرد عالم و مطلع چه رفتار ناپسندی داشتید. مگر ندیدید که شوهر خواهر خود من داشت مرا خفه می‌کرد. و اعتنائی به علم و دانش من نداشت!»

ادیگی بدش نمی‌آمد به او بگوید «برای همین بود که ترا به مدرسه فرستادیم. دلمان می‌خواست که از ما آدم‌های نادان سواد و فهم بیشتری پیدا کنی.» فکر تازه‌ای به ذهنش دوید «اگر از بخت بد شخصیت پر مدعا و نابابی مثل سابتجان قدرت را به دست بگیرد روزگار مردم را سیاه می‌کند. احتمالاً تمام رعایا را مجبور می‌کند که مجیش را بگویند و در غیر این صورت هزار جور بلا سرشان می‌آورد. هنوز چیزی نشده چه فخری می‌فروشد. وای به وقتی که...»

سابتجان تمام سعی خودش را به کار می‌برد تا ساکنان آبادی را با سخنان فاضل مآبانه‌اش مبهوت و متحیر کند و حیثیت از دست رفته را، بعد از دشنام شنیدن از خواهر و کتک خوردن از شوهر خواهر باز یابد. می‌خواست حاضران را با افسون کلمات مست و مدهوش کند. مرتب از اکتشافات علمی و معجزات باور نکردنی صحبت می‌کرد. و در عین حال از نوشیدن ودکا و شوبات یک لحظه غافل نمی‌ماند و به خودش می‌رسید. و سرخوش از باده ناب برای دهاتی‌های بینوا داستان‌های علمی نقل می‌کرد.

– فکرش را بکنید. ما در واقع خوشبخت‌ترین آدم‌های تاریخ بشریت هستیم. ادیگی در اینجا از همه سن و سالش بیشتره. بهتر از هرکس دیگه می‌دونه که چقدر دنیا در این سال‌ها عوض شده. در دنیای قدیم یونانی‌ها به خدایان معتقد بودند. به اعتقاد یونانی‌ها خدایان در کوهستان المپ زندگی می‌کردند. این خدایان چیزی نبودند جز آرزوها و تخیلات آدم‌های روی زمین خدایان در کوهستان المپ شب و روز با هم در جنگ و جدال بودند. و هیچکدام با هم تفاهم نداشتند. خدایان قادر نبودند تغییراتی در زندگی انسان بدهند. حتی در فکر این موضوع هم نبودند. این خدایان فقط در عالم قصه و افسانه نیستند. و حالا به جای کوهستان المپ، در پایگاه فضائی صحرای اوزک زندگی می‌کنند. این خدایان واقعی در مقابل دنیا مغرور و سرفرازند در میان ما کسی نیست که آن‌ها را از نزدیک دیده باشد. خدایان به‌خانهٔ هیچکدام از ما نیامده‌اند تا سلام و علیکی بکنند و حال و احوالی پرسند. ادیگی تعجب می‌کند که چطور موشک با امواج رادیوئی هدایت می‌شه. در صورتی که در برابر پیشرفت‌های علمی این موضوع بسیار بچگانه است. هدایت با امواج رادیوئی مربوط به اکتشافات گذشته است. در حال حاضر دستگاه‌هایی هست که می‌تونه انسان را برنامه‌ریزی کنه. ملتفت منظورم هستید؟

– چی؟ انسان را چی کار کنه؟

– بله! انسان را برنامه‌ریزی کنه. این دستگاه در حال آزمایشه. ولی بزودی به کار می‌افته و بعد از تکمیل این دستگاه میشه هر نوع انسانی را به این دستگاه‌ها سفارش داد، و گفتار و رفتار هر انسانی را با پس و پیش کردن دکمه‌های دستگاه کنترل کرد. پژوهشگران به آنجا رسیده‌اند که این اختراع را چطور باید با مصالح عالی بشریت تطبیق داد.

الدیباى بلند قامت حرفش را برید:

— یواش یواش داری ما را گیج می‌کنی. میخوای بگی که توی بدن هر آدمی ترانزیستور کار می‌دارند؟ و از صبح تا شب باید منتظر دستور بود؟ حتی خوردن و خوابیدن ما دستوری میشه؟

— تو قضایا را خیلی ساده می‌گیری. مسئله غیر از اینه. استفاده از فرستنده و گیرنده بازی بچگانه‌ای است. منظور من چیزی است بالاتر از این‌ها. ممکنه ما کاملاً لخت و برهنه باشیم. ولی امواج رادیوئی روی مغز ما اثر بذاره. این امواج ضمیر باطنی ما را هدایت می‌کنه. و ما چاره‌ای نداریم جز شنیدن و اجرا کردن.

— پس این جوری به آدم دستور میدند؟

— بعد از تکمیل این دستگاه آدمیزاد فقط از دستگاه مرکزی اطاعت می‌کنه و بس. به میل او زندگی می‌کنه. و احساساتش را در اختیار امواج رادیوئی می‌ذاره. با علامت اول می‌فهمی که باید آواز بخوانی. با علامت بعدی متوجه میشی که حالا وقت رقصیدنه. با علامت مخصوصی درک می‌کنی که باید کارت را شروع کنی. و با این علامت‌ها آواز می‌خونی، می‌رقصی، و کار می‌کنی. و به این ترتیب همه چیز تحت نظم درمیاد. قتل و جنایت بکلی از بین میره، چون همه چیز با قاعده و قانون و برنامه مشخصی از قبل برنامه‌ریزی میشه. برای مثال وقتی متوجه میشند که باید از زیاد شدن جمعیت کره زمین جلوگیری کرد، دستگاه مرکزی تولید بچه را کنترل می‌کنه، حتی تا موقعی که دستگاه برنامه‌ریزی لازم تشخیص نده مردها نمی‌تونند زن بگیرند. تا وقتی که مصالح عالی جامعه ایجاب نکنه هیچ کاری صورت نمی‌گیره.

الدیباى از این کلمات زیاد چیزی نمی‌فهمید.

– گفتی مصالح عالی جامعه؟

– دقیقاً همینطوره.

– آمدیم و من دلم خواست به عیال مربوطه، خارج از مقررات مصالح عالی جامعه عشقی برسونم. اگه این کار را بکنم. چه بلائی سر من میارند؟
– الدیبای عزیز! موضوع همین جاست که تو برنامه ریزی شده ای. تا وقتی دستگاه مرکزی صلاح ندونه تو حتی هوس نمی کنی به زیباترین دختر دنیا نگاه بکنی. تا چه رسد به عیال مربوطه. بله. حتی در زمینه عشق و عاشقی باید نظم مطلق را مراعات کرد. برای این که قضیه روشن بشه مثالی می زنم. فرض کنیم که جنگی درگیر بشه، ما را به جبهه جنگ می برند. ما بی اراده سوار هواپیما می شیم. به موقع خودمون را از هواپیما پرت می کنیم و آماده میشیم. تانکی را می بینیم که داره به طرف ما میاد. ما نارنجک را به خودمون می بندیم و بی ترس و تردید خودمون را پرت می کنیم زیر تانک. انسان برنامه ریزی شده ترس را احساس نمی کنه. بله. بزودی ما در همچین محیطی زندگی می کنیم.

الدیبای به شوخی گفت:

– تو همه اش برای ما قصه های بامزه میگی. توی مدرسه غیر از قصه

گفتن چیزی یادت ندادند؟

همه به صدای بلند خندیدند. پیدا بود پرت و پلاگوئی های او را چندان جدی نگرفته اند. با این وصف به دقت گوش می دادند حرف های او به هذیان شیرینی شباهت داشت. سابتجان باز به ودکا و شوبات روی آورد و سعی داشت موازنه ای بین حقیقت و رؤیا برقرار کند.

نگرانی عجیبی به جان ادیگی افتاده بود. اگر چه به حرف های سابتجان اعتقادی نداشت، اما مطمئن بود که این مطالب را از خودش اختراع

نکرده، حتماً این چیزها را از کسی شنیده یا در جایی خوانده است. اگر این حرف‌ها واقعیت پیدا کند چه باید کرد؟ اگر دانشمندان به هوس بیفتند که جای خدایان را بگیرند سرنوشت بشر چه خواهد شد؟

سابتجان قلباً خوشحال بود که حرف‌هایش در حاضران اثر گذاشته است. پلک‌هایش عرق کرده بود. از پشت شیشه‌های مرطوب و مه‌آلود عینکش به همه نگاه می‌کرد. چشمانش مانند چشم‌های گربه‌ای در تاریکی گشاد شده بود. باز هم جام ودکا را به لب برد و جرعه‌ای شوبات نوشید و داستان معروف مثلث برمودا را در میان اقیانوس شرح داد. که چگونه کشتی‌ها وقتی به این مثلث می‌رسند غیبشان می‌زند و هواپیماها وقتی به این مثلث نزدیک می‌شوند سقوط می‌کنند.

– بله... من جوانی را می‌شناختم که عاشق سیر و سفر بود. اینقدر به این در و آن در زد تا اجازه سفر به دور دنیا را گرفت. عاقبت از پاراگوئه در آمریکای جنوبی سر در آورد. باز هم قانع نشد و با هواپیما به سیر و سفرش ادامه داد. وقتی هواپیمایشان به بالای مثلث برمودا رسید یکدفعه غیبش زد و دیگر خبری از او بدست نیامد. بله دوستان! بهتره که آدم به این جور هوس‌ها نیفته. چون احتمال داره که گذارش به مثلث برمودا بیفته. بهتره آدم در خانه خودش بمونه و سلامت و جان خودش را به خطر نندازه.

ادیگی نگران بود که «کم کم ودکا دارد اثر خودش را می‌بخشد اگر سابتجان چند جرعه دیگر بنوشد پرت و پلاگوئی‌اش از این بدتر نمی‌شود!» و در دل به او دشنام می‌داد. سابتجان بی‌اعتنا به افکار پنهانی ادیگی جام خود را بلند کرد و برای آن که خود را بزرگتر جلوه بدهد گفت:

– بنوشیم به سلامتی خودمان. که سلامتی از تمام نعمت‌های دنیا

بالاتره. سلامتی ما بزرگترین ثروت مملکت و جامعه ماست!
 ادیگی دیگر تاب نیاورد که بقیه صحبت‌های او را بشنود. از جا بلند
 شد و از در بیرون رفت پایش به یک سطل خالی که روی پلکان بود خورد.
 کفش هایش را که در هوای سرد بیرون یخ بسته بود، پوشید و به راه افتاد.
 خیلی غمگین بود. از خشم شارب سبیل هایش را می‌جوید. در فکر خود
 با روح کازانگاپ حرف می‌زد «پیرمرد بیچاره! تو از دست رفتی، و پسر
 بی آن که غم ترا بخورد مشروب می‌خورد و تفریح می‌کند و داستان‌های
 بامزه و عجیب و غریب می‌گوید. یقین دارم بعد از این که ترا به خاک سپرد
 و از اینجا رفت دیگر گذارش به این صفحات نمی‌افتد. حتی اگر کلاهش
 در اینجا بیفتد برای برداشتنش نمی‌آید.»

نزدیک نیمه شب بود. ادیگی سرمای بیابان را تا اعماق ریه‌های خود
 فرو می‌برد در این فصل روزها گرم بود و شب‌ها سرد. در آب و هوای
 خشک و بی‌اندازه متغیر صحرای اوزک کمتر گیاهی دوام می‌آورد و رشد
 می‌کرد. به‌هنگام روز گیاهان رو به آفتاب می‌چرخیدند و تمام رطوبتشان را
 از دست می‌دادند و در تاریکی شب بادهای سرد ساقه‌های خشکشان را
 می‌شکست، تنها خار بوته‌ها و گل‌های افسنطین و گیاهان مقاوم تاب چنین
 هوایی را داشتند. بعضی از نباتات موسمی هم در شکاف سیل‌گیرها
 می‌روئیدند و خیلی زود ناپدید می‌شدند. الیزارف دانشمند زمین‌شناس
 که گاهی بسراغ ادیگی می‌آمد معتقد بود که در زمان‌های بسیار قدیم این
 مرز و بوم پر از گل و گیاه بوده و آب و هوای دیگرگونه‌ای داشته است. و
 گله‌های بی‌شمار گاو و گوسفند و اسب در صحرای اوزک می‌چریده‌اند.
 الیزارف تصویرهای جالبی از اوضاع طبیعی این سرزمین رسم کرده بود.
 به اعتقاد او قرن‌ها پیش اقوام وحشی و بی‌رحم به اینجا آمده و دست

به کشت و کشتار انسان‌ها و حیوانات زده‌اند که افسانه‌های مربوط به گورستان قدیمی بیت‌آنا از همان ایام باقی مانده است، الیزارف صحرای اوزک را کتاب از یاد رفته طبیعت لقب داده بود. و به زبان ساده برای ادیگی می‌گفت بعضی از دانشمندان تصور می‌کنند تنها آنچه در کتاب‌ها آمده تاریخ انسان‌ها را تشکیل می‌دهد. حال آن که در قدیم کسی کتاب نمی‌نوشت و خط و کتابتی در کار نبود.

ادیگی قدم زنان از نزدیک ایستگاه راه‌آهن گذشت. به یاد آورد که گاهی زیر سقف همین ایستگاه با کازانگاپ درباره دریاچه آرال سخن می‌گفتند. ادیگی در ساحل این دریا به دنیا آمده بود. کازانگاپ هم از کازاخ‌های منطقه آرال بود. شاید همولایتی بودن نیز در پیوندهای روحی آنان تأثیر زیادی داشت. در بهار امسال کازانگاپ به فکر بازگشت به سرزمین آبا و اجدادی خود افتاده بود. ولی وقتی شنید که در این سال‌ها آب دریاچه تبخیر شده و خشکیده است و باید کیلومترها در خاک‌های رسوبی پیش رفت تا به گودال آب رسید، ناراحت و غمگین شد و گفت که «تا وقتی زمین هست دریاچه آرال هم هست. اگر این دریاچه بخشکد ریشه انسانیت در دنیا می‌خشکد!» و همان روز بود که به ادیگی وصیت کرد «باید مرا در بیت‌آنا دفن کنی. دیگر من دریا را نمی‌بینم.»

ادیگی چشم‌های مرطوب و اشک‌آلودش را با آستین پاک کرد. بغض گلوش را می‌فشرده. بی‌اختیار به طرف خانه دوست مرحومش رفت. آزاده و اوکوبالا و زنان دیگر در خانه کازانگاپ جمع شده بودند. بقیه زنان آبادی هم هروقت که فرصت می‌یافتند سری به این خانه می‌زدند و اگر کاری از دستشان برمی‌آمد انجام می‌دادند.

ادیگی در سر راهش به حصار رفت و نگاهی به قره‌نر انداخت. در

روشنائی مهتاب، حیوان عظمت و شکوه یک فیل را داشت. و نتوانست از
تحسین او خودداری کند:

– چه حیوان خوشگلی!

وقتی به دو قدمی خانه کازانگاپ رسید، بی هیچ دلیلی به یاد شب پیش
افتاد که جرأت نکرده بود سنگی را به سوی آن روباه اسرارآمیز پرتاب
کند، و باز به موشک فضاپیما می اندیشید که در مقابل چشم او به آسمان پر
می کشید و شعله زنان در گرداب شب ناپدید می شد.



صبح به شمال اقیانوس آرام رسیده بود. خورشید نور بی دریغش را برگستره درخشان دریا فرو می‌پاشید. و در این گوشه از جهان تا چشم کار می‌کرد دریا بود و زمزمه امواج. ناو هواپیمابر کنوانسیون همچنان در جنوب جزایر آلتوسین، در فاصله‌ای یکسان تا سانفرانسیسکو و ولادیوستک لنگر انداخته بود.

ماهها بود که گروهی از دانشمندان و کارشناسان آمریکا و شوروی در این ناو می‌زیستند و ایستگاه مشترک فضائی «همیاری» را از اینجا هدایت می‌کردند. اما وقتی که آن ماجرای شگفت‌انگیز ولی بی سابقه در تاریخ بشر روی داد حال و هوای ناو دیگرگون شد. بعد از آن پیش آمد نامنتظر، دو شخصیت علمی و بلند پایه آمریکا و شوروی که مسئولیت اجرای طرح را به عهده داشتند، تصمیمات تازه‌ای گرفتند و سخت‌گیری و احتیاط را به جایی رساندند که به دو اپراتور دریافت خبر اخطار کردند که نباید از استودیوی گیرنده خارج شوند و با کسی تماس بگیرند. تا مبادا این خبر حیرت‌آور به بیرون درز کند.

مأموریت ناو هواپیمابر کنوانسیون در اقیانوس آرام به صورتی بود که

کارکنانش به تصویب سازمان ملل از مصونیت ویژه بین‌المللی برخوردار بودند. سرنشینان کشتی اگر چه هیچگونه سلاح سرد و گرم با خود حمل نمی‌کردند ولی شب و روز در آمادگی کامل به سر می‌بردند.

بعد از بروز آن ماجرای عجیب و تصورناپذیر در ساعت یازده صبح به مسئولان بلند پایه طرح اطلاع داده شد که دو شخصیت عالیمقام سیاسی در رأس هیأتی با اختیارات نامحدود از طرف شوروی و آمریکا به‌ناو خواهند آمد تا در این موقعیت باریک تصمیم لازم را بگیرند.

سرنشینان ناو هواپیمابر کنوانسیون، طرح مشترک همکاری فضائی آمریکا و شوروی را تا این موقع بخوبی پیش برده بودند. همه چیز جنبه تخصصی داشت.

قبلاً هر نوع احتمالی برای اجرای طرح «آفریدگار» بررسی شده بود. تا هیچ چیز نتواند مانع از انجام آن شود. تمام تدارکات و تجهیزات ناو هواپیمابر به دو کشور عضو تعلق داشت. کنوانسیون به‌صورتی خودکار و مستقیم، با چندین فرستنده و گیرنده بسیار قوی رادیو تلویزیونی با دو پایگاه فضائی صحرای نوادا و صحرای اوزک، شب و روز در ارتباط بود. چهار هواپیمای شوروی در اختیار مسئولین طرح بود، که آورد و برد افراد و ابزار و لوازم را از دو قاره بعهدہ داشتند. کشتی دو ناخدا داشت. یکی از شوروی و دیگری از آمریکا. که به نوبت ناو را فرماندهی می‌کردند. ملوانان و تعمیرگران و برق کاران و افزار مندان و دیگر کارکنان کشتی نیز همین ترکیب را داشتند و به‌همین ترتیب عمل می‌کردند. نیمی از کارشناسان از این سو و نیمی از آن سو بودند. ناو کنوانسیون با چنین تجهیزات و امکاناتی با ایستگاه فضائی «همیاری» در یک مدار دوردست ارتباط داشت. و طرح بزرگی را در فضا اداره می‌کرد. کارکنان اداری و

سیاسی و علمی طرح «آفریدگار» ماهها تمام جزئیات را بررسی کرده، و توانسته بودند طرح مشترک را بجریان بیندازند و هرنوع مشکلی را از سر راه بردارند.

این طرح مقاصد عجیبی را دنبال می‌کرد. مجریان طرح ابتدا ایستگاه فضائی مجهزی را در آن مدار جای دادند. و پژوهش‌های پی‌گیر را دربارهٔ سیارهٔ ایکس آغاز کردند. هدف آن بود که از منابع غنی و سرشار معادن این سیاره بهره‌برداری شود. هزارها تن کلوخه‌های معدنی انرژی‌زا در سطح سیارهٔ ایکس پراکنده بود که مقدمات حملشان به کرهٔ زمین فراهم شده بود. کارشناسان معتقد بودند که انرژی حاصل از کلوخه‌های سطح این سیاره می‌تواند سوخت و روشنائی تمام قارهٔ اروپا را برای مدتی طولانی تأمین کند. سفینه‌های فضائی نمونه‌هایی از این سنگ‌ها را که محصول میلیاردها سال کنش و واکنش در آن سامان بود به زمین آورده بودند. بخشی از این کلوخه‌ها در ایستگاه فضائی و بخش دیگری در آزمایشگاه‌های ناو هواپیمابر، آزمایش شد که نتایج بسیار مطلوب داشت. کارشناسان به‌هنگام پژوهش و بررسی به کشف عجیبی دست یافتند. آن‌ها با مته‌های خودکار، زمین سیاره را سوراخ کردند و به‌لایهٔ پایان‌ناپذیری از منابع معدنی رسیدند، و در این کند و کاو به‌عنصر مایع و سیالی برخوردند که ترکیباتی نزدیک به آب داشت. دانشمندان از این مادهٔ سیال توانستند هوای لازم را برای تنفس انسان بسازند و به‌این ترتیب امکان زندگی در سیارهٔ ایکس را فراهم کنند. بدنبال این اقدامات محموله‌هایی بارگیری و آماده پرواز بود. حتی در این فکر بودند که در آینده نزدیک دانشمندان آب شناس را با مته‌های خودکار و بسیار قوی به‌ایستگاه فضائی بفرستند تا در سیارهٔ ایکس فرود آیند و شبکه‌های زه

کشی در سطوح زیرزمینی پدید آورند، بلکه این اقدام بتواند پایه‌ای برای فعالیت‌های ثمربخش بعدی باشد.

در این موقع بخشی از ابزار و لوازم را به ایستگاه فضائی انتقال داده بودند و گروهی از دانشمندان و مهندسان خود را برای پرواز و ادامه کار آماده می‌کردند. و اگر کارها به همین ترتیب پیش می‌رفت، به زودی ده‌ها کارشناس در این سیاره فرود می‌آمدند و زندگی تازه‌ای را در آنجا آغاز می‌کردند. سرپرستان طرح در نظر داشتند انواع وسایل و امکانات رفاهی را برای این پیشتازان فضائی در سیاره فراهم کنند و حتی ترتیبی بدهند که آن‌ها بتوانند در تلویزیون‌های مدار بسته فیلم‌های دلخواهشان را ببینند.

روز اعزام کارشناسان نزدیک می‌شد. و بدینگونه هیچ چیز غیرممکن به نظر نمی‌آمد. پایگاه‌های نوادا و قره اوزک ابزار و وسایل لازم را بارگیری کرده بودند. و اولین گروه پیشتازان با آموزش‌های کافی برای زندگی در سیارهٔ ایکس بار سفر می‌بستند.

انسان در صبحدم تمدن فرا زمینی خود بود. اما در همین لحظات که دانشمندان آب‌شناس جامه‌دان سفر به آسمان را آماده می‌کردند، ناگهان حادثه‌ای روی داد که تمام نقشه‌ها نقش بر آب شد: دو فضانورد مستقر در ایستگاه مداری «همیاری» ناگاه مانند بخاری در دل فضا ناپدید شدند بی آن که کوچکترین اثری از خود به جای گذارند!

همه چیز به صورتی عجیب و نامفهوم درآمد. تمام علامت‌های رادیوئی بی جواب می‌ماندند. فضانوردان به هیچ پیامی پاسخ نمی‌دادند... و دستگاه‌های مخابراتی ایستگاه فضائی و شبکه‌های رابط که به خوبی کار می‌کردند، ناگاه در خاموشی مطلق فرو رفتند. امواج دیگر خبری از آن سو با خود نمی‌آوردند. همه چیز گنگ و نامفهوم بود و نگرانی عمیقی در ناو

کنوانسیون حکمفرما شد. چندین ساعت گذشت و «همیاری» ساکت بود و به پیام‌ها و علامات پاسخ نمی‌داد. ناو هواپیمابر کنوانسیون لحظات پر اضطرابی را می‌گذراند. هر نوع فرضیه و احتمالی را به بحث گذاشته بودند. چه بر سر فضانوردان آمده است؟ سکوتشان چه دلیلی دارد؟ شاید مریض شده‌اند! شاید به نوعی مسمومیت غذایی دچار شده‌اند، رمق و نای حرکت ندارند. هیچکس نمی‌توانست از مرگ یا زندگی فضانوردان خبری به دست بیاورد. به آخرین حربه متوسل شدند. با علامت‌هایی به رنگ آتش سعی کردند توجه گمشدگان فضا را جلب کنند. این بار هم علامتی از آن سو باز نیامد. طرح «آفریدگار» بخطر افتاده بود. سرپرستان مشترک طرح جز این چاره‌ای ندیدند که از آخرین امکان استفاده کنند و سریعاً دو کشتی فضائی را از پایگاه‌های نوادا و قره‌اوزک به ایستگاه «همیاری» بفرستند. سرنشینان این سفینه‌ها وظیفه داشتند بروند و اوضاع و احوال را بچشم ببینند و حقایق را به ناو هواپیمابر کنوانسیون گزارش دهند.

همه چیز آماده شد. دو فضانورد در کشتی‌های فضائی نشستند و پر کشیدند و به آسمان فرا رفتند. یکی از پی دیگری به ایستگاه رسیدند. اولین گزارش‌ها گیج‌کننده و باور نکردنی بود. آن‌ها تمام گوشه‌های آشکار و پنهان ایستگاه را کاویدند. آزمایشگاه و اتاقک‌ها را به دقت واریسی کردند، بی‌آن که اثری از گمشدگان بیابند. آن دو فضانورد کجا رفته بودند؟ هیچکس نمی‌توانست پاسخ درستی بدهد. چه اتفاقی افتاده بود؟ آن دو فضانورد در حدود سه ماه پیش به ایستگاه مداری رفته، و تا آخرین لحظات، مأموریت خود را با وظیفه‌شناسی و دقت انجام داده بودند و کوچکترین عیب و خدشه‌ای در کارشان نبود. آیا امکان دارد به فکر ماجراجوئی افتاده باشند؟ آیا امکان دارد بی‌خبر به جای دورتری پرواز

کرده باشند؟

دو فضانورد تازه‌وارد، لحظه به لحظه، با ناو کنوانسیون تماس می‌گرفتند و هر قدم که برمی‌داشتند گزارش می‌دادند. دو اپراتور، یکی شهروند شوروی و دیگر شهروند آمریکا، پشت دستگاه پیچیده‌ای نشسته، گزارش‌ها را دریافت می‌کردند. دو مسئول عالی رتبه طرح، یکی شهروند شوروی و دیگری شهروند آمریکا، پشت سر اپراتورها ایستاده بودند و به تصویرهای تلویزیونی نگاه می‌کردند و در عین حال پرسش و پاسخ‌ها دقیقاً روی نوار ضبط می‌شد:

ایستگاه همیاری: همان طور که خود شما در تصویر تلویزیونی می‌بینید هیچکس اینجا نیست.

ناو کنوانسیون: در کف ایستگاه چیزی نیست؟ چیزی شکسته؟ چیزی نریخته؟

همیاری: همه چیز منظم و مرتبه. نه چیزی شکسته. نه چیزی ریخته. کنوانسیون: خوب دور و بر را نگاه کنید! اثری از خون روی در و دیوار نیست؟

همیاری: نه!

کنوانسیون: اسباب لوازم شخصی دو فضانورد سر جای خودشه؟

همیاری: همه چیز سر جای خودشه.

کنوانسیون: همه جا را بگردید شاید چیزی پیدا کنید.

همیاری: ظاهراً آن دو نفر از ایستگاه رفته‌اند. کتاب‌ها، دستگاه‌های

خودکار، بلندگوها همه درست و بی‌عیبه.

کنوانسیون: باز هم بگردید. روی دیوار، روی میزها را دقیقاً نگاه کنید.

شاید چیزی نوشته باشند. شاید کاغذی، نامه‌ای پیدا کنید.

همیاری: هنوز که چیزی پیدا نکردیم... صبر کنید... صبر کنید... پیداش کردیم.

کنوانسیون: چی پیدا کردید؟

همیاری: یادداشت‌های روزانه فضاوردان اینجاست. روی میز... با میخ به میز پرچ شده... در آخرین صفحات خیلی چیزها نوشته‌اند.
کنوانسیون: آخرین یادداشت را برای ما بخوانید.

همیاری: بالای صفحه به دو زبان انگلیسی و روسی نوشته‌اند... پیام به دوستان زمینی... و بعد از عنوان توی پرائنز نوشته‌اند... شرح وقایع...
کنوانسیون: قطع کنید... ارتباط را قطع کنید... منتظر خبر بعدی ما باشید.

همیاری: بسیار خوب. قطع می‌کنیم.

بعد از قطع ارتباط، دو سرپرست عالی طرح به شور و مشورت پرداختند و با هم توافق کردند که هیچکس به استودیوها و اتاق‌های اطراف نزدیک نشود و غیر از آن دو اپراتور که مأمور دریافت صدا و تصویر بودند هیچکس از این ماجرا اطلاع پیدا نکند. دستور را بی‌درنگ اجرا کردند و دوباره ارتباط برقرار شد. دو فضاورد متن پیام را چنین خواندند:

«همکاران عزیز:

«شما دقیقاً اطلاع دارید که این ایستگاه فضائی از یک سال و نیم پیش کار خود را آغاز کرده است. قبل از ما دو دسته دیگر از فضاوردان به ایستگاه آمده و به زمین باز گشته‌اند. و از شروع مأموریت ما، که دسته سوم بشمار می‌آئیم بیش از سه ماه می‌گذرد. ما از وضع روحی فضاوردان قبلی اطلاع زیادی

نداریم. ما نمی‌دانیم که آن‌ها نیز در دوران اقامت طولانی خود در فضا امواج و علایم ناشناخته و مرموزی دریافت داشته‌اند یا نه. فرض ما این است که دو گروه پیشین به این علامت‌ها و امواج بی‌اعتنا مانده‌اند. ولی ما راه متفاوتی را در پیش گرفتیم. بعد از دریافت چنین علامت‌ها و امواجی به فکر ردیابی افتادیم. روزهای اول این کار را با تردید و دو دلی دنبال می‌کردیم ولی رفته رفته شک و تردید را کنار گذاشتیم. حس می‌کردیم که این علامت‌ها از اعماق اسرارآمیز جهان به سوی ما می‌آید و از وجود تمدنی در گوشه‌ای دوردست خبر می‌دهد. بارها شنیده و خوانده بودیم که بیشتر دانشمندان جهان معتقدند که زندگی حتی به صورت کاملاً ابتدائی در سیاره‌های دور و نزدیک وجود ندارد. ما هم مانند دیگران این فرضیه را پذیرفته بودیم و گمان می‌کردیم که کشف آثار حیات در سیاره‌های دیگر چیزی جز خیال و افسانه نیست.

«اگر چه در برنامه کار ایستگاه فضائی ما چنین چیزی گنجانده نشده بود. با این وصف ما به ابتکار خود این مطالعات را دنبال کردیم. اما نمی‌خواستیم حدسیات خودمان را با شما در میان بگذاریم چون بی‌تردید به خیال‌پردازی متهم می‌شدیم. داستان آن فضانورد را به خاطر داشتیم که از فضا گزارش داده بود که صدای گاوهای بی‌شماری را می‌شنود، گوئی گله‌ای از گاوها در مرتعی به چرا مشغولند!... این ماجرا باعث شد که دستش بیندازند و او را گاو باز فضا لقب بدهند.

«بله. ما بهتر دیدیم که بی‌سر و صدا و کاملاً محرمانه به کار

خود ادامه بدهیم. ما به دنیای حقایق ناشناخته راهی یافته بودیم و به هیچ بهائی نمی‌خواستیم از کنجکاوی دست برداریم و سرانجام با سماجت و پشتکار به کشف بی‌سابقه‌ای نایل شدیم که بشر را در مسیر درخشان‌تری قرار می‌دهد و دریچه‌های دنیای وسیع‌تری را بروی او می‌گشاید. ما از اینجا با صدای بلند بی‌اعتباری تمام فرضیه‌های قبلی را اعلام می‌کنیم و آرزو داریم که هرچه زودتر صدای ما به گوش تمام مردم روی زمین برسد.

«قضیه را بیشتر بشکافیم! ما آن علامات را ردیابی کردیم و به فکر افتادیم پیامی به این کرهٔ مرموز بفرستیم. پیام را فرستادیم. و کرهٔ ناشناخته با علایم رادیوئی به ما اطلاع داد که پیام را دریافت کرده است. مارش پیروزی به صدا درآمد. از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم. این علامت‌ها نشان می‌دادند که در بیرون از منظومهٔ شمسی نه تنها حیات وجود دارد، بلکه موجوداتی زندگی می‌کنند که با دانش و معلومات والاتر خود پیام ما را می‌گیرند و علامت‌های ما را درک می‌کنند و فوراً از فاصلهٔ بسیار دور با علامتی که برای ما قابل درک است پاسخ می‌دهند. در یک لحظه تمام تئوری‌های فضائی در مقابل ما در هم ریخت. دریافتیم که در جهان تنها نیستیم و موجوداتی همانند انسان در جای دیگری از جهان به سر می‌برند. آری، دریافتیم که در این دنیای بی‌اندازه بزرگ، انسان در میدان تجربه و آزمایش تنها نیست.

«قضایا را نیمه کاره نگذاشتیم. در پیام دیگری فرمول

ترکیبات خاک زمین را برای موجودات مرموز فرستادیم. در جواب فرمول ترکیبات خاک کره خودشان را برای ما فرستادند. این ترکیبات نشان می‌داد که انسان نیز می‌تواند در آن کره زندگی کند. و ما اولین کسانی بودیم که با موجودات کرات دیگر تماس گرفتیم و اطلاعات علمی رد و بدل کردیم.

«تماس رادیویی و ارتباطات ما به‌همین جا خاتمه یافت. پیام‌های بیشتری رد و بدل شد. با یکدیگر بیشتر آشنا شدیم. اطلاعات دو جانبه روز به‌روز غنی‌تر و پربارتر می‌شد. از این طریق دریافتیم که کشتی‌های فضائی آن‌ها بسرعت نور پرواز می‌کنند. ابتدا با علامت‌ها و نشانه‌ها با یکدیگر تماس گرفتیم. ولی سرانجام با علامت‌ها و نشانه‌ها به‌ما اطلاع دادند که با زبان ما آشنا هستند و از اوضاع و احوال زمین دقیقاً خبر دارند، و زبان‌های انگلیسی و روسی را از روی قراین و امارات یاد گرفته‌اند. از آن به‌بعد با دستگاه‌های سمعی - نجومی با یکدیگر وارد گفتگو شدیم. و در ترجمه مطالب و مفاهیم به‌یکدیگر کمک می‌کردیم. و این کشف جدید و باور نکردنی شگفتی ما را بیشتر برانگیخت.

«سخن را کوتاه کنیم. تصمیم گرفتیم که خود را در گرداب خطر بیندازیم و به آن سیاره ناشناخته، و به‌قول خودشان سیاره سبز برویم. ابتدا دوستان ناشناخته ما را به این سفر دعوت کردند و اصرار ورزیدند و ما هم پس از چند روز بحث و گفتگو دعوتشان را پذیرفتیم. برای ما شرح دادند که با سفینه‌ای بسرعت نور

به سوی ما می آیند و در ظرف بیست و شش یا بیست و هفت ساعت به ایستگاه می رسند. و متعهد می شوند که ما را به همین ترتیب باز گردانند.

«آری. ماجرای ما بدینگونه بود. دست سرنوشت ما را انتخاب کرده و این شانس را در اختیار ما گذاشته است که کشف بزرگ و بی همتائی را به تمام بشریت تقدیم کنیم. و این کاری است چنان بزرگ که حتی در تصور آدمیزاد نمی گنجد. با این وصف ما در موقعیت دردناک و دشواری هستیم. چون ناچاریم به خاطر بشریت از دایره تنگ مقررات و قوانین پافراتر بگذاریم و سنتها و اخلاق اجتماعی را نادیده بگیریم. ما ایستگاه «همیاری» را ترک می کنیم. بی آن که قبلاً مسئولین طرح مشترک را در جریان گذاشته باشیم. قطعاً قوانین و مقررات مرسوم در جوامع زمینی ما را محکوم می کند. و ما دقیقاً متوجه این مسئله هستیم. اما هیچ چیز نمی تواند ما را از تصمیمی که گرفته ایم باز دارد. متأسفانه ما در دورانی زندگی می کنیم که وقتی بازیگران هاکی یا فوتبال، گلی در دروازه حریف جای می دهند، هیاهو براه می افتد و سعی می شود از این گل در عرصه سیاسی بهره برداری کنند. و قطعاً کشفی با این اهمیت، و تا این درجه تکان دهنده هیاهوی عجیبی را در دنیای سیاست پیا خواهد کرد. ما از واقعیات سیاسی سیاره خودمان آگاهی داریم و می دانیم که ارتباط ما با تمدنی چنین شگرف و در بیرون از منظومه شمسی، می تواند مقدمه ای برای جنگ های خونین آینده باشد. و مردم روی زمین

از این جنگ‌ها و مبارزات سیاسی برکنار نمی‌مانند. ما که چندین ماه زمین را از دور به‌اندازهٔ یک چرخ اتومبیل دیده‌ایم احساسات تازه‌ای داریم. ما می‌دانیم که بحران انرژی زمین را به‌خشی طوفان زار دچار خواهد کرد و حتی امکان دارد بعضی از کشورها را به‌فکر استفاده از بمب اتمی بیندازد. ما این حقایق تلخ را به‌خوبی دریافته‌ایم و به‌همین دلایل نمی‌خواهیم بردشواری‌های موجودات زمینی بیفزائیم. ما شخصاً مسئولیت را قبول می‌کنیم و به‌نماینده‌گی انسان زمینی به‌کرهٔ دیگری در فضای لایتناهی خواهیم رفت و صمیمانه امیدوارم که بتوانیم مأموریت خود را به‌شایستگی انجام دهیم.

«و یک نکتهٔ دیگر. به‌خوبی می‌دانیم که سیر و سفر ما موقتاً به‌طرح مشترک [آفریدگار] لطمهٔ بزرگی خواهد زد. حال آن‌که این طرح از نظر تاریخ فضائی انسانی اهمیت زیادی دارد و همکاری دو کشور بزرگ در این زمینه ستودنی است و قطعاً این اعتماد متقابل بعد از سال‌ها گفتگو و بحث بوجود آمده است. آیندهٔ ما روشن نیست. شاید پس از مدت کوتاهی به‌ایستگاه فضائی باز گردیم. شاید در سیاره سبز ماندگار شویم. و شاید برای همیشه به‌دنیای نیستی قدم بگذاریم. به‌نظر ما یقیناً مسئولان طرح، کارشناسان و افراد جدیدی را به‌جای ما خواهند فرستاد و خوشبختانه در روی زمین افراد ورزیده و تعلیم دیده بسیارند که می‌توانند کوشش ما را دنبال کنند.

«ما به‌سوی فضای ناشناخته سفر می‌کنیم. عطش دانستن ما را

به این سیر و سیاحت می‌کشد. کشف دنیا‌های دیگر در رؤیاهای همیشگی انسان جای داشته است. ما در آغاز این سفر حیرت‌انگیز از خود می‌پرسیم که آیا این اکتشاف جدید در راه خیر و صلاح انسان به‌کار خواهد آمد یا حربه تازه‌ای به‌دست گناهکاران و انسان‌های شرور خواهد داد؟ اگر حس کنیم که کشف ما تهدید ویرانگرانه‌ای برای سیاره ما خواهد بود. قسم می‌خوریم که خود را در گرداب آسمان‌ها محو و نابود کنیم و این بدبختی جدید را با خود به‌زمین نیاوریم.

«و باز هم چند کلمه دیگر. ما در حالی با شما دوستان زمینی خداحافظی می‌کنیم که کره زمین را از دور می‌بینیم. کره زمین برق می‌زند و در دریای سیاه فضا مثل الماس می‌درخشد. زمین چقدر زیباست. زمین در میان هاله‌ای لاژوردین، افسانه‌ای و شگفت‌انگیز می‌نماید، و مانند سر یک نوزاد شکننده به‌نظر می‌آید. در آخرین لحظات حس می‌کنیم که با تمام انسان‌های روی زمین برادریم و زندگی در گوشه‌ای دور از زمین برای ما تلخ و ناگوار است. حتی تصور این موضوع برای ما دردآور است. آرزوی ما این است که روزی به‌زمین باز گردیم.

«ما با کره زمین وداع می‌کنیم. تا چند ساعت دیگر از این مدار دور خواهیم شد و زمین از زاویه دید ما خارج خواهد شد. موجودات سیاره سبز در راهند. و بزودی به‌مدار ایستگاه ما نزدیک می‌شوند و ما از در کشویی و باز شوی آن به‌سفینه آنان منتقل خواهیم شد. ما فرصت بسیار کمی داریم و در انتظار آن

موجودات ناشناخته دقیقه شماری می‌کنیم.

«و باز دو کلمه دیگر... نامه‌هایی برای کسان خود نوشته‌ایم.

خواهش می‌کنیم نامه‌ها را به خانواده ما برسانید.

«و آخرین نکته... در دفتر یادداشت علامت‌هایی را ثبت

کرده‌ایم. فضانوردانی که جایگزین ما می‌شوند با استفاده از این

علامت‌ها می‌توانند به‌سادگی با ما تماس بگیرند. و ما نیز از همین

طریق با فضا نوردان جایگزین تماس خواهیم گرفت و آن‌ها را در

جریان سیر و سیاحت خود خواهیم گذاشت. متأسفانه بعلت یونیزه

بودن جو زمین نخواهیم توانست مستقیماً با کره زمین وارد

صحبت شویم.

«ما این مطالب را به دو زبان انگلیسی و روسی می‌نویسیم.

«فضا نوردان ایستگاه همیاری

«نود و چهارمین روز مأموریت»



ساعت یازده بوقت محلی، دو هواپیمای جت به فاصله چند دقیقه،

روی عرشه ناو هواپیمابر کنوانسیون نشستند و دو مأمور عالیرتبه سیاسی

از آمریکا و شوروی با اختیارات نامحدود، از پلکان هواپیما پائین

آمدند.

از مأموران عالیرتبه رسماً استقبال شد. آنان بسرعت وارد اتاق

فرماندهی کشتی شدند و پشت درهای بسته جلسه مشورتی را آغاز

کردند. هنوز چند دقیقه از آغاز این جلسه نگذشته بود که خبر رسید پیام تازه‌ای از دو فضانورد مقیم سیاره سبز به فضانوردان جایگزین رسیده، و از آن طریق به‌ناو کنوانسیون منتقل شده است. مأموران عالی رتبه و مسئولان طرح، بحث و گفتگو را ناتمام گذاشتند و به‌استودیوی دریافت اخبار رفتند.

در این گوشه از جهان، قطارها از شرق به سوی غرب، و از غرب بسوی شرق رهسپار بودند. و خطوط آهن زمین‌های خشک و زرد فام قره‌اوزک، این بیابان بی‌انتهای را به نقاط دیگر پیوند می‌دادند.

در بسیاری از نقاط جهان فاصله هر شهر و آبادی را با نصف‌النهار گرینویچ اندازه می‌گیرند. اما در این سامان فاصله‌ها را برحسب دوری و نزدیکی از راه آهن حساب می‌کنند.

گورستانی که به نام بیت‌آنا شهرت داشت چندان نزدیک نبود. بایستی کیلومترها در بیراهه، در قلب بیابان پیش می‌رفتند تا به آنجا می‌رسیدند. ادیگی صبح زود بیدار شد. می‌دانست که راه درازی در پیش دارند شب پیش خیلی کم خوابیده بود، و تا نیمه شب وقتش را به شستن و آراستن میت گذرانده بود. طبق رسوم و سنت‌های محل، شستن و آراستن جنازه در صبح خاک سپاری انجام می‌شد. ولی چون راه طولانی در پیش بود ادیگی انجام مراسم را جلو انداخت و شبانه کار را به پایان رساند. الدیبای که یار و همدست او بود، رفت و آب آورد. ادیگی میت را غسل

داد. الدیبای می‌ترسید به جنازه نزدیک شود. ادیگی سعی داشت ترس او را بریزد.

– ببین من چه کار می‌کنم، تا یاد بگیری. آدم یه روز به دنیا میاد، یه روز از دنیا میره.

– می‌دونم. می‌دونم.

– باید یاد بگیری. شاید من فردا مردم. یه نفر باید با جنازه من همین کارها را بکنه. نکنه می‌خوای جنازه منو توی سوراخی بسندازی و فرار کنی؟

الدیبای چراغ را بالاتر گرفت تا ادیگی خوبتر ببیند. اما خودش به جای دیگری نگاه می‌کرد. می‌ترسید به میت نگاه کند.

– ادیگی! این حرف را نزن. تو نباید بمیری.

– تو هنوز خیلی جوانی. فرصت داری که از این آبادی بری و سال‌های

سال هر جا که دلت خواست زندگی کنی. اما من فرصت زیادی ندارم.

آداب مذهبی را دقیقاً بجا آورد. در حدود یک ساعت و نیم طول کشید تا ادیگی کار را تمام کرد. با احترام تمام و با رعایت تمام جزئیات سراپای میت را شست. اول پاها را کشید و صاف در کنار هم گذاشت. بعد دست‌ها را صاف و مرتب در کنار بدن او قرار داد. و هر چه می‌کرد به الدیبای نشان می‌داد.

بعد از غسل دادن، به او لباس پوشاند. صورتش را از ته تراشید. سبیلش را که مثل ابروهای او کلفت و سفید بود مرتب کرد. مدال‌ها و نشان‌هایش را از جعبه‌ای درآورد و برق انداخت و به کت او سنجاق کرد. همه چیز برای فراد آماده بود.

به این ترتیب ساعاتی گذشت. ادیگی از خودش متعجب بود که

اینگونه آرام و ساده تن و بدن رفیق مرحومش را شستشو می‌دهد. تاب آوردن چنین لحظاتی چقدر دردناک بود! با این وصف عقیده داشت مقدر چنین بوده است که او کازانگاپ را شستشو دهد و بخاک بسپارد.

روزی که در ایستگاه کومبل، برای نخستین بار کازانگاپ را دیده بود، هرگز این عاقبت غم‌انگیز را پیش بینی نمی‌کرد... ادیگی در اواخر سال ۱۹۴۴، در جبهه جنگ ترکش خمپاره خورد و به بیماری عجیبی دچار شد. اگر چه دست و پایش سالم بود، ولی چیزی مدام در گوش هایش وزوز می‌کرد. مثل این که باد در گوش او سوت می‌کشید. وقتی چند قدم برمی‌داشت سرش گیج می‌رفت و حال تهوع پیدا می‌کرد. سرپایش غرق عرق می‌شد. گاهی از گرما می‌سوخت و گاهی بدنش فرمان او را نمی‌برد و برای ادای یک کلمه بزحمت می‌افتاد. با این وصف زنده بود. و زندگی بیمارگونه گاهی از مرگ دست کمی ندارد. او در بهترین سال‌های جوانی بود. اما چگونه می‌توانست با این تن بیمار به سرزمین خود، در کنار دریاچه آرال باز گردد؟

شانس آورد و پزشک قابلی درمانش را به عهده گرفت. دوائی برای او تجویز نمی‌کرد و او را به صبر و تحمل می‌خواند. مثل اینکه همین دیروز بود. پزشک زنده دل و تنومند بود و چشمان روشن و بینی دراز و موهائی حنائی داشت. همیشه با روپوش سفید و کلاه پارچه‌ای به‌بالین او می‌آمد، دست به‌شانه او می‌زد و دلداری‌اش می‌داد:

— برادر کوچولو! غصه نخور. جنگ داره خوب پیش می‌ره و گرنه می‌فرستادنت به جبهه... فعلاً به‌تو احتیاجی ندارند. فکرشو نکن. قول می‌دم حداکثر یک سال یا دو سال دیگه خوب خوب می‌شی و مثل یه شتر مقاوم و محکم. روزی که حالت خوب شد متوجه می‌شی که بهت

دروغ نگفتم، ناراحت نباش. آدم‌هایی مثل تو که استخوان بندی محکمی دارند صد سال عمر می‌کنند.

یک سال تمام در بیمارستان ماند. یک سال تمام! گفتنش به زبان آسان است. روزی که از بیمارستان مرخص شد شنل کهنه نظامی‌اش را بردوش داشت. کیسه‌ای برشانه و عصائی در دست. احساس عجیبی داشت. گوئی او را به جنگلی تاریک و ناشناخته می‌بردند. سرش پر از صدا بود. جلوی چشمش پرده‌ای تکان می‌خورد. گوئی به پاهایش سوزن فرو می‌بردند. هنوز تا سلامت کامل فاصله زیادی داشت. در ایستگاه راه آهن همه می‌دویدند و به هم تنه می‌زدند. هرکس قوی‌تر بود بقیه را کنار می‌زد و سوار قطار می‌شد. چقدر زحمت کشید تا توانست جائی در قطار پیدا کند. چه قطاری! خداوند، نصیب هیچ کافری نکند که سوار چنین قطاری بشود! از مسافر لبالب بود و پر از سر و صدا. گاهی نفس کشیدن و تکان خوردن دشوار بود. با این وصف در آن روزهای دشوار جنگ حتی سوار شدن در چنین قطاری شانس بزرگی بود.

در ایستگاه آرالسک پیاده شد. پنداری از قلّه کوهی به زمین افتاده است. گیج و منگ بود. همه جا تاریک بود و نور بی‌رمق چراغ‌ها اندکی از تاریکی می‌کاست. در تاریکی براه افتاد. باد مرطوبی می‌وزید. با این باد آشنا بود. باد از سمت دریا می‌وزید و بوی دریا را با خود می‌آورد. در آن موقع دریاچه آرال با ایستگاه چندان فاصله‌ای نداشت. ولی بعدها این دریاچه تقریباً خشکید تا آنجا که با دوربین هم از نزدیک ایستگاه، قابل دیدن نبود.

وقتی باد قطع شد. بوی افسنطین را حس کرد. بوی گل و گیاه در اطراف دریاچه آرال پخش می‌شد. باید حرکت کرد و رفت. ادیگی این

منطقه را مثل کف دستش می شناخت. در این فکر بود که با پوتین های آلوده به گل خود در میان کوچه ها راه بیفتد و شب را در خانه دوستی بگذرانند و صبح فردا به آبادی خود، که به دهکده ماهیگیران مشهور بود، رهسپار شود. دلش می خواست که به ساحل دریا برود و شن های مرطوب را زیر پایش حس کند.

دریا در تاریکی گم شده بود. اما او در تاریکی هم حرکات دریا را حس می کرد. امواج را می دید که از جا بلند می شوند و پیش می آیند و ناپدید می شوند. نیمی از ماه زیر ابر پنهان شده بود. ماه شیری فام، تنها بود. دلش می خواست با دریا حرف بزند.

— سلام. سلام دریای آرال!

روی تخته سنگی نشست و سیگاری روشن کرد. بعد از بیماری، پزشکان او را از سیگار کشیدن منع کرده بودند. حتی به او توصیه شده بود که این عادت بد را ترک کند. اما در این لحظه حاضر نبود هیچ توصیه ای را بپذیرد. کشیدن و نکشیدن سیگار برای او چه فرق می کرد؟ روزگاری بازوانی قوی و بدنی محکم داشت و در دریاچه آرال ماهیگیری می کرد. ولی حالا چه می توانست بکند؟ ماهیگیر باید تاب باد و باران را داشته باشد و با قایق در دریاچه پیش برود و سرش گیج نخورد و به تهوع نیفتد. آدم بیماری مثل او به چه کار می آمد؟

می خواست از جا بلند شود و برود که چشمش به سنگ سفید رنگی افتاد که در ساحل می دوید و گاهی می ایستاد و شن های مرطوب را بو می کشید. صدایش زد. سگ پیش او آمد ایستاد و دمش را تکان داد. ادیگی سروگردن او را نوازش داد. دلش می خواست با او حرف بزند.

— از کجا میای؟ صاحبت کیه؟ اسمت چیه؟ آرستان؟ جلبارس،

بویاسار؟...^۱ هرچی باشه فرق نمی‌کنه. حتماً در ساحل دنبال ماهی می‌گردد. گاهی موج دریا ماهی کوچکی را به ساحل می‌اندازد. موج دریا به فکر تست. ولی نه خیلی زیاد! شاید به همین دلیل اینقدر لاغری. منو نگاه کن. از جبهه برمی‌گردم. نزدیک کینگسبرک ترکش خمپاره خوردم. نمردم ولی به این روز افتادم. من هم از تو خوشبخت‌تر نیستم. چیزی ندارم بهت بدم. از جنگ فقط چند تا مدال و نشان با خودم آوردم و بس. دوست من! دوران جنگه دوران بدبختی و گرسنگی. اگه جنگ نبود غذای خوبی بهت می‌دادم. اما حالا... صبر کن دوست من... یه بسته آب‌نبات توی ساکم دارم می‌تونم چند تائی را بهت بدم. آب‌نبات را برای پسر خریدم. وقتی به جبهه می‌رفتم تازه به دنیا آمده بود. تا حالا بزرگ شده.

ساکش را باز کرد. چه چیزهائی توی آن بود: شب کلاه، کمر بند حمایلی، شلوار و پیراهن اضافی، چند تکه لباس زیر، دو قالب صابون... و قدری آب‌نبات که در کاغذ روزنامه پیچیده شده بود. آب‌نبات و صابون را در ایستگاه خریده بود. چند دانه از آب‌نبات‌ها را در دهان سگ انداخت. سگ با دندان گرفت و با سرو صدا می‌جوید و دمش را تکان می‌داد. نور امیدی در چشمان او برق می‌زد.

— خب دیگه. خدا حافظ!

ادیگی از جا بلند شد و از حاشیه دریاچه به راه افتاد. از رفتن و ماندن نزد دوستان چشم پوشید. به فکر افتاد پای پیاده برود و زودتر به دهکده برسد. سابقاً این راه را دو ساعته می‌پیمود ولی حالا آن قوت را نداشت. ظهر بود که به جنگلده رسید.

۱. آرستان، جلبارس، بویاسار به معنای شیر، پلنگ، سگ گرگ است.

وقتی پایش به آبادی رسید خبر ناگواری به او دادند. پسرش مدت‌ها پیش مرده بود. موقعی که ادیگی به جبهه رفت شش ماهه بود. مقدر نبود که زنده بماند و حتی به یک سالگی برسد. سرخک گرفت و در برابر تب تاب نیاورد. نگذاشته بودند که او کوبالا این خبر را برای او بنویسد و در جبهه جنگ قلب او را بشکند. سالخورده‌گان به او کوبالا می‌گفتند «هردوی شما جوان هستید. وقتی جنگ تمام شود باز صاحب فرزندان خواهید شد. شکستن شاخه بدبختی بزرگی است. اما وقتی تنه درخت سالم باشد غمی نیست!» اگر چه او کوبالا را بدینگونه تسلی می‌دادند، فکر دیگری در سر داشتند: «جنگ جنگ است و چه بسا که او در جبهه کشته شود. چه بهتر با این تصور بمیرد که پسری از خود به یادگار گذاشته است که نام او را زنده نگاه می‌دارد.» او کوبالا خود را مقصر می‌دانست که شوهر را بی‌خبر گذاشته است. در آغوش او افتاد و به تلخی گریست. چند سال آرزوی چنین لحظه‌ای را داشت. غمگین بود و دلش پر از امید. گریه می‌کرد و ماجرا را شرح می‌داد که «بچه سرخک گرفت. پیرزن‌ها گفتند بیماری بدی است. باید بچه را لای لحافی از پشم شتر پیچید و در جای گرم و تاریک نگاه داشت. و مرتب به او آب خنک داد. اگر خواست خدا باشد تبش می‌افتد و زنده می‌ماند. اما او پند پیران را نشنیده گرفت و گاری همسایه را قرض کرد و بچه را به شهر برد. تا به خانم دکتر نشان دهد. در بین راه بچه مرد. خانم دکتر ملامتش کرد که ای کاش حرف پیرزان را شنیده بودی و بچه را حرکت نمی‌دادی.»

در اولین لحظه ورود قلب ادیگی پر از غم شد. هرگز تصور نمی‌کرد که مرگ فرزند اینقدر ناگوار باشد. خاطره طفل خردسال او را آرام نمی‌گذاشت. صورت خندان و دهان بی‌دندان طفل در برابر چشمش

ظاهر می شد و قلبش را می فشرد.

ادیگی از همان لحظه از دهکده مادر زادی بیزار شد. سابقاً روی تپه‌ای از خاک رس در حدود پنجاه خانواده از ماهیگیران در اینجا می زیستند و بنگاه تعاونی فعالی داشتند. ولی حالا از آن خانه‌ها خرابه‌ای به جا مانده بود، حتی یک مرد سالم در این سامان پیدا نمی شد. همه به جبهه رفته بودند، جز پیران و کودکان کسی در اینجا زندگی نمی کرد. اکثراً برای فرار از گرسنگی به مزارع و دام‌داری‌های اطراف پناهنده شده بودند. تعاونی منحل شده بود. هیچکس برای ماهیگیری نمی رفت. پدر و مادر او کوبالا که در استپ گوسفند چرانی می کردند، در این مدت چندین بار آمده بودند تا او را پیش خود ببرند می گفتند «بیا این دوران سختی را با ما بگذران. وقتی جنگ تمام شد و شوهرت برگشت، پیش او برگرد. هیچکس جلوی ترا نمی گیرد.» ولی او کوبالا همراهشان نرفت و در پاسخ پای می فشرد که «می خواهم در اینجا بمانم و منتظر شوهرم باشم. و موقعی که برگردد غمخوارش باشم. تا فکر نکند که هیچکس را در دنیا ندارد. وانگهی من در اینجا تنها نیستم. پیرها و بچه‌ها هم هستند. باید کمک آنان باشم. ما باید به هم کمک کنیم.»

و حق با او بود. با این وصف وقتی ادیگی از راه رسید او کوبالا در گوش او خواند که «دیگر نباید کنار دریاچه بمانیم و بی کار و بی فایده باشیم.» و باز هم حق با او بود.

پدر و مادر او کوبالا باز آمدند تا دختر و دامادشان را با خود ببرند: «بیائید با ما در میان گله گوسفندان زندگی کنید. در آنجا بی کار نمی مانید و با گوسفندان خیلی زود انس می گیرید.» ادیگی تشکر کرد ولی حاضر نشد با آنان برود. می دانست که خودش هزار جور بدبختی دارند. یکی دو

روز می‌توان مهمان بود. یک سال و دو سال که نمی‌شود بی‌کار و بی‌فایده در آنجا ماندگار شد. اوکوبالا معتقد بود که باید بروند و در ایستگاه‌های راه‌آهن دنبال کار بگردند. امیدوار بودند در آنجا کاری بیابند. ادیگی بیمار و آسیب‌دیده جنگ بود. اما می‌توانست از خطوط آهن مراقبت کند و برای قطارهایی که از دور دست می‌آمدند راه باز کند و این جور کارها برای معلولین جنگ چندان دشوار نبود.

فصل بهار بود که براه افتادند. جوان بودند و تحملشان زیاد بود. از این ایستگاه به آن ایستگاه می‌رفتند و دنبال کار می‌گشتند. دوران سختی و بدبختی بود. در هیچ‌کجا برای هیچکس کاری نبود. از لحاظ جا و مکان خیلی در زحمت بودند شب‌ها هر جا که می‌رسیدند می‌خوابیدند. و روزها برای امرار معاش به هر کار پر زحمت و سختی تن در می‌دادند. اوکوبالا از نظر سلامت و قدرت بدنی وضع بهتری داشت. سالم بود و می‌توانست تن بکارهای سخت بدهد و غالباً او بود که کار می‌کرد و چرخ زندگی را می‌چرخاند. ادیگی تنومند بود و هیکل درشتی داشت و به‌همین دلیل او را برای کارهای سخت اجیر می‌کردند. ولی معمولاً اوکوبالا به‌جای او کار می‌کرد.

یکی از روزهای گرم بهار در ایستگاه بزرگ شهر کومبل برای انبار کردن زغال اجیرشان کردند. خروارها زغال را در گوشه‌ای روی هم ریخته بودند و زن و شوهر می‌بایستی مرتب چرخ دستی را از زغال پر کنند و به انباری ببرند که در کمرکش تپه‌ای جای داشت. کاری طاقت‌فرسا بود. اما باید زندگی کرد. ادیگی زغال را با بیل در چرخ دستی می‌ریخت و اوکوبالا چرخ دستی را تا بالای تپه می‌برد و خالی می‌کرد و برمی‌گشت و دوباره ادیگی چرخ دستی را پر از زغال می‌کرد. این کار برای یک زن طاقت‌فرسا

بود. اوکوبالا تمام نیروی خود را بکار می‌گرفت تا از عهده برآید. هرچه هوا گرم‌تر می‌شد، آفتاب بیشتر بدن را می‌سوزاند. گرد و غبار زغال هم به گرمای سوزان افزوده می‌شد و ادیگی را به سرگیجه و تهوع دچار می‌کرد. نیرویش تحلیل می‌رفت و بزحمت خود را تکان می‌داد. آرزو داشت که در همان حال بیفتد و دیگر از جا بلند نشود. وقتی زنش را در آن حال می‌دید ناامیدی وجودش را می‌جوید. صورت زنش از زغال سیاه شده بود و تنها سفیدی دندان‌ها و چشمانش از میان سیاهی بیرون می‌زد. عرق و پلشتی، سینه و گردن و سراپای او را پوشانده بود. اگر ادیگی قدرت و سلامت سابق را داشت هرگز نمی‌گذاشت که زنش به چنین روزی بیفتد. اگر سالم بود ده برابر این زغال‌ها را تک و تنها به انباری می‌برد و نمی‌گذاشت که زنش این کار را بکند.

اوکوبالا تصور می‌کرد که شوهرش چون آسیب دیده جنگ است زودتر از دیگران کار پیدا می‌کند. ولی وقتی چشمش به معلولین دیگر جنگ می‌افتاد خجالت می‌کشید که شوهرش را آسیب دیده جنگ بشمارد. ادیگی دست و پا داشت. اما اکثر معلولین جنگ یا دست نداشتند، یا پا نداشتند، یا از هر دو نعمت محروم بودند. بسیاری از آسیب دیدگان با چوب زیربغل یا صندلی چرخدار این طرف و آن طرف می‌رفتند و دنبال کار می‌گشتند.

شب‌ها در راهروهای بدبو و کثیف می‌خوابیدند. اوکوبالا سختی‌ها را می‌پذیرفت و خدا را شکر می‌کرد که شوهرش را به روز و حالی نینداخته که دیدارش وحشت‌انگیز باشد، آسیب دیدگان جنگ در همه جا جلوی چشم او بودند. آدم‌های بی‌دست و پا، آدم‌هایی با زخم‌های هولناک، آدم‌هایی پریشان و دلشکسته... که غالباً شنل پاره‌ای به خود پیچیده بودند.

به کمک چوب زیربغل یا صندلی چرخدار در حرکت بودند. بعضی نایینا بودند و به کمک دیگران راه خود را می‌یافتند. مردان بی‌پناه و بی‌خانمان در ایستگاه‌های قطار و گرمخانه‌ها و غذاخانه‌های رایگان در رفت و آمد بودند. بعضی با فریادهای مستانه و گریه‌های جگر خراش قلب انسان را آتش می‌زدند.

برای آنان چه باید کرد؟ چیزهایی را از دست داده بودند که جبران‌شان غیرممکن بود. اوکوبالا وقتی معلولین دیگر را می‌دید تسکین می‌یافت. شوهرش اگر چه رعشه داشت ولی تمام اعضای بدنش سالم بود. اوکوبالا هرگونه سختی را تحمل می‌کرد و لب به شکایت نمی‌گشود. حتی وقتی که خستگی او را از پای درمی‌آورد، از آخرین بازمانده نیرویش یاری می‌گرفت و به کار و زحمت ادامه می‌داد.

ادیگی بیشتر برای زنش غصه می‌خورد. چقدر به خود فشار می‌آورد تا بتواند روی پا بایستد و به زمین نیفتد. از این ایستگاه به آن ایستگاه می‌رفت و دنبال کار مطمئنی می‌گشت. گاهی به خود می‌گفت «باید به خدا توکل کرد و به شهرهای بزرگ رفت. در آنجا امکانات بیشتر است. اگر می‌توانستم از رعشه دائمی نجات پیدا کنم کارها درست می‌شد. شاید هم بتوانم با این وضع عادت کنم. با رعشه انس بگیرم و فکر کنم که به این ترتیب از مادر به دنیا آمده‌ام.»

به سوی شهرهای بزرگ نرفت - سرنوشت او چیز دیگری بود. سرنوشت، یا به هرنام که بخوانندش، چنین نمی‌خواست.

ادیگی و اوکوبالا مدتی در ایستگاه راه‌آهن کومبل ماندگار شدند. هرروز خروارها زغال را در گوشه‌ای خالی می‌کردند، و زن و شوهر زغال را از محل تخلیه به انباری می‌بردند که روی تپه بنا شده بود. روزی به کار

سخت و جانفرسای خود مشغول بودند که مردی سوار بر شتر به ایستگاه نزدیک شد. شترش را در گوشه‌ای بست و به سوی ادیگی آمد. و از او خواهش کرد که در حین کار، گاهی به شتر او نظری بیندازد.

— دوست من! شتر را بدجائی بستم. بچه‌های اینجا عادت بدی دارند. تا چشمشان به شتر می‌افتد با چوب و سنگ به‌جانش می‌افتند. مواظب شتر من باش، همین‌الساعه برمی‌گردم.

ادیگی در همان حال که با دستمال چرکینی عرقش را پاک می‌کرد، به او اطمینان داد.

— با خیال آسوده کار تو تمام بکن و بیا. من مواظبم.

و دوباره به کارش مشغول شد. مرتباً چرخ‌دستی را پر می‌کرد و گاهی نیم‌نگاهی به شتر می‌انداخت. او هم از عادت بچه‌های محل باخبر بود. بارها دیده بود که شتری را گیر می‌آوردند و چنان عرصه را براو تنگ می‌کردند که حیوان خشمگین می‌شد و کف برلب می‌آورد و نعره می‌کشید. این بار هم بچه‌ها دور شتر جمع شدند و هرکدام سنگ و چوبی به طرف او پرت می‌کردند. شتر نعره می‌کشید و می‌خواست از دستشان بگریزد. چند ولگرد حرفه‌ای هم جمع شدند و شتر را با قلوه سنگ و چوب‌های نوک‌تیز هدف گرفتند. ادیگی با بیل تهدیدشان کرد.

— گورتان را گم کنید وگرنه...

بچه‌ها دور شدند. از این کارگر زغال آلوده نمی‌ترسیدند. از آن می‌ترسیدند که صاحب شتر از راه برسد و یقه‌شان را بچسبد. و چقدر خوب شد که جوانان شرور از اذیت و آزار شتر دست برداشتند وگرنه ادیگی نه می‌توانست کار خود را رها کند و دنبال آنان بیفتد و نه نیروی دویدن و با جوانان درافتادن را داشت. هربار که بیل را پر از زغال می‌کرد و

در چرخ دستی می ریخت قسمتی از رمق و نیرویش را از دست می داد. گرد زغال مرتب وارد ریه هایش می شد. احساس سرگیجه می کرد و عرق از سر و رویش می بارید. او کوبالا که می دانست شوهرش بیمار و دردمند است کارهای مشکل را عهده دار می شد تا ادیگی بتواند گاهی در سایه بنشیند و خستگی در کند. اما ادیگی نمی توانست زنش را در زیر این بار سنگین و خرد کننده ببیند و آسوده خیال باشد.

باز نگاهی به شتر انداخت. صاحب شتر هم آمد. باری بردوش داشت. بعد از آن که بار را با طناب روی شتر بست پیش ادیگی آمد تا از او تشکر بکند. این مرد کازاخ کسی جز کازانگاپ نبود.

دو مرد ساده و زحمتکش با هم چند جمله ای رد و بدل کردند و دریافتند که هم ولایتی هستند و هر دو از حاشیه دریاچه آرال برخاسته اند. این دیدار سرنوشت ادیگی و او کوبالا را تغییر داد. او به زن و شوهر پیشنهاد کرد که همراه او به برانلا بروند و در ایستگاه راه آهن مشغول کار شوند. کازانگاپ از آن آدم هائی بود که از همان اول با دیگران صمیمی می شد و محبت طرف را جلب می کرد. چیز قابل ملاحظه ای نداشت جز سادگی و صداقت. لباس او چروک خورده و از مد افتاده و رنگ باخته بود. شلواری از پوست بز داشت که پیدا بود مخصوص شتر سواری است. کاسکت ویژه کارکنان راه آهن و پوتین های کهنه و وصله دارش با هم هیچگونه تناسبی نداشتند. صورت گندم گون و آفتاب سوخته و دست های زمخت و پر از پینه اش نشان می داد که عمری را در گوشه و کنار استپ با کار و زحمت گذرانده است. شانه هایش که زیر بار زحمت خم شده بود، استواری و استحکام بسیار داشت. قد و قامتش متوسط بود. گردنش مثل گردن خمره دراز و کشیده بود و در میان پلک های پر از چین

او چشم‌های میشی و باهوش و خندانش برق می‌زد.

او در این موقع چهل سال داشت. سبیل پر پشت و ریش کوتاه و خرمائی‌اش سن او را بیشتر جلوه می‌داد. پختگی و متانت او در همان لحظات اول احترام ادیگی و اوکوبالا را برانگیخت. به نظر می‌آمد که هرچه می‌گوید بمصلحت آن‌هاست. «دوست من! می‌بینم که بدنت رعشه دارد. و با این کار طاقت فرسا با سلامتی و جان خود بازی می‌کنی. از همان نگاه اول فهمیدم که به زحمت خودت را روی پا ننگه می‌داری. برانلای ما سوت و کور است ولی در آنجا می‌توانی راحت‌تر زندگی کنی و این‌طور تیشه به ریشه خود نزنی. رئیس جدید ایستگاه چندین بار از من خواسته کارگران جدیدی را به او معرفی کنم. من از کجا کارگر گیر بیاورم؟ جنگ است و همه چیز درهم ریخته. وانگهی کمتر کسی حاضر می‌شود به ایستگاه پرت و دورافتاده ما بیاید آنجا بهشت نیست. ما وسط یک بیابان برهوت خشک زندگی می‌کنیم. آب را با قطار باری برای ما می‌آورند. گاهی که دیر می‌رسد مجبوریم با شتر دنبال آب برویم. چاه آب خیلی دور است. باید صبح زود دنبال آب برویم تا شب برگردیم. با این همه زندگی در صحرای اوزک از جان‌کندن در این ایستگاه بهتر است. در آنجا می‌توانید دست کم زیر یک سقف زندگی کنید. کار ثابتی دارید. می‌توانید برای خودتان شتر و گوسفند داشته باشید. اگر بیائید دام‌داری را به شما یاد می‌دهم. زندگی خیلی ساده و راحتی دارید... وانگهی کسی دست و پای شما را نمی‌بندد. هر وقت که نخواستید راه می‌افتید و هر جا که دلتان خواست می‌روید. به هر حال به امتحانش می‌ارزد.»

زن و شوهر حرف‌های کازانگاپ را شنیدند. با هم شور و مشورت کردند و همان روز دنبال کازانگاپ به طرف برانلای آزرده دل راه افتادند.

چرا نباید شانس خود را بیازمایند؟ سرنوشت چنین بود و گریز از سرنوشت امکان نداشت.

ادیگی هرگز اولین سفر به صحرای اوزک را فراموش نمی‌کرد. اول به موازات خط آهن پیش می‌رفتند. بعد، کمی از آن فاصله گرفتند و از روی تپه کم ارتفاعی به راه ادامه دادند. کازانگاپ برایشان شرح داد که راه کمی دورتر می‌شود ولی از زمین‌های باتلاقی دور می‌شوند. راه آهن نیز در اینجا پیچ تندی می‌خورد و راهش را کمی کج می‌کرد. بخشی از این بیابان در فصل بهار به باتلاق وسیعی تبدیل می‌شد و در تابستان برعکس لایه ضخیمی از نمک تمام سطح آن را فرا می‌گرفت. الیزارف زمین شناس دانشمند و دوست کازانگاپ درباره تاریخچه این مرز و بوم داستان‌ها می‌گفت. او سال‌ها بود که غالباً به این حدود می‌آمد و مطالعات وسیعی در این زمینه داشت. بعدها با ادیگی هم صمیمی شد. و هر وقت به برانلا می‌آمد مهمان او و کازانگاپ بود.

ادیگی هرگز فکر نمی‌کرد که آنقدر در برانلای آزرده دل ماندگار شود که به نام ادیگی آزرده دل معروف شود. آن روز که به سوی برانلا می‌آمد یک سرباز از جنگ برگشته و سرگردان رعشه‌ای بیش نبود که بعد از یک ملاقات تصادفی، او و همسرش به یک مرد اعتماد کرده، دنبال او سر به صحرا و بیابان گذاشته بودند، به این امید که در گوشه‌ای از دنیا سر پناهی بیابند و از دسترنج خود لقمه نانی بخورند.

فصل بهار بود. وسعت بی‌انتهای بیابان که در آن هنگام به سبزی می‌زد، اثر خوبی در آن زن و شوهر داشت. صحرای درندشت، آن‌ها را به یاد بیابان‌های اطراف دریاچه آرال و فلات اورت غربی می‌انداخت. بعدها الیزارف به آنان گفته بود هرکس که با پهنه وسیع و پایان‌ناپذیر بیابان انس

بگیرد، و آزادی و وسعتش را دوست بدارد، می‌تواند سختی‌های قره‌اوزک را تحمل کند. الیزارف دانشمندی فروتن و مردم دوست بود. بلد بود که با هرکس به‌چه زبانی حرف بزند.

در ابتدای راه اوکوبالا سوار شتر بود و کازانگاپ و ادیگی پای پیاده می‌رفتند. اوکوبالا راضی به این کار نبود و می‌گفت «من حالم خوب است. سالم هستم. تو باید سواره بیائی که خسته و بیماری!» و بحث درگرفت. شتر خیلی جوان بود و هنوز تحمل بار سنگین را نداشت. سال‌ها بعد که ادیگی آن روز را به یاد می‌آورد به قره‌نر شتر نیرومندش بیشتر می‌نازید که سه نفر را به آسانی سوار می‌کرد و بسرعت تا دورترین نقطه می‌برد و می‌آورد... معمولاً شترها این راه را سه ساعت و نیم، یا چهار ساعت می‌پیمودند، ولی آن روز خیلی آهسته آمدند و در تاریک و روشن غروب به برانلا رسیدند. بین راه گپ می‌زدند و از هردری صحبت می‌کردند. کازانگاپ برای همسفران شرح داد که چگونه به این بیابان آمده و در راه آهن مشغول کار شده بود: او در آغاز جنگ، سی و شش ساله بود. و در روستای بشاگاچ زندگی می‌کرد که با جنگلده فقط سی کیلومتر فاصله داشت. در موقع طرد کولاک‌ها پدر بی‌گنااهش را نیز تبعید کردند. چندی بعد که بی‌گناهی‌اش ثابت شد به دهکده بازگشت و جان سپرد. پیش از مرگ او این حقیقت آشکار شد که هرگز جزو کولاک‌ها نبوده است، و از روی غرور و غیرت قبیله‌ای با متعصبان و انقلابی نمایان افراطی درافتاده، به روی آنان تیغ کشیده بود. در این گیر و دار غریب، برادران و خواهران و تمام خویشاوندان او آواره شدند و هریک به سوئی رفتند. در همان موقع متعصبان حزبی از کازانگاپ خواستند که دنبال پدر نرود و در گردهم‌آئی روستائیان صریحاً اعلام کند که برخلاف پدرش، او حاضر نیست با

دشمنان طبقاتی خود همکاری کند. اما او زیر بار نرفت. آوارگی را پذیرفت و به صحرای گرسنگی نزدیک سمرقند سفر کرد. در آن هنگام در مزارع پنبه کاری به کارگر احتیاج داشتند. کازانگاپ با تمام نیرو به کارهای گوناگون پرداخت. خاک بردار، راننده تراکتور و سرکارگر شد، دیپلم افتخاری گرفت. لقب کارگر نمونه بدست آورد و در همان جا زن گرفت. داستان زن گرفتنش بدینگونه بود: بالا بودن سطح دستمزد در آن منطقه، عده زیادی را به پنبه زارها کشید. زنی به نام بوکای از قره قالپاق در اطراف خیوه با برادر و بستگانش در جستجوی کار به کشتزارهای پنبه آمد و دست سرنوشت بوکای و کازانگاپ را در سر راه هم قرار داد. در همانجا با هم پیمان زناشوئی بستند. کازانگاپ دوباره به فکر بازگشت به ولایت خود در حاشیه دریاچه آرال افتاد. چند گاهی او و همسرش بوکای با ماکسیم^۱ از این شهر به آن شهر رفتند و در این سیر و سفر به کومبل رسیدند. در آن شهر کازانگاپ تصادفاً تنی چند از هم ولایتی هایش را دید و اوضاع روستای خود را پرسید. گفتند که هنوز در ولایت متعصبان افراطی کارها را قبضه کرده اند. کازانگاپ از بازگشت به روستا چشم پوشید. او دیپلم افتخاری کار داشت و به آسانی می توانست در هر گوشه ای کار پیدا کند. نمی خواست به ولایت بازگردد و چشمش در چشم متعصبان خشک مغز بیفتد که تندروی آنان باعث آوارگی پدر و خویشاوندانش شده بود.

کازانگاپ دوست نداشت از رویدادهای گذشته صحبت کند. اما هرگز گذشته را از یاد نمی برد. تنها دوبار در برانلای آزرده دل از ماجرای گذشته به تلخی یاد کرد.

۱. قطارهای ویژه آورد و برد کارگران را ماکسیم می گفتند.

اولین بار روزی بود که سابتجان از شهر به برانلا آمده بود. دور هم نشسته بودند و سابتجان طبق معمول داد سخن می داد. وقتی صحبت به قرقیزها و کازاخ‌ها کشید، به خنده و شوخی گفت که «بله. عده‌ای بودند که در دوران اشتراکی کردن مزارع به سین - تسیان فرار کردند. و حالا تقاضا داده‌اند که به ولایت برگردند. گویا چینی‌ها در کمون‌های خود به آن‌ها سخت می‌گیرند و ناراحتشان می‌کنند. روزی سه نوبت مجبورند یقلاوی بدست بایستند تا نوبتشان برسد و چند ملاقه از آش و آبگوشت کمون را در کاسه‌شان بریزند. این‌ها در آن موقع مثل گربه وحشی به صورت مقامات شوروی چنگول زدند و حالا اصرار دارند که اجازه بازگشت بگیرند.»

کازانگاپ که از خشم می‌لرزید به او پرخاش کرد.
- پسر! آن آدم‌های دل شکسته را مسخره نکن. وقتی چیزی را نمی‌دونی چرا بیخود حکم صادر می‌کنی و حرف بی‌ربط می‌زنی.
او هیچوقت با پسرش اینقدر تلخ و تند حرف نزده بود. همیشه بزرگترین آرزویش این بود که پسرش خوب درس بخواند و آدم بزرگی شود.

- ولی پدر... من کسی را مسخره نمی‌کنم. قضایا را آن جور که اتفاق افتاده، تعریف کردم.

کازانگاپ چیزی نگفت. سکوت او همه را زجر می‌داد. ولی سابتجان زبان به دهان گرفت و صریحاً گفت:

- تقصیر من نیست که با تو هم عقیده نیستم. آن‌ها اول با دولت مخالف بودند. حالا می‌خواهند برگردند. ما نباید این جور آدم‌ها را بین خودمون راه بدیم.

– سابتجان! گوش کن چی میگم. وقتی بحثی پیش میاد که من ازش چیزی سر در نیارم ساکت می‌نشینم و گوش می‌دم. اما این داستان از اون داستان‌ها نیست. من با پوست و گوشتم درد آن دل شکسته‌ها را می‌فهمم. و جزئیات این درگیری را از حفظ هستم. فکر می‌کردم تو آنقدر باهوشی که همه چی را می‌فهمی ولی مثل اینکه اشتباه می‌کردم. یادت باشه که فقط خداست که اشتباه نمی‌کنه. در این دنیای بزرگ خیلی از خبط و خطاها را باید بخشید.

کازانگاپ دیگر چیزی نگفت. از جا بلند شد و از میان جمع بیرون رفت.

دومین بار که از گذشته به تلخی یاد کرد در یک غروب بهاری بود. گوسفندان از صحرا برمی‌گشتند. بره‌های کوچک همراه گله می‌دویدند و پیش می‌آمدند. ادیگی، کازانگاپ را صدا زد و به‌خنده و شوخی گفت:
– داریم کم کم سرمایه‌دار می‌شیم. اگه دوباره اموال کولاک‌ها را پس بگیرند، چه کار کنیم؟

کازانگاپ چنان به‌خشم آمد که سبیل‌هایش می‌لرزید.

– ادیگی! مواظب حرف‌هات باش.

– تو شوخی سرت نمی‌شه؟

– با همه چی نباید شوخی کرد.

– از آن موقع چندین سال می‌گذره.

– زمان چیزی را عوض نمی‌کنه. اگه مال ترا بگیرند زنده می‌مونی. اما

اگه روح ترا بگیرند می‌میری. و این دردی است که هیچوقت درمان نمی‌شه.

آن روز در بین راه کومبل به‌برانلا، هنوز چنین بحث‌هایی در میان نبود.

کسی از آینده خبر نداشت. ادیگی و اوکوبالا تصور نمی کردند که سال های سال در برانلا ماندگار بشوند.

در بین راه ادیگی از کازانگاپ پرسید که «چرا به جبهه جنگ نرفتی؟ به علت بیماری معافت کردند؟»

— خدا را شکر می کنم تا حالا توی بستر بیماری نیفتادم.

او بعدها حقیقت را برای ادیگی بازگفت:

وقتی کازانگاپ با زنش بوکای به کومبل آمد نمی دانست به کجا برود. نمی دانست که باید به صحرای گرسنگی برگردد یا در کومبل بماند. در جستجوی کار پیش رئیس ایستگاه کومبل رفتند و مشکل خود را با او در میان گذاشتند. رئیس از حال و روز این زوج سرگردان و دوست داشتنی بیشتر پرسید. وقتی فهمید که هدف مشخصی ندارند پیشنهاد کرد که با قطار باری به ایستگاه فرعی برانلای آزرده دل بروند. چون در آنجا به کارگر نیاز دارند. و فوراً توصیه ای نوشت و به دست آن ها داد. زن و شوهر به فکر افتادند بخت خود را موقتاً در این ایستگاه دورافتاده بیازمایند. و همان روز به برانلا رفتند. در نخستین روزها محیط را چنان دلگیر یافتند که حتی دلشان هوای بازگشت به صحرای گرسنگی را می کرد. ولی رفته رفته با آن خطه بیابانی و خشک انس گرفتند. گرچه زندگی فقیرانه ای داشتند، حس می کردند در خانه خودشان و در زیر سقف خودشان هستند. زن و شوهر مأمور تنظیم خط سیر قطارها بودند، اما از هیچ کاری روگردان نبودند. هرکاری که در ایستگاه پیش می آمد پیشقدم بودند. در واقع زندگی مشترک بوکای و کازانگاپ در این آبادی شروع شد. پس از چندی اندوخته مختصری پیدا کردند و بر آن شدند که به ایستگاه بزرگتری بروند. اما جنگ پیش آمد و تمام نقشه ها را در هم ریخت.

به هنگام جنگ رفت و آمد قطارها بیشتر شد. قطارهای سریع‌السیر سربازان را از شرق به سوی غرب می‌بردند و زخمی‌ها را از غرب به سوی شرق می‌آوردند. گندم را به غرب می‌بردند و زخمی‌ها را به شرق می‌آوردند. حتی در این ایستگاه دور افتاده و فرعی همه چیز دیگرگون شده بود. از این سو لکوموتیو رانان صغیرکشان، یکی پس از دیگری، از ایستگاه چراغ سبز می‌طلبیدند. و در آن سو لکوموتیو رانان صغیر می‌کشیدند و از ایستگاه می‌خواستند که راه را هرچه زودتر باز کنند. تراورس‌ها بیش از این زیر بار گران تاب نمی‌آوردند. خطها فرسوده می‌شدند. واگن‌هایی که چندین برابر ظرفیت خود بار و مسافر حمل می‌کردند، خطها را از شکل می‌انداختند. دیگر فرصتی برای تعمیر تراورس‌ها و خطها نبود. رفت و آمد آنی قطع نمی‌شد.

کارکنان ایستگاه فرصت سرخارانیدن نداشتند. قطاری می‌آمد و می‌رفت و قطار دیگری به ایستگاه نزدیک می‌شد. قطارها سربازان را مستقماً به جبهه می‌بردند. روزها می‌گذشت. هفته‌ها و ماهها می‌گذشت. و قطارها باز از شرق به غرب، به جبهه جنگ می‌رفتند. در همین روزها کازانگاپ به جبهه فرا خوانده شد. دعوت نامه‌ای برای او رسید که هرچه زودتر خود را به مرکز بسیج در کومبل معرفی کند. رئیس ایستگاه برانلا به سر و مغز خود می‌کوبید. چون بهترین کارگرس را از او گرفته بودند. اگر کازانگاپ به جبهه می‌رفت، او ناچار بود ایستگاه را به یاری زنان اداره کند. اما چاره‌ای جز تسلیم نبود. در آن موقع چه کسی گوشش بدهکار ناله و شکایت او بود؟ حتی اگر او از تعمیر تراورس‌ها و خطها و توسعه خطوط گاراژ در ایستگاه چیزی می‌گفت، کسی فرصت شنیدن شکوه و شکایتش را نداشت. وقتی دشمن به دروازه‌های مسکو نزدیک می‌شد چه جای این

سخنان بود؟

اولین زمستان دوران جنگ بیابان را سفید پوش کرد. در این زمستان پیش رس سرما هنگامه می‌کرد. شب و روز برف می‌بارید. ابتدا برف به‌گرد و غبار ظریفی می‌ماند. کم‌کم به رشته‌های پنبه بدل شد. و بدون مکث می‌بارید. سکوتی بی‌پایان بر صحرای اوزک بال می‌گسترده. دره‌ها و سیل‌گیرها سراسر سفید بود. همه چیز زیر پرده ضخیم و سفیدی پنهان شده بود. تندبادهای سهمگین از هرسو برمی‌خاستند و قالی برف را تکان می‌دادند. تندبادها از هرسو برمی‌خاستند و در هوا چرخ می‌خوردند. گردبادها برف را از این سو به آن سو می‌بردند. برف و طوفان در هم می‌آمیختند. با این وصف هنوز قلب ایستگاه می‌تپید. شریان‌ها هنوز کار می‌کرد. قطارها از دو طرف می‌آمدند و می‌رفتند و لحظه‌ای حرکتشان قطع نمی‌شد. صبح زود بود که کازانگاپ می‌خواست به کومبل برود. آزاده که در آن موقع بسیار کوچک بود به زحمت توی برف دنبال پدرش می‌دوید. و جای پاهای کوچکش در برف‌ها بجا می‌ماند. یک قطار باری بسرعت نزدیک می‌شد. بوکای به اتاقک سوزن‌بانی رفت و به لکوموتیوران علامت داد که در ایستگاه توقف کند. او از همان لحظه وظایف شوهرش را بعهده گرفته بود. شب قبل با هم گریسته بودند. و حالا هم می‌گریستند. راننده قطار چندین بار سوت انخطار را کشید تا زن و شوهر چشم‌های اشک‌آلودشان را پاک کردند و از هم جدا شدند. بوکای شال بزرگی به‌خود پیچیده، پوتین‌های گشاد شوهرش را پوشیده بود. قطار به‌راه افتاد و سرعت گرفت و روی فرش شیری فام برف به‌دویدن پرداخت. همه چیز در رؤیای برف فرو رفته بود. باد برف‌آلود خود را به لکوموتیو می‌رساند و در همه جا نفوذ می‌کرد. حتی با کف و پف گداخته دیگ بخار

درمی آمیخت. پنداری می خواست بوی سرد اولین برف سال را به آب و آتش برساند. کازانگاپ سرش را از پنجره درآورده بود و نفس عمیق می کشید و هوای زمستانی صحرای اوزک را به ریه های خود فرو می برد. حس می کرد که این گوشه از دنیا برای او بی تفاوت نیست.

در کومبل جوانان را از اداره سربازگیری دسته دسته به طرف واگن ها روانه می کردند، تا از آنجا به مراکز آموزش نظامی تحویل داده شوند. کازانگاپ هم در صف بسیج ایستاده بود و قدم به قدم پیش می رفت تا خود را به واگن برساند. اما یکی از مأموران سربازگیری او را صدا زد.

– حسن بایف کازانگاپ... کازانگاپ کیه؟ از صف بیاد بیرون.

کازانگاپ بیرون آمد.

– منم.

– ورقهات را ببینم؟... درسته. حسن بایف کازانگاپ خودت هستی؟

– بله. خودم هستم.

– بیا دنبال من.

مأمور او را به اتاقی برد و به دست شخص دیگری سپرد.

– حسن بایف... تو آزادی. می تونی به خانه خودت برگردی. فهمیدی

چی گفتم؟

– گفتم آزادی. معطل چی هستی؟

کازانگاپ وارد سیل جمعیت شد. سربازان با خویشاوندان وداع می کردند. در لحظات اول از وضع خود راضی به نظر می آمد. اما ناگهان تردیدی به جانش چنگ زد. تمام بدنش داغ شد. به سرعت برگشت و جلو رفت تا از میان انبوه جمعیت که دور مأمور سربازگیری حلقه زده بودند راهی باز کند. صدای اعتراض بلند شد.

— کجا می‌ری؟

— کار من خیلی فوریه. قطار داره حرکت می‌کنه.

و با این تمهید توانست از میان سیل جمعیت بگذرد و به اتاق سرپرست امور سربازگیری راه یابد. در آنجا دور هر میز چندین نفر نشسته بودند. تلفن‌ها مرتب کار می‌کرد. فضای اتاق را دود گرفته بود. روی میزها انباشته از کاغذ بود.

— چی می‌خوای؟

— آقا! شما اشتباه می‌کنید.

— چه اشتباهی کردیم؟

— پدرم بی‌گناه بود. قسم می‌خورم که بی‌گناه تبعیدش کردند. یه عده افراطی متعصب بهش تهمت زدند. گفتند کولاک بوده. پدرم کولاک نبود. دهقان میانه حال بود. اسنادتون را نگاه کنید. تا همه چی روشن بشه.

— خونسرد باش جوان. من که منظور ترا نمی‌فهمم.

— به چه دلیل منو معاف کردید؟ من نباید چوب پدرمو بخورم. وانگهی

او دهقان میانه حالی بود. نه کولاک.

— گوش کن جوان. موقع این جور شلوغ‌بازی‌ها نیست. کولاک و دهقان

میانه حال و این جور چیزها مدت‌هاست از مد افتاده. تو داری چی

میگی؟ بینم؟ اسمت چیه؟

— اسم من... حسن بایف کازانگاپ. کارگر ایستگاه فرعی برانلا.

آن مرد چند صفحه کاغذ را از روی میز برداشت و در میان نام‌ها آنقدر

گشت تا به نام او رسید.

— چرا از اول نگفتی. با این دهقان بی‌چیز و دهقان میانه حال گفتنت

منو کلافه کردی. جوان! تو نباید به جبهه بری. اشتباهاً ترا احضار کردند.

می‌فهمی؟ رفیق استالین دستور داده به کارکنان راه‌آهن کاری نداشته باشند، بذارید به کار خودشون برسند. حالا زودتر برو وقت منو بگیر.

کازانگاپ آن روز این داستان را برای ادیگی بازگو نکرد.

نزدیک غروب آفتاب بود که چشم ادیگی و اوکوبالا برای اولین بار به ایستگاه فرعی برانلا افتاد. قطاری از ایستگاه دور می‌شد. دورتر شد و دورتر. و کم کم آنقدر دور که همانند بازیچهٔ کودکانه‌ای بچشم می‌آمد. و سرانجام در بیابان ناپدید شد.

خورشید آرام آرام بخاموشی می‌گرائید. تپه‌های دور دست محو و مبهوت آخرین بازی سایه روشن غروب بودند. آبی سیر شامگاهان در فضا پاشیده می‌شد و رفته رفته ژرفش می‌یافت و آبی سیر به‌کبودی می‌گرائید.

در این موقع ادیگی سواره بود و اوکوبالا و کازانگاپ پیاده. برای اوکوبالا و شوهرش همه چیز تازگی داشت. از دور خانه‌های محقر و عمارت ایستگاه را نگاه می‌کردند. همه چیز در برابر وسعت بیابان بسیار ناچیز به‌نظر می‌آمد. قطاری در خط گاراژ، منتظر چراغ سبز بود. صحرای درندشت با دره‌ها و شیب‌های ملایم تا چشم کار می‌کرد در دل افق پیش می‌رفت.

ادیگی غمگین بود. او نیز فرزند بیابان بود، بیابانی در حاشیهٔ دریاچهٔ آرال. و در اینجا از آب خبری نبود. در بیابان خشک و بی‌آب چگونه می‌توان تاب آورد؟ اوکوبالا دستش را به ساق پای شوهر که روی شتر نشسته بود تکیه داد. ادیگی فشار دست او را احساس کرد. او می‌فهمید زنش چه فکری در سر دارد. ادیگی صدای فکر او را می‌شنید: او با سکوت خود شوهر را دلداری می‌داد: «هرچه باشد باید تحمل کرد. وقتی

حال تو خوب شد آنوقت تصمیم می‌گیریم که کجا برویم.» حتی در تصورشان نمی‌گنجید که تمام عمر در اینجا ماندگار خواهند شد.

چند روز اول را در خانه کازانگاپ سر کردند. بعداً مانند تمام کارکنان راه‌آهن صاحب جا و مکان مستقلی شدند و زندگی تازه‌ای را آغاز کردند. روزهای نخست چیزی روی قلبشان سنگینی می‌کرد. زندگی در این نقطه پرت و دور افتاده دشوار بود. اما دو چیز برای ادیگی جنبه‌ی حیاتی داشت: هوای صاف و شیر شتر. هوا از هر جای دیگر پاک‌تر بود. و ادیگی با این هوای تمیز ریه‌هایش را شستشو می‌داد. از سوی دیگر کازانگاپ در نهایت مهربانی یکی از ماده شترهایش را به او هدیه کرد تا شیرش را بدوشد و بنوشد.

— ادیگی! من و زخم فکر کردیم باندازه خودمان شیر شتر داریم. این ماده شتر سر سفید را با کره‌اش به تو هدیه می‌کنم. حیوان از نژاد اصیلی است و خیلی خوب شیر می‌ده. ازش خوب مواظبت کن. چند سال که اینجا بمانی صاحب یه گله شتر می‌شی. موقع رفتن می‌تونی گله‌ات را بفروشی و اندوخته‌ای با خودت ببری.

کره شتر خیلی کوچولو بود. پوزه‌اش سیاه بود و چشمانش مرطوب و برآمده. دو کوهان کوچک و سیاه داشت. کنجکاوی کودکانه‌ای در نگاهش موج می‌زد. بیش از دو هفته از عمرش می‌گذشت. به طرز مضحکی می‌دوید و در اطراف مادرش جست و خیز می‌کرد. وقتی از مادرش جدا می‌شد ناله‌ای می‌کرد که شبیه ناله انسان بود. چه کسی حدس می‌زد که روزی این کره شتر، حیوانی نیرومند و خستگی‌ناپذیر، و در آن مرز و بوم صاحب نام خواهد شد. و حتی او را قره‌نر آزرده دل نام خواهند داد؟ و زندگی او و ادیگی به هم گره خواهد خورد؟ تا موقعی که کوچک بود

به مراقبت و پرستاری احتیاج داشت. ادیگی از همان هفته‌های اول به این کره شتر دل بست و هروقت فراغتی می‌یافت به او می‌رسید. تجربه‌های پیشین به کار امروز او می‌خورد. در اولین زمستان قره‌نر تا حدودی بزرگ شده بود ولی هنوز ترد و شکننده بود. ادیگی به یاری او کوبالا پوششی برای قره‌نر تهیه کرد که با چند قلاب زیر شکم او بسته می‌شد. و تنها گردن، پاها و دو کوهانش از منذهای آن بیرون می‌زد. قره‌نر با این جامه زمستانی چقدر مضحک می‌شد. کره شتر این پوشش را در تمام ماههای زمستان و نخستین ماههای بهار با خود داشت.

ادیگی از یک سو احساس می‌کرد که قره‌نر روز به روز نیرومندتر می‌شود. و از سوی دیگر حال خود او بهبود می‌یافت. سرگیجه‌اش قطع شده بود. باد در گوش او سوت نمی‌کشید. حال تهوع نداشت. از کار خسته نمی‌شد. هروقت کار دشواری در ایستگاه پیش می‌آمد پیشقدم می‌شد. رعشه‌اش از بین رفته بود. در این حال به یاد پزشک موحنائی افتاد که به او قول داده بود روزی سلامت خود را باز خواهد یافت.

ادیگی خوشحال و راضی بود. گاهی سر و گردن کره شتر را نوازش می‌داد و با او حرف می‌زد:

— تو و من برادر هستیم. برادر شیری. شتر سر سفید، تو و منو شیر داده. آگه شیر او نبود رعشه من خوب نمی‌شد. ما با هم یه تفاوت داریم. تو از پستان مادرت شیر می‌خوری. و من شیر مادرت را می‌دوشم و شوبات درست می‌کنم و می‌نوشم.

سال‌ها بعد که قره‌نر شتری بلند بالا و پر قدرت و نام‌آور شده بود روزی چند خبرنگار و عکاس به برانلا آمدند تا از او عکس بگیرند. آن روز چندین سال از زمان جنگ گذشته بود. بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند. در

دهکده چاه عمیقی کنده بودند و مسئله بی آبی حل شده بود. ادیگی برای خودش خانه‌ای با شیروانی فلزی ساخته بود و به مراتب راحت‌تر از قبل زندگی می‌کرد.

آمدن چند خبرنگار عکاس به روستای برانلا از حوادث نادر و استثنائی و شاید در تمام تاریخ این آبادی بی سابقه بود. خبرنگاران طبق معمول آدم‌های پر حرف و پر تحرکی بودند. در لاف زدن و وعده دادن خست بخرج نمی‌دادند. قول می‌دادند که عکس قره‌نر و صاحبش را در تمام روزنامه‌ها و مجلات بچاپ برسانند. قره‌نر که با سکوت بیابان عادت کرده بود از این همه سر و صدا خوشش نمی‌آمد. خشمش را با نعره زدن و دندان قروچه کردن و گردن کشیدن نشان می‌داد. به گونه‌ای که عکاسان مجبور بودند ادیگی را بکمک بطلبند تا او را آرام کند و سرش را به طرف دورین بچرخاند. ادیگی برای اینکه تنها مرد صحنه نباشد مرتب کازانگاپ و زن‌ها و بچه‌ها را دعوت می‌کرد که جلو بیایند و در کنار او بایستند. عکاس‌ها به اشکال گوناگون از قره‌نر عکس می‌گرفتند. جالب‌ترین منظره وقتی پدید آمد که بچه‌های آبادی سوار قره‌نر شدند. بچه‌ها که جمعاً هفت تا بودند روی گردن و کوهان‌های شتر نشستند و ادیگی را در میان گرفتند. و به این ترتیب قدرت و تحمل قره‌نر را به نمایش گذاشتند. عکاسان از این منظره چندین عکس گرفتند و گفتند که حالا می‌خواهیم از خود حیوان عکس برداریم. آن وقت بود که حیوان را آزاد گذاشتند و از روبرو، پهلو و پشت و دور و نزدیک عکس برداشتند. سپس نوبت اندازه‌گیری قد و قامت و دور سینه و بلندی کوهان‌های قره‌نر رسید. ادیگی و کازانگاپ سر و گردن شتر را محکم گرفته بودند تا مراسم اندازه‌گیری دقیقاً انجام شود. خبرنگاران هر لحظه کشف تازه‌ای می‌کردند

و چیزهائی می‌گفتند که غالباً برای شنوندگان نامفهوم بود.

– چه باکتریانوس عجیبی! نمونه کمیابی است. سینه جالبی داره. از نظر فیزیکی نظیر نداره.

ادیگی خوشحال بود. ولی معنی بیشتر کلمات خبرنگاران را نمی‌دانست. عاقبت دل به دریا زد و معنی کلمه «باکتریانوس» را پرسید. گفتند که نام علمی نژادی است از شترهای قدیم.

– پس قره‌نر باکتریانوسه؟

– باکتریانوس صددرصد خالص. از الماس هم قیمتی‌تره.

– برای چی اندازه‌اش را می‌گیرید؟

– برای تحقیقات علمی.

خبرنگاران عکاس درباره چاپ زدن عکس‌ها در تمام روزنامه‌ها و مجلات غلو می‌کردند. شش ماه بعد نسخه‌ای از یک مجله ماهانه علمی به برانلا رسید روی جلد این مجله را که انستیتوی جانورشناسی منتشر می‌کرد، عکس قره‌نر، این باکتریانوس صددرصد خالص، زینت داده بود. به هر حال عکس قره‌نر روی جلد مجله‌ای چاپ شده بود! بعضی از عکس‌های سفید و سیاه و رنگی آن روز را هم در پاکت بزرگی برای ادیگی فرستاده بودند که یادگاری از آن روز تاریخی بود. و راستی که چه روز و روزگار خوبی بود. در آن ایام بدبختی‌های زمان جنگ فراموش شده بود. بچه‌های آبادی هنوز آنقدر بزرگ نشده بودند که گرفتاری و دردسر درست کنند. سالخورده‌گان امروزی در آن هنگام هنوز سالم و قوی بودند و ایام پیری بنظرشان دور و دست نیافتنی می‌آمد.

در آن روز تاریخی ادیگی به احترام مهمانان خبرنگار، گوسفندی سر بریده، تمام اهل برانلا را به ضیافت خوانده بود. روی میز پر بود از شوبات

و ودکا و خوراکی‌های گوناگون. در آن روزگار اکثر قطارها واگنی را به فروش خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها اختصاص داده بودند. این فروشگاه بسیار مزایای زیادی داشت و کارکنان ایستگاه‌های میان راه از این واگن بسیار خرید می‌کردند. فقط کافی بود که مختصر پولی داشته باشید تا هرچه دلتان می‌خواهد انواع و اقسام ماهی و خرچنگ و خاویار قرمز و سیاه، کنیاک، سوسیس و شیرینی و آب‌نبات بخرید. با این وصف کسی در خرید این جور چیزها عجله بخرج نمی‌داد. چون همه چیز در دسترس بود. و اگر امروز فرصت نمی‌کردند، روز بعد واگن‌های خرده فروشی با خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های فراوان از راه می‌رسیدند. افسوس که مدتی است این مغازه‌های متحرک همراه قطارها نیستند!

در مهمانی عصرانه آن روز تاریخی و فراموش نشدنی، همه به سلامتی یکدیگر نوشیدند. خبرنگاران عکاس می‌گفتند که به راهنمایی الیزارف دانشمند زمین‌شناس و دوست ادیگی و کازانگاپ به اینجا آمده‌اند. دانشمند به آنان گفته است که زیباترین شتر دنیا در آن سامان زندگی می‌کند. الیزارف دانشمند فروتن تمام عجایب این منطقه را می‌شناخت. وقتی که او به برانلا می‌آمد به خانه کازانگاپ یا ادیگی می‌رفت. و گاهی ساعت‌ها با آن‌ها می‌نشست و بحث و گفتگو می‌کرد.

در جریان ضیافت عصرانه، کازانگاپ و ادیگی به نوبت برای خبرنگاران سخن می‌گفتند. آن‌ها برای مهمانان داستان آکمایا ماده شتر افسانه‌ای و سر سفید را نقل کردند که جده بزرگ تمام شترهای قره اوزک بود. در افسانه‌ها آمده بود که آکمایا متعلق به زنی به نام نایمان آنا بود و قره‌نر از تیره و تبار اوست. ساکنان برانلا امیدوار بودند که این افسانه معروف را در روزنامه‌ها بنویسند. مهمانان با علاقه به داستان نایمان آنا

گوش می دادند و حدس می زدند که این افسانه از چند صد سال پیش تا به امروز سینه به سینه نقل شده و از نسلی به نسل دیگر رسیده است. الیزاف دوست داشت داستان های قدیمی را بشنود و با آداب و سنن مردم صحرا آشنا شود.

ضیافت آن روز تا غروب آفتاب ادامه داشت. ادیگی با غرور و شادی برای مهمانان حرف می زد. بویژه که سرش از باده کمی گرم شده بود و راحت تر و روان تر سخن می گفت. وقتی هوا تاریک شد خبرنگاران عکاس با قطار از برانلا رفتند و روز تاریخی به پایان رسید.

ادیگی روزی به کازانگاپ می گفت:

– دیدی که چطور عکاس ها از قره نر عکس برمی داشتند؟ پشیمان نیستی که او را وقتی کوچک بود به من بخشیدی؟

کازانگاپ گویا منتظر چنین حرفی نبود. لبخند تلخی زد و گفت:

– من هم آدمی هستم مثل دیگران. من هم عیب های بقیه را کم و بیش دارم. ولی دوست من، یادت باشه که قدیمی ها می گفتند نصیب و قسمت هرکس از روز ازل معلوم شده. قره نر نصیب و قسمت تو بوده. اگه قره نر دست من یا دیگری بود شاید هزار بلا سرش می آمد و تا حالا زنده نبود. مقدر بود که این حیوان مال تو بشه. من شترهای زیادی دارم که از نسل آکمایاست. قره نر هدیه من به تو بود. و هیچوقت چشم من دنبال او نبوده و نیست. از خدا عمر بخواه که پا به پای قره نر پیر بشی و به صد سالگی برسی. از این به بعد هم این جور با من حرف نزن.

– کازانگاپ! عذر می خوام. ببخش که نفهمیده و نسنجیده حرف

می زدم.

کازانگاپ به روی خود نیاورد. و حرف ادیگی را به حساب حق شناسی

او گذاشت. قره‌نر، آن دو دوست را به یاد افسانه‌های کهن می‌انداخت. آن‌گونه که می‌گفتند آکمایا سر سلسله شترهای بیابان هفت کره آورد. چهار ماده و سه نر. ماده شترها سری سفید و پشمی به‌رنگ روشن داشتند. نرها برعکس سرشان سیاه بود و پشمشان قهوه‌ای تیره، قره‌نر از یک نر سیه فام و ماده سر سفید به دنیا آمده و از تبار آکمایا بود. از دوران آکمایا صد سال، دویست سال و شاید پانصد سال گذشته بود. اما هنوز در صحرای اوزک گاهی شترهای زیبا و نیرومندی مانند قره‌نر یافت می‌شدند که از آکمایا نشان داشتند و از نژاد او بودند. قره‌نر، آکمایا را بیاد می‌آورد. و از اقبال بلند قره‌نر نصیب ادیگی شده بود.

وقتی ادیگی می‌خواست قره‌نر را اخته کند تردید عجیبی داشت. معمولاً برای این کار دست و پای شتر را می‌بندند. حیوان به‌هنگام عمل نعره‌های هولناک می‌کشد و تا چندین روز بعد از عمل هیچکس جرأت نزدیک شدن به او را ندارد. کازانگاپ تصمیم نهائی را بعهده خود ادیگی گذاشت.

– هیچکس نمی‌تونه جای تو تصمیم بگیره. اگه می‌خوای خیالت آسوده باشه اخته‌اش کن. اگه برعکس می‌خوای قره‌نر از هر نظر کامل و بی‌نقص باشه اخته‌اش نکن. البته در این صورت سرکش تره و کنار آمدن با او بمراتب مشکل تره.

ادیگی قره‌نر را اخته نکرد. او دل این کار را نداشت. دستش به‌هیچ کاری نمی‌رفت. و بدینگونه قره‌نر از هر حیث در حد کمال باقی ماند.



در این گوشه از جهان، قطارها از شرق به سوی غرب، و از غرب به سوی شرق رهسپار بودند، و خطوط آهن زمین‌های خشک و زردفام قره‌اوزک، این بیابان بی‌انتها را به نقاط دیگر پیوند می‌دادند.

در بسیاری از سرزمین‌ها فاصله هر شهر و آبادی را تا نصف‌النهار گرینویچ اندازه می‌گیرند. اما در این سامان فاصله‌ها را برحسب دوری و نزدیکی از راه آهن حساب می‌کنند.

از صبح زود همه چیز مهیا و آماده بود. پیکر بی‌جان کازانگاپ را که لای نمد ضخیمی طناب پیچ کرده بودند در چهار چرخه یدک تراکتور جای دادند. کف چهار چرخه را با یونجه و خاک اره و تراشه‌های چوب پوشانده بودند، پنج شش ساعت راه در پیش داشتند. کندن قبر و انجام مراسم خاک سپاری نیز یکی دو ساعت وقت می‌خواست.

ادیگی افسار قره‌نر را بدست گرفته، او را به دنبال می‌کشید. از شب پیش قره‌نر را با پوششی که شرابه‌های زیبا داشت و دور تا دورش را یراق دوخته بودند، آماده کرده بود. ادیگی با صورت پاک تراش و سبیل‌های مرتب خاکستری، بهترین لباس خود را پوشیده بود. پوتین نو، شلوار

مخمل، کت سیاه و پیراهن سفید و کاسکت راه آهن برپای او را می آراست. مدال‌های زمان جنگ و نشان کارگر پیشتاز دوران برنامه پنج ساله روی سینه‌اش می درخشید.

او با چنین سرو وضع آراسته‌ای در مراسم تشییع جنازه بهترین دوستش شرکت می‌کرد. تمام ساکنان برانلای آزرده دل، از خرد تا درشت به بدرقه آمده، با احترام و ادب در کنار یدک تراکتور ایستاده بودند. زن‌ها گریه می‌کردند. ادیگی همچنان که افسار قره‌نر را در دست گرفته بود بی مقدمه به سخن آمد:

– دوستان! ما به طرف بیت‌آنا، قدیمی‌ترین و مقدس‌ترین گورستان صحرای اوزک می‌رویم. آن مرحوم وصیت کرده بود که در آنجا دفنش کنیم.

اندکی مکث کرد و ادامه داد:

– این طور مقدر بود که کازانگاپ در اینجا به آخر عمر خودش برسه. این مرد در ایستگاه برانلا چهل و چهار سال تمام خدمت کرد. روزی که خدمتش را در اینجا شروع کرد که آب را فقط هفته‌ای یه بار به آبادی می‌آوردند. در آن موقع نه از ماشین برف‌روب خبری بود و نه از ماشین‌های دیگری که امروز در اختیار ماست. حتی همین تراکتوری که امروز جنازه کازانگاپ را در یدکش گذاشتیم، آن وقت‌ها حکم خواب و خیال را داشت. آن مرحوم عمری را با شرافت و صداقت خدمت کرد. همه شما خوب می‌دونید که چه مرد لایقی بود... ما از اینجا تا گورستان بیت‌آنا راه درازی در پیش داریم. و متأسفانه وسایل کافی نداریم که همه را با خودمان به آنجا ببریم. چند نفری با ما می‌آیند و بقیه دوستان همین جا می‌مانند و غذای یادبود میت را تدارک می‌بینند. من از تمام برو بچه‌ها، از

دخترها و پسرها دعوت می‌کنم که امشب در این مراسم با ما باشند. بعد از سخنرانی کوتاه ادیگی همه چیز خود به خود در مسیر عادی افتاد. برو بچه‌های برانلا تا دروازه آبادی چهار چرخه یدک تراکتور را همراهی کردند. گاهی صدای گریه آزاده و اوکوبالا در هم می‌افتاد و شیون از میان زنان برمی‌خاست. زنان از مرز آبادی جلوتر نرفتند و تنها شش مرد پیکر بی‌جان کازانگاپ را با خود بردند. اما هنوز آزاده و اوکوبالا و زنان دیگر شیون می‌کردند و باد صدای شیون را به گوش ادیگی و همراهانش می‌رساند.

خورشید در آسمان می‌درخشید و آرام و سخاوتمندانه به صحرای بی‌پایان نور می‌پاشید. هنوز هوا خنک بود و گرما مردان کاروان مرگ را آزار نمی‌داد. عقاب‌های دور پرواز چون نقطه‌های سیاهی در آسمان به چشم می‌آمدند. چکاوک‌ها جیک جیک کنان می‌پريدند و دور می‌شدند. ادیگی می‌اندیشید که «به زودی حتی چکاوک‌ها با اولین برف، کوچ خواهند کرد.» و منظره بیابان برف‌آلود را مجسم می‌کرد که در آن تنها چند پرنده سرگشته در جستجوی دانه به هرسو پرواز می‌کنند. و باز به فکر روباهی افتاد که پریشب تا نزدیک ایستگاه آمده بود. دور و برش را نگاه کرد. گوئی دنبال آن روباه می‌گشت. موشک آتشین را به خاطر آورد که همان شب بر فراز صحرای اوزک پر می‌کشید و در گرداب تاریک شب فرو می‌رفت. و ناگاه به خود آمد و شرمسار بود که چرا در چنان موقعی افکار غریب و بی‌هنگام را به ذهن خود راه می‌دهد.

ادیگی آزرده دل سوار برقره‌نر در رأس کاروان پیش می‌تاخت. حیوان با شلنگ‌های بلندش آهنگ حرکت این راه‌پیمائی طولانی را معین می‌کرد. با غرور و طمأنینه پیش می‌دوید و در هر قدم به گردن چرخ می‌داد و با

نیمه رقصی قدم بعدی را برمی داشت. و در این حال با پاهای درازش هوا را به گونه‌ای منظم و خستگی‌ناپذیر می شکافت. ادیگی استوار و مطمئن برکوهان قره‌نر نشسته بود و مدال‌ها و نشان‌های روی سینه‌اش که آفتاب را در خود بازتاب می دادند، تلق تلق به هم می خوردند.

تراکتور ساخت بیله روسی و چهار چرخه یدک آن پشت سر قره‌نر در حرکت بود. ساییتجان در کنار قلی‌بک، راننده جوان تراکتور نشسته بود. ساییتجان که شب پیش مشروب زیادی نوشیده، روستانشینان را با داستان‌های عجیب هدایت انسان با امواج رادیوئی سرگرم کرده بود، حالا ساکت و افسرده به صحرای درندشت نگاه می کرد و با تکان‌های دائمی تراکتور بالا و پائین می افتاد. شوهر الکلی آزاده کنار جنازه کازانگاپ در چهار چرخه یدک چمباتمه زده بود. آفتاب در چشمه‌هایش می تابید و او مات و مبهوت نگاهش را به گوشه‌ای دوخته بود. شاید برای نخستین بار، این مرد الکلی برازنده و مبادی آداب می نمود. شب پیش لب به مشروب نزده بود. امروز صبح هم شانه خود را زیر پیکر بی جان کازانگاپ برد و او را در چهارچرخه گذاشت و در تمام کارها پیشقدم بود. ادیگی دعوتش کرده بود که با او برقره‌نر سوار شود، ولی نپذیرفت.

— دوست دارم کنار پدر زنم باشم... می خواهم تا آخر با او باشم.

ادیگی و دیگران نیت او را ستودند. در بین راه نیز، داماد الکلی دقیقاً مراقب جنازه نمد پیچ شده کازانگاپ بود. ادیگی متحیر بود و می اندیشید «شاید یک دفعه تصمیم گرفته که از باده‌گساری دست بردارد و آدم خوبی شود و این سعادت بزرگی برای آزاده خواهد بود.»

ماشین حفار ساخت بیله روسی در صف آخر کاروان حرکت می کرد. در این بیابان که هنوز شتر مقام مهم و مؤثری داشت، وجود این ماشین

مغتم، و تا حدودی شگفت‌انگیز بود. جمعه علی که جوانی خپله و مانند آفریقائیان سیاه پوست بود ماشین را می‌راند. الدیبای در کنار او نشسته بود. این دو نفر در تمام طول راه دربارهٔ این ماشین حفار که تازگی به ایستگاه راه‌آهن تحویل داده بودند بحث و گفتگو می‌کردند. هنوز کسی با فوت و فن این ماشین تازه آشنا نبود و اگر در بین راه عیب و علتی پیدا می‌کرد کسی بلد نبود دوباره آن را به کار بیندازد. ادیگی قلباً از اوسپان، رئیس ایستگاه سپاسگزار بود که تمام وسایل و امکانات را برای خاک‌سپاری کازانگاپ در اختیارشان گذاشته است. استفاده از ماشین حفار هم به پیشنهاد او بود. اوسپان می‌گفت که «شما وقتی به بیت‌آنا برسید فرصت زیادی ندارید که چندین ساعت با بیل و تیشه قبر بکنید. این ماشین حفار در یک چشم به‌هم زدن قبر را می‌کند و آماده تحویل می‌دهد.»

در ابتدا پیشنهاد رئیس به نظر ادیگی غیرمنطقی می‌آمد. به اعتقاد او قبر، به سنت آبا و اجدادی، باید با تیشه و بیل کنده شود. به عادت همیشگی ابروهایش درهم رفت و با تردید و دودلی به رئیس نگاه کرد، ولی اوسپان پیرمرد را قانع کرد.

— ادیگی! اگه درست فکر کنی حق را به من می‌دی. کندن گودال قبر، آن هم در زمین‌های سفت و سخت استپ چندین ساعت وقت شما را می‌گیره، این ماشین حفار به سرعت برق قبر را پاک و پاکیزه می‌کنه و تحویل می‌ده. ماشین هم کار بیل و تیشه را انجام می‌ده، ولی خیلی سریع‌تر. به سنت‌های آبا و اجدادی هم هیچ لطمه نمی‌زنه. قبر گود و جاداری می‌کنید و میت را طوری توی قبر می‌ذارید که روش به طرف کعبه باشه. حالا به من بگو کجای سنت‌های آباء و اجدادی عیب و علت پیدا

می‌کنه؟

ادیگی کمی تأمل کرد و به منطقی بودن سخنان اوسپان پی برد. حتی تعجب کرد که چرا این موضوع به فکر خود او نرسیده است. قبلاً پیش خود مجسم می‌کرد که وقتی به قبرستان بیت‌آنا رسید گودال قبر را با تیشه و تبر می‌کند ولی حالا می‌دید که ماشین حفار هم همین کار را سریع‌تر انجام می‌دهد و به هیچ جای دنیا هم بر نمی‌خورد.

آری! بدینگونه شش مرد سوار بر شتر و تراکتور و ماشین حفاری در راه گورستان بیت‌آنا پیش می‌رفتند. گاهی به بالای تپه‌ای می‌رسیدند و گاهی در شکاف دره‌ای از نظر ناپدید می‌شدند. ادیگی سوار بر قره‌نر همچنان پیشاپیش می‌رفت. تراکتور و یدک در پی او در حرکت بودند و ماشین حفار که تیغه‌های بلندی در جلو داشت، در عقبه کاروان راه می‌سپرد.

ادیگی دوباره نگاهی به پشت سر انداخت تا از حرکت منظم کاروان شوم مطمئن شود، و چقدر تعجب کرد که سگ حنائی خود، جلبارس را همراه کاروان دید. از چه وقت جلبارس با کاروان همراه شده بود؟ اگر می‌دانست که او به کاروان خواهد پیوست قبلاً او را در گوشه‌ای می‌بست و مانع از آمدنش می‌شد. جلبارس سگ باهوشی بود. گاهی که ادیگی سوار بر قره‌نر به سیر و سفر می‌رفت جلبارس هم با او همراه می‌شد. اگر چه این بار وضع فرق می‌کرد. اما دیگر دیر شده بود. نمی‌توانست از قره‌نر پیاده شود و سگ را از کاروان دور کند. جلبارس رفته رفته بر سرعت خود افزود. از تراکتور جلو زد و به قره‌نر رسید و پا به پای او پیش می‌دوید. ادیگی با تازیانه تهدیدش کرد، ولی بی‌فایده بود. کاری جز این از دست ادیگی بر نمی‌آمد. چه مانعی دارد که او هم در مراسم امروز شرکت کند؟

جلبارس سینه پهن، گردنی برافراشته و پوشیده از مو، گوش‌های بریده، نگاهی زیرک داشت و روی هم رفته سگ ریزه اندام و حنائی رنگ زیبائی بود.

کاروان، به راه خود می‌رفت و هزار فکر در مغز ادیگی انعکاس می‌یافت. به آفتاب چشم دوخت که همچنان بالا می‌آمد و گذشت زمان را نشان می‌داد. گذشته را با تمام لحظاتهش به یاد می‌آورد. دوران جوانی را به یاد می‌آورد: او و کازانگاپ هر دو سالم و نیرومند بودند و سنگینی کارهای ایستگاه بردوش آنان بود. کارگران دیگر که به اینجا می‌آمدند بیش از چند ماه، و گاهی چند هفته دوام نمی‌آوردند و هنوز جایگیر نشده می‌رفتند. آن دو لحظه‌ای بی‌کار نبودند. شب و روز از ایستگاه مراقبت می‌کردند و به همه کارها می‌رسیدند. ادیگی جرأت نمی‌کرد برای جوانان امروزی شرح آن همه گرفتاری‌ها و سختی‌ها را بدهد. جوانان امروزی دستش می‌انداختند و می‌گفتند که «در آن دوره چه آدم‌های خرف و نادانی یافت می‌شدند که برای هیچ و پوچ از جانشان مایه می‌گذاشتند. آن همه زحمت برای چه بود؟ چه منظوری داشتید؟» البته ادیگی و کازانگاپ برای خود دلایل محکمی داشتند.

خاطره آن دو شب را هرگز فراموش نمی‌کرد که برف و بوران تمام راه‌ها را بند آورده بود. آن‌ها چهل و هشت ساعت تمام با برف جنگیدند تا راه را باز کنند. شب اول لکوموتیوی را به محل راه‌بندان بردند و در روشنائی نورافکن‌ها کار را شروع کردند. برف یک لحظه قطع نمی‌شد. وقتی یک طرف خط را می‌روبیدند باد و بوران برف‌ها را دوباره پخش می‌کرد و نتیجه زحماتشان را از بین می‌برد گاهی از لکوموتیو بالا می‌رفتند و چند دقیقه دست‌های کبود و متورمشان را گرم می‌کردند و دوباره به کار

ادامه می دادند. به محکومین کار با اعمال شاقه شباهت داشتند. برف یک ریز می بارید و تا روی چرخ‌های لکوموتیو بالا آمده بود. پیش از رسیدن شب دوم سه کارگر تازه از راه رسیده بار سفر بستند و گفتند: «اینجا از زندان بدتر است. هرچه باشد زندانیان شب‌ها اجازه خوابیدن دارند.» کارگران چنان خشمگین بودند که به جای خداحافظی چند فحش آبدار نثار دوستان کردند و رفتند:

— ناکس‌ها! این جهنم ارزانی خودتان!

در چنین شبی کارد طوری به استخوان رسیده بود که کازانگاپ و ادیگی به جان هم افتادند و یکدیگر را کتک زدند. بله. این دو دوست صمیمی یکدیگر را کتک زدند! آن شب برای برف‌روبی ابتکار عجیبی به خرج دادند: دو شتر را به سورت‌مه بستند و برف‌روب‌ها را به سورت‌مه متصل کردند جا به جا شدن سورت‌مه باعث می شد که برف‌روب‌ها روی خط‌ها بلغزند و راه را باز کنند. برف با سماجت عجیبی می بارید. باد و بوران چنان بود که چند قدم آن طرف‌تر دیده نمی شد. حتی نورافکن‌های لکوموتیو نمی توانستند تاریکی را عقب برانند. در فرورفتگی‌های دو طرف، برف تا سینه انسان می رسید. ادیگی از پشت با تازیانه شترها را می زد و کازانگاپ از جلو شترها را می کشید. شترها تمام نیروی خود را به کار می بردند تا سورت‌مه و برف‌روب‌ها را تکان بدهند، ولی از آنان کاری ساخته نبود. برف می بارید و شترها در انبوه برف فرو می رفتند. چاره‌ای جز این نبود که صبر کنند تا برف بند بیاید. کازانگاپ و ادیگی لحظه‌ای از کار دست برداشتند و در کنار لکوموتیو ایستادند. ادیگی دست‌هایش را که در دستکش کلفتی فرو برده بود بی تابانه به هم می کوفت.

— دیگه بسه کازانگاپ. بریم توی لکوموتیو تا ببینیم چی میشه.

– به هر قیمتی شده باید خط را باز کنیم. حق نداریم دست روی دست بذاریم و تماشا کنیم.

– یادت باشه که ما انسانیم. باید به فکر خودمون هم باشیم.

– فقط گرگ‌ها و حیوانات وحشی توی سوراخ قایم می‌شند. انسان واقعی موقع کار خودشو قایم نمی‌کنه.

– بی شرف! تا همه را به کشتن ندی دلت خنک نمی‌شه. می‌خوای همه را بفرستی قبرستون؟

و همراه این سخنان تلخ با مشت توی صورت کازانگاپ کوفت و به این ترتیب زد و خورد آغاز شد. لکوموتیوران پائین آمد و آن‌ها را به هزار زحمت از یکدیگر جدا کرد.

آری! کازانگاپ با همه فرق داشت. هیچکس به پای او نمی‌رسید. و در این روزگار دیگر نظیر و مانند نداشت. و اینک چنین مردی را به آرامگاه ابدی می‌بردند و کاری جز طلب آمرزش از آن‌ها بر نمی‌آمد. خداوند او را بیامرزد. آمین!

ادیگی پس از مرور خاطرات، فکرش را به کار انداخت تا دعاهای مرسوم را که برای اموات می‌خوانند به یاد بیاورد. هرچه به خود فشار می‌آورد موفق نمی‌شد. فقط یک نیمه از دعا به یادش مانده بود آن هم نه چندان مرتب و درست! حافظه‌اش یاری نمی‌کرد که جمله‌ها را پشت هم ردیف کند و از خداوند برای آن مرحوم آمرزش بطلبد. چون تنها خداوند، موجود نادیدنی و اسرارآمیز، می‌توانست تضاد آشتی‌ناپذیر آغاز و پایان، و زندگی و مرگ را در قلب آدمی با یکدیگر آشتی دهد. شاید به همین منظور چنین وردهائی را تنظیم کرده‌اند، وگرنه هیچکس را یارای آن نیست که پس از دعا خواندن پاسخ خداوند را بشنود و از او بپرسد که

به چه دلیل بشر را به دنیا می آورد و به چه دلیل او را به دیار مرگ می فرستد؟ تا دنیا دنیا بوده چنین بوده و انسان نه از روی رضا و رغبت، بلکه تعبداً تسلیم شده است. و شاید به همین علت از ابتدای جهان تا کنون محتوای دعا کم و بیش ثابت مانده است. انسان می خواهد با زمزمه دعا خود را تسلی بخشد. این کلمات در طول قرون مانند شمش های طلا برق می زنند و کدر و فرسوده نمی شوند. ادیگی می خواست تمام سنت ها را مراعات کند و به هنگام خاک سپاری آخرین کلمات را به زبان دعا با دوست مرحومش باز گوید.

ادیگی درباره بودن یا نبودن خداوند سال ها فکر کرده بود. این حقیقت را می دانست که انسان غالباً در لحظات بدبختی خدا را به یاد می آورد. یک ضرب المثل قدیمی می گفت «آدم بی ایمان فقط وقتی به فکر خدا می افتد که به مصیبتی گرفتار آید.» ادیگی معتقد بود که به همین دلیل باید دعا را یاد گرفت.... گاهی روی برمی گرداند و به کاروان شوم می نگریست و قلبش به درد می آمد. با خود می اندیشید که همراهانش از دعا چیزی نمی دانند و هرگز دعا نمی خوانند. اگر آن ها روزی یکی از دوستان را به خاک بسپارند چه کلماتی را بدرقه راه او خواهند کرد؟ با چه کلماتی خود را تسکین خواهند داد؟ حتماً می گویند: «الوداع رفیق! ما ترا فراموش نخواهیم کرد.» یا حرف های ابلهانه ای از این ردیف.

به یاد روزی افتاد که به شهر رفته بودند تا در مراسم کفن و دفن دوستی شرکت کنند. مراسم بی شباهت به یک میتینگ سیاسی نبود. یکی پس از دیگری در مقابل تابوت آن مرحوم می ایستادند و درباره شغل و مقام و وظیفه شناسی او در طول عمر سخن می راندند. بعد از پایان سخنرانی ها، آهنگ عزا نواخته شد و تابوت را از گل پوشاندند. به نظر او در این قبیل

موارد هیچ سخنی جای دعا را نمی‌گیرد. مرده عمرش به پایان رسیده و از میان زنده‌ها رفته است. به جای این که درباره او حرف بزنیم جا دارد از خود مرگ صحبت کنیم. اندیشه‌های او حد و مرزی نداشت:

«از دیر باز انسان به این مسئله می‌اندیشید که چگونه از دیار عدم به وجود می‌آید. دوره کوتاهی را طی می‌کند و دوباره به دیار عدم باز می‌گردد. گروهی می‌گویند که نباید به مرگ اندیشید و از زندگی باید سخن گفت. بدبخت‌ها گمان می‌کنند که انسان جاودانی است و گاهی می‌گویند که فلانی به جاودانگی پیوست!»

ادیگی این منطقه را مانند کف دستش می‌شناخت و حالا که سالار و سرکرده قافله بود سعی داشت کوتاهترین راه را انتخاب کند. با این وصف گاهی ناگزیر راه را کج می‌کرد تا از زمین‌های سست و مرطوب فاصله بگیرد تا مبادا تراکتور و ماشین حفار در باتلاق‌های سر راه فرو روند.

همه چیز حساب شده و دقیق پیش می‌رفت. نه تند می‌رفتند و نه کند. تقریباً یک سوم راه را پیموده بودند. قره‌رهر و خستگی ناپذیر بود. بی آن که ادیگی لب تر کند با یک اشاره منظور او را می‌فهمید و مسیر دلخواه را انتخاب می‌کرد، و تراکتور با چهار چرخه یدک و ماشین حفار ساخت بيله روس سر و صدا کنار دنبال او راه می‌پیمودند غافل از آن که به زودی رویدادهای نامنتظر راهشان را سد خواهد کرد، چرا که خیلی چیزها قابل پیش‌بینی نیست. چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که رویدادهای نامنتظر در پایگاه فضائی قره‌اوزک و ناو هواپیمابر کنوانسیون، تمام نقشه‌ها را نقش بر آب کند؟

ناو هواپیمابر کنوانسیون همچنان در جنوب جزایر آلتوسین، واقع در اقیانوس آرام لنگر انداخته بود. و فاصله‌اش از ولادیوستک و

سافرانسیسکو یکسان بود.

دریا چندان تلاطمی نداشت. شعله خیره کننده آفتاب برگستره آبی فام اقیانوس می تافت. هنوز در افق اثری از تغییرات جوی پدیدار نبود. ناو هواپیمابر هنوز در حال آمادگی کامل به سر می برد. خلبانان و پاسداران امنیتی نیز گوش بزنگ بودند. ولی هیچکس از علت آمادگی و غیر عادی بودن وضع چیزی نمی دانست. حتی در تصورشان نمی گنجد که بشر به خارج از منظومه شمسی راه یافته باشد.

اخباری که از ایستگاه مداری به ناو هواپیمابر می رسید حاکی از آن بود که فضانوردان از دوردست پیامی فرستاده اند. فضانوردان، جایگزین در ایستگاه «همیاری» پیام را عیناً به ناو هواپیمابر کنوانسیون مخابره کردند. ماجرا چنان هیجان انگیز و شگفت آور بود که سرپرستان طرح مشترک و اعضای هیأت فوق العاده و دارای اختیارات نامحدود را در بهت و حیرت فرو برد. حیرت و نگرانی مقامات عالی رتبه چنان بود که هر یک از طرفین ترجیح دادند جلسه های جداگانه ای ترتیب دهند و بعد از بحث و مذاکره دوباره برای اخذ تصمیم نهائی دور هم جمع شوند.

دنیا هنوز از این کشف بی سابقه در تاریخ بشریت بی خبر بود. تنها سران دو دولت را، آن هم کاملاً محرمانه، در جریان امر گذاشته بودند. سران دو دولت پس از آگاهی از این خبر عجیب، بی صبرانه در انتظار کسب اخبار تازه و نتیجه مذاکرات هیأت های فوق العاده دقیقه شماری می کردند، کارکنان ناو هواپیمابر ناچار بودند انضباط آهنینی را تحمل کنند. در این لحظات حتی خلبانان حق نداشتند بدون اجازه ناو را ترک کنند. کشتی ها مجاز نبودند به شعاع پنجاه کیلومتری نزدیک شوند و هواپیماها موظف بودند دست کم سیصد کیلومتر از فراز ناو کنوانسیون

فاصله بگیرند.

نمایندگان عالیرتبه آمریکا و شوروی، بعد از ترک جلسه، هریک جداگانه به اتاق در بسته‌ای رفتند تا نوار گزارش فضانوردان دوردست را بشنوند.

در این نوار صدای فضانوردان گوئی از ته چاه در می‌آمد و از بعد مسافت حکایت می‌کرد. مسافتی که حتی تصور آن برای انسان دشوار است.

«توجه کنید! توجه کنید!»

«ما از آن سوی منظومه شمسی با شما صحبت می‌کنیم!

«ما می‌خواهیم مطالبی را برای شما شرح بدهیم که باور کردنش آسان نیست و هنوز در زبان ما زمینی‌ها واژه‌های مناسب خود را پیدا نکرده است. ما از سیاره سبز برای شما پیام می‌فرستیم، سیاره‌ای که با زمین ما شباهت بسیار دارد. ساکنان آن مخلوقاتی نظیر ما انسان‌های زمینی هستند و با این حساب، انحصار انسان بودن دیگر متعلق به ما زمینی‌ها نیست. از این پس باید واژه‌های تازه‌ای درست کرد و از نوع انسان در سراسر کیهان سخن گفت. انسان‌های سیاره سبز پوستی گندم‌گون، موهای آبی، چشمان بنفش و سبز، و مژه‌های پرپشت و سفید دارند.

«انسان‌های آبی موی، در لحظه‌ای که قبلاً خبر داده بودند با سفینه فضائی به دیدار ما آمدند. از ایستگاه [همیاری] دوستان ناشناخته را می‌دیدیم. به ما علامت دادند که به سفینه میزبان برویم.

«ما از آغوش تمدنی به دامان تمدن تازه‌ای می‌رفتیم. سفینه میزبان به سرعت نور حرکت کرد. اما در داخل سفینه سرعت آن محسوس نبود. با این سرعت باور نکردنی در فضای کیهان به پرواز درآمدم. بی‌آنکه

بدانیم چه بر سر ما خواهد آمد. با این همه در همان اولین لحظات سفر احساس می‌کردیم که چندان نگران نیستیم. میزبانان با جمله‌ای نیمه روسی و نیمه انگلیسی به ما خوش آمد گفتند:

— Welcome in Sviezda!

«و با ادای این جمله ادب و ظرافت اخلاقی خود را به ما نشان دادند. آنان پنج نفر بودند. موی آبی داشتند و قامتی بلند در حدود دو متر. از آن پنج نفر، یکی زن بود که نه تنها قد و ترکیب اندامش با دیگران تفاوت داشت بلکه رنگ پوستش روشن‌تر بود. و رفتاری ظریف و زنانه داشت. «میزبانان ما رنگی آفتاب سوخته داشتند و تا حدودی به اهالی آفریقای شمالی می‌ماندند. از همان لحظات اول دریافتیم که با هم تفاهم داریم و می‌توانیم به یکدیگر اعتماد کنیم. «از آن پنج نفر، سه مرد هدایت سفینه را به عهده داشتند. مرد چهارم و تنها زن گروه از دانشمندان زبان‌شناس بودند، و در زبان‌های زمینی تخصص داشتند. این دو زبان‌شناس به گونه‌ای دقیق و علمی زبان‌های انگلیسی و روسی را به یاری گیرنده‌های رادیوی فضائی فرا گرفته، فرهنگی از لغات و اصطلاحات این دو زبان تدوین کرده بودند. در لحظه دیدار از هر زبان در حدود دو هزار و پانصد کلمه می‌دانستند و ما می‌توانستیم به سادگی افکارمان را با یکدیگر در میان بگذاریم. در بین خودشان با زبانی سخن می‌گفتند که تقریباً آهنگ زبان اسپانیائی را داشت. «یازده ساعت بعد از عزیمت، از منظومه شمسی خارج شدیم. عبور از این منظومه به منظومه دیگر ساده و کاملاً عادی بود، ما در داخل سفینه چیزی حس نکردیم. از پنجره‌های شفاف فضای تازه را می‌دیدیم. روشنائی حریق مانندی در برابر چشم ما بود. این روشنائی بیشتر و بیشتر

می شد و به صورت گستره روشن و پایان ناپذیری فضا را پر کرده بود. رفته رفته شب را پشت سر می گذاشتیم و به روز می رسیدیم. روشنایی پاک و زلالی در آسمان پاشیده می شد. خورشید دیگری در آسمان نور پاشی می کرد. آسمانی که برای ما ناشناس بود. خانم زبان دان توضیحات دقیقی می داد.

«ما به منظومه خودمان وارد شده ایم. ستاره روشنی که نور می پاشد سرچشمه است. به منظومه سرچشمه خوش آمدید! در آن پائین سیاره سبز را می بینید.

«خورشید تازه را می دیدیم که به آن سرچشمه می گفتند. اندازه ها و معیارها با منظومه ما فرق داشت. همه چیز چندین برابر بزرگتر بود. وسعت تشعشع و عظمت سرچشمه از خورشید ما بیشتر بود. برای ما شرح دادند که شبانه روز در سیاره سبز بیست و هشت ساعت است.

«وقتی به ایستگاه [همیاری] برگشتیم جزئیات را گزارش خواهیم داد و در حال حاضر تنها به نکته های اساسی اشاره می کنیم. در اینجا بسیاری از چیزها زمین را به یاد ما می آورد. لایه های ابر در بالای سیاره حرکت می کند که شبیه ابرهای خود ما است. وقتی به پنج شش هزار متری سیاره رسیدیم، در یک پرواز اکتشافی ما را در اطراف سیاره گردش دادند. منظره بسیار زیبایی از بالا دیده می شد. قله کوهها و بیشه های پر درخت برفرش سبز رنگی آرمیده بودند. دره ها، رودها، دریاچه ها و دریاها از هرسو سیاره را زینت می دادند. در بعضی از مناطق، به ویژه در دو قطب، صحراهای وسیعی به چشم می آمد که جولانگاه گرد و غباری سهمگین بود. آنچه در این سیاره عجیب تر می نمود ساختمان شهرها و دهکده ها بود. ساختمان های بلند از هر طرف سر به آسمان می کشیدند، و

پیشرفت‌های حیرت‌انگیز هنر معماری و شهرسازی را ارائه می‌دادند. حتی جزیره مانهاتان با آن آسمان خراش‌های غول‌پیکر نمی‌تواند با شهرهای انسان‌آبی موی برابری کند.

«این انسان‌ها نمونه‌ی اصیل موجودات متفکرند. دوران بارداری زنان یازده ماه طول می‌کشد. طول عمر متوسط صد و سی سال است و گاهی به دویست سال می‌رسد. جمعیت این سیاره به ده میلیارد نفر می‌رسد. در حال حاضر اطلاعات ما چنان وسیع نیست که بتوانیم درباره‌ی شیوه‌ی زندگی و ترقیات علمی و سطح والای تمدن مردم این سیاره دقیقاً اظهار عقیده کنیم. تنها به شرح چند نکته جالب و شنیدنی برای دوستان زمینی می‌پردازیم:

«میزبانان ما می‌توانند انرژی خورشیدی را ذخیره کنند و از این سرچشمه لایزال برق و حرارت مورد نیاز را به دست می‌آورند. در این زمینه به مراتب از ما جلوتر هستند و پیشرفت‌های هیدرو تکنیکی ما در برابر آنان بسیار ناچیز است. از انرژی حاصل از تفاوت دمای شب و روز، بهره‌های بسیار می‌گیرند.

«و از آن جالب‌تر مهار کردن آب و هواست. در پرواز اکتشافی به ما نشان دادند که چگونه دستگاه‌های مستقر در سیاره، ابرهای متراکم را به هر جا که بخواهند انتقال می‌دهند و توده‌های گرم و سرد هوا را به دلخواه خود جابجا می‌کنند. تلاطم دریاها و اقیانوس‌ها را به آسانی زیر کنترل دارند و رطوبت هوا را به میل خود تنظیم می‌کنند. حتی تأثیرات قوای جاذبه را در اختیار گرفته‌اند، و به همین سبب به آسانی بین کرات پرواز می‌کنند.

«با این همه پیشرفت با مشکل بزرگی روبرو هستند که زمین ما هنوز با

چنین مشکلی درگیر نیست. آن‌ها آب و هوا و باد و باران را مهار کرده‌اند. خشکسالی در آنجا وجود ندارد. با وجود زیادی جمعیت از کمبود مواد غذایی رنج نمی‌برند. مشکل آن‌ها از این ردیف نیست، بلکه با پدیده عجیبی روبرو هستند که در بعضی از مناطق باعث مرگ و میر موجودات می‌شود. و به‌همین دلیل سکنه این بخش‌ها را به‌جاهای دیگر کوچ می‌دهند. در پرواز اکتشافی شاهد طوفان‌های بنفش فام گرد و غبار در جنوب شرقی سیاره بودیم. گوئی در اعماق خاک این سیاره کنش و واکنش‌هایی روی می‌دهد که به‌صورت آتشفشان از قله کوهها فوران می‌کند. آتشفشانی در سیاره سبز با زمین ما این تفاوت را دارد که اشعه ملایمی از دهانه قله‌ها به بیرون می‌تابد و به هر طرف می‌پاشد و مواد بارور قشر روئین خاک را از بین می‌برد و خرابی‌های بسیار بار می‌آورد. در اثر این آتشفشانی‌ها در چند گوشه از سیاره صحراهایی به‌وسعت صحرای آفریقای خودمان دیده می‌شود که هر سال وسعت بیشتری پیدا می‌کند و موجودیت انسان آبی موی را به خطر می‌اندازد. بزرگترین دانشمندان با پیشرفته‌ترین وسایل و امکانات برای مبارزه با این پدیده هولناک بسیج شده‌اند.

«در این سیاره ماه وجود ندارد. اما شگفت‌آور است که نه تنها از وجود ماه ما خبر دارند، بلکه چندین بار در آن فرود آمده‌اند. آن‌ها به‌سادگی می‌توانند در زمین ما فرود آیند، ولی باید دید که تماس و آشنائی با این انسان‌های منظومه دیگر باعث شرمساری و تحقیر انسان زمینی نخواهد شد؟ وقتی انسان زمینی دریابد که انسان‌های سیاره سبز با جنگ و جدال و کشت و کشتار کاملاً بیگانه‌اند چه خواهند گفت؟ اینک دانشمندان و دانش پژوهان این کره تمام نیروی خود را برای پیشگیری از پدیده

آتشفشانی و خشکیدن از درون بکار گرفته‌اند. دانشمندان در نظر دارند یا جلوی پیشرفت مواد زندگی سوز را بگیرند، یا ده میلیارد نفوس سیاره را به سیاره مناسب دیگری انتقال دهند!

«نکته اینجاست که این سیاره حتی با وجود این پدیده هولناک میلیون‌ها سال دیگر قابل سکونت است. اما دانشمندان سیاره از حالا مسائل میلیون‌ها سال بعد را در نظر می‌گیرند، و مبارزه با پدیده خشکیدن از درون را مسئله روز خودشان می‌دانند و با چنان حرارت و کوششی به آن می‌پردازند که آدمی تصور می‌کند طوفان نوح تا چند روز دیگر سراسر سیاره را فرا خواهد گرفت. و چقدر از کوتاه‌بینی خود شرم‌منده شدیم وقتی دریافتیم بخش بزرگی از ثروت و سرمایه این سیاره برای چنین طرحی سرمایه‌گذاری شده است تا بتوانند نسل‌های میلیون‌ها سال بعد را از خطر نابودی نجات دهند! در حال حاضر در مرز صحرا سدی به طول چند هزار کیلومتر می‌سازند، و می‌خواهند که چاه‌های بسیار عمیقی حفر کنند و میلیون‌ها تن داروی زندگی سوز را در این گودال‌ها بریزند تا اثر آن مواد زندگی سوز را از بین ببرند و واکنش‌های درونی سیاره را بی‌اثر سازند.

«البته در اینجا هم از اضطراب‌ات و نگرانی درونی و مشکلات روشنفکران و مسائل اخلاقی و وجدانی برکنار نیستند، اما با تمام این گرفتاری‌ها ده میلیارد نفر انسان در کنار هم با صلح و صفا زندگی می‌کنند. در اینجا نه از دولت خبری هست و نه از پول و نه از اسلحه. البته نمی‌توان گفت که هیچگونه برخوردی نداشته و ندارند ولی هرگز در طول تاریخشان به خشونت متوسل نشده‌اند. هرگز نیازی به تأسیس دولت و حکومت نداشته‌اند. جنگ و کشت و کشتار که در بین ما بسیار مرسوم است، در آنجا مفهوم و معنایی ندارد. ما از حالا در فکر لحظه‌ای هستیم

که باید برای آنان شرح بدهیم که در زمین ما برخوردهای مسلحانه و کشت و کشتار بسیار عادی و تقریباً همیشگی است. وقتی این حقیقت را از ما بشنوند چه خواهند گفت؟ مردم این کره به چشم دیگری به زندگی نگاه می‌کنند. اصول زندگی برای ما زمینی‌ها نامفهوم است. میزبانان ما به درجه‌ای از معرفت و تمدن رسیده‌اند که صلح و صفا و زندگی در محیط تفاهم‌آمیز برایشان امری طبیعی است و تا آنجا که ما اطلاع داریم هیچکدام از انواع موجودات از نظر پیشرفت تمدن به پای آنان نمی‌رسند. ترقیات علمی را برای انسانی‌تر کردن شیوه زندگی بکار گرفته‌اند و باید اعتراف کنیم به مرحله‌ای از تمدن انسانی رسیده‌اند که معتقدند زندگی را فقط باید براساس عقل و منطق پی‌ریزی کرد.

«منظور ما مقایسه بین دو تمدن نیست. چون اساساً تمدن ما با آن‌ها قابل قیاس نیست. میزبانان ما به درجه‌ی والائی از تمدن و اخلاق رسیده‌اند که برای ما حتی در آینده بسیار دور دست یافتنی نیست.

«از لحظه‌ای که با انسان‌های این کره آشنا شده‌ایم پرسش‌های بسیار در ذهن ما جای گرفته است، از خود می‌پرسیم که آیا دلیل عقب ماندگی انسان زمینی خطاهای تاریخی او نیست؟ آیا توسل به جنگ و جدال ما را از قافله تمدن انسانی عقب نینداخته است؟ آیا انسان زمینی با این شیوه پرخاشجویانه و جنگ طلبانه خود را به بن بست نکشیده است؟ با ادامه وضع فعلی انسان زمینی به کجا خواهد رسید؟ به کدام طرف خواهد رفت؟ آیا انسان فرصت آن را خواهد داشت که روزی حقایق را درک کند و در صدد جبران اشتباهات خود برآید؟

«ما که به فرمان سرنوشت شاهد تمدن جامعه انسانی دیگری هستیم احساس حقارت می‌کنیم. ما در مقابل خود جامعه‌ای را می‌بینیم که دور از

تمام تضادها و اختلافات، و بدون توسل به جنگ و خونریزی مسائل و مشکلات خود را حل کرده، و به سطح والائی از تمدن رسیده است.

«میزبانان ما علاقه زیادی دارند که در زمین فرود آیند و با مردم زمین مناسبات دوستانه داشته باشند. علاقه آنها به دلیل کنجکاوی نیست. بلکه این انسان‌های منطقی معتقدند که مبادله تجربیات دو تمدن انسانی به نفع مردم هر دو سیاره است. باید این دو شاخه تفکر جهانی با یکدیگر همکاری کنند و درباره مسائل و مشکلات حال و آینده منظومه‌ها و سیارات به شور و مشورت بنشینند. به اعتقاد آنها برای میلیون‌ها سال بعد که منابع انرژی از بین خواهد رفت و بسیاری از سیاره‌ها نابود خواهند شد، از حالا باید چاره‌ای اندیشید و به تحقیق و مطالعه پرداخت. میزبانان ما به میلیارد‌ها سال بعد و به مسئله پایان عمر منظومه‌ها فکر می‌کنند. و از حالا طرحی در دست مطالعه دارند که چگونه باید در آن روزگار برای موجودات زنده در منظومه‌های دورتر جایی پیدا کرد و کوچ دسته جمعی را ترتیب داد.

«آنان سفینه‌هایی در اختیار دارند که بسرعت نور حرکت می‌کنند و باسانی می‌توانند در زمین فرود آیند. ولی نمی‌خواهند بدون رضایت، و دعوت دوستانه زمینی‌ها به کره ما بیایند. نمی‌خواهند مهاجم و مداخله‌گر شناخته شوند. و آن طور که ما پی برده‌ایم آرزو دارند که باب دوستی با هموعان زمینی را باز کنند و چقدر مشتاقند که ما بتوانیم واسطه این دوستی باشیم.

«میزبانان، ما را با شور و اشتیاق پذیرفتند. و به افتخار ورود ما یک برنامه تلویزیونی ترتیب دادند. ما از طریق شبکه‌های تلویزیونی بسیار پیشرفته با مردم مناطق گوناگون سیاره وارد بحث و گفتگو شدیم.

مترجم‌های فضائی در این بحث به یاری ما آمدند. در این برنامه تلویزیونی ما با مردم هزاران کیلومتر آن طرف‌تر در این سیاره چنان تماس نزدیکی داشتیم که خنده‌های شوق‌آمیزشان را در کنار خود می‌شنیدیم. صورت خندانیشان را می‌دیدیم و حتی بوی غذاهایشان را حس می‌کردیم. انسان‌های این سیاره خوش‌شرو و خوش‌خلقند. و با انسان‌های زمینی تفاوت بسیار دارند. همه به یک شکل و قیافه نیستند. بعضی مویشان آبی روشن است و بعضی آبی سیر یا آبی لاژوردین. در پیری مویشان مثل سالخورده‌گان زمینی سفید می‌شود. شکل و شمایل اقوام و نژادهای مختلف یک جور و یکسان نیست. و از این نظر با انسان زمینی نزدیکند.

«وقتی به ایستگاه همیاری برگشتیم جزئیات را در گزارش بسیار مفصلی خواهیم فرستاد. ساکنان سیاره سبز از ما خواسته‌اند رسماً اطلاع بدهیم که آرزوی دیدار هم‌نوعان زمینی را دارند و اگر دعوتی از آنان بشود فوراً نمایندگانی به زمین خواهند فرستاد و در صورت موافقت زمینی‌ها ایستگاهی در نیمه راه خواهند ساخت که رفت و آمد بین دو سیاره را آسان‌تر کند.

«ما پیام انسان‌های این منظومه را به شما می‌رسانیم. ولی از شما چه پنهان مسئله‌ای ما را عذاب می‌دهد. از خود می‌پرسیم که آیا این تماس فضائی به مصلحت ماست؟ آیا ما از نظر کمال و پیشرفت به جایی رسیده‌ایم که با چنین انسان‌های عاقل و پیشرفته و واقعاً متمدن تماس برقرار کنیم؟ آیا لیاقت آن را داریم که بر تضادها و اختلافات سرپوش بگذاریم و به صورت بشریتی یگانه و متحد با مخلوقات این سامان وارد مذاکره شویم؟ به نظر ما پیش از آن که دولت‌ها بخواهند برای برقراری تماس با مردم این سیاره بریکدیگر پیشی بگیرند و درگیر رقابت‌های

سیاسی شوند، پیشنهاد می‌کنیم که سازمان ملل تصمیم نهائی را بگیرد. و چقدر بجا خواهد بود که سازمان ملل در مورد این تصمیمات حق و تورا لغو کند تا تمام ملت‌ها بتوانند به گونه‌ای برابر در این تصمیم بزرگ شریک باشند. مشکل ما این است که چگونه و با چه زبانی باید این مسائل را با میزبانان مطرح کنیم. چنین مسائلی که برای ما زمینی‌ها این قدر عادی است، در اینجا حتی تصورش دشوار است. عمیقاً حس می‌کنیم که عادات و خلیقات ما با مردم این سیاره از زمین تا آسمان فرق دارد.

«آخرین نکته مربوط به خود ماست. ما می‌دانیم که ناپدید شدن ما چه مشکلاتی پدید می‌آورد و چه نگرانی‌ها بدنبال دارد. با این وصف ما در برابر این حادثه کاملاً استثنائی که با تاریخ دنیا ارتباط دارد، نتوانستیم خود را بی‌اعتنا نشان دهیم و تابع مقررات و قوانینی باشیم که آن قدر مورد احترام ماست.

«ما مسئولیت این عمل را قبول می‌کنیم و برای هر نوع مجازاتی آماده‌ایم ولی فعلاً چیزی که برای ما اهمیت دارد کشف این تمدن فضائی است. آرزو داریم که هرچه زودتر برگردیم و برای انسان‌های زمینی شرح بدهیم که دور از منظومه شمسی شاهد چه چیزهایی بوده‌ایم.

«در نظر داریم سیاره سبز را پس از چهل و هشت ساعت ترک کنیم. تا حالا یک شبانه روز تمام در اینجا مانده‌ایم. یک شبانه روز دیگر نیز بعد از فرستادن این پیام در اینجا خواهیم ماند. گزارش کامل را به محض این که به ایستگاه مداری رسیدیم ارسال خواهیم داشت.

«فعلاً با شما خداحافظی می‌کنیم. و قبل از بازگشت به منظومه شمسی

باز با شما تماس خواهیم گرفت و لحظه حرکت را اطلاع خواهیم داد.
«نخستین گزارش ما از سیاره سبز با شما دوستان زمینی در اینجا

به پایان می‌رسد. به امید دیدار. لطفاً خبر سلامتی ما را به بستگان ما برسانید که نگران نشوند.

«دوستاران شما

«دو فضانورد خارج از منظومه شمسی»

بعد از شنیدن نوار گزارش، دو مقام عالیرتبه با سرپرستان طرح گفتگوی مختصری کردند و چون از گرفتن تصمیم با وجود اختیارات نامحدود عاجز بودند به این نتیجه رسیدند که باید با مقامات بالاتر و سران دو دولت تماس مستقیم بگیرند. چند دقیقه بعد از عرشه ناو، هواپیمائی در مسیر سانفرانسیسکو پرواز کرد و بی‌فاصله هواپیمای دیگری در مسیر ولادیوستک به پرواز درآمد.

ناو هواپیمابر کنوانسیون همچنان در جنوب جزایر آلتوسین واقع در اقیانوس آرام لنگر انداخته بود. فاصله‌اش از ولادیوستک و سانفرانسیسکو یکسان بود. پاسداران امنیتی کشتی کوچکترین حرکات را زیر نظر داشتند. و تمام کارکنان در حال آماده باش کامل بسر می‌بردند و جز افراد انگشت‌شمار هیچکس از آن کشف بزرگ و حیرت‌آور خبر نداشت.

در این گوشه از جهان، قطارها از شرق به سوی غرب و از غرب به سوی شرق رهسپار بودند و خطوط آهن زمین‌های خشک و زردفام قره‌اوزک، این بیابان بی‌انتها را به نقاط دیگر پیوند می‌دادند.

در بسیاری از سرزمین‌ها فاصله هر شهر و آبادی را تا نصف‌النهار گرینویچ اندازه می‌گیرند. اما در این سامان فاصله‌ها را برحسب دوری و نزدیکی از خط آهن حساب می‌کنند.

یک سوم راه را پیموده بودند. آفتاب رفته رفته بالا می‌آمد و حرارت بی‌رحمانه‌اش را برپهنه بیابان فرو می‌ریخت. ادیگی آزرده‌دل گاهی به ساعتش نگاه می‌کرد ولی ترجیح می‌داد که وقت را از زاویه تابش آفتاب بفهمد. تا چشم کار می‌کرد چیزی جز بیابان در برابر او نبود. حساب می‌کرد که تا اینجا کارها خیلی خوب پیش رفته است. او همچنان سوار برقره‌نر در پیشاپیش کاروان مرگ حرکت می‌کرد. تراکتور و ماشین حفار سر و صدا کنان در پی او می‌آمدند و جلبارس سگ حنائی در کنار او می‌دوید. ادیگی به خود می‌گفت: «آدمی یک لحظه از فکر کردن غافل نمی‌ماند. فکر تازه‌ای می‌آید و جانشین فکر قبلی می‌شود و گویا این ماجرا هرگز سر باز ایستادن ندارد.» از موقع عزیمت کاروان تا این لحظه، خاطرات و افکار گوناگون در مغزش جولان می‌دادند و مانند امواج دریا یکی محو می‌شد و دیگری جای او را می‌گرفت. در کودکی بارها به ساحل دریای آرال رفته، به تماشای امواج متلاطم ایستاده بود. کوهه موجی شتابان تا ساحل پیش می‌آمد و به شن‌های ساحلی می‌خورد و در هم فرو می‌ریخت و موج دیگری از پی او شتابان‌تر پیش می‌آمد. و بدینگونه هر موج، تولد موج بعدی را در پی داشت، و هستی از دل نیستی زاده می‌شد. و این آرزوی کودکانه را در دل او پرورش می‌داد که ای کاش به صورت مرغ دریائی در می‌آمد و گاهی در سطح آب پرواز می‌کرد و ترشحات امواج را با بال‌های خود حس می‌کرد و گاهی اوج می‌گرفت و دریا را از آن بالا تماشا می‌کرد.

در این روزها که پائیز نزدیک می‌شد، غمی وسیع و بی‌پایان بر صحرای اوزک سایه انداخته بود. در پائیز غمگین صحرا، قره‌نر با شلنگ‌های موزون و آهنگین در جاده طولانی و صاف پیش می‌رفت و ادیگی

اندیشه‌ها و تخیلاتش را در این فضای پهناور همراه خود می‌آورد و هرگز به مانعی بر نمی‌خورد.

قره‌نر تا اینجا آهسته و پیوسته آمده بود. کم کم حرارت بدنش بالا می‌رفت و بوی تنیدی نظیر مشک از پشت گردن و زیر گلویش متصاعد می‌شد. ادیگی با لبخندی رضایت بخش به او می‌نگریست: «داری عرق می‌کنی، دوست من! دوست قدیمی و خوب من! تو چقدر خوب و نیرومندی؟»

گذشته را باز در ذهن خود مرور می‌کرد. به یاد روزهای افتاد که کازانگاپ جوان بود و سرشار از نیرو و سلامتی. اما ناگاه خاطره‌ای تلخ و عذاب‌آور چنان زهری به کام او ریخت که با زمزمهٔ هیچ دعائی نمی‌توانست خود را تسکین دهد. چهره‌اش درهم رفت. بیخودانه چند بار برپهلوی قره‌نر تازیانه زد. لبهٔ کاسکتش را تا روی چشم‌ها کشید. چنان دردی احساس می‌کرد که دیگر حوصلهٔ برگشتن و پشت سر نگریستن را نداشت. او این احساس تلخ را حتی از زنش نیز پنهان کرده بود. تنها کازانگاپ این کازاخ پیر از درد او خبر داشت. و شاید اگر دوست غمخواری چون کازانگاپ را در کنار خود نداشت مدت‌ها قبل از برانلا به جای دیگر رفته بود.

اواخر زمستان سال ۱۹۵۱ بود که ابوطالب کوتی بایف با همسر و دو فرزندش به برانلا آمدند. دائوله پسر بزرگتر او پنج سال داشت. و ارمک پسر دوم سه ساله بود. ابوطالب داستان عجیبی داشت. پیش از جنگ معلم بود و در سال ۱۹۴۱، در اولین روزهای بسیج همگانی به جبهه رفت. کمی بعد از خاتمهٔ جنگ، زاریپا آموزگار کودکان را به زنی گرفت و عاقبت دست سرنوشت این زن و شوهر را به صحرای اوزک روانه کرد. از

همان روز اول معلوم بود که این خانواده نمی‌تواند در اینجا دوام بیاورد. ادیگی و کازانگاپ، از همان روزهای اول روابط دوستانه‌ای با این خانواده پیدا کردند. ابوطالب مرد با فرهنگ و تحصیل کرده‌ای بود. اما از بخت بد به سرنوشتی گرفتار شده بود که رهائی از آن ناممکن می‌نمود. زن و شوهر از جان خود مایه می‌گذاشتند. شب و روز کار می‌کردند و از عرق پیشانی نان می‌خوردند. در سخت‌ترین شرایط با جاروب، برف را از روی خط‌ها پاک می‌کردند و مثل تمام کارکنان راه‌آهن در برانلا از هیچ کاری روگردان نبودند. این خانوادهٔ مهربان و صمیمی و دوست داشتنی تنها یک بدبختی داشتند: مرد خانواده در دوران جنگ به دست آلمانی‌ها اسیر شده بود! اگر چه در آن موقع هیجانانگیز سال‌های جنگ فروکش کرده بود ولی هنوز بعضی از تعصبات تسلط داشت و گاهی اسیران جنگ را خائن و دشمنان مملکت می‌شمردند. حتی این‌گونه افکار چنان در میان گروهی ریشه دوانده بود که خانوادهٔ کوتی بایف در برانلای دور افتاده هم از مصیبت آن برکنار نماند. اگر چه جنگ با پیروزی به پایان رسیده بود ولی تنها خدا می‌دانست که این جنگ چه فتنه‌ها و شوم‌بختی‌ها آفرید و چه آوارگی‌ها و تیره‌روزی‌ها در پی داشت...

در برانلا کسی با پرسش‌های بی‌هوده این زن و شوهر را عذاب نمی‌داد. با این وصف کوتی بایف‌ها درگیر هزارگونه گرفتاری بودند.

رشته دوستی ادیگی و ابوطالب روز بروز محکم‌تر می‌شد. ادیگی آدم باهوشی بود. طوری رفتار می‌کرد که مبادا ابوطالب از محبت او بوی ترحم و دلسوزی استشمام کند. حس می‌کرد که این مرد به خوبی از بازی سرنوشت خبر دارد. و می‌خواهد به شایستگی بار سنگین تقدیر را بردوش بکشد. زاریپا هم این مسئله را درک می‌کرد و شریک غم‌های

شوهرش بود. گاهی از درد بخود می‌پیچید ولی نمی‌گذاشت کسی فریادش را بشنود. زن و شوهر با وجود این تیره روزی ناگزیر با یگانگی و یکدلی به زندگی خود معنی و مفهوم می‌بخشیدند. از دلبستگی و پیوستگی سپر ظریفی ساخته بودند تا در برابر حوادث ناگوار و پیاپی از هستی و حیثیت خود دفاع کنند و فرزندان خردسال را از تندبادهای زمانه دور نگه دارند. ابوطالب چنان به زن و فرزندانش وابسته بود که حتی نمی‌توانست یک روز از آن‌ها دور بماند. تمام وقت آزادش را وقف پسرانش می‌کرد. به سائوله و ارمک خواندن و نوشتن یاد می‌داد. برایشان قصه می‌گفت. با طرح معماها و بازی‌های آموزنده سرگرمشان می‌کرد. در آغاز وقتی پدر و مادر برای کار به ایستگاه می‌رفتند، بچه‌ها در خانه تنها می‌ماندند. اما او کوبالا تاب نمی‌آورد که بچه‌ها را در این وضع ببیند. هر دو را به خانه خودشان می‌آورد که گرم‌تر و از خانه تازه واردان راحت‌تر بود. وانگهی او دو دختر کوچک داشت که هم سن و سال بچه‌های ابوطالب بودند. و تمام این رشته‌های نامرئی دو خانواده را بیشتر به یکدیگر می‌پیوست.

یک روز که ابوطالب آمده بود تا پسرانش را به خانه بازگرداند به‌ادیگی گفت:

– موافق نیستی بچه‌ها با بچه‌های من درس بخوندند؟ من که وقتم را صرف بچه‌های خودم می‌کنم، چه فرق می‌کند که همه با هم باشند؟ کوچولوها در این مدت با هم دوست شده‌اند. به هم انس گرفته‌اند. صبح‌ها بچه‌ها پیش او کوبالا هستند، عصرها می‌توندند در خانه ما دور هم باشند. برای من هیچ فرق نمی‌کند که وقتم را صرف دو نفر بکنم یا چهار نفر. در این محیط دورافتاده باید بیشتر به فکر بچه‌ها بود. ما در عصری

زندگی می‌کنیم که باید بچه‌ها خیلی چیزها را یاد بگیرند. دنیای آینده دنیای درس خوانده‌ها و تحصیلکرده‌هاست.

ادیگی هرروز بیشتر با رنج‌ها و نگرانی‌های ابوطالب آشنا می‌شد. به‌خوبی در می‌یافت که در موقعیت فعلی و در شرایط خاص آبادی دورافتاده برانلا، این معلم سابق مدارس می‌خواهد کاری برای بچه‌ها انجام بدهد. می‌خواهد چیزی به‌بچه‌ها بیاموزد، و در میان بچه‌ها غم خود را به‌فراموشی بسپارد.

ابوطالب و زاریپا در خانه کوچک خود کودکستانی برای بچه‌ها ترتیب دادند. عصرها وقتی از کار طاقت‌فرسا باز می‌گشتند کودکستان آغاز به کار می‌کرد. بچه‌ها حروف الفبا را یاد می‌گفتند. یاد می‌گرفتند که با حروف جمله بسازند. بازی‌های آموزشی، نقاشی، قصه‌گوئی و ترانه‌خوانی از برنامه‌های دیگر کودکستان بود. این برنامه‌ها آنقدر جالب بود که گاهی ادیگی هم در گوشه کلاس خاموش می‌نشست تا گواه کوشش بی‌دریغ آموزگاران باشد. این زن و شوهر تعلیم یافته و درس خوانده در او تأثیر عجیبی گذاشته بودند. چقدر دلش می‌خواست به‌دوران کودکی باز می‌گشت و کنار بچه‌ها می‌نشست و با این روش جدید درس می‌خواند. و چیز یاد می‌گرفت. اوکوبالا هم گاهی سری به کلاس می‌زد و هر وقت ادیگی می‌خواست وارد کلاس شود دم در می‌ایستاد و می‌گفت:

– پنجمین شاگرد کودکستان حاضر!

بچه‌ها به‌حضور او عادت کرده بودند. دخترهایش چقدر از دیدن او خوشحال می‌شدند. او و همسرش اوکوبالا در تند و تیز کردن آتش بخاری کلاس و خدمات دیگر فعال بودند. و از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزیدند تا محیط کلاس گرم و راحت باشد.

به این ترتیب ابوطالب و خانواده‌اش در برانلا پناهگاه خوبی یافته بودند. و با آن که بخت از آن‌ها رو برتافته بود در اینجا احساس آرامش مختصری می‌کردند. گناه ابوطالب کوتی بایف تنها اسارت به دست آلمانی‌ها نبود، گرفتاری دیگری هم داشت: او توانسته بود از زندان باواریا بگریزد و در سال ۱۹۴۳ خود را به پارتیزان‌های یوگسلاوی برساند. او در ارتش آزادی بخش ملی یوگسلاوی چندین سال با فاشیسم جنگیده بود و تا پایان جنگ چندین بار زخم برداشته و در بیمارستان پارتیزان‌ها بستری و درمان شده بود. دریافت نشان جنگی یوگسلاوی و چاپ عکس و شرح دلاوری‌های او در مطبوعات آن دیار برای او گرفتاری‌های بعدی را به دنبال داشت. حتی چاپ این عکس و تفصیلات به صورت مدرکی علیه او درآمد. او در سال ۱۹۴۵ درخواست کرد که به میهن خود باز گردد. رسیدگی به وضع افرادی مانند او در صلاحیت هیأت بررسی و پاکسازی بود. هیأت، نماینده‌ای به محل فرستاد تا تحقیقات را در همانجا دنبال کند. از دوازده اسیر جنگی که توانسته بودند از بازداشتگاه باواریا بگریزند تنها چهار نفر جان سالم بدر بردند، و در اینجا بخت با ابوطالب همراه بود، زیرا فرماندهان ارتش آزادی بخش کیفیت والای نظامی و اخلاقی ابوطالب و دوستانش را ستودند و به نماینده هیأت بررسی و پاکسازی اطمینان دادند که این سربازان شجاع دلیرانه، دوش به دوش پارتیزان‌ها با فاشیسم جنگیده‌اند.

بعد از دوازده ماه بررسی و بازجوئی و انتظار، بعد از ماهها بیم و امید، به ابوطالب اجازه داده شد به زادگاهش کازاخستان باز گردد. و اگرچه امتیازات سربازان جنگ دیده به او اعطا نشد، ولی با اینهمه راضی و خوشحال بود. چند گاهی معلم دبیرستان بود، و در همین دوران با زاریا

آموزگار کودکانستان آشنا شد و او را به همسری گرفت. کمتر امکان دارد زن و شوهری اینقدر به هم نزدیک، و این چنین یار و مددکار یکدیگر باشند. چنین سعادت‌تی در جهان کمیاب است و تنها نمونه‌هایی را می‌توان یافت. جوش و خروش نخستین سال‌های پیروزی خیلی زود فرو نشست. اولین نشانه‌های جنگ سرد در جهان نمودار شد و به تدریج اوضاع رو به وخامت گذاشت. در چند نقطه از دنیا ناراحتی‌های بعد از جنگ مثل دم‌لی بیرون زد. ابوطالب هم از محدوده آموزشی پا را فراتر گذاشت و زبان او به اسرار مگو باز شد. ناگزیر آن روز یا یک روز دیگر این حادثه اتفاق می‌افتاد. و راه‌گزینی نداشت.

آن روز به شاگردان دبیرستان درس می‌داد و به جغرافیای اروپا رسیده بود. از کشورهای این قاره سخن می‌گفت که زیانش باز شد و برای دانش‌آموزان شرح داد که از بازداشتگاه گریخته، و از راه کوهستان‌های باواریا خود را به پارتیزان‌های یوگسلاوی رسانده، و در حال جنگ و گریز مناطق دریای مدیترانه و آدریاتیک و مجموعاً نیمی از اروپا را به چشم دیده است. و به همین سبب مردم این کشورها را به خوبی می‌شناسد و با اوضاع و احوالشان آشنائی عمیق دارد، و به اعتقاد او شنیدن هرگز مانند دیدن نیست باید رفت و دید و سنجید و فهمید.

نقشه اروپا را با آمیخته‌ای از رنگ‌های سبز و آبی و قهوه‌ای به دیوار آویخته بودند. ابوطالب چوب دراز و باریکی را که در دست داشت روی تپه‌ها و دشت‌ها و رودها می‌لغزاند و در این حال خاطره‌ها از هر گوشه در او بیدار می‌شد، و روزهای هولناک و شب‌های سهمگین زمان جنگ را به یاد او می‌آورد. گوئی چوب باریک رد خون را روی نقشه نشان می‌داد که به ملایمت در شیب کوهسار سر می‌خورد و پائین می‌آمد و نقشه جغرافیا

را رنگین می‌کرد. سرش گیج می‌رفت. کوه‌ها واژگون می‌شدند. جابه‌جا می‌شدند. و او رفیق لهستانی‌اش را که با یکدیگر از زندان باواریا گریخته بودند صدا می‌زد: «کازیمیر!... کازیمیر!» ولی او صدای ابوطالب را نمی‌شنید. دیگر نمی‌توانست صدائی را بشنود. یک بار دیگر فریاد کشید و از کازیمیر پاسخی نشنید. خود او هم دیگر چیزی نفهمید. در بیمارستان به هوش آمد. خون زیادی به او تزریق کرده بودند.

ابوطالب همه چیز را به یاد می‌آورد گمان نمی‌کرد که روزی از آن همه مصیبت، از آن همه تیره روزی ایام جنگ، حرف بزند. و چنین ساده و روان همه چیز را بازگو کند. اما در همان لحظات که به بهانه درس جغرافیا خاطرات گذشته‌اش را برای دانش‌آموزان شرح می‌داد، جوانی از صف اول بلند شد.

– آقای معلم! با این حساب شما اسیر بودید؟ اسیر جنگی؟ سنگینی نگاه‌ها روی این دانش‌آموز افتاد. ابوطالب برخلاف عادت دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

– بله. من اسیر بودم.

– قبل از دستگیری باید گلوله‌ای توی مغزتون خالی می‌کردید و اسیر نمی‌شدید.

– چطور می‌توانستم خودکشی کنم؟ من زخمی شدم و به دست دشمن افتادم.

– این چیزها قابل قبول نیست. شما باید دستورات را اطاعت می‌کردید.

– کدام دستورات؟

– دستور بالائی‌ها را.

- این چیزها را از کی شنیدی؟
- من همه چیز را می‌دونم. هم از جنگ دیده‌های آلمان - آتا شنیده‌ام، هم در مسکو. آقای معلم! شما دستور مقامات بالا را اطاعت نکرده‌اید.
- ببینم؟ پدرت در جبهه بود؟
- نه. او مأمور بسیج بود.
- فهم موضوع به این سادگی نیست. فقط همین قدر میگم که من تنها راه را انتخاب کردم، راه دومی برای من نبود.
- شما باید دستورات را اطاعت می‌کردید.
- تو داری داستان اختراع می‌کنی... دنیای واقعی با قصه فرق می‌کنه.
- دانش‌آموز دیگری از جا بلند شد.
- معلم ما دوش به دوش پارتیزان‌های یوگسلاوی جنگیده، چه کاری از این بالاتر؟
- دانش‌آموز صف اول کلاس با سماجت حرفش را تکرار می‌کرد.
- باید به دستورات گوش می‌داد.
- فریاد دانش‌آموزان از هر طرف بلند شد. هرکس چیزی می‌گفت.
- باید اطاعت می‌کرد.
- نباید می‌کرد.
- این کار درست نبوده.
- درست بوده.
- چاره‌ای غیر از این نداشته.
- او مقصره.
- ابوطالب مشت محکمی روی میز کوبید.
- ساکت! ما در اینجا درس جغرافیا داریم. وظیفه ما قضاوت نیست.

وانگهی مقامات دولتی از وضع من اطلاع دارند... دوباره برگردیم به نقشه اروپا.

این بار دانش آموزان چوب باریک و دراز معلم را روی نقشه دنبال نمی کردند. حال آنکه ابوطالب هنوز سرایشی دره را روی نقشه می دید... همانجا که رگبار مسلسل او را به خاک انداخته بود.

چند روز بعد به دفتر بخش خوانده شد. و به صراحت از او خواستند که نامه ای بنویسد و از کار خود به بهانه گرفتاری های شخصی استعفا بدهد. ابوطالب کوتی بایف و همسرش زاریپا اولین نوزادشان دائوله را برداشتند و به روستائی رفتند که از شهر فاصله زیادی داشت. هردو در مدرسه روستا درس می دادند. زاریپا که معلمه جوان و لایقی بود، به مقام مدیر آموزشی انتخاب شد. زندگی ادامه یافت و در آنجا قرار و آرامی به دست آوردند. اما در این ایام یوگسلاوی از نظر سیاسی در راه دیگری گام گذاشت و دگرگونی های عمده ای در آنجا روی داد. و از این پس به اسارت آلمانی ها در آمدن تنها گناه او نبود، گناه بزرگتری به حساب او نوشته می شد. او سال ها در کشور دشمن زیسته بود. او در آن سال ها دوش به دوش پارتیزان ها دلاورانه با فاشیسم جنگیده بود. این حقیقت ساده را گروه زیادی درک می کردند، اما هیچکس جرأت نداشت کلمه ای در دفاع از او بگوید.

بار دیگر به دفتر بخش خوانده شد. از او خواستند که استعفا نامه اش را بنویسد. و به خصوص قید کند که این استعفا دلیلی جز گرفتاری های شخصی نداشته است.

بدینگونه دربدری و خانه به دوشی این خانواده ادامه یافت. و سرانجام در سال ۱۹۵۱ پس از سال ها آوارگی، گذار خانواده ابوطالب کوتی بایف

به صحرای اوزک افتاد. زن و شوهر را برای کارگری به ایستگاه فرعی برانلا فرستاده بودند.

در تابستان سال ۱۹۵۲ گرما از همیشه سوزان تر بود و زمین از همیشه خشک تر. هوا چنان طاقت فرسا بود که مارمولک‌ها سرگردان بودند و نمی‌دانستند به کجا پناهنده شوند، پوزه‌های باریکشان نومیدانه در ارتفاع بود. عقاب‌ها برای آن که به هوای خنک دست یابند آنقدر اوج می‌گرفتند که در آسمان به نقطه سیاهی می‌ماندند. تنها گاهی صدای پرواز این پرندگان از گوشه دوردستی شنیده می‌شد. هوایی بی‌نهایت گرم با سکوت اسرارآمیز صحرا در آمیخته بود.

با این اوصاف کار تعطیل بردار نبود. قطارها می‌آمدند و از شرق به سوی غرب، و از غرب به سوی شرق می‌رفتند. شدت گرما کوچکترین تأثیری در ترافیک راه آهن و شاهراه‌های کشور نداشت. زندگی مسیر عادی خود را می‌پیمود. کارگران راه آهن با دستکش‌های بسیار ضخیم کار می‌کردند. لمس کردن آهن و حتی سنگ با دست‌های برهنه امکان نداشت. همه چیز می‌سوزاند. خورشید در آسمان مثل یک منقل آتش به چشم می‌آمد، قطارهای باری مثل همیشه آب را در مخزن‌های فلزی به برانلا می‌رساندند. وقتی آب به آبادی می‌رسید تقریباً جوشان بود. لباس کارگران بدنشان را می‌سوزاند. حتی زمستان‌های سخت صحرای اوزک از چنین تابستانی مطبوع‌تر و تحمل پذیرتر بود.

ادیگی سعی می‌کرد به ابوطالب دلداری دهد. طوری حرف می‌زد که پنداری گناه سوزندگی آفتاب به گردن او ست.

— تابستان اینجا همیشه این جور نیست. این تابستان استثنائی ده پانزده روز دیگر خوب می‌شه. هوای آخر تابستان خیلی ملایمه. زمستان‌های

اینجا هوا سرده، ولی سرماش گزنده نیست. کمی باید حوصله کرد. هوا خوب می شه.

ابوطالب لبخند می زد.

– ببینم ادیگی!... ضمانت می دی که هوا خوب می شه؟

– بله که ضمانت می دم.

– حس می کنم توی حمام بخارم. من برای خودم نگران نیستم، من و

زاریپا تحملمون زیاده. بچه های بیچاره چه گناهی دارند. وقتی نگاهشون می کنم دلم آتش می گیره.

بچه های دهکده تابشان به آخر رسیده بود. شدت گرما به ستوهشان آورده بود. و در این گرمای سوزان پناهگاهی نمی یافتند نه سایه درختی بود، نه چشمه آبی. بهار در صحرای اوزک برای بچه ها فصل خوبی بود. در این فصل شکاف دره ها و سیل گیرها سبز فام می شد. بچه ها به آن حدود می رفتند و قایم باشک بازی می کردند و دنبال پرنده ها می دویدند. حتی صدای شادمانه شان از دور به دلها شادی می بخشید. اما در تابستان این تفریحات ناچیز هم از بچه ها گرفته می شد. پرسه زدن و بازی کردن در چنین گرمای سوزانی تحمل ناپذیر بود. ناچار در سایه دیوارها می نشستند و گاهی برای تماشای قطارها به طرف ایستگاه می دویدند. بزرگترین تفریحشان این بود که قطارهای باری و مسافری را بشمارند و با هم مقایسه کنند. قطارهای مسافری در نزدیکی ایستگاه از سرعت خود می کاستند. بچه های بیچاره جلو می دویدند و دست بلند می کردند. گویا در انتظار قطاری بودند که از راه برسد و همه را از این جهنم به جای دوری ببرد. بچه ها با نگاهی حسرت بار قطارها را بدرقه می کردند. مسافران قطار از پنجره گشوده بیرون را تماشا می کردند. مگس و بوی بد هوای سوزان و

خفقان آور کلافه شان کرده بود. اما این امید را داشتند که چند ساعت بعد به رودخانه و چشمه ساری و جنگل سرسبزی برسند. در سایه درختی بنشینند و آب خنکی بنوشند.

در این تابستان سوزان، بزرگترها بیشتر غصه بچه‌ها را می‌خوردند. اما ادیگی تنها کسی بود که درد ابوطالب را عمیقاً حس می‌کرد. روزی ماجرائی پیش آمد که بی‌پرده با زاری‌ها صحبت کرد و از اسرار مگوی خانواده بیشتر باخبر شد.

آن روز همه با هم در کنار خط آهن کار می‌کردند. شن ریزه‌ها را از روی خط می‌زدودند. تراورس‌ها را با خاک نرم می‌پوشاندند و پیچ و مهره‌ها را سفت می‌کردند تا قطارها بتوانند نرم‌تر از روی خط‌ها بگذرند. قاعدتاً این کارها را در فاصله رفت و آمد قطارها انجام می‌دادند و کم‌کم جلوتر می‌رفتند. این کار سخت و طولانی در آن روز داغ جانفرسا بود. در لحظات کوتاه استراحت، ابوطالب برای بچه‌هایش دلواپس شد. حلب خالی را برداشت و رفت که از مخزن آب بیاورد، و سر راه به بچه‌ها هم سری بزند.

گام‌هایش تند و شتاب زده بود. اضطرابی جنون‌آمیز بر سرعت گام‌های او می‌افزود. لباس کار خاکستری فام و چرک او به‌شانه‌های لاغرش چسبیده بود. از پشت سر گل و گشادی لباس او بیشتر توی چشم می‌زد. شلوارش دور پاهای لاغر او می‌پیچید و باز می‌شد. و بی‌آن که به اطراف نگاه کند از وسط خط‌ها به راه ادامه می‌داد. حتی متوجه نشد که قطاری در پشت سر او نزدیک می‌شود. گوئی در این عالم نبود. ادیگی فریاد زد:

— ابوطالب! از خط برو بیرون. مگه کری؟ قطار داره میاد!

او صدای هیچکس را نمی‌شنید. در عالم خودش بود و از وسط خط‌ها

بسرعت جلو می‌رفت. لکوموتیو با سوت‌های ممتد او را به‌خود آورد. پنداری از خوابی سنگین بیدار شده باشد. خود را به بیرون پرتاب کرد. لکوموتیوران با عصبانیت مشت‌هایش را تکان می‌داد و ناسزا می‌گفت، ولی ابوطالب گوشش به این سخنان تلخ بدهکار نبود. و ماجرا به‌خیر گذشت.

او در دوران جنگ در بازداشتگاه آلمانی‌ها استواری و پایداری‌اش را نشان داده بود، اما در اینجا گاهی تعادلش را از دست می‌داد. از روزی که به‌صحرای اوزک آمده بود، رفته رفته موهای دو سوی شقیقه‌اش به سفیدی می‌زد. با این وصف برزندگی ظاهری‌اش را حفظ کرده بود. او پیشانی فراخ داشت و بینی عقابی، سیب آدم برجسته لبان گوشتالود، چشمان بادامی و قامتی بلند و متناسب. زاریپا گاهی به شوخی می‌گفت: «ابوطالب! تو با این قد و قواره باید در تئاتر نقش اتللو را بازی کنی!» و او به شوخی پاسخ می‌داد: «کاش اتللو می‌شدم تا مثل آن آدم احمق زخم را خفه می‌کردم و از دستش راحت می‌شدم!»

ادیگی که آن روز ابوطالب را در لحظه خطر دیده بود، چنان نگران شد که زاریپا را کنار کشید و ملامتش کرد:

– باید به ابوطالب بگی بیشتر مواظب خودش باشه. راه رفتن روی خط قدغنه. اگه اتفاقی بیفته لکوموتیوران هیچ مسئولیتی نداره. قطار داشت ابوطالب را زیر می‌گرفت و او عین خیالش نبود... شاید...

زاریپا آهی کشید و با آستین عرق را از چهره سیاه شده‌اش پاک کرد:

– من برای او می‌ترسم.

– از چی می‌ترسی؟

– می‌ترسم ادیگی! باید با یه نفر حرف بزنم. باید حقیقت را به تو بگم.

او خودشو به خاطر من و به خاطر بچه‌ها عذاب می‌ده. من برخلاف میل خانواده‌ام زن او شدم. برادر بزرگم می‌گفت: «احمق نشو! اگه زن این مرد بشی تمام عمر عذاب می‌کشی. او آدم بدبختی است. بچه‌های تو، و بچه‌های بچه‌ها بدبخت به دنیا می‌اند. همچین آدمی نباید زن و بچه داشته باشه...»

ولی با وجود این حرف‌ها زن او شدم. چون با هم تفاهم داشتیم. فکر می‌کردم بعد از تمام شدن جنگ آب‌ها از آسیاب می‌افتد و هرکی توی لاک خودش میره. با همین امید هر دو مون از خانواده دور شدیم. آخرین دفعه‌ای که از برادر بزرگم کاغذی داشتم نوشته بود که من نه با تو، و نه با این مرد که چندین سال در یوگسلاوی زندگی می‌کرده کوچکترین نسبتی ندارم... و اتفاقاً بعد از این نامه گرفتاری‌های ما هم شروع شد و هر جا که رفتیم ما را بیرون کردند، و حالا هم که به اینجا آمده‌ایم از آن مشکلات دور نیستیم.

زاریپا ساکت شد و تراورس‌ها را با خاک نرم پوشاند. با ظاهر شدن قطاری از دوردست، کارگران از خط‌ها فاصله گرفتند و بیل و بیلچه و زنبه‌های خاک‌کشی را در گوشه‌ای نهادند و به استراحت پرداختند.

ادیگی که این خانواده را در آن موقعیت دشوار می‌دید احساس عجیبی داشت. دلش می‌خواست باری از دوش آن‌ها بردارد، ولی کاری از او بر نمی‌آمد با این وصف تصور می‌کرد که صحرای اوزک چنان از آب و آبادی دور است که تیره‌روزی به دنبالشان نخواهد آمد.

— ما سال‌هاست در اینجا زندگی می‌کنیم. شما هم کم کم با اینجا انس می‌گیرید. مهم اینه که آدم زنده باشه. بقیه کارها درست می‌شه.
ابوطالب می‌گفت: «اینجا زندگی واقعاً سخت است. زاریپا وقتی

به برانلا آمد چه دست‌های سفید و قشنگی داشت، حالا صورتش مثل خاک اینجا سیاه شده. مو و ابرو و لب و چانه‌اش از شکل افتاده!» ولی با این همه سختی و بدبختی، این زن حاضر نبود از شوهرش دست بردارد. وانگهی با وجود دو فرزند مگر می‌توانست او را به حال خود بگذارد و برود؟

قطاری که از دور می‌آمد در میان گرد باد سوزانی از جلو چشم آنان می‌گذشت. چرخ‌هایش صدای رگبار مسلسل می‌داد. کارگران دوباره بیل و بیلچه و زنبه‌ها را برداشتند و مشغول کار شدند. ادیگی در کنار زاریپا کار می‌کرد.

– زاریپا! تو باید به او روحیه بدی. نذار خودشو ببازه. باید با واقعیات عادت بکنه. قبول دارم که این وضع برای بچه‌ها خیلی سخته. خود من هم وقتی بچه‌ها را در این گرما می‌بینم ناراحت می‌شم. ولی این گرما چندان طول نمی‌کشه. هوا خوب می‌شه. کمی فکر بکن زاریپا! شماها در اینجا تنها نیستید. خیلی‌ها اطراف شما هستند. ما اینجا هستیم. با غصه خوردن که مشکلات ابوطالب حل نمی‌شه، فقط خودشو فرسوده می‌کنه و از بین می‌بره.

– ادیگی! من تمام این حرف‌ها را روزی صد بار بهش می‌زنم. حتی مواظبم حرفی نزنم که به غرور و حیثیتش بربخوره. من کاملاً حس می‌کنم که او چه احساسی داره.

– تو زن بسیار عاقلی هستی. مدت‌ها بود دنبال فرصت می‌گشتم که این حرف را به تو بزنم. تو می‌خواهی همه چیز را تک و تنها حل بکنی.

– گاهی حس می‌کنم که طاقتم داره تمام می‌شه. برای خودم، برای او، و بخصوص برای بچه‌ها گریه می‌کنم. گاهی فکر می‌کنم که همه چیز

تقصیر اوست که ما را به این وضع دچار کرده. در ولایت ما، در کوهستان‌های آلا - تائو و رودخانه‌های آن حدود زندگی با اینجا فرق می‌کنه. آب و هوا با اینجا فرق می‌کنه. با خودم گفتم دست کم بچه‌ها را تابستان به ولایت خودمون بفرستم، ولی پیش کی؟ پدر و مادر هردوی ما مرده‌اند. حرف خواهرها و برادرها را ننزیم. هیچکدام نظر خوبی به ما ندارند. قبلاً با احتیاط به ما نزدیک می‌شدند. حالا که اصلاً نمی‌خواهند از ما خبری بگیرند. با این ترتیب چاره‌ای نداریم غیر از این که در اینجا ماندگار بشیم. اما در مورد آینده... فقط خدا می‌دونه که چی پیش میاد.

سکوت سنگینی در میان آن دو افتاد. دیگر به بحث ادامه ندادند. پی‌گیرانه کار می‌کردند. هر بار قطاری نزدیک می‌شد بیل و بیلچه و زنبه‌ها را به یکسو می‌نهادند و بعد از دور شدن قطار دوباره در آن هوای سوزان به کار ادامه می‌دادند. چه باید کرد؟ ادیگی می‌اندیشید که «چگونه باید آن‌ها را تسلی داد؟ چه کمکی از دست من ساخته است؟ راستی که چه سرنوشت تیره‌ای دارند. اما تا وقتی کار می‌کنند دلیلی برای زنده ماندن دارند. تا اینجا هستند کسی کارشان ندارد. باید در اینجا بمانند و با این وضع عادت کنند.»

ادیگی غصه این خانواده را می‌خورد. گوئی بخت بد آنان بردوش او سنگینی می‌کرد. چه می‌توانست کرد؟ سرنوشت چنین مقدر کرده بود و کاری از کسی بر نمی‌آمد. آیا باید صبر پیشه کنند تا اوضاع تغییر یابد و حقایق آشکار شود؟ او کارگر ساده‌ای بیش نبود. مردی در بیابان بود، مردی که در گوشه‌ای دور افتاده می‌زیست. آیا حق داشت همه چیز را تحقیر کند؟ درباره همه چیز شک و تردید به خود راه بدهد؟ خشمگین شود، عاصی شود و افکارش را خسته کند؟ آیا حق داشت مدام

بربی عدالتی‌ها انگشت بگذارد و در جستجوی عدالت تا آن سر دنیا برود؟ شاید آنان که در بالا نشسته‌اند و تصمیم می‌گیرند بیش از او از تمام گرفتاری‌ها با خبر باشند. قطعاً آنان بهتر از او که در صحرای اوزک زندگی می‌کند چیز می‌فهمند. آیا او باید غصه همه چیز را بخورد؟ با تمام این حرف‌ها نمی‌توانست آرام بگیرد. نمی‌دانست چرا، ولی او بیشتر برای زاریپا غصه می‌خورد. صمیمیت و پاکی روح و مبارزه نومیدانه این زن زیبائی عمیقی به او می‌بخشید. به‌پرنده‌ای می‌ماند که آشیانش را زیر بال‌های خود پنهان می‌کرد تا از آسیب طوفان محفوظ بماند. او دور از چشم دیگران می‌گریست. حتی خانواده‌اش از او برحذر بودند. و در واقع او در همه جا چوب گذشته شوهرش را می‌خورد.

ادیگی افسوس می‌خورد که چرا باید گذار این خانواده به‌برانلای دور افتاده بیفتد؟ اگر آن‌ها به‌اینجا نمی‌آمدند او هرگز از این همه بدبختی با خبر نمی‌شد، و مثل ایام گذشته در این آبادی کوچک با خاطری آسوده روزگار می‌گذراند.



بعد از ظهر بود. دریا در جنوب جزایر آلتوسین به تلاطم در آمد. باد جنوب شرقی که از سواحل قاره آمریکا خود را به آنجا رسانده بود هر لحظه بر شدتش افزوده می شد. امواج خشمگین از پی هم پیش می تاختند. امواج شتابان به یکدیگر می پیوستند و در هم فرو می رفتند. همه چیز از طوفان، یا تند بادی دیرپا خبر می داد.

ناو هواپیمابر کنوانسیون اگر در شرایط عادی بود، چندان اهمیتی به این تند باد نمی داد، اما در این موقع که بازگشت مأموران عالیمقام دو دولت قریب الوقوع بود، ناخدا با جلب رضایت سرپرستان طرح مشترک، جهت را کمی تغییر داد و ناو را رو به تندباد نگاه داشت تا از حرکات نوسانی کشتی کاسته شود. بعد از این تغییر جهت، دو هواپیمای حامل مأموران به آسانی در عرشه ناو فرود آمدند. هواپیمای اول از سانفرانسیسکو و دومین از ولادیوستک پرواز کرده بود.

هریک از دو هیأت این بار چند کارشناس برجسته را به همراه آورده بودند و دامنه اختیاراتشان نیز حد و مرزی نداشت. یک ربع ساعت بعد جلسه کاملاً محرمانه ای تشکیل دادند و پس از شور و مشورت تصمیم

گرفتند که بی درنگ از طریق فضانوردان مستقر در ایستگاه «همیاری» پیام زیر را برای فضانوردان خارج از منظومه شمسی بفرستند:

«دوستان فضانورد! تا اطلاع ثانوی و تصمیمات بعدی سرپرستان طرح

مشترک از سیاره سبز خارج نشوید. در انتظار پیام‌های دیگر ما باشید.»

پس از فرستادن این پیام، هریک از دو هیأت، پیشنهادهای تازه خود را،

یکی بعد از دیگری عرضه کردند بلکه بتوانند معمای جدید فضائی را به‌ترتیبی حل کنند.

ناو هواپیما بر کنوانسیون همچنان رو به تندباد لنگر انداخته بود. کوه

امواج از دوردست می‌آمد و پیاپی خود را به دماغه کشتی می‌کوفت. جز

افراد انگشت شمار، حتی در این ناو کسی خبر نداشت که مذاکرات دو

هیأت با سرنوشت تمام سیاره زمین بستگی دارد.

در این گوشه از جهان، قطارها از شرق به سوی غرب، و از

غرب به سوی شرق رهسپار بودند، و خطوط آهن از اراضی

خشک و زردفام قره اوزک، این بیابان بی‌انتها را به نقاط دیگر

پیوند می‌دادند.

در بسیاری از سرزمین‌ها فاصله هر شهر و آبادی را تا

نصف‌النهار گرینویچ اندازه می‌گیرند، اما در این سامان فاصله‌ها

را برحسب دوری و نزدیکی از راه آهن حساب می‌کنند.

تا گورستان بیت‌آنا دو ساعت راه در پیش بود. کاروان مرگ با همان

ترکیب قبلی در قره‌اوزک پیش می‌رفت. ادیگی گاهی سرک می‌کشید و

جلو خود را نگاه می‌کرد. تا چشم کار می‌کرد صحرا بود و صحرا. قره‌نر

همچنان شلنگ برمی‌داشت، استوار و خستگی‌ناپذیر می‌نمود. و از پی او

تراکتور می‌آمد که در چهار چرخهٔ یدک آن جسد بی‌جان کازانگاپ را

بدنبال می کشید و دامادش وفادارانه در کنار او کز کرده بود. ماشین حفار ساخت بیله روسی عقب دار کاروان بود. جلبارس با پشم های حنائی و بلندش در کاروان جای ویژه ای نداشت. گاهی عقب می افتاد، گاهی دوان دوان خود را به خط میانه می رساند و گاهی از قره نر جلو می زد.

خورشید رفته رفته بالا می آمد و حرارتش بدن او را می سوزاند. کاروانیان که بخش بزرگی از راه را پشت سر گذاشته بودند، هر وقت از تل کوچکی بالا می رفتند وسعت بی انتهای صحرای اوزک را در مقابل می دیدند که تا خط افق پیش می رفت. بیابان نهایتی نداشت! در آن لحظات به جایگاه قدیم یوآن یوآن ها رسیده بودند. در آن روزگار یوآن یوآن ها، این بیگانگان متجاوز بی رحم، صحرانشینان را سخت به وحشت انداخته بودند. اقوام چادر نشین که از دیرباز در صحرای اوزک زندگی می کردند، قبل از رسیدن یوآن یوآن ها، گاه و بیگاه میان خود، زد و خوردهای قبیله ای داشتند، اما غالب و مغلوب با هم می زیستند. هر که غالب بود اراضی بیشتری داشت، و مغلوب سهمی کمتر. الیزارف دانشمند معتقد بود که در ایام قدیم این صحرا پر باران بوده است و سرسبز. دامها در مراتع می چریده اند و بازرگانی و داد و ستد رواج بسیار داشته است. بدبختانه آب و هوا تغییرات عمده می یابد. آسمان بر زمین بخل می ورزد و با کم شدن بارندگی چاه ها خشک می شود. مراتع از بین می رود. یوآن یوآن های مهاجم از این بیابان کوچ می کنند و به کرانه های ولگا می روند - که در آن زمان ادیل نام داشت - و برای همیشه این قوم بی رحم از صفحه روزگار محو می شوند. هیچکس به درستی نمی دانست این قوم از کجا آمده اند و چگونه از میان رفته اند. افسانه ها حکایت می کردند که یوآن یوآن ها کوچیدند و در فصل زمستان به رود ادیل

رسیدند. هنگامی که می‌خواستند از رود بگذرند، یخ‌ها می‌شکنند و یوان یوان‌ها سوار و پیاده، با تمام بار و بانه و رمه حیوانات در دل آب‌ها فرو می‌روند... اما مردم بومی صحرای اوزک بعد از دگرگونی‌های جوی نیز سرزمین خود را ترک نکردند و برای ادامه حیات، نزدیک چشمه‌ها و چاه‌های آب اردو زدند. سال‌ها به این ترتیب گذشت تا بعد از جنگ اخیر که این سرزمین جان تازه‌ای گرفت. هنگامی که نخستین کامیون‌های آب‌کش در این بخش پدیدار شدند و راننده‌های آشنا به اوضاع منطقه، آب را مرتب به آبادی‌های انگشت‌شمار رساندند، جریان زندگی در این گوشه از جهان سریع‌تر شد. دام‌داری‌ها و کلخوزها و سوخوزهای مجاور از مدت‌ها قبل به فکر افتاده بودند در این صحرا مرکز بزرگی برای دام‌پروری پدید آورند. و برای این منظور آبادی بی‌نام و نشانی را که در حوالی گورستان بیت‌آنا بود در نظر گرفتند مردم محل، آن را «صندوق پست» می‌نامیدند. شاید به آن دلیل که یک باجه پستی در آنجا دایر شده بود. مردم آبادی‌های اطراف بین خودشان می‌گفتند که «دیروز به صندوق پست رفته بودم، در صندوق پست این را خریدم. در صندوق پست فلانی را دیدم. در صندوق پست با فلانی حرف زدم.» کم‌کم «صندوق پست» برای خودش آبادی بزرگی شد. و چندگاهی بود که دروازه‌های «صندوق پست» را به روی مردم بسته بودند. یک جاده پوشیده از قیر، این آبادی را به پایگاه فضائی متصل می‌کرد و از طرف دیگر خط آهن «صندوق پست» را به تمام نقاط دور و نزدیک پیوند می‌داد. بدینگونه صحرای اوزک زنده می‌شد و علم و صنعت در گوشه‌ای از این صحرای بدور از آب و آبادانی پایگاه محکم و مطمئن می‌یافت.

گورستان بیت‌آنا در دل تپه‌های اگپز و بیتونه که هم شکل و همانند

بودند و به دو کوهان شتر می ماندند، جای گرفته بود. این گورستان از اعتبار و حیثیت زیادی برخوردار بود. در قدیم بسیار اتفاق می افتاد که بازماندگان اموات، بعد از دفن مردگان شب را در بیابان به صبح می رساندند و به خود می بالیدند که حرمت مردگان را تمام و کمال نگاه داشته اند از دیرباز مرسوم بود که تنها بزرگان و افراد سرشناس قبایل را در گورستان بیت آنا به خاک می سپردند. کسانی که در عمر طولانی خود بدرستی و تقوا شهرت داشتند، و گفتار و رفتار نیکشان زبانزد همگان بود، در اینجا دفن می شدند. و به هر حال صاحبان اسم و رسم قابلیت دفن در این گورستان را می یافتند. الیزارف این گورستان را پانتئون صحرای اوزک لقب داده بود.

کاروان شوم که از شتر و تراکتور ماشین حفار و سگ حنائی ترکیب یافته بود به سوی چنین گورستانی در حرکت بود.

تاریخ گورستان بیت آنا به دورانی می رسید که یوآن یوآن ها بخش بزرگی از صحرا را به تصرف در آورده بودند. این مهاجمان با اسیران جنگی رفتار بی رحمانه ای داشتند. بعضی از اسیران را مانند بردگان در آبادی های اطراف می فروختند، ولی تمام اسیران این شانس را نداشتند. چون این گونه بردگان دیر یا زود می گریختند و به قبیله خود باز می گشتند. در میان اسیران جوانان شجاع سرنوشتی هولناک تر از دیگران داشتند. یوآن یوآن ها چنین دلاورانی را برای منظور دیگری انتخاب می کردند. این قوم بی رحم به راز و حشت آوری دست یافته بودند. حافظه انسان را از کار می انداختند و عقل و تمیز را از او می ربودند. برای این کار دست و پای چند اسیر را محکم می بستند و در کنار هم می نشاندند. استاد سلمانی سر اسیران را از ته چنان می تراشید که موها ریشه کن شود. در همان حال چند

سلاخ ماهر و چیره دست، شتر تازه بالغی را می‌کشتند و تکه تکه می‌کردند. و پوست ضخیم و آویخته گردن او را از روی گوشت برمی‌داشتند و تکه‌ها را با نخ چنان بهم می‌دوختند که قالب‌هایی از پوست به اندازه سر هریک از اسیران درست می‌شد. و این قالب‌های پوستی را روی سر تراشیده یک یک اسیران می‌بستند. قالب‌ها چنان جزم و جفت، سر اسیران را در میان می‌گرفت که پنداری دست یا پای شکسته‌ای را گچ گرفته باشند. و کاملاً شبیه کلاه‌های کائوچویی بود که شناگران امروزی به سر می‌گذارند. سلاخ‌های ماهر از گردن هر شتر پنج تا شش قالب تهیه می‌کردند و هربار پنج شش اسیر قربانی این شکنجه هول‌آور بودند. معمولاً اکثر این قربانیان پس از یکی دو روز می‌مردند. اما اگر کسی در آن میان تاب می‌آورد و زنده می‌ماند به مانکورت^۱ بدل می‌شد. مانکورت برده‌ای بود که نمی‌توانست گذشته‌اش را بیاد آورد.

این شکنجه که به نام قالب پوست معروف بود، از همان لحظه‌ای شروع می‌شد که قالب را بر سر بی‌موی اسیر می‌چسبانند سپس دست و پای او را زنجیر می‌کردند و مال‌بند چوبینی دور گردن او می‌آویختند که نتواند سر خود را روی زمین یا جای دیگر تکیه بدهد. و با این ترتیب اسیران را زیر آفتاب سوزان قره‌اوزک رها می‌کردند. و چند جنگاور یوآن یوآن در حاشیه بیابان شب و روز پاسداری می‌دادند تا مبادا خویشاوندان و نزدیکان به یاری آن تیره‌روزان بشتابند. در این بیابان که زمین تا فرسنگ‌ها آن سوتر صاف و بدون پستی و بلندی بود و حرکت سایه‌ای از دور دیده می‌شد، کمتر کسی می‌توانست این حصار را بشکند و به داد آن شوربختان برسد. اگر یکی از آن پنج شش اسیر زنده می‌ماند به مانکورت،

انسانی بی حافظه و دور از عقل و معرفت بدل می شد که حتی نزدیکترین همویشاوندانش ترجیح می دادند او را به فراموشی بسپارند چون اگر کسی جان را کف دست می گذاشت و خود را به آب و آتش می زد و مانکورت را به خانه باز می گرداند با انسانی به ظاهر زنده ولی در واقع بی روح سروکار داشت. به همین سبب کسی به فکر باز گرداندن مانکورت ها به قبیله خود نمی افتاد. با این وصف یک بار مادری از قبیله نایمان این قاعده را شکست، و نام نایمان آنا در تاریخ قره اوزک به یادگار ماند و گورستان «بیت آنا»، «آرامگاه مادر» به نام او مشهور شد.

هر بار پنج شش اسیر را با قالب پوست به صحرا می انداختند که اکثر زیر شکنجه، جان می سپردند. نکته اینجا بود که گرسنگی و تشنگی، و حتی سوزش آفتاب اسیران را از پا در نمی آورد، بلکه درد جانفرسای قالب پوست جانیشان را می گرفت. پوست شتر که روی سر اسیران قالب گیری شده بود، رفته رفته به خشکی می گرائید و کوچک تر و تنگ تر می شد و سر را در میان منگنه می گذاشت و جمجمه را در میان می فشرد. فشار هر لحظه بیشتر می شد. نور آفتاب پوست را از آب تهی می کرد. قالبی که ابتدا بی آزار به نظر می آمد بصورت کاسه آهنینی در می آمد. بعد از دو روز موهای از ته تراشیده، شروع به روئیدن می کرد. موهای زمخت و زبر اسیران که از نژادهای آسیائی بودند کمتر امکان داشت در قالب پوست فرو رود. و غالباً خمیده می شد و دوباره در پوست سر اسیر فرو می رفت و بدینگونه مرد بینوا عقل خود را از دست می داد. پنج روز بعد یوآن یوآن ها به سراغشان می رفتند. حتی اگر یکی از آن میان زنده مانده بود نتیجه آزمایش را رضایت بخش می دانستند. راضی و خوشحال زنجیر از دست و پای اسیر زنده می گشودند. به او آب می دادند. زیر بازویش را

می گرفتند و به او کمک می کردند تا روی پا بایستد و خوب راه برود. اسیر زنده، از نعمت عقل و تمیز بی بهره بود. و برده گرانبھائی بشمار می رفت که به اندازه دو برده عادی ارزش داشت. در قوانین یوان یوانها آمده بود که اگر یک مانکورت کشته شد خون بهایش سه برابر یک انسان آزاد است.

مانکورت از خود بی خبر بود. نمی دانست از کدام قبیله و از چه تباری است. نام خود و پدر و مادرش را نمی دانست. دوران کودکی اش را به یاد نمی آورد. چیزی از گذشته نمی دانست و از بلائی که بر سرش آورده بودند خبر نداشت. نمی دانست که از «من» خود دور مانده است. چنین برده ای برای صاحب خود امتیازات بی شمار داشت. انسانی بود مطیع و بی آزار. هرگز زبان به اعتراض نمی گشود. هرگز به فکر فرار نمی افتاد... برای برده داران خطری بالاتر از عصیان بردگان وجود ندارد. روح هر برده از اندیشه عصیان لبریز است. حال آن که مانکورت موجودی استثنائی بود. در او اراده و خیال شورش و نافرمانی یافت نمی شد. هرگز به فکر توطئه چینی علیه صاحب خود نمی افتاد. مثل یک سگ وفادار بود. و مثل یک سگ جز صاحبش هیچکس را نمی شناخت و از هیچکس جز او حرف شنوی نداشت. تنها آرزویش سیر کردن شکم بود و جز این به چیزی فکر نمی کرد در مقابل لقمه نانی شب و روز زحمت می کشید. کثیف ترین و پر زحمت ترین کارها را، بی شکوه و شکایت، انجام می داد. مانکورت در عالم گیج و گنگ خود به سر می برد و بار تمام سختی ها و گرفتاریها را خاموشانه بردوش می کشید. تنها یک مانکورت می توانست انزوا و سکوت صحرای اوزک را تحمل کند و نگاهبانی گله های بزرگ شتر را در چراگاهی وسیع به عهده گیرد. او شبها و روزهای پی در پی در صحرا

تنها می ماند و کار چندین نفر را یک تنه انجام می داد. با آذوقه مختصر و لباس کهنه می ساخت و دم نمی زد. هرگز از سوز سرما و باریدن برف گله و شکایت نداشت. به یک اشاره صاحبش خود را به آب و آتش می زد. شاید برای یک اسیر آسان تر بود که سرش را از تن جدا کنند تا آن که حافظه و عقل و تمیزش را از او بگیرند. اگر اسیری به مرگ محکوم می شد، دست کم این دل خوشی را داشت که تا دم مرگ از «من» خودش جدا نمی شد. اما یوآن یوآن های بی رحم این آزمایش هولناک را بارها در مورد اسیران تکرار کردند و به خود می بالیدند که به چنین راز مخوفی پی برده اند و چنین جنایت وحشت آوری را در حق یک انسان مرتکب می شوند. نایمان آنا وقتی پی برد که فرزندش را به مانکورت بدل کرده اند، در لحظاتی که به اوج نومیدی رسیده بود، از درد به خود می پیچید و می گریست و به تلخی می گفت:

«پاره جگرم! نور چشمانم! وقتی سرت را لای گیره شکنجه گذاشتند، و آنقدر زیر آفتاب نگاهت داشتند تا آن قالب نفرت انگیز خشک شد، وقتی برق وحشت از چشمت می پرید، وقتی در آتشدان سوزان صحرای اوزک می سوختی و یک قطره باران از آسمان نمی بارید تا ترا تسکین دهد، در آن لحظات نومیدی که مرگ را آرزو می کردی، به خورشید که به تو و تمام موجودات جهان هستی بخشیده، و این طور با نور سیاه و سوزانش زجرت می داد لعنت نفرستادی؟»

«وقتی فریاد دردناکت در صحرای درندشت می پیچید، وقتی نعره برمی کشیدی و هذیان می گفتی و خدا را به این امید صدا می زدی که از آسمان دستی را به یاری تو بفرستد و آن طوق وحشت را از سر تو باز کند و نگذارد که آن گیره های عذاب در سر تو فرو برود، نگذارد که آنطور

به خودت بیچی و در میان مگس و کثافت و عرق غوطه بخوری، وقتی که می‌نالیدی و خدا را صدا می‌زدی و هیچکس به فریاد تو جواب نمی‌داد، به قدرتی که ترا در چنین دنیای ترسناکی، بی‌کس و بی‌پناه رها کرده بود لعنت نفرستادی؟

«وقتی که پرده تاریکی بین تو و گذشته‌ات کشیده شد، وقتی روح دردمند تو زیر شکنجه خرد شد، وقتی آن درد جانفرسا ترا از گذشته‌ات جدا کرد، وقتی به کابوس‌های وحشی تسلیم شدی، وقتی نگاه مادرت را فراموش کردی، وقتی صدای آن جویبار را که در کنارش می‌دویدی فراموش کردی، وقتی نام پدر و مادرت را فراموش کردی، وقتی تصویر دوستان را فراموش کردی، وقتی اسم قشنگ آن دختر را که به روی تو لبخند می‌زد، فراموش کردی، به مادرت... به مادرت که ترا در شکم خود پروراند و ترا به دنیائی آورد که چنین روزهای سیاه و تیره‌ای دارد، لعنت نفرستادی؟...»

آری، مادر چنین ندبه می‌کرد و چنین سخنان تلخی می‌گفت.

داستان در روزگاری اتفاق می‌افتد که یوآن یوآن‌ها از مرزهای جنوبی آسیای چادر نشین به سوی شمال آمدند و سال‌ها در صحرای اوزک ماندگار شدند. آنان مدام با اقوام و قبایل بومی در جنگ و ستیز بودند و به اراضی و چراگاههای دیگران دست‌اندازی می‌کردند، و کودکان و زنان و مردان را به اسیری می‌بردند. اقوام و قبایلی که سال‌های سال بود در آن صحرا می‌زیستند و حق آب و گل داشتند از این همه بی‌رحمی به جان آمدند. به سازمان دهی دسته‌های جنگاور پرداختند و آماده کارزار شدند، و بدینگونه صحرای اوزک به میدان جنگ تبدیل شد. مردم بومی نمی‌خواستند تسلیم مهاجمان شوند و اراضی و چراگاههای خود را

دشمن بسپارند. یوآن یوآن‌های بی‌رحم نیز از جنگ و خونریزی دست بردار نبودند. ناگزیر جنگی از پی جنگ دیگر پیش می‌آمد و خون‌های بسیار بر زمین می‌ریخت.

روزی از روزها که آتش جنگ تا حدودی فرو نشسته بود، کاروانی از بازرگانان به اردوگاه نایمان‌ها رسید. بازرگانان در چادر سران قبیله نشستند و چای خوردند و از هر دری صحبت کردند. یکی از کاروانیان از عجایب و رویدادهای سفر سخن می‌گفت و به آنجا رسید که «نزدیک اردوگاه یوآن یوآن‌ها شتر چران جوانی را دیدم که گله شتری را می‌چراند. گله بسیار بزرگی بود. رفتیم و با او صحبت کردیم و فهمیدیم که مانکورت است. این جوان از نظر جسمی عیب و علتی نداشت و آدمی گمان نمی‌کرد که آن همه شکنجه و عذاب را تحمل کرده باشد. سبیل کوچکی داشت. اندامش قوی بود. ولی بدبختانه از عالم و آدم بی‌خبر بود. نه نام خود را می‌دانست و نه نام پدر و مادر را. نه می‌دانست اهل کجاست و نه می‌دانست که چه بلائی به سر او آورده‌اند. کمتر حرف می‌زد. و گاهی به آری و نه، به پرسش‌های ما پاسخ می‌گفت. کلاهش را از سر بر نمی‌داشت. گفتنش تأثرآور است، اما پافشاری و سماجت مانکورت که نمی‌گذاشت کسی کلاه از سر او بردارد، گاهی به صورت خنده‌آوری در می‌آمد. اگر شما بخواهید سرش را لمس کنید یا حتی با دست به طرف کلاه او اشاره‌ای بکنید، مثل یک اسب وحشی نعره می‌کشد و با شما می‌جنگد. مانکورت هرگز کلاهش را از سر بر نمی‌دارد. حتی با کلاه می‌خواهد.»

بازرگان دیگری گفت:

— آن جوان مثل تمام مانکورت‌ها با علاقه عجیبی کار می‌کرد و زحمت می‌کشید وقتی کاروان ما براه افتاد با نگاه مراقب ما بود. تا موقعی که از گله

شترها دور نشدیم آرام و قرار نداشت.

کاروان دیگری نقل می‌کرد که «هنگام خداحافظی، دوستی به شوخی با او گفت پیغامی برای کسی نداری؟ سلامت را به کدامیک از زیبارویان برسانیم؟ راست بگو، و چیزی را از ما پنهان نکن. نمی‌خواهی یک روسری خوشگل برایش بفرستی؟ ما امانت ترا به او می‌رسانیم.

«مانکورت به این مرد خیره شد. پاسخ او را نداد. پنداری با خودش حرف می‌زد:

– هرشب به ماه نگاه می‌کنم ماه هم به من نگاه می‌کند.

حیف که نمی‌توانیم با هم حرف بزنیم. من یقین دارم کسی آن بالا هست.»

بازرگانان درباره آن مانکورت چیزها گفتند، غافل از آن که در گوشه آن خیمه و خرگاه زن تیره‌روزی که پای سماور نشسته است و چای می‌ریزد، این سخنان آتش به جان او می‌زند. و این زن کسی جز نایمان آنا نبود، نامی که در افسانه‌ها آمده است.

تا کاروانیان در چادر سران قبیله بودند، نایمان آنا چیزی نگفت. گذاشت که درد جانکاهش شیونی شود و از سینه بیرون بریزد. هیچکس درنیافت که چه خنجری به زخم او خورده است. حتی چندین بار لب باز کرد که از کاروانیان بپرسد، اما می‌ترسید که اشکش بریزد و رازش آشکار شود. ناچار لب فرو بست. پرسش‌های بی‌شمار در ذهن او نقش بسته بود. تمام وجودش از دل‌واپسی و اضطراب می‌لرزید. کاروانیان موضوع سخن را عوض کردند و از عجایب دیگر سفر داستان‌ها گفتند. دیگر سخن از آن مانکورت شوربخت نبود. اما نایمان آنا دیگر آن زن چند لحظه پیش نبود. بیهوده تلاش می‌کرد جلوی لرزش دست‌هایش را بگیرد. چیزی در وجود

او فریاد می‌کشید. هیچکس به این راز پی نبرد که نایمان‌آنا در همان لحظات روسری سیاه را از روی موهای خاکستری فام خود برداشت.

کاروانیان از آنجا رفتند. اما نایمان‌آنا دیگر قرار و آرام نداشت. حس می‌کرد که از آن پس برای او آسودن بی‌معنی است. تردید عجیبی به جان او افتاده بود. شاید آن مانکورت فرزند او باشد؟ شاید پسر او در جنگ کشته شده باشد؟ در آن دم نایمان‌آنا مرگ فرزند را از این‌گونه زیستن هزار بار بهتر می‌دانست! بی‌تردید مرگ در برابر اسارت به‌چنگال دیو مردان یوآن یوآن، شربت خوشگواری بود.

شوهر او یک سال پیش در جنگ با یوآن یوآن‌ها کشته شده بود. او مردی سرشناس بود. نایمان‌ها با احترام و عزت از او یاد می‌کردند. پسرش نیز به‌خونخواهی پدر به جنگ یوآن یوآن‌ها رفت، و به‌طرز عجیبی ناپدید شد. در میان نایمان‌ها رسم بود که هرگز جنازه کشتگان را در میدان جنگ برجای نمی‌گذاشتند و حتی به بهای جان، کشته یاران را به قبیله باز می‌آوردند. اما این بار ماجرا با همیشه فرق داشت. وقتی جنگ آغاز شد، بسیاری از مردان قبیله آن جوان دلاور را دیده بودند که پس از تیر خوردن به یال‌های اسب خود چسبیده بود. گوئی اسب پس از تیر خوردن سوار خود رمیده، و او را تاخت‌کنان به نقطه نامعلومی برده بود. یاران دیده بودند که پای آن جوان در رکاب بود و اسب با سرعت جنون‌آوری می‌تاخت که هیچ سواری به‌گردش نمی‌رسید. آیا اسب پیکر زخم خورده سوارش را به اردوگاه دشمن برده بود؟ هیچکس نمی‌دانست! دو تن از یاران آن جنگاور جان برکف دست گذاشتند و دنبال او تاختند، اما گروهی از سواران یوآن یوآن که در سیل گیر کمین کرده بودند، راه را برآنان گرفتند. یکی از آن دو سوار به تیر دشمن کشته شد و دیگری زخم خورده

به اردوگاه خودی بازگشت. تنها فایدهٔ تاخت و تاز آن بود که کمین‌ها، گروهی از یوآن‌ها آشکار شد و نایمان‌ها مواضع خود را در این سمت مستحکم کردند. هیچکس به درستی نمی‌دانست چه بر سر آن جوان آمده است. جوان زخمی که توانسته بود به صف دوستان باز گردد، می‌گفت که اسب رمیده دیوانه‌وار تاخت می‌کرد و در کوره راه ناشناسی از نظر ناپدید شد...

چند روز بعد نایمان‌ها به جستجوی او رفتند. اما نه ردپائی یافتند، نه جسدی بدست آمد و نه اسبی پیدا شد، و نه حتی تیر و تیردان و نشانه‌ای از او به جای مانده بود. دیگر تردیدی نبود که او جان سپرده است. و اگر در دم نمرده باشد با آن زخم کاری در گوشه‌ای از تشنگی و شدت خونریزی جان داده است. همه می‌گریستند. همه برای جوانی که در بیابان ناپدید شده بود و حتی خاک قبر پیکر او را در میان نگرفته بود، می‌گریستند. همه می‌گریستند و در مقابل مادر او شرمسار بودند. زنان قبیله با نایمان‌ها می‌گریستند و مردانشان را نکوهش می‌کردند که «بی‌عرضه‌ها! شغال که او را نبرده! چطور جرأت کردید بیائید و به مادرش بگوئید که پیدایش نکرده‌اید؟ اسم شما را نمی‌شود مرد گذاشت!»

پس از این ماجرا روزهای تیرهٔ نایمان‌ها آغاز شد. او مانند زنان دیگر قبیله می‌دانست که مرگ فرزند در کارزار هرچند تلخ است، ولی از آن گریزی نیست. جوانان باید از شرف و هستی قبیله خود در برابر دشمن خونخوار دفاع کنند. با این همه وضع او با دیگران فرق داشت. همه چیز برای او در پردهٔ ابهام فرو رفته بود. هزار گونه فکر می‌کرد. کسی را نداشت که محرم اسرارش باشد و غمش را با او بگوید و دردش را با او تقسیم کند. سرانجام برای آن که شب و روز به این ماجرا فکر نکند، پذیرفت که

جوانش در کارزار جان سپرده است و در برابر سرنوشت نمی‌توان ایستاد. با این وصف تردید داشت. اضطراب و تشویش رنجش می‌داد. هیچکس رد پای فرزندش را نیافته بود. اسب او رمیده و از میدان گریخته بود. طبعاً باید اسب رمیده، دیر یا زود یا بی‌سوار به قبیله بازگردد، یا سوار بی‌جانش را پا در رکاب باز آورد. اگر چنین می‌شد مادر می‌توانست پیکر بی‌جان فرزند را در آغوش بگیرد و بگیرد. درد جانخراش را با شیون بیرون بریزد. صورتش را به ناخن بخراشد. بر سرنوشت تلخ و اندوهبار خود زاری و ندبه کند، تا خدای آسمان شاهد زاری و گریه‌های او باشد... چنین حکایتی برای او پذیرفتنی بود. اما داستان او چیز دیگری بود. اسب باز نیامده بود. اسب فرزندش نه بی‌سوار باز آمده بود، و نه با پیکر بی‌جان و پا در رکاب سوارش... اما چه می‌شود کرد؟ افراد قبیله رفته رفته این داستان را فراموش کردند. گذشت زمان هر غمی را تسکین می‌دهد، و به دست فراموشی می‌سپارد. حتی مادران با گذشت زمان تسکین می‌یابند، اما نایمان آنا نتوانست آرامش روح خود را باز یابد و غمش را فراموش کند. مدام در این فکر بود که چرا اسب باز نیامده؟ چرا اسلحه پسرش در گوشه‌ای پیدا نشده؟ فرض کنیم که راهزنان اسب را با زین و برگ گرانبهایش به غنیمت گرفته باشند با جسد پسر او چه کرده‌اند؟ جسد را به خاک سپرده‌اند؟ زیر چنگال جانوران وحشی بیابان انداخته‌اند؟ آیا احتمال دارد که معجزه‌ای جوانش را نجات داده باشد و یک روز خرم و خندان به قبیله بازگردد؟ آیا امکان دارد اتفاقاتی جز این‌ها افتاده باشد؟ آن روز که بازرگانان رهگذر، در خیمه و خرگاه نشستند و چای خوردند و آن حکایت را باز گفتند، نمی‌دانستند چگونه به جان آن زن که خاموش پای سماور نشسته و برای آنان چای می‌ریزد، آتش می‌زنند.

احتمال دارد آن مانکورت فرزند او باشد؟

نایمان‌ها در پای تل و کنار چشمه‌ای خیمه و خرگاه برافراشته بودند و قصد داشتند تمام فصل تابستان را در آنجا بمانند. نایمان آنا تمام شب را بیدار ماند و به زمزمه آب گوش داد. شاید در زمزمه چشمه سار، آوای درون پراضطرابش را می‌شنید. دلش آرام نمی‌گرفت. ساعات طولانی به صدای شفاف و یکنواخت چشمه سار در سکوت مطلق صحرای اوزک گوش داد. با خود خلوت کرده بود. می‌خواست خود را به آغوش صحرا بیندازد و آن مانکورت را پیدا کند. می‌دانست که تنها از بیابان گذشتن چقدر دشوار است. نمی‌خواست فکرش را با کسی در میان بگذارد. هیچکس درد او را نمی‌فهمید. هیچکس رضا نمی‌داد که او تک و تنها به جستجوی آن مانکورت برود... کار آسانی نبود. باید شب و روز راه می‌پیمود. تازه بعد از چندین روز سرگردانی معلوم نبود در آن صحرای بی‌انتها او را پیدا کند. از کجا که آن مانکورت فرزند او باشد؟ تازه اگر او باشد پوست و گوشتی است بدون روح که با گذشته‌اش کوچکترین ارتباطی ندارد.

آن شب، آنا چندین بار از چادر بیرون رفت. به افق چشم دوخت. ساعت‌ها به صدای تاریکی گوش سپرد. تلاش کرد افکارش را جمع و جور کند تا پاسخ خود را از سکوت و تاریکی بشنود. بحبوحه شب بود. ماه از فراز آسمان نور شیری فام و پریده رنگش را به صحرا می‌پاشید. چادرهای سفید صحرانشینان در پای تل، به پرندگان غول‌آسائی شباهت داشتند که در کنار چشمه‌ای زمزمه گربال گشوده باشند. آن سوی خیمه‌گاه آغل گوسفندان بود، کمی آنطرف‌تر گله اسبان در سیل‌گیر می‌چریدند. سگ‌ها در دوردست پارس می‌کردند... آنچه دل نایمان آنا را بیش از همه

می‌فشرده آوای دختر جوانی بود که در دل تاریکی ترانه عاشقانه‌ای را می‌خواند. خود او وقتی دختر جوانی بود بارها در غم شیرین عشق گریسته بود و آواز خوانده بود. در همان ایام به همسری مردی که دوست داشت درآمد. تمام عمرش را در این سامان گذرانده بود. خانواده او و شوهرش در میان نایمان‌ها از اعتبار و شهرت بسیار برخوردار بودند. هر جا که اردو می‌زدند، چادرهای چهارگانه‌ای به کسان او تعلق داشت. یکی برای آشپزخانه، یکی برای مهمانان و دو تای دیگر برای زیستن و خفتن. بعد از تهاجم یوآن یوآن‌ها شوهر و فرزندش را از دست داد و تنهای تنها شد. و در حال حاضر او آخرین بازمانده آن خاندان بود. و حالا او نیز می‌خواست خیمه‌گاه را خالی کند و به صحرا برود.

تصمیم خود را گرفته بود. آب و آذوقه برداشت و حتی دلوی را در میان ره توشه پنهان کرد که اگر چاهی در صحرا بیابد بتواند آب بکشد. آن شب ماده شتر، آکمایا، را جلو خیمه‌اش بست. آکمایا، بزرگترین امید او بود. مگر بی او می‌توانست خطر کند و خود را به آغوش بی‌رحم صحرا دراندازد؟ امسال ماده شتر حامله نبود. سال‌های پیش دو کره آورده بود و امسال دوران آسایش را می‌گذراند و حرکاتش از همیشه چابکتر بود. آکمایا لاغر بود، سری ظریف داشت و چهارپای بلند و باریک و گردنی پر عضله. پره‌های بینی‌اش مثل بال‌های پروانه به هم می‌خورد و هوا را جذب می‌کرد. آکمایای سفید ماده شتری بود که به صدها شتر می‌ارزید. ساربانان چندین بار آمده بودند که او را با ده دوازده شتر مبادله کنند، اما نایمان‌ها راضی نشد، آکمایا آخرین گنجینه نایمان‌ها بود. تمام مال و منال او مانند گرد و غبار در برابر چشم او ناپدید شده بود. چهل روز برای شوهرش و یک سال بعد از او چهل روز برای فرزندش مراسم عزاداری

برپا کرده بود. خرج سفره این مراسم مفصل و پر شکوه قبیله‌ای تمام و کمال به عهده او بود. حتی از قبایل مجاور صدها نفر به مراسم عزاداری آمده بودند، ولی دیگر نایمان آنا به سوگ و عزا نمی‌اندیشید.

نایمان آنا، سحرگاه از خیمه‌گاه بیرون آمد. برای حرکت آماده بود. در آستانه خیمه‌گاه ایستاد. به فکر بود. یک بار دیگر به چادرهای خواب‌آلود نگاه کرد. اندام او نازک بود و از زیبایی ایام جوانی هنوز آثاری در چهره‌اش مانده بود. لباس و پافزار مناسبی برای سفر طولانی‌اش انتخاب کرده بود. شلووار گشادی پاهای ظریفش را می‌پوشاند. پیراهن بلندی اندامش را در برمی‌گرفت. شنلی روی دوش انداخته بود. روسری سیاهش را با روسری سفید عوض کرده بود. حالا که امید داشت فرزندش را پیدا کند چرا باید جامه عزا در برکند؟ حتی اگر جستجوی او بی‌حاصل باشد، باز هم چیزی از دست نمی‌دهد. در بازگشت دوباره با روسری سیاه موهایش را می‌پوشاند. در هوای سپیده دم موهای خاکستری و صورت پر چین و غم‌آلود او به خوبی دیده نمی‌شد. اشک به چشمان او دویده بود. هرگز به خواب نمی‌دید که در زندگی چنین روزی داشته باشد. برای آن که قوت قلب پیدا کند دعائی را زیر لب زمزمه کرد. آکمایا که در مقابل خیمه‌گاه زانو زده بود، موقعی که او را دید نعره کشید و دندان‌هایش را نشان داد. نایمان آنا کیسه‌های آذوقه را بر پشت او بست و خود روی کیسه‌ها نشست، و با پاشنه ضربه‌ای بر او زد. آکمایا روی پا بلند شد. گویا حس کرده بود که سفری طولانی در پیش دارد.

در اردوگاه هیچکس از عزیمت نایمان آنا خبردار نبود. تنها خدمتکاری خواب‌آلود از این ماجرا آگاهی داشت. نیمه‌های آن شب، نایمان آنا او را از خواب بیدار کرده و به او گفته بود که قصد دارد برای

زیارت یساوی مقدس به سرزمین قبیچاق‌ها برود. نایمان آنا نمی‌خواست افراد قبیله به جستجوی او بیایند. هیچکس با زبان دل او آشنا نبود. اندکی که از خیمه‌گاه دور شد راه قره‌اوزک را در پیش گرفت.

در این گوشه از جهان، قطارها از شرق به سوی غرب، و از غرب به سوی شرق رهسپار بودند و خطوط آهن اراضی خشک و زردفام قره‌اوزک، این بیابان بی‌انتها را به نقاط دیگر پیوند می‌دادند.

در بسیاری از سرزمین‌ها فاصله هر شهر و آبادی را تا نصف‌النهار گرینویچ اندازه می‌گیرند، اما در این سامان فاصله‌ها را برحسب دوری و نزدیکی از راه آهن حساب می‌کنند.

از ناو هواپیمابر کنوانسیون پیام تازه‌ای از طریق فضانوردان جایگزین ایستگاه «همیاری»، برای دو فضانورد خارج از منظومه شمسی فرستادند. در این پیام به صراحت ولی مؤدبانه به آنان اخطار شده بود که در حال حاضر بازگشتشان به ایستگاه مداری به مصلحت نیست. و فعلاً باید منتظر تصمیمات بعدی سرپرستان طرح مشترک باشند.

در اقیانوس، طوفانی نه چندان شدید امواج را به جنب و جوش می‌انداخت. ناو هواپیمابر در دل تندباد تعادل خود را حفظ می‌کرد. امواج کف‌آلود همچنان پیش می‌آمدند و خود را به دماغه کشتی می‌کوفتند و خورشید همچنان برامواج متلاطم نور می‌پاشید.

تمام کارکنان ناو هواپیمابر کنوانسیون، حتی خلبانان و پاسداران امنیتی هنوز در حال آماده باش کامل به سر می‌بردند.

آکمایا، چندین شبانه روز با شلنگ‌های بلند و آهن‌گین خود در میان بیابان بی‌انتها سرگردان بود. گاهی نفس‌های شکایت‌آمیز حیوان به گوش

نایمان آنا می‌رسید. ولی آن زن از جستجو منصرف نمی‌شد. مرتب آکمیا را با به این سو و آن سو می‌دواند و در اراضی خشک و سوزان صحرای اوزک پیش می‌تاخت. سوار و مرکوبش فقط شب‌ها در کنار چاه آب اطراق می‌کردند و صبح زود به راه خود ادامه می‌دادند. نایمان آنا به هر طرف چشم می‌انداخت بلکه گله‌ای از شترهای بی‌شمار را در گوشه‌ای از این صحرای بی‌انتهای ببیند از کاروانیان شنیده بود که آن مانکورت را در سیل‌گیر ملکوم دیچاپ نزدیک اردوگاه یوآن یوآن‌ها دیده‌اند. به همین سبب یک شبانه روز در آن حدود که با شن‌های قرمز فام از نقاط دیگر متمایز بود گشت می‌زد و سراپا چشم و گوش بود که مبادا به دست یوآن یوآن‌ها گرفتار شود. در برابر چشم‌های او جز سراب‌های فریبنده چیزی نبود. حتی یک بار دچار اوهام شد. جاده‌ی پر از گرد و غباری را از دور دید، گرد و غبار به یک سو رفت و شهری با برج و بارو و مساجد نمایان شد، فرزند او را در بازار برده فروشان به معرض فروش گذاشته بودند. بی‌محابا و دلیرانه پیش دوید، دست او را گرفت و دوان دوان آورد و بر آکمیا نشانید. حیوان سریعاً از جا کند و چار نعل تاخت کرد و مادر و فرزند را از معرکه بدر برد. آری! در چنان فضائی دچار اینگونه اوهام و خیالات شدن از بدیهیات بود.

یافتن یک انسان در صحرای بی‌انتهای اوزک آسان نبود. از دور آدمی به یک ریزه شن می‌ماند. نایمان آنا برای آنکه کار را آسان‌تر کند چشمش دنبال گله بی‌شمار شترها بود. اگر آن گله را می‌یافت، گمشده او هم پیدا می‌شد.

نایمان آنا کم از یافتن فرزندش نومید می‌شد. نگرانی به جانش افتاد که مبادا گله شترها را به چراگاه دورتری برده باشند. شاید یوآن یوآن‌ها

شترها را برای فروش به خیره یا بخارا برده باشند. اگر چنین باشد شتر پسران به این زودی باز نخواهد آمد. وقتی که نایمان آنها را در راه سفر گذاشت، تنها یک آرزو داشت: باز یافتن فرزندش، حتی اگر مانکورت باشد. فکری کرد که هرچه باشد مانکورت هم موجود زنده‌ای است. اری! موجودی زنده! و او بالاتر از این چیزی نمی‌خواست. اما سکوت و انزوای قره‌اوزک اندیشه‌های تازه‌ای را در مغزش بیدار می‌کرد. دوران کودکی را بخاطر می‌آورد که چقدر از دیوانگان وحشت داشت. کم‌کم فکرش تغییر کرد. از خدا می‌طلبید که ای کاش آن مانکورت فرزند او نباشد. تیره روز دیگری باشد. و با این فکر باز سر به صحرا گذاشت که آن مانکورت را بیابد و مطمئن شود که فرزند او نیست. و آن وقت مرگ جوانش را باور کند. به قبيله باز گردد و خود را بیش از این با اندیشه‌های واهی عذاب ندهد. اما ناگاه هوای باز یافتن فرزند در او نیرو گرفت. صدائی پنهان در گوش او می‌گفت که آن مانکورت بخت برگشته نباید جوانی ناشناخته باشد.

در لحظاتی که با آن احساسات متضاد درگیر بود در پیچاپیچ یک تپه خاکی گله بی‌شماری از شترها را دید. شترها آزادانه در آن اطراف خار و خاشاک بیابان را می‌جویدند. به آن سمت راند. دلش از شادی لبریز شد که تا چند لحظه دیگر فرزند گمشده‌اش را می‌بیند. آنها هرچه نزدیک‌تر می‌رفت قلبش تندتر می‌تپید و هراسش بیشتر می‌شد. بخود می‌لرزید. می‌ترسید که آن مانکورت فرزند خود او باشد. اضطراب لحظه‌ای بیش نپائید و دوباره شادی سراپایش را گرفت.

شترها بی‌شمار بودند و از شترچران خبری نبود. چشم انداخت و انتهای دره را نگریست. مردی به این سو می‌آمد. هنوز خطوط چهره‌اش

مشخص نبود. چوبدستی بلندی به دست داشت و افسار شتری را به دنبال می کشید. کلاهش را تا روی ابرو پائین آورده بود.

آن مرد نزدیک و نزدیک تر شد. نایمان آنا فرزندش را شناخت. بی اختیار از آکمایا پائین پرید. دیگر حالش را نمی فهمید. فرزندش زنده بود و در مقابل چشم او!

– پسر! تو... تویی؟ همه جا دنبالت گشتم. نگاهم کن... من مادرت هستم.

خود را به طرف فرزند انداخت و دست روی شانه اش گذاشت. جوان سرد و بی اعتنا بود. مادر به هق هق افتاد. قلبش از درد و وحشت پر شد. لب های لرزانش را از شدت تأثر می گزید. جوان کوچکترین اعتنائی به او نداشت و زاری و ندبه مادر در او تأثیری نمی گذاشت. مادر مبهوت شده بود.

نمی توانست جلو اشکش را بگیرد. حلقه ای از موهای سفیدش از روسری بیرون زده بود. انگشتانش را که با خاک و گل بیابان آغشته بود روی شانه فرزند می فشرد و خطوط سیمای او را می نگریست. چشم در چشم های فرزند دوخته بود، تا مگر او را به یاد بیاورد.

فایده ای نداشت، نگاه مهربان و دردمندش تأثیری در جوان نداشت. حتی از مادر نپرسید که کیست و چرا می گرید؟ چند لحظه نگذشت که جوان براه افتاد و بسوئی رفت تا کره شترهای جدا مانده را به گله باز گرداند.

نایمان آنا دنبال او نرفت. نشست و صورتش را در میان دو دست گرفت و گریست. اما گریستن بی فایده بود. از جا برخاست و خود را به فرزند رساند. مانکورت کلاهش را تا روی ابرو کشیده بود و بی تفاوت

به اطراف نگاه می‌کرد. خنده‌ای پریده رنگ و بی‌معنی روی صورتش حک شده بود. صورتش از آفتاب سوخته بود و در چشمانش اثری از احساس و شور حیات دیده نمی‌شد. نایمان آنا آه عمیقی کشید.

– بشینیم و کمی حرف بزنیم.

روی زمین نشستند.

– منو نمی‌شناسی؟

مانکورت با سر پاسخ منفی داد.

– اسمت چیه؟

– مانکورت.

– اسم تو مانکورت نیست. کمی فکر کن تا همه چیز را به خاطر بیاوری

پسرم! کمی فکر کن. فکر کن جانم!

مانکورت ساکت ماند. هرچه می‌کوشید چیزی به یاد نمی‌آورد. قطره‌های عرق روی پره‌های بینی او نشسته بود. پنداری دیوار بلندی در مقابل او کشیده بودند و او نمی‌توانست آن سوی دیوار را ببیند.

– اسم پدرت چیه؟ از کدام خانواده‌ای؟ کجا به دنیا آمدی؟ این را که

می‌دونی؟

او چیزی به خاطر نمی‌آورد. هیچ چیز نمی‌دانست. مادر در میان حق حق گفت:

– پسرم! چه بلایی به سرت آوردند؟

از خشم و درد به خود می‌پیچید. دوباره اشکش سرازیر شد. اشک او هیچ احساسی در مانکورت بر نمی‌انگیخت. مادر با خودش حرف می‌زد.

– بی‌رحمی در روی زمین زیاده. مال آدم را می‌دزدند، از خانه و

مزرعه بیرونش می‌اندازند. سرش را می‌شکنند. او را می‌کشند. تکه تکه

می‌کنند... از این جور بی‌رحمی‌ها زیاد شنیده‌ام و دیده‌ام، اما این یکی از همه هولناک‌تره. جنایتی از این هولناک‌تر در روی زمین سابقه نداشته. آه، خدای من! تو که واقعاً وجود داری به من جواب بده. چطور همچین فکری را در مغز بشر آفریدی؟ آن همه عذاب و بدبختی بس نبود؟

به مانکورت نگاه می‌کرد و با خدا و آفتاب و با خودش حرف می‌زد. به همه لعنت می‌فرستاد. هنوز پس از گذشت سال‌ها، فریاد دردمند او از اعماق قصه‌ها و افسانه‌ها به گوش می‌رسد و هنوز در صحرای اوزک ترانه‌ها و آوازهای قدیم از غم این مادر حکایت می‌کند. هنوز این بیت بر سر زبان‌هاست که «من ماده شتری سرگردانم. آمده‌ام پوست کره‌ام را ببویم که پر از کاهش کرده‌اند!»

مادر در میان آن همه سکوت و تنهایی می‌گریست. با تمام جان‌ش می‌گریست و شیون می‌کشید.

نایمان آنا که گریه را بی‌حاصل می‌دید، این بار بخت خود را از راه دیگری آزمود. از گذشته داستان‌ها گفت. بلکه خاطره فرزندش را به کار اندازد.

— یولامان!... یادت آمد؟ اسمت یولامانه. می‌شنوی یولامان؟ یو... لا... مان! و اسم پدرت دِنن بای!... پدرت دِنن بای را به یاد میاری؟ وقتی بچه بودی تیراندازی یادت داد. من مادر توام. تو پسر منی، یولامان. تو از قوم نایمان هستی. تو از نایمان‌ها هستی.

بی‌تفاوت و بی‌احساس به سخنان مادر گوش می‌داد. حرف‌های مادر به اندازه پرواز ملخی در علفزار، توجهش را جلب نمی‌کرد.

— یادت هست قبلاً کجا بودی؟

— یادم نیست.

– الساعه شبه یا روز؟

– فرقی نمی‌کنه.

– دوست داری با کی حرف بزنی؟

– با ماه... حیف که من و ماه نمی‌تونیم با هم حرف بزیم. حتماً کسی

آن بالا هست.

– چی دلت می‌خواد؟ آرزوت چیه؟

– دلم می‌خواد مثل صاحب، گیس بلند و بافته داشته باشم.

– تو هم می‌تونی موی بلند داشته باشی. کلاهتو بردار ببینم. بذار سرتو

نوازش کنم.

مانکورت خود را عقب کشید و دیگر به مادر نگاه نکرد. نایمان آنا

به اشتباه خود پی برد. مانکورت به هیچ قیمتی نمی‌گذارد کسی سرش را

لمس کند. چشم مادر به مردی افتاد که از دور به آن سمت می‌آمد.

– اون کیه؟

– برای من غذا میاره.

نایمان آنا پریشان شد. می‌دانست که آن مرد از جنگاوران یوآن یوآن

است و باید پیش از آمدنش در گوشه‌ای پنهان شود. آکمایا را به زانو نشانند

و براو سوار شد.

– چیزی به او نگو، دوباره برمی‌گردم.

سوار بر ماده شتر سفید بود، و دشمن می‌توانست از دور او را ببیند. اگر

پای پیاده بود می‌توانست در میان گله پنهان شود اما دیگر دیر شده بود.

ناچار به تاخت دور شد و در انتهای سیل‌گیر به دامنه‌ای رسید که در سراسر

آن گل‌های افسنطین روئیده بود. از شتر پائین آمد. آکمایا را پشت بوته‌ها

به زانو نشانند و اطرافش را نگاه کرد. مرد بیگانه به مرکوبش تازیانه می‌زد و

به آن سو تاخت می‌کرد مسلح به تیر و کمان بود. تا نیمه‌های سیل‌گیر پیش آمد. دنبال ماده شتر سفید می‌گشت.

هرچه دور و برش را پائید رد پائی نیافت. تا عمق سیل‌گیر پیش آمد، نایمان آنا پوزه آکمایا را با روسری سفیدش بسته بود که سر و صدا نکند. بیگانه چهره‌ای پف کرده داشت. لبه کلاهش به بالا برگشته بود. گیس زمخت و درازش را بافته و از پشت تا کمر رها کرده بود. تیر و کمانش را آماده در دست داشت. نایمان آنا یکی از مهاجمان بی‌رحم را در مقابل خود می‌دید. قطعاً او از دژخیمانی بود که آن همه بلا را بر سر فرزند و افراد قبیله او آورده بود. اما از یک زن بی‌اسلحه چه کاری برمی‌آمد؟ از خود می‌پرسید چه چیز این‌گونه مردان را به این درجه از بیرحمی و قساوت می‌رساند که حافظه انسانی را از او باز می‌ستانند؟

جنگاور یوآن یوآن به اطرافش نظری انداخت و چون کسی را ندید از آنجا دور شد. عصر بود و خورشید آخرین اشعه‌اش را به صحرا می‌پاشید. رفته رفته آفتاب غروب کرد و تاریکی فرا رسید. نایمان آنا در تنهایی و تاریکی، دل خوش بود که آن شب از فرزندش چندان دور نیست. و با خود می‌گفت که باید به اصرار او را راضی کند و همراه خود به قبیله ببرد. هرچه می‌خواهد باشد. مانکورت باشد. گذشته‌اش را بیاد نیاورد. از عقل و تمیز بی‌بهره باشد. به هر حال فرزند اوست. اگر به خانه و قبیله برگردد بهتر از آن است که شترچران یوآن یوآن‌ها باشد. قلب مادر چنین رأی می‌داد. او نمی‌توانست فرزندش را در سکوت سهمگین صحرا تنها بگذارد. وانگهی اگر به خانه برگردد، این احتمال هست که محیط آشنا و مأنوس قبیله، گذشته را دوباره به یاد او بیاورد.

صبحگاه، مادر بر آکمایا سوار شد و براه افتاد. گله شترها به هنگام شب

از آنجا دور شده بود. مادر پس از مدتی سرگردانی دوباره فرزندش را پیدا کرد. تنها بود. صدایش زد:

— یولامان... یولامان، صبح بخیر.

صدائی به او پاسخ گفت:

— صبح بخیر!

قلب مادر از شادی و هیجان لبریز شد. اما به اشتباه خود پی برد. انعکاس صدایش را شنیده بود! نایمان! ناچار دیگر کوشش کرد خاطره گمشده فرزند را به او باز گرداند و او را از آنجا ببرد.

— فکر کن پسر. کمی به مغزت فشار بیاور. تا همه چیز یادت بیاد. اسم تو یولامانه. یولامان، نه مانکورت! یولامان یعنی سفر به سلامت. یعنی سفر بخیر آخه قبیله ما در حال کوچ بود که تو به دنیا آمدی. به همین دلیل اسمت را یولامان گذاشتیم. وقتی تو به دنیا آمدی سه روز تمام جشن گرفتیم.

این مطالب برای مانکورت بی معنی بود. اما مادر همچنان تلاش می کرد، قصه می گفت، حکایت ها نقل می کرد، به امید آن که یکی از قصه ها چیزی را به یاد او بیاورد. تلاش او بیهوده بود. او به در بسته بیهوده مشت می کوبید. با این همه دست بردار نبود.

— اسم پدرت یادت میاد؟ دمن بای. دمن بای.

مادر سفره را پهن کرد. هرچه خوردنی داشت در میان سفره گذاشت. با هم غذا خوردند. مادر برای فرزندش قصه گفت. برای او آواز خواند، برای او لالائی گفت.

مانکورت از این آوازه ها خوشش آمده بود. روی صورت منجمد و بی حالت او لایه ملایمی از احساس نقش بست. مادر کوشش می کرد او را

به‌زبانی راضی کند که همراهش به‌قبیله برگردد. جوان مانکورت پاسش آری نمی‌داد، مگر می‌توانست گله را به‌حال خود رها کند و همراه او بیاید؟ صاحبش گله را به‌او سپرده بود، مگر می‌توانست از فرمان صاحب‌سریچی کند و همراه زنی که نمی‌شناسد به‌قبیله‌ای ناشناس برود؟ مادر هنوز امیدوار بود. می‌خواست به‌طریقی خاطرات گذشته را در او بیدار کند. از پدرش برای او صحبت کرد.

— یادت میاد؟ پدرت یادت میاد؟ دهن بای. دهن بای. دهن بای. دهن بای! کوشش او به‌جائی نرسید. و افسوس که بیش از آن فرصت نداشت. جنگاور یوان یوان سوار بر شتر به‌این سمت می‌آمد. سوار دیگری را نیز با خود آورده بود. دومین سوار از جانب دیگری راه را بسته بود که مادر راه‌گریز نداشت. نایمان آنا چاره‌ای جز این نداشت که بر آکمایا بنشیند و بگیرد. آکمایای تیز رو به‌آسانی از میان آن دو سوار تیر و کمان به‌دست گریخت. چنان تیز و تند می‌دوید که سواران با همه کوشش خود به‌گردش نرسیدند. مگر می‌توان به‌آکمایا رسید؟ آکمایای سفید فام در دویدن همانند نداشت.

سواران باز گشتند و مانکورت را با تازیانه زدند.

— اون کیه؟

— می‌گه مادرمه.

— دروغ می‌گه. او مادر تو نیست. تو مادر نداری. می‌دونی برای چی

اینجا اومده؟ می‌خواد کلاهد را برداره و دوباره پوست به‌سرت بکشه.

آتش خشم در سراپای مانکورت شعله کشید. سرش را در میان دو

شانه فرو برده مثل یک حیوان وحشی دور و برش را نگاه کرد و نعره

کشید.

— داد نزن. بیا این تیر و کمان را بگیر... و نشانه بگیر. مانکورت تیر را در همان گذاشت و آماده شد. جنگاور یوآن یوآن کلاه خود را به هوا پرتاب کرد. جوان با مهارتی باور نکردنی کلاه را با تیر زد. جنگاور بیگانه مبهوت شده بود. باور نمی کرد که مانکورت در تیراندازی چنان ماهر باشد.

عجیب بود! ذهن او از خاطرات گذشته خالی شده بود و دست های او مهارت در تیراندازی را همچنان با خود داشت!

نایمان آنا مانند پرنده سرگردانی در صحرای اوزک به هر طرف می رفت. سرا پا اضطراب بود. با خودش حرف می زد. امکان دارد یوآن یوآن ها گله را به جای دوردستی ببرند؟ اگر گله را به آن سوی اردوگاه خود ببرند چه باید کرد؟ در این صورت ناچار خواهد شد از میان یوآن یوآن ها بگذرد که کاری است غیرممکن. مادر به هر سو می تاخت. در بحبوحه سرگردانی، ناگاه گله را پیدا کرد. شترهای بی شمار بوته های خشک را می چریدند. و عجیب آن بود که دو جنگاور یوآن یوآن تاخت کنان دور می شدند. و حتی پشت سر را نگاه نمی کردند. دیگر وقت ماندن و اندیشیدن نبود. باید نزد فرزند برود و او را با خود بردارد و از آنجا برود. فرزند او مانکورت بود. اما چه گناهی داشت؟ دیگران او را به این روز انداخته بودند. بلای سرنوشت او را به اینجا کشیده بود. باید او را همراه خود به قبیله ببرد تا نایمان ها او را خوب ببینند، و دل را از کینه یوآن یوآن ها پر کنند و سلاح بگیرند و به جنگ بروند. تمام قبایل باید فرزند او را ببینند و یوآن یوآن ها را درست بشناسند. این مسئله مربوط به یک فرد و یک قبیله نیست، به تمام قبیله های روی زمین ارتباط دارد حتی قبیله هایی که از دور دستی بر آتش دارند باید از حقایق باخبر شوند.

با این اندیشه ها بود که نایمان آنا دوری زد و بازگشت تا فرزندش را

بیاید و او را همراه خود به قبیله ببرد.

غروب برگستره صحرای اوزک افتاده بود. کبودی رفته رفته بر سیل گیرها و تپه‌ها دست می‌کشید. آکمایای سفید فام به گله نزدیک می‌شد. آخرین اشعه خورشید در پشت تپه‌های همانند اگیز، و بیتونه که به دو کوهان شتر می‌مانست فرو می‌رفت.

نایمان‌ها در بیم و امید بود. رنگی پریده داشت. غروب، موهای سفید و صورت چین خورده‌اش را غم آلودتر از همیشه نشان می‌داد. چشم‌های او به غروب صحرای اوزک می‌ماند که جز دردهای ناگفتنی چیزی در خود نداشت.

نایمان‌ها، نشسته بر آکمایا، به هر سو نظر انداخت. در میان شترها هرچه جست فرزندش را نیافت. چه بر سر او آمده بود؟

— یولامان... یولامان... پسر... کجائی؟

پاسخی نشنید.

— یولامان... کجائی؟ کجائی عزیزم؟ یولامان!

مادر مضطربانه دور و برش را نگاه کرد. فرزند او در گوشه‌ای پنهان شده بود و تیر و کمانی در دست داشت. شعاع آفتاب در چشم مادر افتاده بود. به همین سبب او را نمی‌دید. هراسان‌تر شد. مبادا آزاری به او رسانده باشند؟

— یولامان. عزیزم. کجائی؟

و ناگاه فرزندش را تیر و کمان به دست دید.

— نه عزیزم... پسر!... دست نگه دار.

دیر شده بود. تیر در هوا صفیر کشید و به قلب مادر نشست. سر نایمان‌ها روی سینه‌اش فرو افتاد. پیکر بی‌جانش روی گردن آکمایا خم شد، و

رو سری سفید او به شکل پرنده‌ای درآمد و به آسمان پرواز کرد... پرنده‌ای که پرواز می‌کرد و زمزمه تلخی داشت:

– چی بود؟ چی بود؟ اسمت چی بود؟ اسمت چی بود؟ پدرت کی بود؟ اسم پدرت چی بود؟ چی بود؟ چی بود؟ دنن بای... دنن بای... دنن بای... دنن بای.

نایمان آنا در همانجا به خاک سپرده شد. و گورستان به نام بیت‌آنا، یا «آرامگاه مادر» شهرت یافت.

نژاد و تبار آکمایا ماده شتر سفید، در صحرای اوزک به یادگار ماند و صدها سال بعد شترهائی با ویژگی‌های او در این صحرا یافت می‌شدند که یکی از آنان قره‌نر بود. کازانگاپ مرحوم که وصیت کرده بود در گورستان بیت آنا دفن شود، قره‌نر را با شترهای دیگر فرق می‌گذاشت. ادیگی نیز با او هم عقیده بود. و چرا که نباشد! قره‌نر آن شایستگی را داشت که از نسل آکمایا باشد. در هر شرایطی استوار و خستگی‌ناپذیر بود. در دوران سرمستی سرکش‌تر از دیگران بود. در زمستان‌های سخت که سرکش و درنده خو می‌شد کنار آمدن با او امکان نداشت. در یکی از همین زمستان‌ها چنان بلائی بر سر ادیگی آورد که این مرد هرگز خاطره تلخش را فراموش نکرد. سرکشی و شرارتش به انسان می‌ماند. به انسانی که از عقل و تمیز برخوردار است. معمولاً جانوران در فصل جفت‌گیری بی‌قرار می‌شوند و از اینگونه سرکشی‌ها و دیوانگی‌ها دارند. ولی سرکشی و دیوانگی قره‌نر با جانوران دیگر تفاوت داشت. کازانگاپ معتقد بود که بی‌قراری آکمایا، ماده شتر سفید فام در زوایای روح او پنهان شده است. و جز خدا کسی از این راز خبر ندارد.



ادیگی روزی بس شادمانه را در اواخر تابستان ۱۹۵۲ به یاد می آورد. همانگونه که او پیش‌بینی می‌کرد گرمای خفکان‌آور آن سال چندان نپائید. هوای گرم و سوزان که حتی مارمولک‌ها را به سایه دیوارها می‌کشید، جای خود را به هوای متعادلی داد. از آن پس شب‌ها، دست کم می‌توانستند آسوده بخوابند. بعضی از سال‌ها هوای تابستان چندان بد نبود. زمستان در صحرای اوزک همیشه سخت و دشوار بود. ولی تابستان‌ها با هم تفاوت داشت. الیزارف روزی برای ادیگی شرح داده بود که آب و هوا در اثر فشار لایه‌های بالائی جو در تغییر است. جا به جا شدن و عوض شدن مسیر رودهای آسمانی، گاهی هوا را به کلی دگرگون می‌کند. او برای این مرد ساده دل نقل می‌کرد که در آن بالا رودهای نامرئی بسیار است که تند آب‌هایش به شتاب در گذرند، این رودهای سیال با جریانات همیشگی خود، زمین را که مدام دور خود می‌چرخد آبیاری می‌کنند. و بادها در این میان نقش فعالی دارند. رودهای آسمانی گاهی از آن بالا فرود می‌آیند. قله‌های بلندی مانند هیمالیا جذبشان می‌کنند و سیلی از هوای تازه و خنک را به سوی سرزمین وسیع و همواری مانند صحرای اوزک سرازیر

می‌سازند، و از گرمای سوزان و نفس‌گیر آن سامان می‌کاهند، که در این هنگام باید به‌هیمالیا آفرین گفت!

در پایان تابستان ۱۹۵۲ باران سیل‌آسایی فرو بارید و گرمای سوزان را فرو نشانند. چنین بارانی در آن صحرای پهناور کم سابقه بود، و تا مدت‌ها خاطره آن باقی ماند. پیش از باران، ابرهای متراکم فضا را پر کرده بودند. هوا گرم و دم کرده بود. در چنین روزی که حتی نفس کشیدن دشوار بود، ساکنان برانلا گرفتاری عجیبی داشتند. شب پیش سه واگن پراز شن و تراورس به ایستگاه رسیده بود که محموله آن باید خالی می‌شد، و واگن‌ها را همراه قطاری که در راه بود به مقصد بعدی روانه می‌کردند. کازانگاپ و ادیگی و ابوطالب و زاریپا و اوکوبالا و بوکای و دیگران دست به دست هم داده بودند تا واگن‌ها را خالی کنند و محموله را به جای مناسبی انتقال دهند. در آن زمان هنوز کارها ماشینی نشده بود و همه کارها را با دست انجام می‌دادند. در این میان مشکل تازه‌ای پیش آمد. اوکوبالا ناراحتی قلبی داشت و بوی قطران تراورس‌ها حالش را به هم می‌زد. ناچار او را به‌خانه فرستادند. به‌دنبال او زنان دیگر هم به‌خانه رفتند تا به‌بچه‌ها، که در اثر گرمای نفس‌گیر بی‌حال شده بودند، رسیدگی کنند. با این حساب تنها مردان غرق در آب و عرق در صحنه ماندند و چاره‌ای جز آن نداشتند که هرچه زودتر کار را به‌پایان رسانند تا واگن‌ها آزاد شوند. در همین هنگام یکی از کارگران فنی واگن‌ها را مرتب پس و پیش می‌کرد تا برای اتصال به قطاری که در راه بود آماده شود، ولی شدت گرما چنان گیج و منگش کرده بود که به‌چابکی و سرعت از عهده برنمی‌آمد. این ماجرا باعث شد که بین او و ادیگی نزاع لفظی درگیر شود. هردو به‌یکدیگر دشنام می‌دادند، حال آن‌که گناهکار اصلی گرمای سمج و نفس‌گیر بود... با تمام

این اوصاف مردان غرق در آب و عرق، این کار دشوار را به آخر رساندند و هرکس به خانه خود بازگشت.

ابره‌های متراکم همچنان فضا را تیره و تار کرده بودند. اما ناگاه بغض هوا ترکید و باران سیل آسا باریدن گرفت. باران تند و بی‌هنگام مژده ملایم شدن هوا را با خود داشت. خانواده ابوطالب چنان به شوق آمده بودند که دست در دست یکدیگر زیر باران می‌دویدند. ابوطالب ادیگی را صدا زد:

— ادیگی!... ادیگی!... تو هم بیا!

و پسرهای او دم گرفته بودند:

— عمو ادیگی، تو هم بیا... عمو ادیگی، تو هم بیا.

ادیگی ترجیح می‌داد ابوطالب و زاریپا را با فرزندان در زیر باران تنها بگذارد تا با یکدیگر خوش باشند. اما ارمک پسرک سه ساله ابوطالب دوان دوان آمد و خود را در آغوش او انداخت. و از سوی دیگر سائوله و شاراپات هم خندان خندان پیش دویدند و پدر را به جشن باران فرا خواندند.

— بابا. دستت را به ما بده. بیا با هم بدویم.

ادیگی دیگر نمی‌توانست خود را کنار بکشد. بچه‌ها و بزرگترها دست هم را گرفتند و زیر باران می‌دویدند. ادیگی، ارمک پسرک سه ساله ابوطالب را پشت خود سوار کرده بود. سائول دخترک ادیگی نیز به گردن ابوطالب چسبیده بود. ارمک قطره‌های باران را می‌مکید و صورت خیشش را با پشت گردن ادیگی پاک می‌کرد. منظره جالبی بود. ادیگی چند بار در چشم‌های ابوطالب و زاریپا نگریست. خوشحال بودند. بعد از مدت‌ها بچه‌ها را خوشحال و خندان می‌دیدند. دخترکان ادیگی هم خوشحال بودند. چشم ادیگی بی‌خودانه به زاریپا افتاد. موهایش را در

باران گشوده، در اطراف صورتش رها کرده بود. گردن و شانه‌هایش خیس بود. جویباری از باران براندام لغزانش حرکت می‌کرد. گردن و بازوها و ساق‌های برهنه‌اش برجستگی و زیبایی خاصی داشت. چشمانش از نشاط و شغف برق می‌زد. لب‌هایش به‌خنده می‌شکفت و دندان‌های سفیدش نمایان می‌شد.

صحرای اوزک از باران حاصلی نمی‌برد. باران تند و سیلابی در سیل‌گیرها و دره‌ها فرو می‌رفت و مثل جیوه در زیر انگشتان آدمی به شتاب می‌گریخت و از نظر پنهان می‌شد. در این گوشه از جهان برف دیر پا و سنگین بود و باران کمیاب و زودگذر. آن رگبار شدید جویبارهای کوچکی درست کرد. سیل از هرطرف جاری شد. ساکنان برانلا در این جویبارهای پرشتاب و کف‌آلود می‌دویدند و گاهی در گودال‌های آب فرو می‌رفتند.

باران همچنان می‌بارید. حوضچه‌های اطراف راه‌آهن پر از آب شده بود. در همین لحظات یک قطار مسافری به برانلا نزدیک می‌شد. مسافران از دریچه‌ها و پنجره‌های گشوده با حیرت به این دیوانگان که در زیر باران می‌دویدند و می‌خندیدند نگاه می‌کردند. منظره عجیبی بود. قطعاً چند روز بعد مسافران قطار برای دوستان خود خواهند گفت که در نقطه دور افتاده‌ای از صحرا، خرد و بزرگ زیر باران می‌دویدند و فریادهای شوق‌آمیز می‌کشیدند.

ادیگی صورت زاریپا را در آن روز بارانی فراموش نمی‌کرد. صورتش حالت غریبی داشت. معلوم نبود. می‌خندد یا می‌گرید. ظاهراً خود را خندان نشان می‌داد. اما در حقیقت می‌گریست و سعی می‌کرد هق هق خود را پنهان کند. در صورت او اندوه و شادی و حیرت به هم آمیخته بود.

– چته؟ حالت خوب نیست؟

– نه. چیزیم نیست. چیز مهمی نیست.

به دویدن و بازی دادن بچه‌ها ادامه دادند. می‌خواستند از این باران نامنتظره تا آنجا که می‌توانند لذت ببرند. ادیگی احساس عذاب‌آوری داشت. گویا فکر زاریا را می‌خواند. زاریا می‌اندیشید که «زندگی در همه جا بدین گونه نیست. در جایی جز اینجا باران اینقدر کمیاب نیست. آدمی می‌تواند در آب شفاف و دلپذیر استخر شنا کند. زندگی با اینجا متفاوت است. نوع تفریحات متفاوت است. پدر و مادرها به صورت دیگری خردسالان را به گردش و تفریح می‌برند.» فکر می‌کرد که او را از آن نوع زندگی جدا کرده، به این گوشه انداخته‌اند. ادیگی فکر او را می‌خواند و به روی خود نمی‌آورد و همراه آنان به بازی دادن بچه‌ها ادامه می‌داد. آرزو داشت که ابوطالب و زاریا غمشان را فراموش کنند.

ابوطالب و خانوادهاش بعد از این بازی و تفریح کودکانه به‌خانه بازگشتند. ادیگی آن‌ها را که کاملاً خیس شده بودند با نگاه دنبال می‌کرد به‌رحال روز شادی را در صحرای قره‌اوزک گذرانده بود.

ادیگی دختر کوچکترش را بغل کرد و دست دیگری را گرفت و به‌خانه برگشت. او کوبالا وقتی آن‌ها را دید فریاد کشید:

– خدای من! چه اتفاقی افتاده؟ چرا سراپا خیس شدید؟

ادیگی برای آن که زنش را آرام کند خندید و گفت:

– مادر! عصبانی نشو! مگه نشنیدی شتر وقتی غذای چرب و نرمی

می‌خوره با بچه‌هاش دیوانه بازی در میاره؟

– تو که خودت از بچه‌ها خیس‌تر شدی؟ چرا دم در ایستادید و این

جور به من نگاه می‌کنید؟ بیایید جلو و لباس‌هاتون را در بیارید. همه‌تون

مثل موش آب کشیده شدید.

باران قطع شده بود. اما در اطراف صحرای اوزک باران تا سپیده دم می‌بارید و غرش پی‌پی رعد از دوردست، گواه این حقیقت بود. ادیگی به‌یاد روستای زادگاهش در ساحل دریاچه آرال افتاد که گاهی تا صبح آسمان می‌غرید و خواب را از چشم‌ها می‌گرفت. اینجا با آنجا تفاوت داشت. کمتر باران می‌آمد. صبحگاه وقتی ادیگی چشم‌گشود با پلک‌های خسته روشنائی مرطوب آفتاب را از پشت پنجره احساس کرد.

آن شب ادیگی در خواب دیده بود که او را دوباره به‌جبهه برده‌اند. از آسمان بمب فرو می‌ریخت و خمپاره‌ها بی‌صدا در اطراف او می‌ترکیدند و موجی از دود و آتش از هرگوشه فرا می‌رفت. گلوله‌های توپ در هوا خط کبودی رسم می‌کردند و آرام و سنگین فرو می‌افتادند. یکی از این انفجارها او را از زمین بلند کرد و به آن طرف پرتاب کرد. از ترس نزدیک بود نفسش بند بیاید. دور و برش رانگاه کرد. سربازان با شنل‌های خاکستری از هرسو پیش می‌دویدند و به میدان جنگ می‌شتافتند. اما او نمی‌توانست صورت سربازان را تشخیص بدهد گوئی شنل‌های خاکستری مسلسل به‌دست گرفته بودند و به‌جنگ می‌رفتند و هورا می‌کشیدند. از جا بلند شد تا همراه شنل به‌دوش‌ها به‌کارزار برود. اما ناگاه زاریپا را در مقابل خود دید که صورتش از باران خیس شده بود. زاریپا می‌خندید و باگیسوان افشان، به‌سبک زنان هند لباس پوشیده بود. براندام لغزانش جویباری از باران جاری بود. از زاریپا پرسید: به‌چه چیزی می‌خندی؟ و او در پاسخ گفت: نمی‌خندم. دارم گریه می‌کنم!

فردای آن روز ادیگی می‌خواست داستان خواب شبانه را برای زاریپا بازگوید. اما پشیمان شد. چون رؤیای شیرینی نبود. و نمی‌خواست که با

این‌گونه سخنان او را غمگین‌تر کند.

بعد از این باران نامنتظره گرمای هوا فرو نشست و به قول کازانگاپ، خداوند از عذاب دادن مستضعفان دست برداشت. چند روزی هوا نیمه گرم ولی تحمل‌پذیر بود. سپس هوای بهشتی پیش از پائیز فرا رسید. فرو نشستن گرما شادی بچه‌ها را به‌همراه داشت و دوباره زنگ صدایشان در فضای سنگین دهکده طنین انداخت. هر سال در این فصل هندوانه و خربزه «قزل - اردا» به ایستگاه کومبل می‌رسید. آن سال ساکنان برانلا صلاح را در این دیدند که ادیگی را برای آوردن سهمیه خود به کومبل بفرستند. ادیگی رئیس ایستگاه را قانع کرد که برای انتخاب میوه‌های خوبتر و دریافت سهمیه مرغوب‌تر، خانواده کوتی بایف را هم همراه خود ببرد. منظورش آن بود که ابوطالب و خانواده‌اش هوایی بخورند و روزی را به شادمانی بگذرانند. صبح زود دو خانواده با تمام بچه‌ها با قطار باری به مقصد کومبل حرکت کردند. چه روز خوبی بود. بچه‌ها می‌پنداشتند که به سرزمین پریان سفر می‌کنند. پیاپی سؤال می‌کردند: آنجا درخت هم دارد؟ گل و گیاه هم هست؟ گل‌هایش چه رنگ است؟ خیابان هم دارد؟ توی خیابان اتومبیل هم هست؟ خربزه و هندوانه هم هست؟ بستنی هم هست؟ دریا هم دارند؟

باد به‌واگن باری شلاق می‌زد. و از پنجره‌های نیمه باز به‌درون می‌دوید. جلوی در تخته چوبینی گذاشته بودند که مبادا بچه‌ها به بیرون پرتاب شوند. ادیگی و ابوطالب روی صندوق چوبینی نشسته بودند. و از هردری صحبت می‌کردند. ادیگی خوشحال بود که همه با هم به‌گردش می‌روند و بچه‌ها اینقدر خوشند. شادی ابوطالب و زاریا او را خوشحال‌تر می‌کرد. زن و شوهر در این سفر از قید غم رها شده بودند. درماندگی و

اضطراب همیشگی را حس نمی‌کردند. ادیگی امیدوار بود که ابوطالب و خانواده‌اش در برانلا جا بیفتند و با خوب و بد آنجا انس بگیرند. و ظاهراً چاره‌ای جز این نداشتند. اوکوبالا و زاریپا با هم درباره خانه و زندگی حرف می‌زدند و از پنجره بیرون را تماشا می‌کردند. همین چیزهای کوچک خوشحال‌شان می‌کرد. افسوس که مردها با این چیزهای کوچک خوشحال نمی‌شوند! ادیگی و ابوطالب در کنار هم نشسته بودند و شان‌هایشان به هم می‌سائید. ادیگی قلباً راضی بود که ابوطالب به دوستی با او ارج می‌گذارد و غم خود را با این دوستی تسکین می‌دهد. ابوطالب تودار و کم حرف بود. از غم خود کمتر چیزی می‌گفت. با تمام وجود به خانواده‌اش دلبسته بود. و با تمام نیروی خود کوشش می‌کرد که شمع خانگی را روشن نگه دارد. او اعتقاد داشت از کارهای خوب و برجسته انسان، یکی تربیت فرزندان خوب و شایسته است. خانواده برای او نوعی پناهگاه بود. اوقات فراغتش را با فرزندان می‌گذراند و در تعلیم و تربیتشان وقت زیادی صرف می‌کرد.

ادیگی به یاد می‌آورد که کازانگاپ مرحوم نیز برای فرزندش سابتجان زحمت کشید، با چه کوششی او را به مدرسه و آموزشگاه کومبل فرستاد. تمام اندوخته‌اش را صرف او می‌کرد تا از بچه‌های شهری چیزی کم و کسر نداشته باشد. و عاقبت هم نتیجه مطلوب به دست نیاورد. و اگر چه سابتجان چیزهای زیادی آموخت ولی آدم نشد و موجود مفیدی از آب در نیامد.

در راه کومبل، ادیگی به فکر افتاد با ابوطالب صحبت کند که به خانه و زندگی خود در برانلا سر و سامان بیشتری بدهد. اسباب و وسایل بیشتری تهیه کند، گله‌ای فراهم آورد تا شیر و لبنیات خانواده تأمین شود و

از این راه امکان مالی بیشتری داشته باشد. اما پیش از آن که فکرش را با او در میان بگذارد از صحبت‌های او دریافت که خود او نیز در همین اندیشه است ابوطالب درباره ذخیره کردن سیب‌زمینی و آذوقه زمستانی، نوع کفش مناسب برای فصل سرمای صحرای اوزک، خرید قفسه برای کتاب‌هایش سخن می‌گفت و از او راهنمایی می‌خواست. همه چیز نشان می‌داد که این خانواده می‌خواهند در برانلا ماندگار شوند.

بچه‌ها کم‌کم خسته شدند. اما خوشحال و راضی بودند. وقتی به شهر کومبل رسیدند. با تعجب به شلوغی خیابان‌ها نگاه می‌کردند. بعد از خریدن اسباب‌بازی و خوردن بستنی بچه‌ها بیشتر سر حال آمدند. همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت. اما در دکان آرایشگر او ضاع بر وفق مراد نبود. در آنجا یکایک بچه‌ها زیر دست استاد سلمانی نشستند و موهای خود را به تیغ و قیچی او سپردند. اما وقتی نوبت به ارمک سه ساله رسید، به هیچ وجه رضا نمی‌داد که استاد قیچی را به موی او نزدیک کند و چنان تقلائی می‌کرد و فریادی می‌کشید که هیچکس از پس او بر نمی‌آمد. ابوطالب در آن موقع در دکان سلمانی نبود زاریا که از گریه و بی‌تابی پسرش ناراحت شده بود برای استاد سلمانی شرح داد که پسرش برای اولین بار به سلمانی آمده است و تا حال در موهای زیبا و خوش حالت او قیچی نبرده‌اند... ارمک مانند مادرش موهای پریشتمند و مجعدی داشت. پسرک با این موهای قشنگ و حلقه حلقه به فرشته کوچکی می‌ماند. او کوبالای برای آن که ارمک دست از گریه و زاری بردارد دختر کوچکش سائوله را که هم سال ارمک بود، کنار او نشاند و کمی از موهایش را با قیچی چید.

— نگاه کن پسر خوب! وقتی دخترها از قیچی سلمانی نمی‌ترسند، پسر

که نباید بترسد!

ارمک چند لحظه‌ای آرام گرفت. اما به محض آن که استاد سلمانی قیچی را به طرف موی او برد جیغ و فریادش بلند شد. در همین موقع ابوطالب وارد دکان سلمانی شد. وقتی چشم ارمک به او افتاد خود را از دست استاد نجات داد و در آغوش پدر انداخت. ابوطالب او را در آغوش فشرد و به آرایشگر گفت:

— استاد! ما را ببخشید. باشد برای بعد شاید تا آن موقع کمی دل و جرأت پیدا کند و به شما زحمت بدهیم که موهایش را قیچی کنید. باشد برای دفعه بعد، استاد!

در ناو هواپیمابر کنوانسیون مذاکرات مهمی در جریان بود هیأت‌های بلند پایه بعد از شور و مشورت بسیار با یکدیگر توافق کردند و پیام تازه‌ای، از طریق ایستگاه «همیاری» برای فضانوردان دور از منظومه شمسی فرستادند. در این پیام تازه از فضانوردان خواسته بودند تا اطلاع ثانوی از بازگشت به «همیاری» خودداری کنند.

جلسه پشت درهای بسته ادامه داشت. ناو هواپیمابر کنوانسیون هنوز در جنوب جزایر آلتوسین، واقع در اقیانوس آرام لنگر انداخته بود، و از دو شهر سانفرانسیسکو و ولادیوستک فاصله یکسانی داشت.

جز افراد انگشت شمار، در کره زمین هیچکس از آن کشف بی‌مانند و شگرف در آن سوی منظومه شمسی خبر نداشت. هیچکس نمی‌دانست که دو فضانورد در منظومه سرچشمه، به سیاره سبز قدم گذاشته‌اند و از آنجا خبر داده‌اند که شاهد تمدن بسیار پیشرفته نوعی از انسان در این سیاره هستند.

مقامات بلند پایه و سرپرستان آمریکائی و شوروی طرح مشترک، در

پاره‌ای از مسائل اختلاف نظرهایی با هم داشتند. مسئله از اهمیتی تصورناپذیر برخوردار بود هر یک از طرفین جداگانه موضوع را بررسی می‌کردند و سپس نتایج به دست آمده را با یکدیگر در میان می‌گذاشتند. عواقب احتمالی این کشف بزرگ و واکنش دولت‌های کوچک و بزرگ کره زمین بخشی از بررسی‌ها بود. با این وصف طرفین حس می‌کردند که بیش از این نمی‌توانند دست روی دست بگذارند و گیج و مبهوت در انتظار بمانند، و هرچه زودتر باید تصمیم قاطعی بگیرند.

تندباد همچنان ادامه داشت. اما تلاطم اقیانوس برای ناو هواپیمابر کنوانسیون خطری پدید نمی‌آورد.

گرمای بسیار سوزان آن سال فرو نشست. کوتی بایف‌ها آن روزهای دوزخی را پشت سر گذاشتند و روحیه خود را نباختند. با این حساب ساکنان برانلا یقین پیدا کردند که این خانواده طاقت ماندگار شدن در آنجا را دارند و رفته رفته جایگیرتر می‌شوند و تمام مشکلات را از پیش پا برمی‌دارند. ابوطالب دیگر آنقدرها افسرده نبود و خود را برای اقامت طولانی در برانلا آماده می‌کرد. هرکس به این منطقه می‌آمد به خوبی می‌دانست که در این سوراخ تنگ، زندگی دشواری در انتظار اوست. گرفتاریها یکی دو تا نبود. حتی آب آشامیدنی را در مخزن‌های بزرگ با قطار باری می‌آوردند و در آن زمان نوشیدن یک لیوان آب خنک رویائی دست نیافتنی بود. و برای این منظور باید سوار بر شتر فرسنگ‌ها راه را در صحرای برهوت پیمود تا به چاه رسید و یک لیوان آب خنک نوشید و با بشکه‌ای پر از آب چاه به برانلا بازگشت. تا سال ۱۹۶۰ وضع بدین گونه بود. در این سال با حفر یک چاه عمیق و نصب تلمبه مجهزی که هم با برق و هم با باد کار می‌کرد اوضاع دگرگون شد. با این وصف در آن سال‌های

سخت، ابوطالب هرگز به صحرای اوزک لعن و نفرین نمی فرستاد. و آنجا را با تمام معایبش می پذیرفت و حتی کوشش می کرد نقطه های روشنی را در این سامان پیدا کند. به نظر او سرزمین ها گناهکار نیستند. انسان باید یاد بگیرد که در هر سرزمینی چگونه زندگی کند.

در این گوشه از جهان نیز، مثل هر جای دیگر، هرکس تلاش می کرد زندگی بهتری داشته باشد. کوتی بایف ها که می دانستند امکان رفتن به گوشه دیگری را ندارند، به فکر افتادند از امکانات محدود آن فضای تنگ بیشتر بهره ور شوند و زندگی آسوده تری را تدارک ببینند. به هر حال کار مطمئنی داشتند. هر روز عصر که از کار برمی گشتند به خانه و زندگی خود می رسیدند و به بچه ها خواندن و نوشتن می آموختند. کم کم با زندگی صحرائی مانوس شدند و دشواری ها را ناچیز شمردند. ابوطالب مانند بیشتر روشنفکران هر وقت که فرصتی می یافت به خواندن و نوشتن می پرداخت. ادیگی از دوستی با او احساس غرور می کرد و روز به روز با او صمیمی تر می شد. دوستی او با الیزارف دانشمند زمین شناس هم که گاهی به برانلا می آمد از همین نوع بود. ادیگی به افراد دانش دوست و با فرهنگ صمیمانه احترام می گذاشت. ابوطالب هم مثل الیزارف چیزهای زیادی می دانست و به زبان ساده ای بحث می کرد. روزی بحث او و ادیگی به جای باریکی کشید. آن روز برف گیرهای کیلومتر هفت را کار می گذاشتند. اگر چه هنوز پائیز بود ولی می بایست برای مشکلات روزهای برفی چاره اندیشی کنند. کیلومتر هفت در بیشتر زمستان ها بند می آمد و باعث گرفتاری های بی شمار می شد. نصب برف گیر خطر راه بندان را به کلی رفع می کرد. آفتاب هنوز غروب نکرده بود که به برانلا برگشتند. عصر آرام و روشن و دلپذیری بود. از آن عصرهایی که انسان

حس می‌کند به دوستی نیاز دارد تا اسرار قلبی‌اش را برای او باز گوید. ادیگی به یاد دریاچه آرال و قایق ماهیگیری و غروب آفتاب آن مرز و بوم افتاد. آفتاب رفته رفته در غروب مه‌آلود صحرای اوزک فرو می‌نشست. ادیگی سر حرف را باز کرد.

– ابوطالب! هر شب که از کنار پنجره تو رد می‌شم می‌بینم که چراغت تا دیر وقت روشنه. چیز می‌نویسی؟ یا به کارهای خانه می‌رسی؟

– دارم چیزهایی می‌نویسم... ما هنوز میز کار نداریم. فعلاً میز کار ما سکوی پشت پنجره است، شب‌ها وقتی بچه‌ها می‌خوابند من و زاریا کنار سکو می‌نشینیم. او کتاب می‌خونه. من خاطرات خودمو می‌نویسم. درباره جنگ و سال‌هایی که در یوگسلاوی بودیم می‌نویسم. من شب و روز به فکر بچه‌ها هستم. تا آنجا که در توانم هست، می‌خوام غذای جسم و روح بچه‌ها را فراهم کنم. تجربه‌های چند سال جنگ، به اندازه تجربه یک قرن ارزش داره. می‌خوام مشاهداتم را روی کاغذ بیارم. دست کم باید برای بچه‌های خودم این چیزها را بنویسم. هرکس از واقعیات برداشتی داره که با دیگران فرق می‌کند. من در این جنگ بارها میان مرگ و زندگی دست و پا زدم. در حقیقت از آزمایش آتش گذشتم. تجربه مرگ و زندگی خیلی چیزها به آدم یاد می‌ده. به آدم یاد می‌ده که تفاوت خوب و بد، راست و دروغ را بفهمد.

– از حرف‌های تو سر در نمی‌یارم. تو می‌گی برای بچه‌ها چیز می‌نویسی. بچه‌های تو خیلی کوچکنند. ارمک آنقدر کوچک که از کوتاه کردن موی سرش می‌ترسد. این بچه چطور می‌تونه حرف‌های ترا بفهمه.

– اتفاقاً به همین دلیل این موضوعات را یادداشت می‌کنم. سال‌ها می‌گذره، بچه‌ها بزرگ می‌شند. اما من معلوم نیست مدت زیادی زنده

باشم. در این روزها حواسم خیلی پرته. دوست عزیزمان کازانگاپ مرتب مراقب منه که مبادا موقع راه رفتن روی خط زیر قطار برم. پریروز کازانگاپ می‌گفت که بچه‌ها ت هر شب باید خدا را هزار بار شکر کنند که تو زنده به‌خانه برگشته‌ای.

ادیگی هم زبان به‌سرزنش او گشود:

– حق با کازانگاپه. تو مرتب روی خط راه می‌ری شاید توقع داری لکوموتیوران قطار را نگه داره و ترا بغل کنه و کنار بذاره. تو آدم تحصیل کرده‌ای هستی و به‌هر حال از کارکنان راه‌آهنی. بهتر از هر کس می‌دونی که اگه آدم سربه‌هوا زیر چرخ قطار له بشه لکوموتیوران هیچ مسئولیتی نداره. ابوطالب نگاه غمگینی داشت.

– اگه اتفاقی بیفته خودم مسئولش هستم. ولی دوست عزیز، به‌جای اینکه به‌من درس اخلاق بدی به‌حرف‌هام گوش کن.
– من منظور بدی نداشتم. حالا گوشم به‌تست.

– از قدیم مرسوم بود که پدر و مادر ارثیه‌ای برای فرزندان می‌گذاشتند. میزان ارثیه بستگی به‌وضع مالی وارث داشت. چه کتاب‌هایی که در این زمینه نوشته‌اند. چقدر قصه درباره‌ی ارث و میراث داریم. چه نمایشنامه‌هایی که روی صحنه آمده. و بیشتر این ارثیه‌ها از راه دروغ و دزدی و نادرستی و استثمار بینوایان به‌دست می‌آمد. غالباً ارثیه محصول بی‌عدالتی و بی‌انصافی بود. و من خوشحالم که به‌لطف خداوند در دوره‌ی ما خیلی چیزها عوض شده. ارثیه‌ای که من می‌خوام برای بچه‌هام بذارم از راه نادرستی و استثمار دیگران بدست نیامده ارثیه‌ی من چیزی نیست جز مشاهدات و تجربه‌های من در جنگ. من ثروتی ندارم که برای بچه‌هام بذارم. بهتر دیدم از مغز خودم کمک بگیرم و خاطرات و آرزوهای

خودمو یادداشت کنم. یقین دارم روزی بچه‌های من این یادداشت‌ها را مطالعه می‌کنند. شاید آن‌ها برخلاف من آدم‌های موفق‌تری بشوند. به نظر من نسل آینده زندگی سخت‌تری دارد. باید خیلی چیزها را به بچه‌ها یاد داد. سکوت سنگینی میان آن‌ها افتاد. و هرکدام در اندیشه‌های خود فرو رفتند حرف‌های ابوطالب برای ادیگی عجیب بود. او با قسمتی از مطالب دوستش موافق نبود.

– من تا حالا شنیده بودم که زندگی بچه‌ها از ما بهتر و راحت‌تره. در رادیو همه‌اش از این موضوع حرف می‌زنند. ولی تو عکس این را می‌گی. شاید از جنگ اتمی وحشت داری.

– منظور من جنگ اتمی نیست. اگه جنگی هم درگیر بشه به این زودی‌ها نیست. منظور من رفاه مادی و ظاهری هم نیست. مقصودم اینه که چرخ تاریخ مرتب تندتر و تندتر می‌چرخد. و در آینده بچه‌ها مجبورند بیشتر فکر کنند و از هوش و استعدادشان بیشتر کمک بگیرند. به نظر من تفکر همیشه دردناکه به همین دلیل هم آن‌ها زندگی شون از ما سخت‌تره. ادیگی بیش از این اصرار نکرد که دوستش مطلب را بازتر کند. ولی خود ابوطالب که دریافته بود ادیگی با دیرباوری به او می‌نگرد توضیحات بیشتری داد:

– بچه‌ها همیشه تصور می‌کنند که بزرگترها بیشتر می‌فهمند و همیشه حق با آنهاست اما هرچه بزرگتر می‌شند می‌فهمند که همیشه حق با بزرگترها نیست حتی گاهی متوجه می‌شند که معلم‌ها و پدر و مادرها چقدر مضحک و قابل‌ترحمند. چرخ زمان خیلی تند می‌چرخد و نسل‌ها فرصت کمی دارند که قاطعانه حرفشان را بزنند. اجداد ما غالباً خیال‌پردازی می‌کردند و افسانه‌ها می‌ساختند. ما امروز از روی همین

قصه‌ها و افسانه‌ها اجدادمون را بهتر می‌شناسیم. من هم همین کار را برای بچه‌هام، برای نسل بعدی خودم انجام می‌دم. افسانه‌های من مربوط است به سال‌های جنگ، مربوط است به خاطرات دوران پارتیزانی من. وقتی که بچه‌های من بزرگ شدند این مطالب را می‌خوندند و می‌فهمند چه افکاری در سر من بوده. پسرهای من که در گوشه‌ی این صحرا بزرگ می‌شند باید بعدها بفهمند که صحرای اوزک هم از فکر و فرهنگ خالی نیست. به همین دلیل من علاوه بر خاطره‌نویسی، ترانه‌ها و قصه‌ها و افسانه‌های این حدود را جمع‌آوری می‌کنم و روی کاغذ می‌ارم. ترانه‌های محلی هیچوقت فراموش نمی‌شند. به نظر من این ترانه‌های قدیمی هیچوقت تازگی شان را از دست نمی‌دهند. زن تو حافظه‌ی خوبی داره. قصه‌های زیادی از بر داره. من بعضی از ترانه‌ها را به روایت او نوشتم. او کوبالا به من قول داده باز هم ترانه‌های دیگری را به خاطر بیاره.

ادیگی مغرورانه گفت:

– او کوبالا حافظه‌اش خوبه. در ساحل دریاچه‌ی آرال بزرگ شده. کازاخ‌های کنار دریاچه خیلی ترانه و آواز بلدند. معمولاً هر جا که دریا باشه ترانه و آوازها زیادتره. مثل اینکه دریا با آدم آواز می‌خونه و به آواز آدم جواب می‌ده.

– ترانه‌ها و افسانه‌های صحرای اوزک خیلی عجیبه. چند شب پیش این ترانه‌ها و افسانه‌ها را برای زاریپا می‌خوندم. هر دو مون به گریه افتادیم. هر ترانه‌ی قدیمی برای خودش کتاب تاریخه. شاید گذشتگان خبر داشتند که ما روزی این قصه‌ها و ترانه‌ها را می‌خونیم و از عواطف و دردها و احساساتشان باخبر می‌شیم نسل‌های بعدی ما هم همین حال را دارند. آن‌ها هم باید قصه‌ها و حرف‌های ما را بشنوند. بوکای همسر کازانگاپ

به من قول داده ترانه‌ها و قصه‌های قوم قره قاپاق را برای من روایت کند. اگه فرصت پیدا کنم دفتری از این شعرها و قصه‌ها ترتیب می‌دم.

ادیگی و ابوطالب به موازات خط‌ها راه می‌رفتند. صحرا زیبایی شگفت‌آوری داشت. غروب پائیزی به آهی می‌ماند که از دل آدمی برآمده باشد. آهی که درد را تسکین می‌بخشید و پایانی نداشت. در صحرای اوزک نه بیشه‌ای بود، نه رودی و نه کشتزاری. خورشید به هنگام غروب بیابان را از سایه روشن لبریز می‌کرد و سایه‌ها رفته رفته بر روشنائی چیره می‌شدند. سایه روشن‌های مبهم و لرزان قلب آدمی را می‌فشرد به خیال او وسعت می‌بخشید و میل اندیشیدن را در او برمی‌انگیخت... ابوطالب به غروب نگاهی کرد. گویا چیزی به یادش آمد.

– خیلی وقت بود می‌خواستم چیزی ازت بپرسم. تو تا حالا دزن‌بای را دیدی؟

– دزن‌بای پرنده افسانه‌ای است.

– می‌دونم. ولی غالباً افسانه‌ها از واقعیات الهام می‌گیرند. برای مثال در ولایت ما، سمیرچیه، پرنده‌ای هست به اسم مرغ انجیر بیشتر توی باغ‌ها زندگی می‌کنه. و مرتباً می‌گه... نامزد من کیه؟ نامزد من کیه؟ ظاهراً این یه جور بازی با کلماته در همه جای دنیا از این افسانه‌ها و از این پرنده‌ها هست، از کجا معلوم که دزن‌بای هم در گوشه‌ای از صحرای اوزک وجود نداشته باشه؟

– نمی‌دونم. اصلاً تا حالا به فکرش نبودم. خیلی وقته من به قره‌اوزک آمده‌ام. همه جا را مثل کف دستم می‌شناسم. ولی تا امروز که همچین پرنده‌ای ندیده‌ام.

ادیگی کمی مکث کرد و پرسید:

— حالا که همچنین پرنده‌ای نیست پس باید قبول کرد که آن افسانه دروغه؟

— ابداً اینطور نیست. گورستان بیت‌آنا وجود داره. همه می‌دونند در انجا چه اتفاقی افتاده. به‌همین دلیل خیال می‌کنم آن پرنده هم وجود داره... غصه نخور ادیگی، روزی این پرنده را پیدا می‌کنیم.

ادیگی چندان قانع نشده بود.

— قصه‌ها خوبه... اما برای بچه‌ها...

و بعد از لحظه‌ای اندیشیدن افزود:

— و شاید هم برای بزرگترها...

در این سال‌ها دو نفر افسانه قدیمی بیت‌آنا را بازنویس کرده بودند. اولین نفر ابوطالب کوتی بایف بود که آرزو داشت روزی فرزندانش بزرگتر شوند و این قصه‌ها را بخوانند. اما برای ابوطالب اتفاق عجیبی پیش آمد که هیچکس تصورش را نمی‌کرد، و دست نوشته‌ او نیز ناپدید شد. آتانازایوانویچ الیزارف، در سال ۱۹۵۷ این افسانه را یک بار دیگر بازنویس کرد. راوی این افسانه کازانگاپ بود. ادیگی هم در کنار او نشسته بود و گاهی جزئیاتی را به گفته‌های راوی می‌افزود.

ادیگی با خود می‌گفت: «خدای من! راستی که عمر چه زود می‌گذرد!» او برقره‌نر نشسته بود و پیشاپیش کاروان شوم، کازانگاپ راوی صادق آن افسانه را به گورستان بیت‌آنا می‌برد. به این ترتیب قصه گو دفن می‌شد و تنها قصه‌ها به نسل‌های آینده می‌رسید.

ادیگی می‌اندیشید که «من هم به زودی در گوشه‌ای از خاک خواهم خفت. و آن روز بسیار نزدیک است.» و در این فکر بود و در پی او تراکتور و یدک چهارچرخ، ماشین حفار ساخت بیله روسی در حرکت بودند.

جلبارس سگ کوچک حنائی گاهی از همه جلو می‌زد، گاهی در میانه کاروان بود. و گاهی عقب می‌افتاد. و در همه حال دمش را راست نگاه می‌داشت و تلاش می‌کرد ظاهر برازنده‌ای داشته باشد.

آفتاب در اوج خود بود. نیمروز بود و تا گورستان بیت‌آنا چندان فاصله‌ای نداشتند.



سال ۱۹۵۳ با زمستانی دیررس آغاز شد. سرما و برف هنوز با طوفان در نیامیخته بود. ساکنان انگشت شمار برانلای آزرده دل در این ایام احساس خوشی داشتند.

در آن هنگام کازانگاپ چندان جوان نبود، اما از نظر سلامتی هیچ عیب و نقصی نداشت. پسرش سابیتجان در کومبل تحصیل می‌کرد. کوتی بایف‌ها در برانلا جایگیر شده بودند و خانه و زندگی تقریباً مرتبی داشتند. زاریپا و بچه‌ها، پوتین‌های مناسبی برای فصل زمستان خریده بودند. برای فصل سرما مقداری سیب‌زمینی و آذوقه، و حتی کیسه بزرگی پر از آرد ذخیره داشتند. ادیگی کیسه‌های آذوقه را شخصاً بار قره‌نر کرده، از کومبل با خود آورده بود. ابوطالب که خیالش تا حدودی آسوده شده بود، شب‌ها کنار پنجره می‌نشست و ساعات طولانی در پرتو چراغ چیز می‌نوشت.

در آن روزها افراد تازه‌ای به برانلا آمده بودند، که بدون استثنا در صدد بودند چند گاهی در آنجا بمانند و در اولین فرصت به جای بهتری بروند. ابیلِف رئیس وقت ایستگاه از این گروه بود. به هر حال روزهای خوشی

بود. کارها خیلی خوب پیش می‌رفت. برو بچه‌های راه‌آهن صمیمانه کار می‌کردند. و قبل از رسیدن فصل زمستان تمام پیش‌بینی‌های لازم را کرده بودند تا در برف و بوران سخت راه بسته نشود.

در اواخر پائیز بیابان زیبایی غمگینی داشت و خاک صحرا به‌رنگ خمیر نان بود. خطوط سیاه آهن در گستره بی‌انتها و خاموش صحرای پائیزی پیش می‌رفت. هروقت قطارهای سریع‌السير و مسافری، بدون مکث از برانلا می‌گذشتند، مسافران نیم‌نگاهی به این خانه کوچک و چند اتاقک چوبین می‌انداختند، و حتی به‌خود زحمت نمی‌دادند که نام ایستگاه را به‌خاطر بسپارند. بعضی از مسافران برای مردم دورافتاده و نگون‌بخت این ایستگاه دل‌سوزی می‌کردند. اما احساس ترحمشان بی‌مورد بود. ساکنان برانلا بعد از گذراندن آن تابستان داغ، دیگر غم و غصه‌ای نداشتند و از بخت خود راضی بودند. وضع عمومی مملکت نیز رو به‌بهبود می‌رفت. قرار بود در سال نو قیمت بعضی از فرآورده‌های غذایی و صنعتی ارزان‌تر شود و به‌فراوانی در اختیار مصرف‌کنندگان قرار گیرد.

معمولاً ساکنان برانلا سال نو را جشن نمی‌گرفتند و در انتظار نیمه شب و تحویل سال دقیقه‌شماری نمی‌کردند. برای آن‌ها چنین شبی با شب‌های دیگر فرق نداشت. کار ایستگاه تعطیل بردار نبود. قطارها در چنین شبی می‌آمدند و می‌رفتند و هیچکس حساب نمی‌کرد که مسافران در لحظه تحویل سال به‌کدام نقطه خواهند رسید و انگهی در زمستان زحمات کارکنان برانلا چند برابر می‌شد. علاوه بر کارهای سخت روزانه، برای گرم نگاه داشتن خانه‌ها مشکلات زیادی داشتند. باید مرتب به‌آغل‌های سرپوشیده می‌رفتند و به‌چهارپایان سر می‌کشیدند و به‌همین علت خسته

و درمانده، خیلی زود به رختخواب می رفتند.

و بدینگونه سال نو بی خبر به برانلا می رسید. اما سال ۱۹۵۳ با تمام سالها فرق داشت. کوتی بایفها پیشنهاد کردند جشنی برپا شود و برای شادی بچهها کاج سال نو را آماده کنند. افسوس که پیدا کردن کاج در صحرای اوزک به مراتب از یافتن تخم فسیل شده جانوران ماقبل تاریخ دشوارتر بود. چندی پیش الیزارف دانشمند زمین شناس در این صحرای پهناور به تخمهای دایناسور دست یافت، که از هزاران سال پیش به صورت فسیل درآمد بود، و این تخمها را که هر یک به اندازه هندوانه‌ای بود در موزه آلمان - آتا به نمایش گذاشتند و روزنامه‌ها مقالات زیادی در این باره نوشتند.

ساکنان برانلا به ابوطالب کوتی بایف که اصرار داشت جشن سال نو به هر قیمتی برپا شود، مأموریت دادند که داوطلبانه به کومبل بروند و از کمیته محلی درخواست کنند که از میان درختان پنج‌گانه کاج سال نو که به تازگی دریافت کرده بودند، یکی را به ساکنان ایستگاه برانلا تحویل دهند. و قدم اول به این ترتیب برداشته شد.

آن شب ادیگی برای دریافت دستکش‌های نو به انبار ایستگاه می رفت که یک قطار باری به ایستگاه رسید. لایه ضخیمی از برف و یخ بدنه و سقف قطار را پوشانده بود. تمام واگن‌های این قطار را مهر و موم کرده بودند و ابوطالب ناگزیر در آخرین واگن بی سقف از کومبل به برانلا آمده بود. ادیگی در نگاه اول او را نشناخت. در مقابل نگاه بهت‌زده او مردی در بالاپوشی بلند و پشم‌آلود، و با کلاهی عجیب و گل و گشاد از پلکان واگن بی سقف پائین آمد و در آن حال بسته بزرگی را که به اندازه قد و قامت خود او بود، به زحمت به دنبال می کشید، ادیگی وقتی از بهت و حیرت

بیرون آمد که لکوموتیوران سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد کشید:
- ادیگی! بدو کمک کن...

ادیگی به کمک او شتافت. اما وقتی ابوطالب را از نزدیک دید به وحشت افتاد. حتی ابروهایش یخ بسته بود. و نمی توانست انگشتانش را تکان بدهد. با این وصف درخت کاج را طوری بغل کرده بود که پنداری به جانش بسته است. لکوموتیوران ادیگی را صدا زد:

- ادیگی! چرا کارکنان ایستگاه را با همچین لباسی بیرون می فرستید؟
آن هم توی این هوای یخ بندان. مجبور شدم پالتوی پوست بره ام و کلاه پوستی ام را به او بدم. خودم نزدیک بود یخ بیندم.

ابوطالب تمام نیروی خود را جمع کرد تا توانست چند کلمه حرف بزند.

- خیلی ممنونم. ولی خانه ما نزدیکه. الساعه می رم و خودمو گرم می کنم.

ابوطالب به کمک ادیگی پالتو را درآورد. لکوموتیوران که پالتو و کلاهش را پس می گرفت، باز هم غرولند می کرد:

- با این همه لباس که روی هم پوشیدم از سرما داره تخم چشمم بیرون می زنه. توی همچین برفی آدم باید بیشتر مواظب خودش باشه. با این لباس نازک که رفیق ما پوشیده، می ترسیدم توی راه یخ بزنه.

ادیگی برای ابوطالب غصه می خورد و در همان حال از راننده سپاسگزاری می کرد.

- تروفیم! خیلی محبت کردی. خیلی ممنون. سفرت به خیر!

کاج را از دست ابوطالب گرفت. کاجی بود به اندازه قد و قامت یک انسان. بوی جنگل می داد. قلب ادیگی نزدیک بود از سینه بیرون بیاید. او

در زمان جنگ جنگل‌های کاج بسیاری دیده بود. و موقعی که کاج‌ها زیر تانک له می‌شدند یا با گلوله توپ و خمپاره درهم می‌شکستند چقدر افسوس می‌خورد. ابوطالب گاهی به کاج سبز نگاهی می‌انداخت و چشم‌های درخشان و پیروزمندش در میان ابروهای یخ بسته برق می‌زد. وقتی به‌خانه ابوطالب نزدیک شدند، زاریپا و فرزندانش چنان به شوق آمده بودند که سر از پا نمی‌شناختند. بچه‌ها در میان برف پیش دویدند تا با فریادهای شادمانه از زحمات پدرشان قدردانی کنند. و ادیگی در دل می‌گفت «آدمی دلش می‌خواهد از زحماتش قدردانی کنند، و چقدر دردناک است اگر زحمات و فداکاری کسی را با بی‌تفاوتی پاسخ گویند.» و آرزو می‌کرد که هیچکس به چنین مصیبتی گرفتار نشود.

زاریپا و بچه‌ها ابوطالب را در میان گرفتند و خرم و خوشحال او را به‌خانه بردند. دائول دور کاج می‌چرخید و آواز می‌خواند:

— این کاجه، کاجه، کاجه. یه کاج قشنگ. از شهر فرنگ!

زاریپا هم خوشحال بود.

— آفرین. واقعاً آفرین. آدم باورش نمی‌شه.

ارمک که در عمر کوتاهش کاج ندیده بود همه را سؤال باران می‌کرد.

— این کاج چقدر خوشگله. اینجا می‌مونه؟ پیش خود ما می‌مونه؟

ابوطالب در میان این همه شادی تلاش می‌کرد چکمه‌های یخ بسته‌اش را در بیاورد ولی کار به این سادگی نبود. مثل این که چکمه به‌پاهای او چسبیده بود.

— به‌جای این که از درخت کاج تعریف کنید به فکر من باشید. کمک

کنید این چکمه‌های یخ بسته را در بیارید.

بچه‌ها فوراً پیش دویدند و چکمه‌های پدر را با دست‌های کوچک

خود گرفتند و به طرف خود کشیدند. ولی هرچه زور ورزی کردند بی فایده بود. زاریا می خواست آن‌ها را کنار بزند.

— بچه‌ها! بذارید من چکمه را در بیارم.

ادیگی در گوش او گفت:

— زاریا! بذار خوش باشند. کاری به کارشان نداشته باش.

ادیگی احساس می کرد که بچه‌ها اگر چه قدرت ندارند چکمه را از پای پدر در بیاورند ولی مهر و محبتشان برای ابوطالب از هرپاداشی بالاتر است. ارمک خردسال که بیهوده تلاش می کرد چکمه‌های یخ بسته را از پای پدر بیرون بیاورد مرتب با پدرش حرف می زد:

— پاپیکا!... پاپیکا!...

او پدرش را «پاپیکا» صدا می زد. بابا، نامی جادوئی است. و از اولین کلماتی است که بچه‌ها یاد می گیرند. با این اوصاف وقتی کودکان این کلمه را به میل خود تغییر دهند و پاپیکا یا کلمه دیگری را جایگزین آن کنند جای اعتراض نیست. ارمک خردسال برای پدرش غمخواری می کرد. دلش می خواست به پاپیکا کمک کند. خیلی تلاش می کرد. صورتش سرخ شده بود و حلقه موهایش در این تلاش بی ثمر تکان می خورد. تمام وجودش در این آرزو می سوخت که بتواند چکمه‌ای را از پای پدر بیرون بیاورد. قیافه خیلی جدی گرفته بود. ادیگی که شاهد تلاش بی فایده کودکان بود فکری به نظرش رسید.

— خب بچه‌ها. بیائید تا با هم کمک کنیم. راثول تو از پشت سر، پای منو بچسب. ارمک، تو هم از پشت، پای داثول را بچسب تا سه نفری زور بدیم و چکمه را در بیاوریم.

ابوطالب که ابتکار ظریف دوستش را در دل می ستود، لبخند می زد.

ادیگی روبروی ابوطالب نشست و پاشنه چکمه را با دست‌های نیرومند خود گرفت بچه‌ها هم به او آویزان شده، آماده اجرای دستورات عمو ادیگی بودند. عمو کمی با چکمه ور رفت و به بچه‌ها اشاره کرد.

– بچه‌ها، منو بکشید. محکم‌تر... محکم‌تر. باز هم بیشتر... بیشتر... چکمه داره در میاد. محکم‌تر بکشید. محکم‌تر، محکم‌تر.

بچه‌ها با تمام نیروی خودشان عمو ادیگی را می‌کشیدند. زاریپا کنجکاوانه این منظره را تماشا می‌کرد. وقتی اولین چکمه درآمد بچه‌ها با خوشحالی فریاد کشیدند:

– هورا...!

و زاریپا با تکه‌ای پارچه پشمی پیش دوید تا پای شوهرش را مالش دهد. ادیگی هم به چکمه دیگر دست برد.

– خب بچه‌ها. حالا دوباره محکم منو بگیرید تا چکمه دومی را در بیاریم... آخه بچه‌ها، هیچکس بابای یه چکمه‌ای را دوست نداره.

همه با هم خندیدند. بچه‌ها با تمام وجودشان می‌خندیدند و خوش بودند. چه کسی حدس می‌زد در این لحظات که ادیگی کوشش می‌کرد شادی را به این خانواده بیاورد، دور از اینجا، دور از برانلای دور افتاده چه ماجرای ترسناکی در حال شکل گرفتن است. چه کسی حدس می‌زد که در همین ایام عده‌ای پرونده ابوطالب و نظایر او را زیر و رو می‌کنند و خواب‌های بدی برای آنان می‌بینند.

غم و تیره‌روزی مانند توفان به برانلا نزدیک می‌شد. و اگر ادیگی کمی تجربه سیاسی داشت، و کمی بیشتر فکرش را به کار می‌انداخت، خیلی زودتر این حقیقت را درک می‌کرد.

در پایان هر سال رسم بر این بود که بازرسی از مرکز بخش به آبادی

برانلا می آمد و یکی دو روز می ماند و به کارها رسیدگی می کرد. و موقعی که از پرداخت مرتب حقوق و نظم و ترتیب امور مطمئن می شد با همکاری رئیس وقت و یکی از کارگران ایستگاه گزارشی تنظیم می کرد و راهش را می گرفت و به ایستگاه بعدی می رفت. در سال های پیش چندین بار ادیگی در تنظیم این گزارش به بازرس کمک کرده بود. اما امسال وضع با همیشه فرق داشت. بازرس در آخرین روزهای سال به برانلا آمد و سه شبانه روز تمام ماندگار شد. شب ها در اتاق کوچک رئیس ایستگاه که به دستگاه مخابراتی مجهز بود می خوابید. ایلیف رئیس ایستگاه، گاهی با یک قوری چای سر وقت او می رفت. چون هنوز در اتاق رئیس ایستگاه از سماور خبری نبود. ادیگی چند بار در حال عبور بازرس را پشت میز رئیس دید که پیایی به سیگارش پک می زد و پرونده ها را مطالعه می کرد. این مرد، بازرس هرسالی نبود. صورت سرخ و موهای خاکستری داشت. عینک به چشم می زد و خنده مرموزی گوشه لبش بود. وقتی هوا تاریک شد، ادیگی بازرس را دید که متفکرانه نزدیک خانه های آبادی قدم می زند و شن ریزه ها زیر چکمه های او صدا می کرد. بازرس کلاه پوست هسترخان به سر داشت و یقه پوست هسترخان پالتویش را بالا زده بود. ادیگی که از کنار او رد می شد دلسوزانه گفت:

– شب به خیر! مثل اینکه خسته شدید. حوصله تون سر رفته.

– بله... کار ما خیلی خسته کننده است.

همان خنده مرموز گوشه لبش بود. ادیگی هم لبخندی زد.

– بله. حق با شماست.

– فردا از اینجا می رم. قراره قطار شماره هفده منو با خودش ببره.

صدای گرفته ای داشت. کلمات در دهانش به زحمت می چرخید.

پلک‌هایش پی‌پی بهم می‌خورد.

– شما باید ادیگی جنگلدهی باشید؟

– خودم هستم.

– پس حدسم درست بود. شما ادیگی جنگلدهی هستید. در جبهه

بودید. در سال چهل و چهار در اینجا مشغول شدید. کارکنان راه‌آهن شما

را ادیگی آزرده‌دل لقب داده‌اند.

ادیگی به سادگی گفت:

– بله. همین‌طور.

حتی تردید مختصری هم به دل او راه نیافت که چرا باید بازرس این

مطالب را درباره او بداند. شاید بدش هم نیامده بود که آن مرد دقیقاً از

گذشته او خبر دارد. اما بازرس برای آن که هرگونه تردیدی را از روح او

بزداید به سخن خود افزود:

– من حافظه خوبی دارم. آخه من هم چیز می‌نویسم. مثل دوست شما

کوتی بایف اهل قلم هستم.

مکت مختصری کرد و با انگشت ابوطالب را که پشت پنجره نشسته

بود و چیز می‌نوشت، نشان داد.

– در این سه شب که اینجا هستم، می‌بینم که او مدام چیز می‌نویسه...

بله... من هم مثل او گاهی دست به قلم می‌برم. اما بیشتر به شعر علاقه

دارم. مجله راه‌آهن گاهی شعرهام را چاپ می‌کنه. انجمن ادبی هم داریم.

من در این انجمن خیلی فعال هستم. مقالات من به مناسبت هشتم مارس

روز زنان، و روز اول ماه مه در روزنامه‌های محلی چاپ شده.

سکوت در میانه افتاد. و این بار هم بازرس سکوت را شکست.

– شنیدم او به یوگسلاوی علاقه زیادی داره.

– من چیز زیادی نمی‌دونم. فقط می‌دونم که چند سالی در ارتش پارتیزان‌ها بوده، و حالا برای بچه‌هایش چیز می‌نویسه.

– از این چیزها خبر دارم. ایلف رئیس ایستگاه هم چیزهایی گفت. از قرار معلوم کوتی بایف در بازداشتگاه آلمانی‌ها بوده. مدتی هم معلم بوده. و شاید حالا به فکر افتاده اسم و عنوانی پیدا کنه. ولی نویسندگی، آن‌طور که او تصور می‌کنه کار ساده‌ای نیست. مدتی است قصد دارم کتاب مفصلی دربارهٔ جبههٔ جنگ و حوادث پشت جبهه بنویسم. ولی حیف که فرصت پیدا نمی‌کنم. بیشتر وقت من در مأموریت می‌گذره.

– ابوطالب هم روزها کار می‌کنه و شب‌ها چیز می‌نویسه. باز هم ساکت شدند. هردو به کوتی بایف نگاه کردند که پشت پنجره نشسته بود و بی آن که سرش را از روی کاغذ بردارد چیز می‌نوشت. بازرس لبخند مرموزش را حفظ کرده بود. ادیگی دلش می‌خواست از دوست خود دفاع کند.

– اینجا هیچکس نیست. او آدم تحصیل‌کرده‌ای است. باید یه جوری خودشو مشغول کنه.

– بله همین‌طور. اینجا هیچکس نیست. هیچ چیز نیست. بازرس چشم‌هایش را بسته بود و فکر می‌کرد و کلمات را جدا جدا به زبان می‌آورد:

هرکسی مسئول رفتار و اعمال خودشه... هرکسی... مسئول... رفتار و... اعمال خودشه... و کسی غیر از او... مسئول نیست.

روزهای بعد، ادیگی چندین بار می‌خواست این گفت و شنید را برای ابوطالب بازگو کند. اما چنین فرصتی بدست نیامد. رفته رفته ماجرای آن شب از یاد او رفت.

زمستان و برف کارها را دشوارتر می‌کرد. معلم سابق هم مانند دیگران در این گوشه از جهان با گرفتاری‌ها و مشکلات بسیار دست به گریبان بود. ادیگی علاوه بر تمام گرفتاری‌ها، باید بیش از همیشه به قره‌نر رسیدگی می‌کرد. حیوان به سن رشد رسیده بود. و نیرویی غریزی، به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر در او سرکشی می‌کرد. حرکاتش تهدیدبار بود. در نهایت قدرت نعره می‌کشید. نره شتر سالخورده کازانگاپ از هر طرف راه را بر او می‌بست و نمی‌گذاشت که شترهای ماده به او نزدیک شوند. اما بیابان وسعت بسیار داشت. نره شتر از این سوی بیابان به آن سو می‌گریخت. و دیگر هیچکس حریف او نمی‌شد. وقتی پیره شتر در این فصل چنین سرکشی می‌کرد، از قره‌نر که در نیرومندی بی‌مانند بود، چه انتظاری باید داشت؟

بدبختانه در موقع تغییر فصل، و فرا رسیدن امواج سرما فراخوان جادویی طبیعت مانند سیلاب در رگ نره شترها دویده بود. و این بار قره‌نر سر کرده و سردار گله‌های شتر در صحرای اوزک بود. او در آن هنگام در اوج قدرت بود، و پیشاپیش دیگران تاخت می‌کرد و به سیل‌گیر می‌رفت. و در آنجا با نره شتران بر سر تصاحب مادیگان به جنگ و جدال می‌پرداخت. و هیچکس در آنجا نبود که حیوانات را از هم جدا کند. قره‌نر، پیره شتر کازانگاپ را چنان به دندان می‌گزید و بر زمین می‌انداخت و لگدکوب می‌کرد که گاهی نیمه جان به حصار باز می‌گشت. آری! قانون تغییرناپذیر طبیعت منطق والائی را به همراه داشت: اینک نوبت قره‌نر بود که نسل پس از خود را پدید آورد و تبارش را حفظ کند.

و این ماجرا باعث شد که ادیگی و کازانگاپ را به جنگ و نزاع وادارد. کازانگاپ نمی‌توانست شتر سالخورده‌اش را در بازگشت از سیل‌گیر،

زخمی و نیمه جان ببیند، و ادیگی را در این کار مقصر می دانست.

– تو باید جلو این شتر دیوانه‌ات را بگیری. این‌ها حیوان هستند ولی ما ناسلامتی انسانیم. قره‌نر داره شتر منو می‌کشه. و تو هیچ کاری نمی‌کنی.

– کازانگاپ! من تقصیری ندارم. هرچه کردم نتونستم جلوش را بگیرم. از دستم فرار کرد و رفت. زنجیرش کردم، زنجیر را پاره کرد و رفت. از قدیم گفته‌اند هرکی زورش زیاد شد به حرف پدرش هم گوش نمی‌ده.

– پس کیف هم می‌کنی که زور شترت زیاد شده، و رقیب‌ها را داغون می‌کنه؟ اگه صبر کنی، می‌بینی که بعدش چی می‌شه.

من بهت گفتم که بینی‌اش را سوراخ کن و یه حلقه چوبی توش فروکن. ولی به خرجت نرفت. قره‌نر خیلی قوی است. یه گله شتر ماده هم راضی‌اش نمی‌کنه. این روزها با تمام شترهای نر صحرای اوزک درمی‌افته و هیچکس جلودارش نیست. هنوز زوده که معنی حرف‌های منو بفهمی. من تجربه‌ام از تو خیلی بیشتره.

ادیگی نمی‌خواست که خشم کازانگاپ را برانگیزد. همیشه با او رفتاری دوستانه و احترام‌آمیز داشت. این بار هم با لحنی آشتی‌جویانه، تلاش می‌کرد از خشم او بکاهد.

قره‌نر به اوج سرکشی‌های غریزی رسیده بود، و بهتر آن بود که مدتی در حصار نگهداری شود. ولی فرا رسیدن سال نو مانع از این کار شد. کوتی بایف‌ها درخت کاج را در گوشه اتاق جای داده بودند. و این ماجرا برای تمام بچه‌های برانلا واقعه مهمی بشمار می‌رفت. اوکوبالا و دخترانش تمام روز را در خانه ابوطالب گذرانده تا در آراستن کاج سهم باشند. ادیگی نیز هربار که فراغتی می‌یافت به آنان سر می‌زد. درخت کاج لحظه به لحظه خوبتر و آراسته‌تر می‌شد. زاریپا و اوکوبالا تمام هنر زنانه

خود را به کار گرفتند تا کاج را هرچه زیباتر بیارایند. و در این میان از همه چیز زیباتر و شادی بخش‌تر، خود درخت بود که در این منطقه بی حاصل و دورافتاده، امیدهای تازه‌ای را در دل‌ها پدید می‌آورد و آرزوی روزهای سرسبزتر را در سال نو بارور می‌کرد.

در این هنگام ابوطالب ابتکار تازه‌ای به خرج داد. بچه‌ها را در حیاط گرد آورد و به کمک آن‌ها یک آدمک برفی درست کرد. ابتدا ادیگی به آدمک برفی چندان اهمیتی نمی‌داد. ولی وقتی آدمک سر و صورتی پیدا کرد مجذوب آن شد. قد و قواره آدمک به اندازه یک انسان میانه قامت بود. دو چشم تیره و دو ابروی سیاه داشت. بینی‌اش قرمز رنگ و دهانش پر از خنده بود. کلاه کهنه‌ای را که کازانگاپ سابقاً برای علامت دادن به قطارها از آن استفاده می‌کرد به سر آدمک گذاشتند. کلاه از پوست روباه بود که بعد از سالیان دراز تمام موهایش ریخته و ظاهر فلاکت‌آمیزی پیدا کرده بود. آدمک با پرچم سبز رنگی در یک دست، آزاد بودن راه را نشان می‌داد، و با لوحه‌ای در دست دیگر به سال ۱۹۵۳ خوش آمد می‌گفت. تا چندین روز بعد از اول ژانویه، آدمک محکم و استوار بجای مانده بود.

سال کهنه روز سی و یکم دسامبر به پایان رسید. آخرین روزهای سال در خانه ابوطالب شور و هیجان عجیبی حکمفرما بود. بچه‌ها خیلی زود بیدار شدند و پدر را که در خواب عمیقی فرو رفته بود صدا زدند. ارمک با تمام قدرتش او را تکان می‌داد.

— بلند شو پاییکا. بلند شو. باید بریم بابانوئل را ببینیم.

— چه فکر عالی و بی نظیری!... اما اول باید بلند شد و دست و رو را

خیلی خوب شست و لباس مرتبی پوشید. و بعد رفت به دیدار بابانوئل.

دائول پرسید:

– با چه قطاری پیش ما میاد؟

– فرق نمی‌کنه. همه قطارها بابانوئل را سوار می‌کنند، و هر جا که دلش بخواد نگه می‌دارند.

بچه‌ها دست و رو را شستند و آماده حرکت شدند. دائول به یاد مادرش افتاد.

– پس مامان چی می‌شه؟ دلش نمی‌خواد بابانوئل را ببینه؟

– البته که می‌خواد. بیدارش کنید.

همه با هم از خانه بیرون آمدند و به طرف عمارت ایستگاه رفتند و دوری زدند. ولی از بابانوئل خبری نبود. ارمک با تعجب پدرش را نگاه می‌کرد.

– پاپیکا! پس بابانوئل کجاست؟

– کمی صبر کنید بچه‌ها. من باید برم از نگهبان کشیک پرسم. حتماً او خبر داره.

ابوطالب از آن‌ها جدا شد و بعد از چند دقیقه با بسته‌ای که شب پیش در آنجا مخفی کرده بود بازگشت.

– خب. پاپیکا؟... چی شد؟ بابانوئل نیامده؟

– البته که آمده... بله که آمده... برای هردوی شما نامه مفصلی نوشته و

از اینجا رفته... گوش بدید تا نامه را بخونم... «دائول و ارمک عزیزا! من صبح زود به دهکده برانلای آزرده دل رسیدم. تقریباً ساعت پنج صبح بود. شما در آن موقع خوابیده بودید. هوا هم خیلی سرد بود. اما من از سرما نمی‌ترسم. قطار چند دقیقه‌ای در اینجا توقف داشت. من هم از فرصت استفاده کردم و این نامه را با بسته هدایا برای شما در ایستگاه به‌امانت گذاشتم. در این بسته برای هریک از بچه‌های آبادی دو دانه گردو و یک

دانه سیب گذاشته‌ام. حیف که کارهای زیادی دارم و ناچارم زودتر از اینجا بروم. بچه‌ها در آبادی‌های دیگر منتظر من هستند. سال آینده ترتیبی خواهم داد که یکدیگر را ببینیم. سال خوبی را برای شما آرزو می‌کنم. بابانوئل شما.

ایاز - آقا... این هم از نامه بابانوئل... اما صبر کنید. چند سطر دیگه هم گوشه نامه نوشته که بزحمت خونده می‌شه. حتماً قطار داشته حرکت می‌کرده، و بابانوئل تند تند این چند سطر را نوشته... بله... نوشته که «دائول! یادت باشد که نباید سگ کوچولویت را کتک بزنی. چند روز پیش صدای گریه آن سگ را شنیدم. گویا با لگد او را زده بودی. اما بعد از آن روز دیگر صدای گریه‌اش را نشنیدم. و فهمیدم که تو بچه خوب و عاقلی شده‌ای و دیگر سگت را کتک نمی‌زنی ترا می‌بوسم.

ایاز - آقا... صبر کنید... صبر کنید. باز هم دو سه خط دیگه اینجا است... بله. نوشته که «آدمک برفی شما خیلی خوب درست شده، شما قهرمان هستید. و من دست شما و آدمک برفی را می‌فشارم.»

بچه‌ها خوشحال شدند. پیام بابانوئل کاملاً قانعشان کرده بود. تنها مشکل بچه‌ها این بود که بسته هدایا را چه کسی بردارد. مامان تکلیف را روشن کرد.

— دائول که بزرگتره تا نصفه راه بسته را می‌بره. بعد نوبت ارمک که بسته را تا خانه بیره.

ادیگی وقتی ماجرا را از زبان ابوطالب شنید، خندید و گفت که اگر او هم به جای بچه‌ها بود داستان را باور می‌کرد. و اما آن روز نوبت ادیگی بود که وسایل سرگرمی بچه‌ها را فراهم آورد. او شتر پیری را به سورتمه قدیمی کازانگاپ بست، پیره شتر این حسن را داشت که آهسته و آرام

حرکت می‌کرد، و سرنشینان سورت‌مه را به زحمت نمی‌انداخت. حال آن که اگر قره‌نر سرکش را به سورت‌مه می‌بستند کسی سالم به مقصد نمی‌رسید!

ادیگی سورت‌مه‌ران بود. بچه‌ها به او چسبیده بودند و هرکدام تلاش می‌کردند که نزدیک‌تر به او بنشینند. ابوطالب و زاریا در دو طرف سورت‌مه می‌دویدند و تنها در سراسیمی سوار سورت‌مه می‌شدند. به این ترتیب سورت‌مه تا دو کیلومتری پیش رفت و بالای تپه‌ای رسید، پیره شتر خسته شده بود. ناچار بودند چند دقیقه‌ای بیاسایند.

روز خوبی بود. تا آنجا که چشم یارای دیدن داشت و تا آنجا که گوش یارای شنیدن، گستره بی‌نهایت و خاموش بیابان زیر برف پنهان شده بود. صحرای اوزک به سکوتی سفید فام بدل شده بود. صحرا پاک بود و دست نخورده. بیابان، از هر طرف، با اراضی هموار و تپه و ماهورهای برف‌آلود، خودنمایی می‌کرد. حرارت ملایم نیمروزی به آدمی آرامش می‌بخشید. باد چنان نرم و سبک بود که حتی نرمه گوش را آزار نمی‌داد. قطاری با دو لکوموتیو از دور نزدیک می‌شد. بدنه‌اش به رنگ گل اخری بود. لکوموتیوها قطاری از واگن‌های بی‌شمار را به دنبال می‌کشیدند. دود از دودکش‌ها بیرون می‌زد و در هوا به موج می‌افتاد و به ملایمت ناپدید می‌شد. لکوموتیو جلویی وقتی به ایستگاه نزدیک شد با سوت ممتدی علامت داد. و چند بار علامت را تکرار کرد. قطار با سر و صدای فراوان به راه خود ادامه داد و سریعاً از کنار خانه‌ها و اتاقک‌های چوبین که خیلی ناشیانه پهلوی هم ردیف شده بودند، گذشت و دور شد و دوباره سکوت عمیقی حکمفرما شد. در سراسر صحرا حرکتی نبود. تنها دود آبی فام و ملایمی از دودکش خانه‌ها، مارپیچ می‌زد و بالا می‌رفت. بچه‌ها خسته

شده بودند و چیزی نمی‌گفتند. زاریا خیلی آهسته در گوش شوهرش گفت:

— همه چیز خوبه. ولی من خیلی دلواپسم.

ابوطالب هم به‌همان آهستگی گفت:

— من هم دلواپسم.

ادیگی بی‌آن که سرش را بچرخاند، این کلمات را شنید و نگران شد. چقدر این زن و شوهر مهربان بودند و چقدر روحشان به‌یکدیگر نزدیک بود. ادیگی غم و اضطراب زن جوان را در نگاه او می‌دید. او و شوهرش در هیچ کجای دنیا جایی نداشتند و برانلای آزرده‌دل تنها پناهگاه آنان بود. ادیگی به‌پیره شتر تازیانه‌ای زد و سورت‌مه به‌آبادی بازگشت.

شب سال نو بچه‌ها در خانهٔ ابوطالب جمع شدند و بزرگترها مهمان ادیگی و اوکوبالا بودند. اوکوبالا از چند روز پیش مهمانی همگانی را تدارک دیده بود و می‌گفت:

کوتی بایف‌ها خیلی زحمت کشیدند. و برای تمام بچه‌های دهکده درخت کاج تهیه دیدند. ما هم دیدیم که همیشه خست به خرج داد. ترتیب این مهمانی را دادیم.

ادیگی قطعاً راضی بود. طبعاً همه نمی‌توانستند به‌این ضیافت بیایند. چند نفری ناچار بودند در ایستگاه کشیک بدهند. بعضی ساعتی می‌نشستند و به‌ایستگاه می‌رفتند. کازانگاپ تا ساعت نه کشیک داشت و تازه در آن ساعت توانست دقایقی به‌مهمانی بیاید. ادیگی هم ساعت شش صبح فردا باید کشیک را تحویل می‌گرفت. به‌هرحال رفت و آمد قطارها به‌هیچ‌عذر و بهانه‌ای تعطیل بردار نبود. با تمام این اوضاع و احوال ضیافت به‌خوبی و خوشی برگزار شد. همه خوش و خندان بودند، و با آن

که در آن آبادی بسیار کوچک، دست کم روزی ده بار یکدیگر را می‌دیدند، با شور و اشتیاق به ضیافت شبانه می‌آمدند. پنداری از راه دوری آمده‌اند و برای نخستین بار با هم آشنا می‌شوند. اوکوبالا دل را به دریا زده، انواع و اقسام خوردنی‌ها را فراهم کرده بود. مشروبات رنگارنگ چهارگوشه سفره را زینت می‌داد. حتی در آن سرمای سخت، شوبات تهیه کرده بودند. بوکای همسر خستگی‌ناپذیر کازانگاپ که در این فصل شترهای ماده را می‌دوشید، شیر فراوان در اختیار اوکوبالا گذاشته بود.

جشن و ضیافت آن شب وقتی شور و حال پیدا کرد که سرها از باده گرم شد، و هرکس در هنرنمایی و آواز خوانی بردیگری پیشی گرفت. رودر بایستی‌ها کنار رفت و آنچنان آنچنان‌تر شد... گاهی آشنائی‌ها سالیان دراز دوام می‌یابد، بی آن که آشنایان و دوستان یکدیگر را درست بشناسند. اما در موقع بدحالی و خوشحالی پرده از چهره‌ها کنار می‌رود و دوستان یکدیگر را آنطور که باید و شاید می‌شناسند. در برانلا دشواری و گرفتاری بسیار بود. اما از این‌گونه شب‌های خوش انگشت‌شمار بود. ادیگی اختیار از دست داده بود و در باده‌گساری افراط می‌کرد. اوکوبالا او را به خود آورد.

– یادت باشه که فردا ساعت شش صبح باید کشیک را تحویل بگیری.

– اوکو! تو حق داری. مثل همیشه تو حق داری.

ادیگی کنار اوکوبالا نشسته بود و با آهنگی ناموزون و نادرست آواز و ترانه می‌خواند. با تمام قلبش و با تمام صدایش آواز می‌خواند. پاکی روح و صفای احساس او به آوای ناموزونش درخششی دلپذیر می‌بخشید. به چهره خندان و صمیمی مهمانان نگاه نمی‌کرد. برای دل خودش آواز

می خواند. ادیگی آزرده دل در آن سالها قیافه مطبوعی داشت. ابرو و سبیلش هنوز سیاه بود. چشمان میشی و دندانهای سفید و خوش ریختش برق می زد. آن شب هرکس ادیگی را می دید فکر می کرد که او هرگز پیر نخواهد شد. ادیگی مست شده بود. حرفهای شیرینی می زد. بوکای همسر کازانگاپ را به شوخی مادر بزرگ برانلا می نامید و به سلامتی مادر بزرگ برانلا و تمام هم ولایتی های او در قره قالپاق باده می نوشید و با خنده به بوکای می گفت:

— شوهرت در ایستگاه کشیک داره. ولی این دلیل نمی شه که این قدر غصه بخوری و بد اخلاقی بکنی.
و بوکای می خندید و می گفت:
— اتفاقاً این جور خیلی راحت ترم.

آن شب ادیگی اوکوبالا را به اسم کامل او «اوکوبالاسی» می خواند. که «بالاسی» نام پرنده کوچکی همانند بوف است. ادیگی برای هرکس که در آن جمع بود سخنان مهرآمیزی حاضر و آماده داشت. حتی ابیلف رئیس ایستگاه و زن حامله او را از سخنان مهرآمیز بی بهره نمی گذاشت. اما در آن میان ابوطالب و همسرش زاریپا بیش از دیگران در دل او جای داشتند. آن شب زاریپا ماندولین می زد. صدایش طنینی پاک و آهنگین داشت و ترانه های دلنشینی را به آواز می خواند. گاهی ابوطالب با صدای گرفته اش با آوای او همراه می شد. آنان قواعد موسیقی را مراعات می کردند و درست و موزون آواز می خواندند. زاریپا بسیاری از ترانه های قوم تاتار را از برداشت و با صدای خوبش به ترانه ها جان می بخشید. گاهی حاضران با او هم آواز می شدند و ترانه ها را گروهی می خواندند. چه لحظه های خوشی بود!

ادیگی به هیجان آمده بود. نمی توانست نگاهش را از زاریپا و ابوطالب که روبروی او نشسته بودند بردارد. زن و شوهر با وجود آن همه مشکل و گرفتاری، خود را نباخته بودند. در تابستان هولناک و سوزان آن سال، زاریپا به چنان حال زاری افتاده بود که آدمی می ترسید مبادا وجودش به خاک و خاکستر بدل شود، یا مثل درخت صاعقه زده ای در هم فرو ریزد. موهای خرمائی اش از جلا افتاده، لبانش کبود شده و پوست انداخته بود. اما حالا وضع دیگری داشت. با چشمان سیاه، نگاه درخشان، چهره گشاده و گیسوان موج، نمونه ای از زنان زیبای آسیائی بود. وقتی آواز می خواند با حرکات ابروی او یک عالم حرف می زد. ابروی او با آوایش هم آهنگی داشت. ابروهایش بالا می رفت، پائین می آمد. گره می خورد، از هم باز می شد، و با صدای او هم نوائی می کرد. ابوطالب وزن کلمات را به خوبی می شناخت و هر جا که به دو صدا نیاز بود، با او هم آواز می شد:

«هم چنان که جای تسمه،

«زیر شکم اسبی که یورتمه می رود، می ماند.

«خاطرات عشق از دست رفته،

«هرگز از یاد نمی رود.»

سیم های ماندولین زیر دست زاریپا به خروش می آمد و بانگ برمی داشت و به این جمع کوچک در شب سال نو شور و حال می بخشید. زاریپا با آوازهای خود حاضران را به دنیای زیبای رؤیاهای می برد. ادیگی در رؤیاهای خود، زاریپا را می دید که از قید و بند دیوارها آزاده شده است، و در میان صحرا ماندولین می نوازد. یقه سفید زاریپا روی کت بافتنی یاسی فام، زیبائی اش را دو چندان می کرد. او ماندولین در دست در بیابان برف آلود پیش می رفت. پیش می رفت و در میان تاریکی و مه ناپدید

می شد و از آن پس تنها صدای سازش به گوش می رسید. اما در لحظه‌ای که همه از دیدار دوباره‌اش نومیده شده بودند از دل تاریکی‌ها بیرون می آمد، ماندولین در دست داشت و از میان مه و برف به سوی برانلا پیش می آمد. گویا فهمیده بود آدم‌های تیره‌روزی که در برانلا گرد آمده‌اند بی او نمی‌توانند زنده بمانند.

بعد از ترانه خوانی زاریپا نوبت به ابوطالب رسید. رقصی را که از پارتیزان‌های جنوب یاد گرفته بود به مهمانان یاد داد. در این رقص هرکس دست روی شانه رفیق پهلوئی می گذاشت و فقط پاها را هم آهنگ و موزون تکان می داد. زاریپا هم با ماندولین خود رقص صربی را همراهی می کرد و به فریاد «هوپ... هوپ» رقصان ناآزموده گوش می داد. تمام شب را با آواز خواندن و رقصیدن و خوردن و نوشیدن گذراندند. در این ساعات بعضی از میان جمع می رفتند. بعضی به جمع می پیوستند. رئیس ایستگاه و زن حامله‌اش قبل از شروع رقص به خانه بازگشتند. نزدیک نیمه شب زاریپا و ابوطالب بیرون رفتند تا هوایی بخورند. ادیگی هرچه منتظر ماند دیگر از آنان خبری نشد. ناچار به جستجوی آن دو رفت. بی آن زوج هنرمند، جشن سال نو شور و نشاطی نداشت. اوکوبالا نگران شد:

— ادیگی! توی این سرما کجا می‌ری؟ پالتوت را بردار.

— الساعه برمی‌گردم.

هوا تاریک بود. سرما بیداد می‌کرد. ادیگی به دور و برش نظری انداخت، صدایشان زد. پاسخی نشنید. در تاریکی صدای زاریپا و ابوطالب را شنید. نمی‌دانست چه بکند. جلوتر برود؟ یا آن دو را به حال خود بگذارد؟ زاریپا حق‌هق گریه می‌کرد.

– منو ببخش. دست خودم نیست. نمی خواستم منو این طور ببینی.
صدای ابوطالب آرام و تسکین دهنده بود:

– دردت را می فهمم. اگه فقط من توی این آتش بودم اهمیتی نداشت.
خیلی ها در این آتش می سوزند. اینقدر خودتو عذاب نده.
بعد از مختصر مکثی باز صدایش به گوش رسید.

– بچه هامون روزهای بهتری دارند. من خیلی امیدوارم. آینده را روشن
می بینم. مطمئنم وضع این جور نمی مونه.

ادیگی نمی دانست قضیه چیست. و بی آن که خود را نشان بدهد
به خانه برگشت. جشن و پایکوبی به پایان رسیده بود و سال نو شده بود.
در ساعت ده صبح روز پنجم ژانویه ۱۹۵۳، در برانلا اتفاقی افتاد که از
هر حیث تازگی داشت. یک قطار مسافری در ایستگاه توقف بسیار کوتاهی
داشت. در حدود یک دقیقه و نیم. و در این لحظات کوتاه سه مرد
چکمه پوش از قطار پیاده شدند و مستقیماً به سوی عمارت ایستگاه رفتند.
ساکت بودند و استوار و محکم قدم برمی داشتند. به اطراف خود توجهی
نداشتند. حتی به آدمک برفی که به سال نو خوش آمد می گفت نیم نگاهی
نینداختند. و بسرعت خود را به اتاق کار اییلف رئیس ایستگاه رساندند.

چند دقیقه نگذشت که اییلف از اتاقش بیرون آمد، تقریباً می دوید.
وقتی به آدمک برفی رسید ناسزائی نثار او کرد. حالاتش کاملاً غیر عادی
بود. ده دقیقه بعد، ابوطالب را که در کنار خط کار می کرد نزد افراد تازه
وارد فرستاد. چند لحظه پیش نپائید که ابوطالب با رنگ پریده از اتاق
بیرون آمد و در میان دو مرد چکمه پوش به طرف خانه چوبین خود رفت. و
چند دقیقه بعد به همان ترتیب او را از خانه به عمارت ایستگاه بردند. با این
تفاوت که این بار دو مرد چکمه پوش چند دسته کاغذ و چند دفتر و

کتابچه زیر بغل داشتند.

از آن پس وضع عادی شد. فقط اوکوبالا به اشاره ایلیف رئیس ایستگاه خود را به کیلومتر چهار رساند تا به شوهرش که در آنجا مشغول کار بود، خبر برساند.

– دارند از ابوطالب بازجوئی می‌کنند.

– بازجوئی می‌کنند؟ کی؟ از کجا آمدند؟

– من نمی‌دونم. نمی‌دونم از کجا آمدند.

– ایلیف منو فرستاده، به تو خبر بدم. تو هم باید ساعت دو بازجوئی پس بدی. ایلیف اصرار داشت از مهمانی شب سال نو، که با ابوطالب و زنش دور هم بودیم، حرفی نزنم.

– چه عیبی داشته که ازش حرف نزنیم؟

– من که این چیزها سرم نمی‌شه. ایلیف حالش را نمی‌فهمید. این پیغام را برای تو داد و دوید و رفت.

ظهر که شد ادیگی به‌خانه برگشت. در میان راه هرچه به‌مغز خود فشار آورد نتوانست از قضایا سر در بیاورد. «بازجوئی به‌گذشته ابوطالب ارتباط دارد؟ به‌ایامی ارتباط دارد که در بازداشتگاه نازی‌ها بوده؟ اما نه! قبلاً در این زمینه‌ها از او بازجوئی کرده‌اند.» ادیگی مضطرب بود. چیزی روی قلبش سنگینی می‌کرد. نتوانست چیزی بخورد. تنها چند جرعه آب نوشید. ساعتش را نگاه کرد. پنج دقیقه به‌دو مانده بود. وقت رفتن بود. ایلیف را در صد متری عمارت ایستگاه دید. له شده و مفلوک بود. و حال رقت‌آمیزی داشت.

– چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

ایلیف هراسان بود. لب‌هایش می‌لرزید.

— ادیگی! بدبختی بزرگی پیش آمده. ابوطالب را بازداشت کردند.

— به چه جرمی؟

— نوشته‌های او را از خانه‌اش بردند. گویا نوشته‌هایش را ضاله تشخیص دادند همه می‌دانستند که او شب‌ها چیز می‌نویسد. و خیلی زیاد هم می‌نویسد.

— او برای بچه‌هاش چیز می‌نوشت.

— من از هیچ جا خبر ندارم. بازجو منتظر تست.

در اتاق کوچک رئیس، آن مرد در انتظار ادیگی بود. تقریباً هم سن و سال ادیگی بود. شاید دو سه سال کوچکتر. در حدود سی سال داشت. استخوان بندی او محکم بود. سری بزرگ با موهای سیخ شده، شبیه ماهوت پاک‌کن داشت. سوراخ‌های بینی گوشتالودش خیلی گشاد بود. چشمش را به اوراق روی میز انداخته، مرتب با دستمال دماغش را پاک می‌کرد. چین‌های زیاد پیشانی‌اش قیافه او را جدی‌تر نشان می‌داد. یک پاکت سیگار «کازیک» در کنار اوراق روی میز بود. سیگاری برداشت، لای انگشتان گذاشت و روشن کرد. و چشمان عقاب آسایش را که نی‌نی‌های طلائی روشن داشت به ادیگی دوخت.

— بشین.

ادیگی روی چهارپایه کنار میز نشست. بازجو از جیب کتش دفترچه‌ای را با جلد قهوه‌ای درآورد و ورق زد. اول اسم خودش را گفت. اسم او چیزی مانند تانسیک بایف، یا تاییسیک بایف بود. ادیگی این نام را هرگز فراموش نکرد.

— خب. کارمون را شروع کنیم. ظاهراً تو بهترین دوست ابوطالب

هستی؟

– شاید...

– چی گفتی؟ شاید؟...

مرد عقاب چشم پکی به سیگار زد و حلقه دود را بیرون فرستاد. پیدا بود که می خواهد اعتماد او را جلب کند و حرف های دلخواهش را از زبان او بشنود. شادی شیطنت آمیزی در چشم های شیشه ای او برق می زد.

– خب... بگو بینم... دوست عزیزت چی می نویسه؟

ادیگی نمی دانست چه جوابی بدهد.

– چی می نویسه؟ چیزهائی می نویسه.

– من همین را می خوام بدونم. چه چیزهائی می نویسه.

– منظورتان را نمی فهمم.

– کمی فکر کن. اگه کمی فکر کنی همه چیز یادت می یاد.

– از حرف های شما چیزی سر در نمیارم.

– سؤال من کاملاً روشنه. کوتی بایف چی می نویسه...

بهتره بگم چی می نوشت؟

– من نمی دونم.

– همه می دونند غیر از تو.

– به من مربوط نبود که او چه چیزهائی می نویسه. وقتی یه نفر هوس

می کنه چیز بنویسه دیگران نباید در کارش دخالت کنند.

بازجو نگاه تند و تیزی به ادیگی انداخت. نی نی چشمانش مثل گلوله

طپانچه نافذ و فرو رونده بود.

– پس گفتی هوس کرده چیزی بنویسد؟ خیلی مضحکه، اون خودش

این چیزها را به تو گفته؟ خودش این چیزها را توی کله تو کرده؟

– او هیچ چیز توی کله من نکرده.

— تحریکات خصمانه از همین جا شروع می‌شه. فکرش را کردی اگه هرکس گوشه‌ای بشینه و پرت و پلا بنویسه چه قشقرقی بپا می‌شه؟ فکرش را کردی نتیجه‌اش چی می‌شه؟ نه، عزیز من! ما نباید به ضد انقلاب اجازه چنین کاری بدیم.

سخنان نیشدار بازجو مثل قلوه سنگ بر سر ادیگی فرو می‌بارید. لحظه‌ای احساس کرد که هیچ چیز در اطراف او عوض نشده است. گویا هیچ چیز روی نداده است. از پنجره بیرون را نگاه کرد. قطار تاشکند از ایستگاه رد می‌شد. در ذهن خود مسافران قطار را مجسم می‌کرد که کنار هم نشسته‌اند، چای می‌نوشند و گپ می‌زنند و حتی روحشان خبر ندارد که در این لحظات، در آبادی کوچک برانلا، او در مقابل مرد عقاب چشم نشسته است! درد سوزنده‌ای به قلبش نیش می‌زد. این آرزو در دل او بیدار شده بود که از جا برخیزد و بگریزد و سر به صحرا بگذارد.

— بینم. بالاخره منظور منو فهمیدی؟

— هنوز نمی‌فهمم جرم ابوطالب چیه. او برای بچه‌هاش چیز می‌نویسه. خاطراتش را یادداشت می‌کنه. شرح می‌ده که در جبهه، در بازداشتگاه آلمانی‌ها، میان پارتیزان‌ها چی بر سر او آمده. و آنجاها چه اتفاقاتی افتاده. می‌خوام بدونم کجای این کار بده؟

— گفتمی برای بچه‌هاش چیز می‌نویسه؟ کی این حرف را باور می‌کنه؟ کی تا حالا برای بچه‌های کوچولوش چیز نوشته که این دومی‌اش باشه؟ این یه جور شوخی مسخره است. فقط دشمنان سابقه‌دار و کار کشته خلق این جور قصه‌ها را اختراع می‌کنند. حقیقت اینه که ابوطالب در این گوشه دورافتاده قایم شده. در اینجا که هیچکس نیست و هیچکس مراقب او نیست، کمین کرده و داره خاطراتش را می‌نویسه.

– با این کار خودشو سرگرم می‌کنه. وانگهی می‌خواد خاطرات شخصی و افکار خصوصی‌اش را بنویسه. تا وقتی بچه‌هاش بزرگ شدند یادداشت‌های او را بخوندند.

مرد عقاب چشم با نگاه عتاب‌آمیزی به او می‌نگریست.

– عالیه. عالی! گفتی خاطرات شخصی و افکار خصوصی؟... درسته! او می‌خواد افکار خصوصی‌اش را شرح بده. او برداشت شخصی‌اش را از مسائل می‌نویسه. او از همه چیز برداشت مخصوصی داره. و فکر می‌کنه که نوشته‌های او جاویدان می‌شه و حتی بعد از مرگ دست به دست می‌چرخه. نگاه کن دوست عزیز. روی جلد این کتابچه نوشته: «خاطرات یک پارتیزان» و زیر این عنوان نوشته «روزها و شب‌های یوگسلاوی». بازجو سه دفترچه را که جلد مشمع داشت روی میز در جلوی او پرتاب کرد. با حرکات تند و سریع می‌خواست ادیگی را زیر سرپنجه تسلط خود بگیرد.

– این مطالب وحشتناکه و تو می‌خوای رفیقت را تبرئه کنی ولی تلاش تو بی‌فایده است. خوشبختانه ما موفق شدیم نقاب را از صورت دوست عزیزت برداریم.

– کدوم نقاب را برداشتید؟ منظور؟

بازجو روی صندلی‌اش جابجا شد. نگاهش را یک لحظه از ادیگی دور نمی‌کرد. گاهی شادی رذیلانه‌اش را به رخ او می‌کشید.

– بله دوست عزیز. ما با هیچکس رابطه خصوصی نداریم. وظیفه و شغل ما افشای حقایقه.

– از کدوم حقایق حرف می‌زنید؟

– خاطره نویسی این دشمن مردم، برای او گران تمام می‌شه.

بازجو مطلبی را روی کاغذ یادداشت کرد و نرم و ملایم گفت:
– من ترا باهوش تر از این می دونستم. خیال می کردم تو طرف ما را
می گیری. تو کارگر پیش آهننگی و یک سرباز کهنه کار. وظیفه افرادی مثل
تست که نقاب از صورت دشمنان خلق بردارند.
اخم های ادیگی درهم رفت. او کوچکترین تردیدی در بی گناهی
ابوطالب نداشت.

– از حالا بگم من هیچ چیز را امضا نمی کنم.
کلام او مانند صاعقه به جان مرد عقاب چشم افتاد.
– ما به امضای تو احتیاجی نداریم. خیال می کنی اگه چیزی را امضا
نکنی حقیقت عوض می شه؟ خیر دوست عزیز. ما آنقدر مدرک داریم که
برای هفت پشت دوست تو کافی است.

ادیگی ساکت شد. در دل این مرد را تحقیر می کرد. خلاء بزرگی در
وجود او پیدا شده بود که هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد. بیزاری و
نگرانی او به امواج دریای آرام می مانست که درهم گره می خوردند و پیش
می رفتند و هیچ حد و مرزی نمی شناختند. ناگهان میل عجیبی در او قوت
گرفت. دلش می خواست این مرد را خفه کند. گردن این سگ هار را در
میان دو دست بگیرد و با تمام نیرو فشار بدهد. مطمئن بود که قدرت این
کار را دارد. در جبهه جنگ فاشیستی سربازی را با دست های خود خفه
کرده بود. گردن آن سرباز فاشیست از این بازجو عضلانی تر و کلفت تر
بود. آن روز دشمن از مواضع خود عقب نشسته بود، ادیگی و یارانش
سنگرهای به دست افتاده را با ترکاندن نارنجک و گشودن آتش مسلسل
پاکسازی می کردند که مبادا گروهی در سوراخی کمین کرده باشند. در
همین گیر و دار که ادیگی از سنگری به سنگر دیگری می رفت ناگاه یک

سرباز آلمانی را رودر روی خود دید. ظاهراً این مرد تا آخرین گلوله شلیک کرده بود و چاره‌ای جز تسلیم نداشت. اما او نمی‌خواست تسلیم شود. وقتی به چند قدمی ادیگی رسید چاقویش را درآورد و به او حمله ور شد. دو سرباز با هم دست به گریبان شدند و در کشاکش مبارزه به زمین در غلطیدند. ادیگی گردن او را در میان دو دست گرفته بود و سرباز آلمانی تلاش می‌کرد چاقو را در پشت او فرو ببرد. ادیگی که تیزی چاقو را در گرد خود احساس می‌کرد، با تمام قدرت گلوی دشمن را فشرد. گوئی دیگر در پوست خودش نبود به یک حیوان وحشی شباهت داشت. آنقدر فشرد و فشرد که نرمه گردن او هم‌رنگ ذغال شد و دهان او با حرکاتی تشنج‌آمیز گشوده ماند. معمولاً وقتی انسان از پا در می‌آید بوی ادرار در سنگر پخش می‌شود. ادیگی انگشتانش را که دور گردن حریف چفت و بست شده بود، از هم باز کرد و به استفراغ افتاد. از سنگر بیرون زد و دیگر پشت سرش را نگاه نکرد، او هرگز این واقعه را نه در آن موقع و نه در سال‌های بعد برای هیچکس باز نگفت. در آن لحظات آرزوی مرگ داشت. دوباره همان احساس به او دست داده بود. از همه چیز احساس بی‌زاری می‌کرد. اگر چه بازجوی او بسیار حيله‌گر بود، ولی حریف هم به آسانی نقاط ضعف او را تشخیص می‌داد. ادیگی به خوبی احساس می‌کرد که حرف‌های این مرد ناهم‌آهنگ و بی‌ربط و دور از منطق است. بخصوص وقتی که بازجو از «خاطرات خصمانه» داد سخن می‌داد و می‌گفت که بخشی از خاطرات را هرگز نباید روی کاغذ آورد، ادیگی نظر او را نمی‌پسندید و شجاعانه سر بحث را باز می‌کرد. برای آن که نشان دهد مرعوب او نشده، تعارف را کنار گذاشت و دیگر به او «شما» نمی‌گفت. او از کسی واهمه نداشت. می‌دانست که تبعیدگاهی دورتر از صحرای اوزک

وجود ندارد.

– تو حرف‌های عجیبی می‌زنی. از خاطرات دشمنانه صحبت می‌کنی. من که از حرف‌های تو چیزی دستگیرم نمی‌شه. انسان خواه و ناخواه گذشته‌اش را به‌خاطر میاره. ولی تو می‌خوای آدم را مجبور کنی که همه چیز را به‌خاطر نیاره، حرف‌های تو خیلی عجیبه! تو می‌گی باید رویاهای شیرین را به‌خاطر آورد و از کابوس‌ها حرفی نزد.

حرف‌های بی‌پرده و بی‌پروای ادیگی خشم بازجو را برانگیخت.

– بر شیطان لعنت. معلوم می‌شه تو دوست داری همه چیز را با منطق خودت محک بزنی. تو دوست داری به همه چیز اعتراض بکنی. با این حساب تو برای خودت فیلسوف هستی و فلسفه می‌یافی. حالا که این‌طور حرفی ندارم. بحث را ادامه می‌دیم.

مکشی کرد. مثل اینکه می‌خواست حواسش را متمرکز کند:

– در زندگی هرکس اتفاقاتی می‌افته. این اتفاقات بخودی خود اهمیتی نداره، ولی وقتی ما به‌صورت شفاهی یا کتبی این خاطرات را بازگو می‌کنیم، وضع به کلی عوض می‌شه. در اینجا باید چشم و گوش را کاملاً باز کرد. چون دشمن گوش به‌زنگه تا از خاطرات ما به‌نفع خودش بهره‌برداری کنه.

– من با نظر تو موافق نیستم.

– موافقت و مخالفت تو مهم نیست. تو چیزی را از من پرسیدی و من توضیحاتی دادم که روشن‌تر بشی. به‌جای بحث بهتره کار خودمون را دنبال کنیم. بگو ببینم، این دوست عزیز تو هیچوقت از انگلیسی‌ها حرف نزد؟

– انگلیسی‌ها؟

– چطور بگم؟ آدم وقتی دو تا استکان بالا میره خیلی حرف‌ها می‌زنه. دوست تو در این حالات چیزی از انگلیسی‌ها نگفته؟ یادت باشه که این موضوع خیلی مهمه.

– من که چیزی یادم نمیاد.

بازجو یکی از دفترهای سه گانه را که از خانه ابوطالب آورده بودند جلوی خود باز کرد. و سطوری را که زیر آن خط قرمز کشیده بود برای ادیگی خواند: «... روزیست و هفتم سپتامبر، یک هیأت انگلیسی، مرکب از یک سرهنگ و دو سرگرد به اردوگاه پارتیزان‌ها آمدند. بعد از سان و رژه، مهمانان را به چادر افسران بردند. چند نفر از پارتیزان‌ها، و از جمله مرا دعوت کردند که با انگلیسی‌ها ناهار بخوریم. وقتی به سرهنگ معرفی شدم، مترجم او گفت که سرهنگ می‌خواهد داستان زندگی مرا بشنود. مختصراً آنچه بر من گذشته بود شرح دادم. برای من شراب ریختند. باده‌گساری کردیم و بحث پر دامنه‌ای بین ما درگیر شد. انگلیسی‌ها بسیار ساده و صمیمی بودند. سرهنگ معتقد بود بخت با اروپا یار بوده که بر ضد فاشیسم متحد شده است. او این اتحاد را مشیت الهی می‌شمرد. و می‌گفت که بدون این مبارزه مشترک، شکست دادن هیتلری‌ها بسیار دشوار بود. تفرقه می‌توانست عواقب بسیار غم‌انگیزی برای بشریت داشته باشد...»

مرد عقاب چشم دفتر را بست و «کازیک» دیگری آتش زد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– کوتی بایف باید برای افسر انگلیسی شرح می‌داد که پیروزی بدون نبوغ استالین غیرممکن نبود. و بدون نبوغ استالین، از تمام پارتیزان‌های اروپا کاری ساخته نبود. ولی کاملاً پیدا است که او اصلاً به رفیق استالین

فکر نمی‌کرده. حواست با من هست یا نه؟
ادیگی کوشید از ابوطالب دفاع کند.

– شاید او از رفیق استالین حرف زده، ولی فراموش کرده در یادداشت‌هاش این موضوع را بنویسه.

– رفیق! تو از مسئله خیلی پرتی. درباره گذشته کوتی بایف مدارک و اسناد کاملی داریم. در سال ۱۹۴۵ هیأت بازرسی ازش دقیقاً بازجوئی کرده. تمام آن اوراق موجوده. کوتی بایف حتی کلمه‌ای از انگلیسی‌ها حرف نزده. ولی در یادداشت‌های خصوصی‌اش با غرور و افتخار از انگلیسی‌ها صحبت می‌کنه.

از کجا معلوم که این مرد با اداره جاسوسی انگلستان مربوط نباشه؟
ادیگی از درد بخود می‌پیچید. نمی‌دانست این بحث به کجا می‌انجامد و منظور اصلی این مرد چیست.

– گوش کن دوست من! تو با کوتی بایف خیلی نزدیک بودی. می‌بینی که اسم آن انگلیسی‌ها را در یادداشت‌هاش نیاورده. فقط نوشته که یک سرهنگ و دو سرگرد انگلیسی. با کمک تو می‌تونیم اسم آن افسرها را پیدا کنیم.

– انگلیسی‌ها معمولاً چه جور اسم‌هایی دارند؟

– جان، کلارک، اسمیت، جک...

– تازه اگه چند تا اسم این جوری پیدا کنیم چیزی ثابت نمی‌شه.

بازجو ناراحت شد. قیافه عبوسی گرفت. حرف‌های ادیگی با مذاق او سازگار نبود. صدایش را پائین آورد و خیلی خودمانی پرسید:

– شنیدم برای بچه‌ها کلاس درست کرده. درسته؟

– مدرسه و کلاس که نمی‌شه گفت. دو تا دختر من و دو تا پسر او

پهلوی هم می‌نشینند و درس می‌خوانند. بزرگتره پنج سال داره کوچکتره سه سال. در اینجا ما برای بچه‌ها بلا تکلیف هستیم. دور و بر ما هیچ چیز نیست غیر از صحرا. همیشه بچه‌ها را به حال خودشون گذاشت. باید بهشون رسید. باید چیزی یادشون داد. ابوطالب و همسرش سابقه معلمی دارند. به بچه‌ها خواندن و نقاشی و کمی نوشتن و حساب یاد می‌دند. کمی هم شعر و آواز.

– مثلاً چه آوازهائی؟ چه شعرهائی؟

– شعرهای بچگانه... من که بلد نیستم.

– خب. بچه‌ها چه چیزهائی می‌نویسند؟

– حروف... کلمات خیلی ساده.

– مثل چه کلماتی؟

– من از کجا بدونم؟

– حالا بهت می‌گم چه کلماتی یادشون می‌ده. این دفترچه را نگاه کن!

آن مرد دفترچه‌ای را جلو روی ادیگی گذاشت. یکی از بچه‌ها با خط

ناپخته خود نوشته بود «خانه ما».

– می‌بینی؟ اولین کلماتی که به آن‌ها یاد داده «خانه ما» ست. به جای آن

که کلمات «پیروزی ما» را بهشون یاد بده، «خانه ما» را انتخاب می‌کنه.

بچه‌های ما با «پیروزی ما» درس را شروع می‌کنند. «پیروزی ما» چقدر زیبا

و پر معنی است دو کلمه پیروزی و استالین از هم جدائی ناپذیرند. مطمئنم

که کوتی بایف تصادفاً «خانه ما» را به جای «پیروزی ما» انتخاب نکرده.

حتماً از این کار منظوری داشته.

ادیگی گیج شده بود. در بهت و حیرت فرو رفته بود.

ابوطالب و زاریا چه زحمتی برای بچه‌ها می‌کشیدند. از جان خودشان

می‌گذشتند تا به‌بچه‌ها چیزی بیاموزند. او نمی‌توانست در برابر آن همه بی‌انصافی ساکت بماند.

— با این حساب باید قبل از همه به‌بچه‌ها کلمه «لنین ما» را یاد داد. هرچه باشه لنین قبل از همه بوده، حتی قبل از استالین.

مرد عقاب چشم نفسش بند آمده بود. حتی تصور نمی‌کرد چنین حرف‌هایی را از زبان ادیگی بشنود. از جا بلند شد. می‌خواست برای رفع عصبانیت قدم بزند. ولی در آن اتاق کوچک جای قدم زدن نبود.

— ما درباره استالین حرف می‌زنیم. و از استالین حرف شنوی داریم. اما یک باره خشم خود را فرو خورد. سعی کرد نرم و آرام باشد دوباره نشست. ادیگی در نی نی زردفام چشم او خیره شد. گوئی ذره‌ای احساس در آن وجود نداشت.

— گوش کن دوست عزیز. به‌ما گزارش داده‌اند که کوتی بایف برضد آموزشگاه‌های شبانه‌روزی صحبت‌هایی کرده.

— کی این چیزها را به‌تو گفته؟

و بلافاصله حدس زد که گزارش دهنده کسی جز ابیلف رئیس ایستگاه نیست. ولی بازجو از سؤال ادیگی دوباره به‌خشم آمد.

— از حالا بهت بگم که حواست جمع باشه. ما هیچوقت منابع خودمون را افشا نمی‌کنیم. این وظیفه ماست. تو با خیال آسوده می‌تونی حرفهات را بزنی.

— من هیچی نمی‌دونم. تازه اگه ابوطالب حرفی هم زده باشه منظور بدی نداشته. کازانگاپ قدیمی‌ترین کارگر این آبادی پسری داره به‌اسم سابیتجان که در مدرسه شبانه‌روزی کومبل درس می‌خونه. این پسره پول‌های پدرش را حرام می‌کنه. و طوری که باید و شاید زحمت نمی‌کشه.

وانگهی رفتار این پسر با پدر و مادرش خوب نیست. مادرش بوکای مرتب گریه می‌کنه و می‌گه پسرم از وقتی به آموزشگاه شبانه‌روزی رفته اخلاقش بدتر شده. بوکای زن درس خوانده‌ای نیست. زن خیلی ساده‌ای است. از دوری پسرش غصه می‌خوره و از روی دلتنگی حرف‌هایی می‌زنه.

— تا اینجا درست. حالا بگو که کوتی بایف نظرش چیه؟

— او از غم و غصه بوکای خبر داره. می‌دونه که قلب مادر گناهی نداره. قلب مادر عقل و منطق سرش نمی‌شه. بله، دوست ما ابوطالب عقیده داره که آموزشگاه شبانه‌روزی بچه را از پدر و مادرش دور می‌کنه و این مشکل بزرگی است. ولی فعلاً راه حل بهتری نیست. به نظر من هم حق با اوست. بزرگ کردن بچه و غم و غصه خوردن برای فرزند یه چیز طبیعی است. و از گرفتاری‌های بزرگ بشر.

— چند دقیقه بهت فرصت می‌دم که خوب فکر کنی و دقیقاً به من جواب بدی... گویا ابوطالب گفته: آموزشگاه‌های شبانه‌روزی شوروی بدبختی بزرگی برای خانواده‌هاست... این عین جمله کوتی بایفه؟ این طور نیست؟ فکر کن و جواب بده.

— نه. ابوطالب این را نگفته. منظور او شوروی نبود. او از آموزشگاه‌های شبانه‌روزی بطور کلی حرف می‌زد. صحبت از آموزشگاه‌های کومبل بود.

— کومبل هم در اتحاد شوروی است. مگه غیر از اینه؟

ادیگی احساس کرد که بازجو می‌خواهد از آب گل‌آلود ماهی بگیرد. ناچار توضیحات بیشتری داد.

— نباید این حرف‌های مسخره را به کسی نسبت داد. او هیچوقت همچین حرفی نزده. یادت باشه که ما توی صحرا زندگی می‌کنیم. همه ما

دلمون می‌خواد جای دیگری بودیم. بچه‌ها را به مدرسه سرکوچه خودمون می‌فرستادیم. ولی در اینجا امکانات نیست. بچه را با شتر باید به آموزشگاه شبانه‌روزی رساند. این کار شوخی نیست.

مرد عقاب چشم سخنان پریشانی به هم می‌بافت.

— حالا بیائیم حرف‌های کوتی بایف را جمع بندی کنیم. از حرف‌های او این‌طور معلوم می‌شه که مخالف با آموزش دسته جمعی است و معتقد که بچه‌ها باید در مدارس خصوصی درس بخونند.

— به هیچ وجه این‌طور نیست. نباید بیخود و بی‌جهت به کسی تهمت زد.

— به موضوع دیگری پردازیم. دفترچه بعدی کوتی بایف قصه‌ای است

به اسم دمن‌بای. پرنده‌ای به اسم دمن‌بای. راوی این قصه تو و کازانگاپ بودید تا اینجا که درسته؟

ادیگی با شور و اشتیاق گفت:

— بله. این داستان را من و کازانگاپ برای او نقل کرده‌ایم. قبرستان بیت‌آنا در صحرای اوزکه. نایمان آنا را در همین قبرستان دفن کرده‌اند. او به دست پسرش کشته شده. پسرش مانکورت بوده.

— خب... خب... این ظاهر قصه است، حالا باید دید زیر پوشش این پرنده چه چیزهایی مخفی شده.

بازجو کتابچه را ورق می‌زد و با صدای بلند افکارش را به‌زبان می‌آورد.

— پرنده‌ای به اسم دمن‌بای... دمن‌بای... هوم!... دمن‌بای!... از این بهتر نمی‌شه چیزی جعل کرد. پرنده‌ای که اسم آدمیزاد داره. در واقع نویسنده می‌خواد به سبک مختار عوض اف چیز بنویسد. نویسنده‌ای از دوران خان خانی و فتودال بازی. پرنده‌ای به اسم دمن‌بای... هوم!... ظاهراً مطلبی

است برای بچه‌ها. در پوشش داستان برای بچه‌ها خیلی چیزها می‌شه نوشت. خیلی چیزها را می‌شه مخفی کرد.

بازجو دفترچه را کنار گذاشت و سومین دفترچه را جلو کشید.

— کتابچه سوم از همه عجیب‌تره. داستانی به اسم «رحیم علی آقا و برادرش عبدل خان».

ادیگی می‌خواست خلاصه داستان را شرح بدهد:

— این داستانی است واقعی. قصه نیست. سالخورده‌های ما این داستان را خوب بلدند.

— خودتو خسته نکن. من هم این داستان را بلدم. پیرمردی خاطرخواه دختر نوزده ساله‌ای می‌شه. کجای این داستان جدی است؟ این جور داستان‌ها اخلاق جوان‌ها را فاسد می‌کنه. و فقط به درد سطل آشغال می‌خوره. آدم سالم و عاقل این جور داستان‌ها را بازنویس نمی‌کنه.

تحمل حرف‌های بی‌ربط او آسان نبود. او واقعاً بی‌انصافی می‌کرد.

— گوش کن چی می‌گم. من نمی‌دونم تو رئیس کجا هستی؟ ولی می‌دونم که حرف‌های تو بی‌اساسه. تو ابوطالب را به فساد اخلاق متهم می‌کنی. من این مرد را خیلی خوب می‌شناسم. پدری مثل او و شوهری مثل او در روی زمین کمتر وجود داره. از خوبی و مهربانی برای زن و بچه‌هایش نظیر نداره. از هرکی پرسی همین حرف را می‌زنه. در اینجا عده ما انگشت شماره. از جیک و بوک همدیگه خبر داریم.

— بیخودی جوش نیار... واقعیت اینه که دشمن خودشو به هزار شکل درمیاره. حتی به شکل مردی مهربان، شوهری نجیب و پدری دلسوز. وظیفه ماست که دشمن را در هر لباس بشناسیم و گول ظاهر را نخوریم.

ادیگی از جا بلند شد.

– حالا بگو چی به سر ابوطالب آوردید؟ او کجاست؟ شاید به خاطر قصه‌نویسی و خاطره‌نویسی زندانی‌اش کردید؟ شماها حق ندارید این کار را بکنید.

مرد عقاب چشم از جا پرید.

– برای آخرین دفعه اخطار می‌کنم. این چیزها به تو مربوط نیست. ما وظیفه خودمونو خوب بلدیم. به جای اینکه به کار بقیه دخالت کنی برو به کارهای خودت برس. هرکس عقلش به کار خودش می‌رسه... حرف ما تمام شد ادیگی جنگلدهی!

یک قطار مسافربری در تاریکی شب به برانلای آزرده‌دل آمد و در حدود سه دقیقه در ایستگاه مکث کرد... دقایقی پیش از رسیدن این قطار سه مرد چکمه‌پوش در جایگاه توقف منتظر بودند. ابوطالب کمی عقب‌تر ایستاده بود. زاریپا و دو پسرش، ادیگی و اوکوبالا و اییلف رئیس ایستگاه در فاصله‌ای نه چندان دور ناظر این صحنه بودند. اییلف شتاب‌زده و نگران بود. قطار تأخیر داشت. و اییلف می‌ترسید مبادا این گناه را پای او بنویسند! نمی‌توانست در گوشه‌ای آرام بگیرد. کازانگاپ که در آن روز ساعتی را پای میز بازجوئی گذرانده بود، حالا در اتاقک نگهبانی کشیک می‌داد. و به این ترتیب راه دادن قطاری که برای بردن ابوطالب می‌آمد، تصادفاً به عهده او بود. همسرش بوکای، با دو دختر ادیگی در خانه مانده بودند.

مردان چکمه‌پوش یقه‌ها را بالا زده بودند تا از باد محفوظ باشند. همه ساکت بودند. آبادی نشینان که برای خداحافظی با دوست خود آمده بودند با سکوت و بهت به ابوطالب نگاه می‌کردند.

باد دور خود می‌چرخید، توده‌های برف را جابه‌جا می‌کرد، و سکوت

پایان ناپذیر صحرای اوزک را با سوت کشدار خود می شکست. غباری مه آلود و سرد در شب سیاه بیابان بال می گسترده. ماه، تنها و مضطرب، در پهنه آسمان می لغزید. سوز سرما به صورت آدمی چنگ می انداخت. زاریپا یک قابلمه غذا و چند تا پیراهن و لباس زیر برای شوهرش آورده بود. بی صدا می گریست و نفس او به صورت بخار در هوا پخش می شد. او کوبالا که داتول پسرک ابوطالب را زیر لباس پوستین خود گرفته بود، آه های عمیق می کشید. داتول ناراحت بود و خودش را به او کوبالا می فشرد. گویا وخامت اوضاع را حس کرده بود. اما ارمک که در بغل ادیگی بود هنوز از چند و چون قضایا خبر نداشت.

— پاپیکا! پاپیکا! منو با خودت ببر. من هم با تو میام.

صدایش ابوطالب را تکان می داد. مأموران قدغن کرده بودند که پشت سرش را نگاه نکند. یکی از مأموران به آبادی نشینان نهیب زد:

— مگه نشنیدید. از اینجا فاصله بگیرید.

همه چند قدم عقب تر رفتند. از دور نورافکن های قطار پیدا شد. همه به هیجان آمدند. زاریپا نمی توانست جلوی خود را بگیرد. به هق هق افتاد. او کوبالا می گریست. روشنائی نورافکن ها از غبار سرمازای مه عبور می کرد و تاریکی عبوس صحرا را می شکست. قطار نزدیک و نزدیکتر می شد. نورافکن ها به دو چشم شعله ور می ماندند. حرکت سریع قطار در اطراف خط ها گردبادی به راه می انداخت. صدای خسته چرخ پره ها لحظه به لحظه قوی تر و اضطراب آورتر می شد. صدای ارمک در این هیاهوی دم افزون بلند شد:

— پاپیکا! پاپیکا! نگاه کن. قطار رسید.

ابوطالب رویش را برگرداند. ارمک دست بردار نبود.

— پاپیکا! پاپیکا!

ابیلف رئیس ایستگاه همچنان دلواپس و شتاب زده بود. جلوتر رفت و به مردان چکمه پوش گفت:

— واگن پستی جلو قطاره. کمی آنطرف تر برید. واگن های مسافری آنجا توقف می کنه.

همه با گام های سریع به جایی رفتند که رئیس با انگشت نشان می داد. قطار ایستاد. مرد عقاب چشم بی آن که اطرافش را نگاه کند جلو همه ایستاده بود. اوکوبالا دست دائل را گرفته بود. ادیگی که ارمک را بغل کرده بود، به خودش فشار می آورد که جلو زنها و بچه ها به حق نیفتد. ولی سوزش اشک را در چشمان خود حس می کرد. و در آن حال ارمک را به خود می فشرد و دلداری اش می داد:

— ارمک! تو بچه باهوشی هستی. نباید گریه کنی.

لکوموتیوران چند بار سوت را به صدا درآورد. ادیگی باز هم در گوش ارمک کوچولو زمزمه می کرد:

— نترس پسر جان. تا وقتی من پیش تو هستم از هیچی نترس. من همیشه پهلوی تو می مونم.

بدنه واگن ها پوشیده از برف و یخ بود. دوباره سوت قطار به صدا درآمد. واگن پستی با پنجره های نرده دار و درهای دو دستگیره، در جلو به لکوموتیو متصل بود. زن تنومندی که کاسکت ویژه کارکنان پست را بر سر داشت، و در عین حال رئیس قطار بود، از پلکان پائین آمد و به مأموران چکمه پوش اشاره کرد.

— برید بالا. برای همه تون جا رزرو شده.

مرد عقاب چشم که پرونده را زیر بغل داشت قبل از همه سوار شد.

زن تنومند بقیه را به سوار شدن دعوت کرد.

– معطل نکنید. سوار شوید.

دو مأمور چکمه‌پوش در دو سوی ابوطالب ایستاده بودند. او در حالیکه سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند جلوتر رفت، تا با زن و فرزنداناش خداحافظی کنه.

– من به زودی برمی‌گردم. این سوء تفاهم خیلی زود رفع می‌شه.

او کوبالا نمی‌توانست این منظره را ببیند. به گریه افتاد. ابوطالب، دو فرزندش را با تمام قدرت در بغل می‌فشرد و با کلماتی مهرآمیز دلداری‌شان می‌داد.

– نترسید. شجاع باشید.

بخار غلیظی اطراف لکوموتیو را پر کرده بود. فانوسی که در دست زن تنومند بود، در ایستگاه پرتو می‌افشانند. سوت گوشخراش دیگری به صدا درآمد. یکی از دو مأمور ابوطالب را جلو راند:

– بسه دیگه. سوار شو.

در آخرین لحظه ابوطالب و ادیگی سر در آغوش هم گذاشتند. گونه‌هایشان از اشک خیس بود. روح و قلب و تمام وجودشان یکی شده بود. ابوطالب در گوش ادیگی گفت:

– برای بچه‌ها از دریا حرف بزن.

این آخرین کلمات او بود. ادیگی دریافت که ابوطالب به او توصیه می‌کند برای بچه‌ها از دریای آرال قصه بگوید.

یکی از دو مأمور جلوتر آمد و آن دو را از هم جدا کرد و بازوی ابوطالب را گرفت و او را به طرف واگن راند. در این لحظه داتول و ارمک پنداری از خوابی سنگین بیدار شده بودند و به تلخی حقیقت، کم و بیش

پی می بردند. دست به گریه و زاری گذاشتند.

– پاییکا!... بابا... پاییکا!... بابا!

ادیگی که ارمک را در آغوش گرفته بود، ناگاه از خود بی خود شد و به طرف قطار پرید. گوئی می خواست از پلکان بالا برود. زن تنومند فانوس را کنار گذاشت و با شانه های پهنش جلو در را گرفت:

– کجا می ری؟ کجا؟

هیچکس چنین چیزی را پیش بینی نکرده بود. ادیگی دلش می خواست به جای ابوطالب باشد و در میان راه مرد عقاب چشم را با دست های خود خفه کند. دردی که گریه و فریاد بیچه ها به جان او می نشاند برایش تحمل ناپذیر بود.

زارپا قابلمه غذا و لباس های اضافی را به زن تنومند داد.

– بگیریدش. این قابلمه و لباس مال اوست.

در واگن ها بسته شد. سکوت چند لحظه همه جا را گرفت. قطار تکان خورد. سر و صدای چرخ ها فضا را پر کرد. هر لحظه بر سرعت قطار افزوده می شد. اوکوبالا زودتر از همه به خود آمد. زارپا را در آغوش خود فشرد، ولی از دائل غافل نبود. پسرک به طرف قطار می دوید.

– دائل... کجا می ری؟ صبر کن. دست مامانت را بگیر. اوکوبالا تقریباً

فریاد می کشید تا صدایش در میان تلق تلق چرخ ها به گوش دائل برسد. ادیگی که ارمک را در بغل داشت، تا آنجا که می توانست قطار را دنبال کرد. و آنقدر صبر کرد تا روشنائی قرمز چراغ های خطر قطار نیز ناپیدا شدند. تنها گاهی سوت قطار از میان تاریکی به گوش می رسید.

از شب خیلی گذشته بود. ادیگی کنار بخاری در خانه اش نشسته بود که ناگاه به یاد ایلف رئیس ایستگاه افتاد. بی سر و صدا لباس پوشید.

اوکوبالا حقیقت را دریافت و جلو او را گرفت.

— کجا می‌ری؟ مبادا دست روی او بلند کنی! زنش حامله است. اصلاً

تو حق این کار را نداری. می‌خواهی چه کار کنی؟

— نترس. کارش ندارم. می‌خوام چند کلمه با او حرف بزنم. قول می‌دم

یه تلنگر هم بهش نزنم. حرف منو قبول کن اوکو.

ادیگی از خانه بیرون شتافت. پنجره‌های خانهٔ ایلیف روشن بود. هنوز

نخوابیده بود. برف‌های یخ بسته زیر قدم‌های ادیگی صدا می‌کرد. جلوتر

رفت. با مشت‌های محکم به در کوفت. ایلیف در را باز کرد. رنگش پریده

بود. صدایش می‌لرزید.

— توئی ادیگی! بیا تو.

ادیگی در آستانهٔ در ایستاد. به‌خود فشار می‌آورد تا خونسردی‌اش را

حفظ کند.

— چرا این کار را کردی؟ می‌خواستی بچه‌های مردم را بی‌سرپرست

کنی؟

ایلیف جلو پای او زانو زد و لبهٔ پالتویش را گرفت:

— ادیگی! قسم می‌خورم که من کاری نکردم. بچه‌ام توی شکم مادرش

بمیره اگه دروغ گفته باشم. بازجو آدمو سؤال پیچ می‌کرد. آدمو گیج

می‌کرد. من نمی‌فهمیدم دارم چی می‌گم.

وانگهی من حرف بدی نزدم. وقتی قطار آمد ابوطالب را ببره، آرزو

می‌کردم که ای کاش می‌مردم و این منظره را نمی‌دیدم. همه‌اش تقصیر آن

بازجو بود. خیلی حقه بود. هرچی دلش می‌خواست از دهن آدم بیرون

می‌کشید. از کجا می‌دونستم که کار به اینجا می‌کشه؟

ادیگی نگذاشت بیش از این توضیح دهد. دستش را گرفت و از جا

بلندش کرد.

– خوبه ایلیف. پاشو تا مثل دو تا مرد با هم حرف بزیم. جلو زنت بهت می‌گم. دعا کن کارها به خوبی و خوشی تمام بشه. اگه موئی از سر ابوطالب کم بشه من به هیچ کس رحم نمی‌کنم. برای تو فرق نمی‌کنه که در برانلا باشی یا گوشه دیگری از دنیا. اما ما تصمیم داریم تا آخر عمر اینجا بمونیم. فکرها تو بکن و در اولین فرصت از اینجا برو. بهت نصیحت می‌کنم که هرچه زودتر از اینجا بری... هرچه زودتر بری بهتره. این حرف آخر من بود، ایلیف! نمی‌خوام جلو چشم من باشی.

ادیگی دیگر چیزی نگفت. در را پشت سر خود بست.

در جنوب جزایر آلتوسین، واقع در اقیانوس آرام از ظهر چند ساعتی می‌گذشت. طوفان نه چندان شدید همچنان ادامه داشت. تا چشم کار می‌کرد دریای متلاطم بود و کوهه امواج که از پی هم روان بودند. امواج از کران به کران می‌دویدند و این سو و آن سوی افق را با شتاب آبگون خود به هم متصل می‌کردند. ناو هواپیمابر کنوانسیون همچنان در دل آب‌های اقیانوس لنگر انداخته بود و در میان آب‌ها نوسان مداوم داشت. و فاصله‌اش هنوز از سانفرانسیسکو و ولادیوستک به یک اندازه بود. و تمام کارکنان ناو هواپیمابر در آمادگی به سر می‌بردند.

عجیب این بود که کشف تمدن جدیدی در فضای بیرون از منظومه شمسی، نقطه پایان طرح مشترک بود. ابتدا سه پیام پیاپی از طریق ایستگاه «همیاری» به سفر کردگان سیاره سبز مخابره شد. و در تمام این پیام‌ها از فضانوردان خواسته بودند فعلاً از بازگشت به ایستگاه همیاری چشم‌پوشند.

اقدامات خشن و سختگیری‌های بیش از اندازه نشان می‌داد که سرپرستان طرح مشترک مبهوت و سرگردان شده‌اند. حتی این موقعیت

پیچیده همکاری دو جانبه را به خطر انداخته بود. مسئولان بلندپایه شوروی و آمریکا احساس می‌کردند که در دو قدمی شکست قطعی طرح «آفریدگار» قرار گرفته‌اند. هریک از دو قدرت بزرگ به برتری علمی و فنی خود می‌اندیشید و کشف ناگهانی بی سابقه تمدن در آن سوی منظومه شمسی موجب شد که دو رقیب از یکدیگر فاصله بگیرند. اعضای دو هیأت دقیقاً آگاه بودند که اگر این کشف حیرت‌آور را با مردم کره زمین در میان بگذارند تمام آن افسانه‌ها که قرن‌ها علم و فرهنگ بی‌مانند انسان را تبلیغ می‌کرد، در یک چشم بهم زدن برباد می‌رود و آشوب و فتنه‌ای برپا می‌شود که هیچکدام از دو قدرت بزرگ آمادگی روبرو شدن با آن را ندارند. امنیت جهانی از مسائل دیگری بود که طرفین را به فکر می‌انداخت. در این لحظات بحرانی باز هم مانند گذشته بین مکتب‌های دوگانه اجتماعی و سیاسی تناقضاتی بروز کرد و به اوج خود رسید.

بحث‌های علمی سریعاً مسخ شد و جنبه‌های سیاسی به خود گرفت. دو حریف به هیچ روی سرسازش نداشتند، و بی‌درنگ در برابر هم صف آرائی کردند. اختلاف نظرها چنان بالا گرفت که حتی احتمال بروز جنگ جهانی چندان بعید نمی‌نمود. دو حریف که دریافته بودند این کشف حیرت‌انگیز به سود هیچکدام نیست، تا حدودی کوتاه آمدند و به فکر اشتراک مساعی افتادند تا کسی از راز مسافرت آن دو فضانورد باخبر نشود. حریفان احساس می‌کردند که این خبر سراسر کره زمین را به آشوب خواهد کشید و دنیا را به راهی خواهد برد که سرانجامش برای هیچکس روشن نیست، ناچار دست اتحاد به هم دادند و پس از شور و مشورت بسیار آخرین پیام را فرستادند. پیامی بسیار صریح، بی‌پرده و خشن:

«سرنشینان ایستگاه همیاری وظیفه دارند فوراً با دو فضانوردی که در خارج از منظومه شمسی به سر می‌برند تماس بگیرند و آخرین تصمیمات سرپرستان عالی طرح مشترک را به آنان ابلاغ کنند:

«الف - به فضانوردان مقیم سیاره سبز دستور اکید داده می‌شود از بازگشت به ایستگاه همیاری خودداری کنند و تا موقعی که این دو فضانورد برای تمدن زمینی، عناصری نامطلوب شناخته شوند این دستور به قوت خود باقی خواهد بود.

«ب - دو فضانورد دور از منظومه شمسی باید به ساکنان سیاره سبز این نکته را دقیقاً تفهیم کنند که به هیچ ترتیب در فکر تماس با کره زمین نباشند. چون این‌گونه تماس‌ها با مصالح حیاتی تمدن انسانی سازگار نیست.

«پ - فضانوردان مقیم سیاره سبز از این پس نباید با سرنشینان فعلی ایستگاه همیاری تماس بگیرند یا در فکر آن باشند که با مردم کره زمین ارتباط مخابراتی برقرار کنند.

«ت - سرپرستان عالی طرح مشترک برای حفظ امنیت فضای اطراف زمین و پیشگیری از پرواز بشقاب‌های پرنده تصمیم گرفته‌اند اجرای عملیات [دایره] را فوراً آغاز کنند و شبکه دفاعی بسیار مجهزی به وجود آورند، تا آدمک‌های آهنین با موشک‌های هدایت شونده و اشعه لیزر هر جسم مشکوکی را که وارد جو زمین شد بدون استثنا نیست و نابود کنند.

«ث - به فضانوردان مقیم سیاره سبز اطلاع داده شود که برای تأمین امنیت فضائی کره زمین اقداماتی کاملاً احتیاطی در حال اجرا است. تغییر محل ایستگاه مداری و تعویض رمز رادیویی آن حتمی است. این اقدامات

موجب خواهد شد که امکان هرگونه تماس با ایستگاه همیاری و کره زمین از بین برود.

«امضاء: سرپرستان عالی طرح مشترک

«از ناو هواپیمابر کنوانسیون»

بعد از ارسال پیام، سرپرستان طرح مشترک و اعضای هیأت‌های بلند پایه به مسائل دیگر پرداختند. و در زمینه انتقال ایستگاه همیاری به جایی دیگر و مشخص کردن وظایف تازه آن با هم کنار آمدند. دو طرف توافق کردند که ناو هواپیمابر کنوانسیون همچنان در خدمت اکتشافات علمی باقی بماند و دولت بی طرف فنلاند پاسداری ناو را به عهده گیرد. و همزمان با این تغییرات، بی درنگ شبکه دفاعی «دایره» در جو زمین ایجاد شود. به دنبال این تصمیمات دانشمندانی که در ناو کنوانسیون به تحقیقات علمی مشغول بودند بایستی تعهد می سپردند که اسرار شکست طرح «آفریدگار» را فاش نکنند. برای انحراف افکار عمومی نیز قرار بر این شد که سرپرستان طرح مصاحبه‌ای ترتیب بدهند و علت این تحولات را، بررسی و آزمایش دقیق سنگ‌های معدنی سیاره ایکس اعلام کنند.

این تصمیمات حاصل مطالعات دقیق و دو جانبه بود و براساس همین توافق مقرر شد بعد از پایان کار، تمام اسناد و مدارک و صورت جلسات و علایم و رمزها را به کلی نابود کنند و اثری به جای نگذارند.

در جنوب جزایر آلتوسین، واقع در اقیانوس آرام روز به پایان خود نزدیک می شد. شدت طوفان فزونی می گرفت و هیاهوی امواج خشمگین گوش را می آزد.

نزدیک غروب، اعضای بلند پایه دو هیأت از اتاق بیرون آمدند، با هم دست دادند و خداحافظی کردند و به عرشه کشتی رفتند. دو هواپیما آماده

پرواز بود. با وجود نوسانات شدید کشتی، پرواز به خوبی صورت گرفت، هواپیمای اول به سوی سانفرانسیسکو و هواپیمای بعدی به سوی ولادیوستک رهسپار شد.

زمین در میان فضا دور خود می چرخید. زمین در فضا شناور بود. زمین در بی نهایت جهان از شن ریزه‌ای بزرگتر نبود. موجودات انسانی در این کره کوچک می زیستند و خبر نداشتند که تمدن انسانی کهن سال‌تر و پیشرفته‌تری در منظومه دیگری کشف شده است. مردم روی زمین از فرود انسان در کره ماه و ارسال ایستگاه‌های خودکار به کرات دیگر صحبت می کردند. و در این زمینه بحث‌ها داشتند. بحث‌ها همیشه به آنجا ختم می شد که در منظومه شمسی و شاید در هیچ کجای جهان، اثری از حیات حتی به صورت کاملاً ابتدائی یافت نمی شود. اما اکثریت مردم روی زمین چنان درگیر تلاش معاش و مشکلات زندگی روزانه بودند که مسائل فضائی یک لحظه فکرشان را مشغول نمی کرد.

و زمین همچنان دور خود می چرخید.

ماه فوریه چنان مه‌آلود و یخ زده بود که همه از خود می پرسیدند که این سرما از کجا نازل شده است. قشری از یخ به چرخ پره‌ها می چسبید و لایه‌ای از برف بدنه قطار را می پوشاند. قطارهای باری و نفتکش که گاهی در ایستگاه برانلا توقف کوتاهی داشتند به‌دالان دراز و سفیدی از یخ و برف شباهت داشتند. بعد از این توقف کوتاه، لکوموتیوها برای آنکه دوباره واگن‌ها را از جا حرکت دهند مشکلات زیادی داشتند. چرخ‌ها به فرو رفتگی خط‌ها می چسبیدند و جدا کردنشان چندان آسان نبود. غر غر مداوم و تلق تلق قطارها که به زحمت خود را روی خط‌ها جلو می کشیدند خواب و آرام را از چشم ساکنان برانلا گرفته بود. و بچه‌های

آبادی را از خواب شبانه برمی‌انگیختند.

برف یکریز می‌بارید و دشواری‌ها را دو چندان می‌کرد. باد چون دیوانه زنجیر گسیخته‌ای به هر طرف می‌دوید. ساکنان برانلا از میان توده‌های برف راه باریکی برای رفت و آمد بین خانه‌ها و ایستگاه باز کرده بودند. اما هر لحظه انتظار داشتند که باد تل‌های برف را به حرکت درآورد و این راه باریک را کور کند.

ادیگی و کازانگاپ به یاری سه کارگر تازه‌وارد شترها را به سورت‌مه بستند و روی خط‌ها شتردوانی کردند، و با این ابتکار توانستند لایه‌های روئین برف را پاک کنند. حتی گاهی برای روبیدن برف از دست‌های خود کمک می‌گرفتند.

ادیگی در این برف‌روبی عجیب، گاهی قره‌نر را به سورت‌مه می‌بست و ساعات طولانی از او کار می‌کشید. منظورش این بود که حیوان را خسته کند تا نیروی جوشان شهوت را در او خاموش کند. برف روب‌های ساده و چوبینی را به دو طرف سورت‌مه بسته بودند و تل‌های برف را از روی خط‌ها پاک می‌کردند. در آن زمان از ماشین‌ها و ابزار برف‌روبی خبری نبود. اما صحبت از آن بود که بزودی لکوموتیوهای بسیار نیرومندی برای روبیدن برف‌های سنگین از روی خطوط آهن به کار خواهد افتاد. با این اوصاف بکار افتادن این دستگاه‌های پیشرفته هنوز وعده و وعیدی بیش نبود. آن سال زمستانی هولناک داشت. بعد از آن تابستان سوزان، زمستان سختی فرا رسیده بود. هوا چنان سرد و یخ بسته بود که وقتی با نفس در می‌آمیخت تا اعماق ریه را خراش می‌داد. در چنین هوای یخ‌بندانی، کارکنان راه‌آهن یک لحظه آسایش نداشتند. ادیگی حتی فرصت نداشت ریشش را بتراشد. برای نخستین بار چند تار موی سفید در ریش او نمودار

می شد. چشمانش از بی خوابی پف کرده بود. دست هایش به رنگ چدن درآمده بودند. شب و روز در میان یخ و برف کار می کرد. ناچار چندین دست لباس روی هم می پوشید. بارانی درازی را روی پالتو، و پالتو را روی کاپشن کلفت و کهنه به تن می کرد، تا در برابر سرما تاب بیاورد.

با تمام این گرفتاری ها، نمی توانست از فکر ابوطالب کوتی بایف غافل بماند. او و کازانگاپ درباره ابوطالب حرف می زدند. و از هم می پرسیدند که چه خواهد شد؟ چه بر سر او خواهد آمد؟ عاقبتش به کجا خواهد کشید؟ کازانگاپ عبوس بود و کمتر حرف می زد. روزی به تلخی گفت:

— باز هم همان حرف هاست. ولی باید حوصله کرد تا وضع بهتر شود. در ولایت ما می گفتند خان خبر نداره اطرافیانش چه به روز مردم میارند و چه جور از مردم فقیر باج و خراج می گیرند. تا بوده چنین بوده.

ادیگی اخم هایش را درهم کشید:

— چی داری میگی؟ مرد عاقلی مثل تو نباید این حرف ها را بزنه، سال هاست که خان ها را بیرون کردند. باز هم داری از خان حرف می زنی؟

— خان رفته. ولی این چیزها که می بینیم معنی اش چیه؟

— معنی اش چیه؟

ادیگی ناراحت شده بود. پاسخ درستی برای او نداشت.

در ذهن خود سعی می کرد ریشه یابی کند و علت را بیابد.

از قدیم گفته اند هر وقت بدبختی می آید پشت سر هم می آید. خانواده کوتی بایف هم پشت هم بد می آوردند. در همین روزها دائول سرما خورد. به شدت تب کرد. سرفه می کرد و گلوش ورم کرده بود. زاریپا به او داروهای تب بر و مسکن می داد، بلکه حالش بهتر شود. اما بچه به پرستاری نیاز داشت. و مادر او نمی توانست در خانه بماند و کار خود را

در راه آهن به دیگران واگذار کند. او کوبالا در عین حال که غم او را می خورد از بچه ها در غیاب مادر مراقبت می کرد. ادیگی نیز هر وقت فرصت پیدا می کرد به کمک او می شتافت.

هر روز صبح زود به خانه کوتی بایف ها می رفت، هیزم می شکست و بخاری خانه شان را روشن می کرد. زغال سنگ در آن روزها کمیاب بود و چاره ای جز آن نبود که خانه ها را با زغال چوب گرم کند. ادیگی در حمل آب و کارهای دیگر به زاریپا کمک می کرد. اما تمام این کارها به نظرش بسیار ناچیز می آمد. نمی دانست چگونه باید در چشم بچه های ابوطالب نگاه کند. و چگونه باید به پرسش هایشان پاسخ بدهد. داثول فرزند بزرگتر در بستر بیماری افتاده بود و از تب می سوخت. ارمک سه ساله اگر چه بیمار نبود، بی نهایت حساس و شکننده بود. ادیگی هر روز صبح که به خانه آن ها می رفت تا برای بخاری هیزم ببرد. آهسته قدم برمی داشت که بچه ها بیدار نشوند ولی کمتر این شانس را می آورد. ارمک معمولاً بیدار بود. و او را سؤال باران می کرد.

– عمو ادیگی! امروز پاپیکا میاد؟

ارمک با پای برهنه از رختخواب بیرون می دوید، و در چشم های ادیگی نگاه می کرد. موهای سیاه حلقه حلقه اش روی پیشانی او پنخش می شد. ادیگی او را در آغوش می گرفت، و دوباره او را به رختخوابش می برد، و به گونه ای با او حرف می زد که انگار با یک آدم بزرگ صحبت می کند.

– خبر ندارم که امروز پاپیکا میاد یا نه. معمولاً قطارهای مسافری در ایستگاه برانلا توقف ندارند. مگر اینکه از مرکز دستور داشته باشند. باید رفت و از کشیک ایستگاه پرسید که از مرکز خبری رسیده یا نه؟ هر وقت

فرصت شد من و تو و دائول به ایستگاه می‌ریم و جریان را از رئیس می‌پرسیم.

— ازش می‌پرسیم از پاپیکای ما چه خبری داری؟

پسرک مرتب درباره پدرش حرف می‌زد و سؤال می‌کرد. ادیگی گاهی در پاسخ دادن در می‌ماند. بچه باهوش از پرسیدن دست بر نمی‌داشت. — عمو ادیگی! آن روز یه قطار مسافری آمد و پاپیکا را برد. شاید همان قطار پاپیکا را پس بیاره. ولی اگه از مرکز دستور نداشته باشه، در ایستگاه نگه نمی‌داره تا پاپیکا پیاده بشه.

ادیگی سعی کرد قضایا را رفع و رجوع کند.

— کمی حوصله داشته باش. حالا که خیلی زوده. باید منتظر تابستان بود. در این هوای سرد زمستانی که وقت سیر و سفر نیست، از پنجره بیرون را نگاه کن. همه جا پر از یخ و برفه. فعلاً مسافرت خیلی خطرناکه. برو بخواب عزیز من. هوا خیلی سرده.

پسرک غصه می‌خورد. ادیگی به هربهانه‌ای از این پرسش و پاسخ می‌گریخت تا مبادا حرف نسنجیده‌ای از زبانش بیرون بپرد. آن وقت سری به دائول می‌زد که در رختخواب خوابیده بود و از تب می‌سوخت. با دست‌های پینه‌دارش پیشانی داغ او را لمس می‌کرد، دائول چشم می‌گشود و خنده‌ای بر لبان تب‌آلودش نقش می‌بست. هرچه دوا می‌خورد تبش پائین نمی‌آمد. ادیگی نصیحتش می‌کرد.

— دائول! لحاف را پس زن. تو غرق آب و عرقی. می‌شنوی پسرکم؟ اگه مراقب نباشی دوباره سرما می‌خوری... ارمک! لگن را بیار، تا دائول توش جیش بکنه. نباید بذاری از جاش بلند بشه. مامانتون همین حالا برمی‌گرده. خاله اوکوبالا هم براتون غذا میاره. وقتی که دائول حالش

خوب شد، دوباره با سائوله و شاراپات بازی می‌کنید. فعلاً من باید برم. خیلی کار دارم. آگه ما کار نکنیم قطارها توی راه می‌مونند. ادیگی با این حرف‌ها سعی داشت فکر بچه‌ها را به جای دورتری ببرد. اما ارمک حواسش جمع بود. از میان رختخواب فریاد می‌زد:

— عمو ادیگی! آگه برف جلو قطار پاپیکا را بگیره، خودم میام خط آهن را باز می‌کنم آخه من یه بیل کوچولو دارم.

ادیگی با قلبی فشرده و دردمند از آنجا می‌رفت. در قلبش کینه و ترحم به هم می‌آمیخت. خشم او علیه تمام دنیا برانگیخته می‌شد. و چون کاری از دستش برنمی‌آمد تلافی همه را سر شترها درمی‌آورد. و اگر شتری فرمان نمی‌برد تازیانه را هرچه محکم‌تر برسر و گردن او می‌کوفت. مثل یک حیوان کار می‌کرد و با طوفان برف در صحرای اوزک می‌جنگید.

روزها مانند قطرات آب از پی یکدیگر می‌چکیدند و در زمین فرو می‌رفتند، سرما تا حدودی فرو نشست. اما خبری از ابوطالب کوتی بایف نبود. کازانگاپ و ادیگی برای زاریپا غمخواری می‌کردند و به‌او امید می‌دادند که شوهرش به زودی آزاد خواهد شد. ادیگی فکر می‌کرد ابوطالب برای خودش چیز می‌نوشت و دلیلی ندارد که در زندان نگاهش دارند. مرتب به زاریپا دلداری می‌داد و از او می‌خواست که خونسردی و متانتش را از دست ندهد. با درد خود می‌ساخت و دم برنمی‌آورد. تنها چشمان پر اضطرابش او را لو می‌داد. این وضع تا کی می‌توانست ادامه داشته باشد؟

روزی ادیگی پس از فراغت از کار، با کفش و چوب اسکی به بیابان رفت و از میان برف‌ها گذشت. می‌خواست قره‌نر و شترهای دیگر را پیدا کند و مطمئن شود که این حیوان در ایام جفت‌گیری، حریفان نرینه را

ناقص و زخمی نکرده است. شترها به دره «دم روباه» پناه برده بودند. در آن حدود برف کمتر بود و خار بوته‌ای برای خوردن پیدا می‌شد. ادیگی دوری زد و بعد از آن که خیالش آسوده شد به آبادی برگشت، و به‌خانه کازانگاپ رفت تا کفش و چوب اسکی را به او پس بدهد. هنوز چند کلمه‌ای با هم صحبت نکرده بودند که سائوله سراسیمه به آنجا آمد:

— بابا... فوری خودتو برسون. مامان داره زار زار گریه می‌کنه.
ادیگی به‌خانه شتافت. اوکوبالا هق هق می‌گریست و آرام نمی‌گرفت.
— چی شده اوکوبالا؟
— لعنت. به تمام این دنیا لعنت.
اوکوبالا زن عاقل و خودداری بود. ادیگی هرگز او را در این حال ندیده بود.

— نگفتی چی شده؟
— چی می‌خواستی بشه؟ همه‌اش تقصیر تست.
— تقصیر من؟ من چه تقصیری دارم؟
— تو یه مشت حرف مفت تحویل بچه‌های زاریپا دادی.
بهشون گفتم که پدرشون با قطار مسافری میاد. امروز خط آزاد نبود. کشیک ایستگاه مجبور شد به قطار مسافری چند دقیقه ایست بده تا راه باز شه. بچه‌ها پیش من بودند. به محض این که قطار مسافری را دیدند، دویدند جلو و فریاد می‌زدند: پاپیکا آمده. پاپیکا آمده. دنبالشون دویدم. ولی نتونستم جلوشون را بگیرم. بچه‌ها واگن به‌واگن جلو می‌رفتند و می‌پرسیدند: بابای من کجاست؟ پاپیکای من کجاست؟ ترسم این بود که قطار حرکت کند و بچه‌ها زیر چرخ‌ها له بشند. با هزار زحمت گیرشان

آوردم و بغلشان کردم. ولی بچه‌ها آرام نمی‌شدند. داد می‌زدند پاپیکای ما توی قطاره چرا پیاده نمی‌شه؟ نزدیک بود از غصه غش کنم. داشتم دیوانه می‌شدم. ارمک مریض شده. حالش خوب نیست. برو دلداری‌اش بده. زودتر برو. همه‌اش تقصیر تست که بهشون دروغ گفتمی. باید آنجا بودی و موقعی که قطار مسافری راه افتاد، بچه‌ها را می‌دیدم.

... خدایا چرا زندگی اینقدر بده؟ چرا باید این بچه‌ها اینقدر به پدرشون دل ببندند؟ چرا باید اینقدر پدرشون را دوست بدارند؟ چرا این همه غم و غصه؟ چرا این همه بدبختی؟

ادیگی خودش را مستحق مجازات می‌دانست. به درگاه خدا استغاثه می‌کرد. از خداوند درخواست می‌کرد گناه دروغ گفتنش را ببخشد. او به نیت خیر دروغ گفته بود. دروغی مصلحت‌آمیز! حالا چه باید کرد؟ چگونه دروغ قبلی را باید رفع و رجوع کرد؟

ارمک و دائول با چشم‌های پف کرده و قیافه‌های عبوس کنار هم نشسته بودند. وقتی ادیگی را دیدند جلو دویدند و تمام ماجرا را باز گفتند. مثل ابر بهار اشک می‌ریختند. می‌گریستند و شرح می‌دادند که چگونه قطار مسافری سریعاً آمد و سریعاً رفت و به پدرشان فرصت پیاده شدن نداد. هر دو معتقد بودند که اگر عمو ادیگی آنجا بود جلو قطار را می‌گرفت و پدرشان را در ایستگاه پیاده می‌کرد.

ارمک گریه می‌کرد و آرام نمی‌گرفت.

– من پاپیکا را می‌خوام. پاپیکا را می‌خوام.

ادیگی سعی داشت بچه‌ها را به هرزبانی آرام کند اما کار دشواری بود.

– بچه‌ها! حالا بیائید با هم بریم. و از کشیک ایستگاه بپرسیم چی

شده؟

و در دل می‌گفت: «کجا برویم؟ از که پرسیم؟ اصلاً باید به بچه‌ها چه بگویم؟» گیج شده بود. و به زحمت آرامش خود را حفظ می‌کرد.

– بچه‌ها... بیائید بریم کمی قدم بزنیم و کمی صحبت کنیم. شاید بتونیم راه حلی پیدا کنیم.

ادیگی چشمش به گوشه‌ی اتاق افتاد. زاریپا روی تخت افتاده بود و سرش را نومیدانه در بالش می‌فشرده.

– زاریپا! زاریپا!

زن پاسخی نداد و بیشتر سر خود را در میان بالش فرو برد. ادیگی او را به حال خود رها کرد، و دست بچه‌ها را گرفت.

– بچه‌های خوب. بریم گشتی بزنیم. بعدش می‌ریم پیش اوکوبالا با بچه‌ها بشینید و بازی کنید.

کار دیگری از او ساخته نبود. ارمک را به پشت خود سوار کرد و دست دایول را گرفت و به راه افتاد و به طرف خط آهن رفت. ارمک همچنان گریه می‌کرد و گردن عمو ادیگی از اشک‌های او خیس می‌شد. ادیگی آرزو می‌کرد سن و سال بچه‌ها را داشت و همراه آنان زار زار می‌گریست و غم خود را تسکین می‌داد.

قطارها می‌آمدند و می‌رفتند. و ادیگی باز هم برای دلداری بچه‌ها دروغ‌های تازه‌ای ساخت، و با انگشت خط آهن را نشان داد و شرح مفصلی داد که قطار مسافری از این طرف آمده است، حال آن که پاپیکا با قطاری از طرف مقابل خواهد آمد! بله. پدر می‌آید و از طرف مقابل هم می‌آید. ولی باید کمی صبر کرد... کمی مکث کرد و دروغ تازه‌تری را تحویل بچه‌ها داد: «بله! پاپیکا را تازگی‌ها به آن طرف دریا فرستاده‌اند. اول باید با قایق او را به ساحل بیاورند و بقیه راه را با قطار خواهد آمد.» خیال

می‌کرد با این قصه‌ها می‌تواند دروغ قبلی را لاپوشانی کند، و بچه‌ها را مدت طولانی‌تری در انتظار نگه دارد. او اطمینان داشت که ابوطالب روزی باز می‌گردد. منتهی باید انتظار کشید که پرونده او یک بار دیگر بررسی شود، تا حکم آزادی او را صادر کنند.

و بدینگونه روزها می‌گذشت. تا آن که یک روز...

او آخر فوریه بود. کازانگاپ، پسرش سابیتجان را با شتر به کومبل برده بود. در آن هوای یخ‌بسته مسافرت در واگن‌های بی سقف بسیار دشوار بود. در صورتیکه اگر لباس گرم و مرتبی می‌پوشیدند، سیر و سفر با شتر چندان اشکالی نداشت. به‌ویژه که تا کومبل راه زیادی نبود. کازانگاپ پسرش را به کومبل برد و آن روز به‌برانلا برگشت. ادیگی که تصادفاً در لحظات اول او را دید، به حدس دریافت که باید اتفاق بدی افتاده باشد. کازانگاپ غمگین و عبوس بود. ادیگی می‌دانست که سفر با شتر، مردی مانند او را خسته و ناراحت نمی‌کند. حدس زد شاید معلمان سابیتجان از درس و اخلاق او چیزهای بدی به پدرش گفته باشند.

– خب کازانگاپ. سفر به‌خیر و خوشی گذشت؟

کازانگاپ خیلی غم زده بود.

– بینم ادیگی... تو از اینجا کجا میری؟ میری خانه خودتون؟

– جای دیگری هم دارم؟

– من باید با تو و اوکوبالا صحبت کنم. اثاثم را می‌ذارم و میام پیش

شماها...

– بسیار خب. منتظرم.

چند دقیقه بعد کازانگاپ و زنش بوکای به‌خانه ادیگی آمدند. هردو

مبهوت بودند. بوکای چند قدم عقب‌تر از شوهرش راه می‌رفت. آمدند و

نشستند. اوکوبالا به شوخی گفت:

– نکنه با هم قهر کردید. آملید که با هم آشتی تون بدیم؟

بوکای گفت:

– کاش این طور بود.

کازانگاپ اطرافش را نگاه کرد.

– ببینم؟ دخترها کجا هستند؟

– رفته اند خانه زاریپا.

– اینطور خیلی بهتره. خبر خیلی بدی دارم. بهتره که بچه ها نشنوند.

مصیبت بزرگی است... ابوطالب مرده.

ادیگی از جا پرید. اوکوبالا مثل گچ دیوار سفید شده بود. و برای آن که

فریاد نزنند جلوی دهنش را گرفت. بوکای به حق هق افتاد.

– ابوطالب مرده. وای به حال بچه های نازنینش. بچه های یتیمش.

ادیگی که هنوز نمی خواست باور کند، نزدیک تر رفت و از کازانگاپ

پرسید:

– از کجا فهمیدی؟

– نامه ای به ایستگاه کومبل رسیده بود، خبر داده بودند که مرده.

همه ساکت شدند. به هم نگاه نمی کردند. اوکوبالا سرش را در میان دو

دست گرفته بود و خودش را به چپ و راست تکان می داد.

– چه مصیبتی! چه مصیبتی!

ادیگی هنوز باورش نمی آمد.

– نامه کجاست؟

– من نامه را نگرفتم... داستان از این قرار بود که من سابتجان را

به آموزشگاه رساندم. بوکای سفارش کرده بود چند قالب صابون بخرم.

رفتم نگاهی به فروشگاه سالن راه آهن بندازم که چرنف رئیس ایستگاه کومبل را دیدم. مرد بسیار خوبی است، سالهاست که همدیگه را می‌شناسیم. سلام و علیکی کردیم. گفت به دفتر من بیا نامه‌ای رسیده که باید به برانلا ببری. منو به اتاقش برد، از روی میز پاکتی برداشت، اسم و آدرس گیرنده روی پاکت ماشین شده بود. چرنف گفت ابوطالب کوتی بایف مدتی با شما کار می‌کرد، ازش راضی بودید؟ گفتم البته که راضی بودیم... یه دفعه شک بردم که چرا رئیس از ابوطالب حرف می‌زنه. شک من به جا بود. چرنف شرح داد که سه روز پیش این نامه رسیده. گویا زنش درخواست کرده بود با شوهرش در زندان ملاقات بکنه. در این نامه نوشته‌اند که امکان ملاقات نیست. چون ابوطالب مرده. انفارکتوس کرده. پرسیدم انفارکتوس یعنی چی؟ گفت سکنه قلبی. قلبش یه دفعه از کار افتاده... وقتی این خبر را شنیدم زدم توی سرم. باور نمی‌کردم. نامه را گرفتم و خوندم. به رئیس ایستگاه نوشته بودند به زاریپا خبر بده که ابوطالب به علت حمله قلبی مرده. نامه را دوباره به چرنف دادم و گفتم در ولایت ما شگون نداره خبر بد برای کسی ببرند، من نمی‌خوام حامل این خبر باشم. وانگهی بچه‌هاش خیلی کوچکنند. چطور می‌تونم نمک بزخمشان بپاشم؟ خیلی بحث کردیم. قرار شد نامه همان جا بماند. تا ما زاریپا را کم کم آماده کنیم. و بعداً یه نفر را بفرستیم نامه را بگیره و بیاره. شاید خودش پیش شما بیاد تا همه چیز را براش شرح بدید. راضی شد و گفت هرطور که مصلحت می‌دونی بکن. ولی من با چه زبانی برای این زن ماجرا را شرح بدم. من که از جزئیات خبر ندارم. فقط مأمور هستم نامه را به دست او برسونم. به چرنف گفتم هرچه باشه یه انسان مرده نه یه گنجشک باید حوصله به خرج داد. به هرزبانی بود راضی اش کردم. من هم

سوار شتر شدم و تا اینجا شلاق کش آمدم... راستی کی جرأت داره این
خبر را به زاریپا بگه؟

کازانگاپ ساکت شد. ادیگی به کوهی می ماند که روی خودش فرو
ریخته باشد. همه می پرسیدند.

— چرا اینطور شده؟ چرا؟

ادیگی سرش را غمگینانه تکان می داد.

— او طاقت دوری از بچه هاش را نداشت و من از همین می ترسیدم. غم
و غصه چیز وحشتناکی است. پسرهایش اسم بابا و پاپیکا از زیانشون
نمی افته. او هم همین قدر به بچه هاش دلبستگی داشت. ابوطالب آدم
ضعیفی نبود. مدت ها در بازداشتگاه آلمانیها بود. چندین سال در میان
پارتیزانها با دشمن می جنگید. بارها میان مرگ و زندگی دست و پا زد و
در تمام آن سالهای سخت در کشورهای غریب روحیه اش را از دست
نداد. اما این بار وضع فرق می کرد. این بچه ها مثل پوست و گوشت به تنش
چسبیده بودند.

کازانگاپ نظر او را تأیید کرد.

— درسته. غم و غصه می تونه آدمو بکشه. او جوان و تحصیلکرده و
باهوش بود. می دانست که وضع این طور نمی مونه. و بی گناهی اش ثابت
میشه... ولی قلبش تحمل نداشت. دو تا پسرش را می پرستید. بدبختی او
در دوست داشتن بود.

چگونه می توانستند به زاریپا خبر بدهند؟ چه کسی باید این کار را
می کرد؟ مردی از دست رفته بود. بچه های یتیم و زن بیوه ای از او باقی
مانده بود. از آنان چه کار برمی آمد هرکس چیزی می گفت. و در این میان
نظر او کوبالا بیشتر به دل می نشست.

– باید زاریپا را فرستاد تا نامه را از دست چرنف رئیس ایستگاه کومبل بگیره. دور از بچه‌ها بهتر می‌تونه این ضربه را تحمل کنه. موقع برگشتن فرصت داره فکر کنه و تصمیم بگیره که باید همین حالا حقیقت را به بچه‌ها بگه، یا صبر کنه تا بچه‌ها بزرگتر بشند و با وضع فعلی انس بگیرند.

ادیگی نظر او را پسندید.

– زاریپا مادره. و مادر باید تصمیم بگیره.

او کوبالا حرف دیگری هم داشت که باز در دل‌ها نشست.

– کازانگاپ! شما به زاریپا بگید که جواب درخواست‌های او پیش رئیس ایستگاهه. ولی نوشته‌اند که باید شخصاً بره و نامه را بگیره. ما نباید بذاریم که زاریپا تنها به کومبل بره. نمی‌شه او را با این همه غم و غصه تنها گذاشت. ادیگی! تو باید با او بری. کی می‌دونه وقتی این خبر را بشنوه چی به سر خودش میاره؟ به زاریپا بگو که در کومبل کار داری. همه چیز باید طبیعی جلوه کنه. در این مدت من بچه‌ها را نگه می‌دارم.

– به ایلف رئیس ایستگاه می‌گم که باید زاریپا را به بیمارستان کومبل ببرم. حالش خوب نیست. مجبور میشه قطار مسافرتی را نگه داره و ما را به کومبل برسونه.

دو روز طول کشید تا کارها روبه‌راه شد و قطار مسافری زاریپا و ادیگی را با خود برد. روز پنجم مارس بود. از آن پس ادیگی در تمام عمر روز پنجم مارس را به خاطر داشت.

قطار مسافری دارای کوپه‌های شش یا هشت نفری نبود. در دو طرف طول واگن‌ها نیمکت‌هایی نصب کرده بودند و مسافران توی هم وول می‌خوردند. بوی ودکای ارزان قیمت در همه جا پیچیده بود. عده‌ای ورق

بازی می‌کردند. گروهی از گرفتاری‌های روزانه حرف می‌زدند. زنان از شوهران همیشه مست، ازدواج و طلاق، کفن و دفن و چیزهای دیگر آسمان ریسمان می‌بافتند. بیشتر مسافران راهی دراز در پیش داشتند و تمام وسایل زندگی را با خود آورده بودند. راه زاریپا و ادیگی کوتاه بود و تنها ساعتی را در میان این جمع گذراندند. زاریپا مضطرب و متفکر بود. در طی راه کمتر حرف می‌زد. هنوز نمی‌دانست رئیس ایستگاه کومبل چه پیامی برای او دارد. ادیگی هم سعی می‌کرد خود را کنار بکشد و کمتر با او صحبت کند. اما در روی زمین آدم‌هائی هستند که روحی ظریف و حساس دارند و با اولین نگاه همه چیز را درک می‌کنند. زن سالخورده روس، در صندلی روبروی ادیگی، از همین آدم‌های باریک‌بین بود. وقتی زاریپا از جا بلند شد و کنار پنجره رفت، زن سالخورده با چشمان آبی‌اش به او نگاه می‌کرد.

— پسر! مثل این که حال زنت خوب نیست. باید مریض باشه.

— او زن من نیست. مثل خواهر منه. می‌برمش بیمارستان.

— طفلک خیلی رنج می‌کشه. چقدر لاغرِه. چشم‌هاش پر از غصه است. فکر می‌کنم از چیزی می‌ترسه. این جور دردها در بیمارستان علاج نمی‌شه. زندگی چیز عجیبی است. اگه آدم به دنیا نیاد روشنائی را نمی‌بینه. اگه به دنیا بیاد غیر از بدبختی هیچی نمی‌بینه. اما خدا بخشنده است و مهربان. این زن را از بدبختی نجات می‌ده.

زن سالخورده، آشفتگی و اندوه زاریپا را که هر لحظه بیشتر می‌شد، احساس می‌کرد. سفر کوتاه بود. یک ساعت و نیم طول کشید. بقیه مسافران که راه طولانی در پیش داشتند نام ایستگاه‌های بعدی را از یکدیگر می‌پرسیدند. صحرای اوزک هنوز برف‌آلود بود. در سکوت و

انزوای بی‌انتهای صحرا، نخستین نشانه آب شدن برف‌ها به چشم می‌خورد. تکه‌هایی خاک حنائی دامنه تپه‌ها از زیر برف سر بیرون کشیده بود. برف در حاشیه ناهموار سیل‌گیرها چکه چکه آب می‌شد در گودال‌ها برف روی هم توده شده بود. بادهای مرطوب لایه‌های روئین برف را می‌روید و با خود به هرسو می‌پراکند. ماه مارس آغاز شده بود، و از آب شدن یخ‌ها بشارت می‌داد. با این وصف لایه‌های خاکستری ابر فضا را پوشانده بود، و به نظر می‌آمد که زمستان به این زودی قصد رفتن ندارد و احتمال دارد دوباره برف بیارد.

ادیگی روی نیمکتی در میدان جلو ایستگاه راه آهن نشسته و منتظر بود که زاریپا از دیدار چرنف باز آید. چشم از در خروجی ایستگاه بر نمی‌داشت. همراه زاریپا نرفته بود تا خود او به تنهایی نامه را دریافت کند. در قطار هم او بیشتر با آن پیرزن دلسوز و مهربان روس صحبت می‌کرد و زاریپا را با غم‌های خود کنار پنجره تنها گذاشته بود. حس می‌کرد که او احتیاج دارد با غم‌های خود خلوت کند. ادیگی به یاد روزهای آخر تابستان افتاد که با خانواده کوتی بایف به کومبل آمدند تا سهمیه خربزه و هندوانه را تحویل بگیرند. چه روز خوبی بود! بچه‌ها چقدر خوش بودند، پنداری همین دیروز بود. آن روز باد ملایمی می‌وزید. در قطار باری، ادیگی و ابوطالب نزدیک درهای نیمه باز واگن نشسته بودند و از اینجا و آنجا سخن می‌گفتند. بچه‌ها در جذبه عجیبی فرو رفته بودند، به زمین‌های اطراف قطار نگاه می‌کردند که به نظر می‌آمد هرچه سریعتر می‌دوند و می‌دوند و دورتر می‌شوند. زن‌ها در گوشه دیگر با هم گپ می‌زدند. وقتی قطار به کومبل رسید برای خرید و گردش به میدان کوچک جلو ایستگاه رفتند. بچه‌ها بستنی خوردند و همگی به سینما رفتند. غم‌انگیزترین و در

عین حال با مزه‌ترین لحظات این سفر وقتی بود که ارمک زیر دست استاد سلمانی نشسته بود و به هیچ ترتیبی اجازه نمی‌داد که قیچی آرایشگر با موهای سیاه و حلقه حلقه‌اش آشنا شود. وقتی پدرش به‌دکان سلمانی آمد، ارمک خود را به آغوش او پرتاب کرد. ابوطالب او را در آغوش فشرد و به استاد سلمانی گفت که دفعه بعد با جرأت بیشتری خواهد آمد و ارمک را زیر دست او خواهد نشانید تا موهایش را کوتاه کند. ارمک کوچولو در آن موقع کمی بزرگتر شده بود، اما دیگر پدرش در جهان نبود تا او را به‌دکان سلمانی ببرد... ادیگی باز هم به مغز خود فشار می‌آورد بلکه اسرار مرگ ابوطالب را دریابد. چرا او در انتظار روشن شدن وضع خود نمانده بود؟ چرا تاب نیاورده بود؟ ادیگی برای این معما فقط یک پاسخ داشت. به اعتقاد او غم دوری از فرزندان قلب این مرد را شکسته بود. کمتر کسی می‌تواند با درد جدائی کنار بیاید. دست سرنوشت ابوطالب را به ایستگاه فرعی برانلا انداخته بود. او در این گوشه پرت خود را با مهر فرزندانش تسکین می‌داد. بچه‌ها درد و درمان او بودند. و سرانجام با همین درد از پا درآمد.

ادیگی روی نیمکت چوبین مقابل ایستگاه راه‌آهن نشسته و منتظر زاریپا بود. هنوز نمی‌دانست که او با چه حال و روزی از در خروجی بیرون می‌آید.

ظهر بود. هوا ابری بود. گاهی دانه‌های برف روی گونه‌های ادیگی می‌نشست. باد ملایمی می‌وزید و بوی مرطوب برف‌های بیابان را با خود می‌آورد. او احساس سرما می‌کرد. هر وقت به کومبل می‌آمد دوست داشت در میان جمعیت گردش کند. دوست داشت در میان سیل مسافران ایستگاه رها شود و ذره‌ای از شور و اشتیاق و هیجان‌ات آنان باشد. توقف

و حرکت قطار در ایستگاه به سینما شبیه بود. وقتی قطار به ایستگاه می رسید فیلم شروع می شد. وقتی قطار از ایستگاه حرکت می کرد فیلم به پایان می رسید.

اما این بار هیچ چیز نگاهش را به خود نمی کشید و نمی خواست خود را در سیل جمعیت رها کند. این بار چهره ها را خسته و غمگین می دید. بلندگوی رادیوی ایستگاه، موسیقی غم انگیزی را پخش می کرد که برای او شگفت آور بود. رادیو غالباً موسیقی نشاط آور و پر تحرک پخش می کرد. ولی این بار چه چیز عوض شده بود؟ چرا موسیقی رادیو این قدر غم آلود و یکنواخت بود؟

به یاد سفر قبلی افتاد که با زاریپا و بچه هایش روی همین نیمکت نشسته و بستنی خورده بود. ولی این دفعه وضع خیلی فرق می کرد. زاریپا در حدود بیست دقیقه پیش رفته و هنوز برنگشته بود. چرا دیر کرده بود؟ دلواپس شد. تصمیم گرفت از جا بلند شود و به جستجوی او برود. در همین لحظه زاریپا را در آستانه در خروجی ایستگاه دید. ادیگی از جا پرید و به زن تیره روز چشم دوخت. زاریپا گوئی در این دنیا نبود. و هیچ پیوندی با مردمی که دور و بر او بودند نداشت. گوئی وجودش در میان جمع زیادی بود. صورتش رنگ پریدگی مرگ فامی داشت. به اطرافش نگاه نمی کرد. پنداری نابینا بود. پنداری در یک صحرای درندشت تک و تنها راه می رفت. بهت زده بود و احساس بدبختی می کرد. ادیگی می خواست جلو برود ولی نتوانست.

گوئی در گردابی فرو رفته بود. اندوهی عجیب قلبش را می فشرد. زاریپا به دو قدمی او رسید. همان پاکت شومی را در دست داشت که به قول کازانگاپ اسم و نشانی گیرنده را روی آن ماشین کرده بودند. لبش

را می‌گزید.

– تو می‌دونستی؟

ادیگی سرش را به علامت آری پائین آورد. زاریپا خود را روی نیمکت چوبین انداخت و سرش را در میان دو دست گرفت و چنان فشار داد که گوئی می‌خواست از انفجار آن جلوگیری کند. یک لحظه نگذشت که به گریه افتاد. در چرخشت غم فشرده می‌شد. سرپا مرتعش بود. سرپا اندوه بود... روزی که ابوطالب را از برانلا می‌بردند، ادیگی آرزو می‌کرد به جای او باشد و تمام غم‌های او را به جان بخرد. این بار هم دلش می‌خواست به جای زاریپا باشد و اندوه سنگین او را یک تنه تحمل کند. کنار او نشست. اما نمی‌توانست او را تسلی دهد. منتظر بود که اولین امواج فلاکت و غم اندکی فرو بنشینند تا سکوت را بشکنند و او را دلداری بدهد. زاریپا روی نیمکت جلو ایستگاه نشسته بود و هق هق گریه می‌کرد. در میان گریه نامه خبر مرگ شوهرش را می‌چاله کرد و با خشم دور انداخت. این کاغذ به چه کار او می‌خورد؟ حالا که شوهرش مرده بود این چیزها بی‌فایده بود. ادیگی خم شد. نامه را از زمین برداشت و در جیب گذاشت. و دستمالش را درآورد و به زور در میان انگشتان زاریپا جای داد تا اشک‌هایش را پاک کند بی‌آنکه بداند این کار چه فایده‌ای دارد!

موسیقی غم‌انگیز همچنان در ایستگاه طنین‌انداز بود. موسیقی شوم عزا بود. سنگین و غمگین بود. گویا موسیقی رادیو با غم‌های زاریپا هم‌آهنگی می‌کرد. آسمان خاکستری و ابرآلود بود. باد هر دم شدیدتر می‌شد. رهگذران به زاریپا و ادیگی نگاه می‌کردند. هیچکس نمی‌دانست چرا این زن می‌گرید. بعضی می‌پنداشتند که این زوج جوان بگو مگوئی داشته‌اند و شوهر در این میانه با سخنان تلخ قلب همسرش را شکسته

است! اما یک زن رهگذر تصور دیگری داشت. او به مهربانی و دلسوزی زن را به گریستن تشویق می‌کرد.

– گریه کن دخترم. گریه کنید جوانان خوب و شجاع! وقت گریستن است. همه باید گریه کنیم. همه ما بی‌پدر شدیم. یتیم شدیم. وقت گریستن است!

ادیگی سرش را بلند کرد و زن را از پشت سر دید که به طرف ایستگاه می‌رفت. شنل کهنه‌ای روی دوش انداخته بود. و با چوب زیر بغل راه می‌رفت. یک پا بیش نداشت. ادیگی این زن، این رزمنده کهنه‌کار را می‌شناخت. پایش را در جنگ از دست داده بود، و در باجه اطلاعات ایستگاه کار می‌کرد. راستی چه روی داده بود که امروز حتی این زن قوی دل می‌گریست و دیگران را به گریستن فرا می‌خواند؟ ادیگی با نگاه آن زن را دنبال کرد. در هر قدمی که برمی‌داشت یک بار انتهای چوبهای زیر بغل او به زمین می‌خورد و بار دوم یگانه پای او، در یک پوتین کهنه سربازی، با زمین تماس می‌یافت.

ادیگی نگاهش را از آن زن برداشت و به جمعیتی انداخت که جلو در خروجی ایستگاه جمع شده بودند. تازه معنی حرف‌های زن معلول را می‌فهمید. چند نفر از میان جمع از نردبان بالا می‌رفتند تا تصویر بسیار بزرگی از استالین را در لباس نظامی بالای سر در ایستگاه آویزان کند. دور تا دور تصویر استالین را با نوارهای سیاه عزا زینت داده بودند.

تازه پی می‌برد که چرا رادیو موسیقی عزا پخش می‌کند. اگر در شرایط دیگری بود با مردم درمی‌آمیخت و درباره مرگ آن مرد بزرگ که قطعاً در سرنوشت تمام مردم کره زمین مؤثر بود پرس و جو می‌کرد. اما در آن حال حتی به خود زحمت نداد که جلو برود و چیزی بپرسد. زاریپا هم در آن

لحظات به هیچ کس و هیچ چیز توجه نداشت. قطارها همچنان به رفت و آمد ادامه می دادند. گویا هیچکدام از آنچه روی داده بود خبر نداشتند. ادیگی و زاریپا نیم ساعت بعد با قطار مسافری شماره ۱۷ کومیل را ترک گفتند. این قطار دارای کوپه های هشت نفره بود و طبق معمول در برانلا توقف نمی کرد. ولی ادیگی فکر عجیبی برای نگاه داشتن قطار در ایستگاه آبادی خودشان به سرش زده بود که نمی خواست قبلاً با کسی آن را بازگو کند. وضع روحی او بسیار آشفته بود. چند دقیقه قبل از حرکت حرف آخر را با زاریپا در میان گذاشت.

— ما با این قطار به برانلا می ریم. تو در بین راه باید فکرها تو بکنی و تصمیم بگیری می خوای حقیقت را به بچه ها بگی یا کمی صبر کنی تا بچه ها بزرگتر بشند. من هیچ نصیحتی برای تو ندارم. از این به بعد تو هم مادر آنها هستی و هم به جای پدرشون. توی راه درست فکر بکن. اگر تصمیم گرفتی که فعلاً چیزی به بچه ها نگی باید خیلی محکم باشی و جلو بچه ها غم و غصه ات را بروز ندی، و یه قطره اشک نریزی. این کار خیلی قدرت و همت می خواد. اما قبلاً تصمیمت را به ما بگو که ما هم وظیفه خودمونو بدونیم و این راز را نگه داریم.

زاریپا می گریست و می گفت:

— می فهمم! بین راه سعی خودمو می کنم. حالا نمی تونم بهت جواب بدم. باید به خودم مسلط بشم. کمی به من فرصت بده.

برگشتن هم مثل رفتن بود. مسافرها در واگن های پراز دم و دود نشسته بودند و غالباً راه دور و درازی در پیش داشتند. زاریپا و ادیگی که راهشان کوتاه بود ترجیح دادند این مدت را در راهرو، کنار پنجره بگذرانند. ادیگی روی چهارپایه ای نشست، ولی زاریپا ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد.

– این طور راحت ترم.

گاهی زاریپا اختیار از دستش می رفت و به گریه می افتاد. با این وصف کوشش می کرد بر خود مسلط شود و آن همه بدبختی را که برشانه های نحیف او سنگینی می کرد به آرامی و متانت تحمل کند. از پنجره دور دست را نگاه می کرد. می خواست فکرش را یک جا گرد آورد. دوران جدید زندگی اش را سبک و سنگین می کرد. دوران تنهائی و بی شوهری، با دو پسر بچه حساس و هوشیار! تا دیروز گمان می کرد که این کابوس روزی به آخر خواهد رسید، و ابوطالب بعد از رفع سوء تفاهم دیر یا زود باز خواهد گشت، و به یاری یکدیگر مشکلات را از سر راه برخواهند داشت. اما امروز به حقیقت تلخی پی برده بود. دیگر امید بازگشت ابوطالب را نداشت تنها می توانست به یاد او باشد و به خاطرات او فکر کند. ادیگی برای آینده این خانواده نگران بود. نمی دانست با چه زبانی باید به او آرامش و اطمینان ببخشد. سرانجام زاریپا سکوت را شکست. می گفت، از آینده سخن می گفت:

– فعلاً بهتره حقیقت را از بچه ها مخفی کنم. نمی تونم به این زودی بهشون بگم چه اتفاقی افتاده. ارمک هنوز خیلی کوچیکه. وابستگی بچه ها به پدرشون وحشتناکه. چطور می تونم تمام امیدها را ازشون بگیرم؟ اگه حقیقت را بفهمند معلوم نیست چه بلائی سرشون میاد. تنها امیدشون برگشتن ابوطالبه. هرروز دقیقه شماری می کنند. باید بچه ها را از برانلا به جای دیگری ببرم و به زندگی خودمون سر و سامان بدم تا فرصت مناسب پیدا بشه. تصمیم دارم به خانواده خودم و خانواده ابوطالب بنویسم، بنویسم که دیگه دلیلی نداره از ما بترسند. اگه جواب مساعد دادند پیش آن ها میرم. تا ببینم چی پیش میاد. ابوطالب دیگه در این دنیا

نیست. من باید جای او را بگیرم و بچه‌ها را بزرگ کنم. او تصمیمش را گرفته بود. ادیگی آزرده‌دل، با سکوت به حرف‌های او گوش می‌داد. حرف‌های او را در ذهنش می‌سنجید. به خوبی حس می‌کرد که چه دردی در اندرون این زن جوش می‌زند، این زن در چه گردابی دست و پا می‌زند و چه تقلای می‌کند تا قبل از غرق شدن خود را از گرداب بالا بکشد. ادیگی نیز مراقب بود که در این لحظات دردناک حرف نامساعدی نزند و به درد او نیفزاید.

– زاریپا! من روحیات ارمک و دائول را خیلی خوب می‌شناسم. و به همین علت به تو حق می‌دم که این طور تصمیم بگیری. آگه من هم به جای تو بودم همین تصمیم را می‌گرفتم و فعلاً به بچه‌ها چیزی نمی‌گفتم. باید کمی حوصله کرد. پیش از آن که خویشاوندان به‌نامه‌ت جواب دهند و تکلیف روشن بشه، بچه‌ها را ناراحت نکن. ما هم هرکاری از مون ساخته باشه انجام می‌دیم. اوکوبالا بچه‌های ترا مثل بچه‌های خودت دوست داره. تا آنجا که قدرت داره ازشون نگه‌داری می‌کنه. برای بقیه کارها هم ناراحت نباش.

زاریپا آه سوزناکی کشید.

– چرا زندگی این جوره؟ چرا همه چیز این قدر پیچیده و به هم ریخته است؟ چرا آدم باید این قدر عذاب بکشه؟ زندگی از اول تا آخرش ناکامی است. ادیگی! آگه این بچه‌ها را نداشتم فوراً خودمو می‌کشتم. فایده‌ این زندگی چیه؟ اما پای بچه‌ها درمیانه. به خاطر بچه‌ها باید زندگی کنم. از حالا به فکر لحظه‌ای هستم که باید حقیقت را بهشون بگم. خواه و ناخواه روزی این لحظه پیش می‌اد. می‌ترسم بعدها، در دوران تحصیل، در محیط کار و در زندگی، اسم پدرشون هزار جور گرفتاری براشون درست کنه. من

و ابوطالب هیچوقت درباره آینده بچه‌ها حرف نمی‌زدیم. او به بچه‌ها آموزش می‌داد، و حالا همه چیز به دوش من افتاده. من احساس نومییدی می‌کنم. من نمی‌تونم جای او را بگیرم. او می‌خواست به بچه‌ها درس زندگی بده. بچه‌ها طوری به او وابسته بودند که هیچ چیز نمی‌تونه جای او را بگیره. حتی مرگ هم نمی‌تونه این وابستگی را از بین ببره.

ادیگی به دقت گوش می‌داد. زاریبا پنهانی‌ترین اسرار درونش را برای او باز می‌گفت. و ادیگی آرزو می‌کرد تا قدرتمند بود و او را از تندباد حوادث دور نگه می‌داشت. اما افسوس که موجودی ناتوان و ناچیز بود. در این لحظه بیش از همیشه از ناتوانی و حقارت خود رنج می‌برد. به برانلای آزرده دل نزدیک شده بودند. ادیگی با هروجب از این راه آشنا بود.

- زاریبا! خودتو آماده کن. داریم به ایستگاه می‌رسیم. یادت باشه که باید جلو بچه‌ها محکم باشی. قول میدی؟
- قول می‌دم.

- حال برو نزدیک در خروجی واگن. وقتی قطار توقف کرد خیلی آرام و خونسرد پیاده شو و منتظر من باش.
- می‌خوای چه کار کنی؟

- کاری به کار من نداشته باش. همانطور که گفتم وقتی قطار ایستاد، معطل نکن، فوراً پیاده شو. بقیه کارها با من.

لکوموتیوران حتی در نزدیکی ایستگاه هم از سرعتش نکاست. قطارهای مسافری جز در موقع اضطراری در ایستگاه‌های فرعی توقف نمی‌کردند. اما این بار، ناگهان دستی ترمز خطر را کشید. چرخ‌های قطار روی خط‌ها کشیده شد. و قطار ایستاد. مسافران وحشت زده به یکدیگر

نگاه می‌کردند.

– چی شده؟

– ترمز خطر را کشیدند.

– کی این کار را کرده؟

– هیچکی نمی‌دونه.

در این فرصت زاریپا در ایستگاه پیاده شد. رئیس قطار و بازرس‌ها به این سو و آن سو می‌دویدند.

– کی ترمز خطر را کشیده؟

– من!

– تو؟ کی هستی؟ به چه حقی این کار را کردی؟

– باید این کار را می‌کردم... بله... باید...

– چی داری میگی؟ مثل اینکه می‌خوای برای خودت دردسر درست

کنی. باید قضیه را صورت جلسه کرد تا به کارت رسیدگی بشه.

– بسیار خوب. بنویس. این هم اوراق شناسائی من...

ادیگی جنگلدهی. جنگجوی سابق، از کارکنان راه‌آهن...

بنخصوص بنویس که ادیگی جنگلدهی با این سوابق، در روز مرگ

رفیق استالین در ایستگاه برانلا ترمز خطر را کشیده. بنخصوص بنویس در

روز مرگ رفیق استالین.

– چی؟ رفیق استالین مرده؟

– بله. من از رادیوی ایستگاه این خبر را شنیدم. باید شماها را در

جریان می‌گذاشتم.

– در این صورت وضع فرق می‌کنه. به کلی فرق می‌کنه. لزومی نداره

که صورت جلسه تنظیم کنیم.

و چند دقیقه بعد قطار شماره ۱۷ به راه خود ادامه داد.

در این گوشه از جهان قطارها از شرق به سوی غرب، و از غرب به سوی شرق رهسپار بودند. و در دو سوی قطارهای سریع‌السیر، اراضی زردفام و خشک قره اوزکی دوان دوان می‌گریختند و به گستره صحرای بی‌انتها می‌شتافتند.

در بسیاری از نقاط جهان فاصله‌ها را از نصف‌النهار گرینویچ اندازه می‌گیرند. اما در اینجا فاصله هر نقطه را از راه آهن اندازه می‌گرفتند.

تابستان و پائیز آن سال از دردناک‌ترین ایام عمر ادیگی به شمار می‌رفت. او در عمر خود روزهای سخت بسیار دیده بود. در ایام تیره و دشوار جنگ تا کینگسبرگ پیش رفته بود. هر لحظه سربازان مثل برگ خزان به زمین می‌ریختند و صدها نفر کشته یا زخمی می‌شدند... از این‌گونه روزها خاطرات تلخی به یاد داشت.

اما این بار با دشواری بزرگتری روبه‌رو بود.

آتاناز ایوانویچ الیزارف دانشمند زمین‌شناس، روزی برای ادیگی شرح داده بود که بلندی‌ها و دامنه کوهها در طی سالیان دراز فرسوده می‌شوند و اندک اندک فرو می‌ریزند و جابه جا می‌شوند و بر لایه زمین‌های اطراف خود افزوده می‌شوند. این فرسایش به چشم نمی‌آید. ولی چیزی است ناگزیر و دائمی. انسان حس نمی‌کند که زمین زیر پایش دگرگون می‌شود. آب‌های زیرزمینی، بی‌آنکه کسی بفهمد و بداند، جریان می‌یابند و صخره‌ها از میان تهی می‌شوند و ناگاه در اثر زمین لرزه، یا غرش رعد، یا باران سیل آسا فرو می‌ریزند. این آوارهای ناگهانی خاک را می‌ساید و به گونه‌ای عجیب جابه‌جا می‌کند. و هیچ نیروئی برای پیشگیری از این

حرکت و فرسایش یافت نمی شود.

پدیده‌ای همانند آن را در اندرون انسان نیز می توان دید. گاهی در اثر برخورد با حوادث مهم این تحولات روی می دهد. انسان اخلاقاً و روحاً تغییر می یابد. بی آنکه جرأت کند این ماجرا را به کسی بازگوید، و تازه اگر هم به کسی بگوید هیچ کس نمی تواند در برابر این آوار درونی به او کمک کند و جلو این دگرگونی را بگیرد.

اولین بار که ادیگی در اندرون خود این فرسایش و دگرگونی را احساس کرد، دو ماه بعد از سفری بود که زاریپا را به کومبل همراهی می کرد. این بار هم به کومبل می رفت. به زاریپا قول داده بود که به پست خانه سری بزند و اگر نامه‌ای برای او رسیده بگیرد و بیاورد. زاریپا متن سه تلگرام را هم به او سپرده بود که در صورت نرسیدن جواب نامه‌هایش، برای مخابره به تلگرافچی بدهد. در این مدت هیچ کس به نامه‌های زاریپا جواب نداده بود. و در این سه تلگرام از خویشاوندانش تقاضا کرده بود: «فوراً با کلمه آری یا نه اطلاع دهید که نامه رسیده است یا نه. شرح بیشتر لازم نیست.» ظاهراً خویشاوندان می ترسیدند که با خانواده ابوطالب حتی از طریق پست تماس بگیرند.

ادیگی صبح زود با قره‌نر به راه افتاد. می خواست پیش از فرا رسیدن شب به برانلا باز گردد. اگر چه تنها بود و اسباب و اثاثی نداشت و می توانست به ترتیبی یک قطار مسافری را در ایستگاه نگاه دارد، اما نمی خواست فرزندان کنجکاو و حساس ابوطالب را به ایستگاه بکشد. این روزها دائل و ارمک بیشتر اوقاتشان را در اطراف ایستگاه می گذراندند و منتظر بودند که قطاری از راه برسد و پدرشان را با خود بیاورد. دو پسر بچه موقع بازی و نوشتن و نقاشی و طرح معما به هر ترتیب راهی به سوی

پدر می جستند و سخنی از او به میان می آوردند و هردو گمان می کردند عمو ادیگی تنها کسی است که می تواند به آنان کمک کند و پدرشان را به آبادی برگرداند.

ادیگی می دانست که هر وقت به سیر و سفر کوتاهی می رود بچه‌ها خود را مفلوک‌تر و تنهاتر از همیشه حس می کنند. او مثل سابق بیشتر اوقات فراغتش را با بچه‌ها می گذراند. و کوشش می کرد به گونه‌ای امید واهی را از مغزشان بزداید، و آخرین توصیه ابوطالب را به یاد داشت که در گوش او گفته بود که برای بچه‌ها از دریا حرف بزند. و چه داستان‌ها از زندگی ماهیگیران برای آنان نقل کرد و از دوران کودکی اش که در ساحل دریا گذشته بود. گاهی قصه‌هایی را بازگو می کرد که درباره دریا شنیده بود. گاهی داستانی می ساخت و بچه‌ها را با قصه سرگرم می کرد. اما بچه‌های حساس و هوشیار کلاه سرشان نمی رفت و قصه‌ها را بدلیخواه خود تغییر و تفسیر می کردند و ادیگی درمی یافت که کوشش‌های ابوطالب در تربیت و آموزش فرزندان تأثیر خوبی داشته است. ارمک پسر کوچکتر، از تمام بچه‌ها هوشیارتر و زیرک‌تر به نظر می رسید. دو دختر خودش و دو پسر ابوطالب شنوندگان دائمی قصه‌های او بودند و در این میان ارمک چیز دیگری بود. ادیگی، ارمک را از تمام بچه‌ها بیشتر دوست می داشت. ارمک قصه‌ها را چنان تعبیر و تفسیر می کرد که به کلی تغییر ماهیت می داد. حتی اگر قصه‌ها چندان چنگی به دل نمی زدند، ارمک با حرف‌های بامزه‌اش به داستان روح می بخشید و به شکل عجیب و نامنتظری آن را به پدرش ربط می داد. روزی ادیگی داستان اردک‌های مهاجر را برای بچه‌ها می گفت:

– در اطراف دریاچه آرال نیزارهای بلندی هست که در فصل بهار

شکارچی‌ها لابه‌لای این نیزارها کمین می‌کشند تا اردک‌های مهاجر از راه برسند. در این فصل اردک‌های مهاجر با دریا‌های گرم خداحافظی می‌کنند و دسته دسته به طرف دریاچه‌های شمالی پرواز می‌کنند. اردک‌ها شب و روز در حال پروازند و خواب و راحت ندارند. به امید اینکه هرچه زودتر به دریاچه‌هایی مثل آرال برسند. وقتی بعد از این همه زحمت، به دریاچه آرال نزدیک میشوند، خرم و خوشحال پائین‌تر می‌آیند. دلشون می‌خواد به آب بزنند. بال و پرشون را بشورند و خستگی راه را از تنشون بیرون کنند. اما وقتی پائین‌تر می‌ماند، یه دفعه تفنگ شکارچی‌ها به کار می‌افته. تق! تق! بعضی از اردک‌ها تیر می‌خورند و توی نیزار می‌افتند. بعضی‌ها فرار می‌کنند. اردک‌ها دوست دارند با آب دریاچه بال‌های خسته‌شون را بشورند. اما از ترس شکارچی‌ها جرأت نمی‌کنند.

ارمک در اینجا داستان ادیگی را قطع کرد.

— عمو ادیگی! همه اردک‌ها این جور نیستند. در آن بالا اردکی

هست که از همه چی خبر داره.

— چطور از همه چی خبر داره؟

— پاپیکای من آن طرف دریاست. این اردک میره پیش پاپیکای من. پاپیکا همه چیز را بهش خبر می‌ده... عمو ادیگی! خودت گفتی که پاپیکای منو آن طرف دریا فرستادند. و یه روز با قایق به ساحل برمی‌گرده. عمو ادیگی تازه به یاد آورد که قبلاً چنین دروغی به بچه‌ها گفته است. و

حالا ارمک این دروغ را دستاویزی کرده و قصه‌ای ساخته است.

— بله... بله... من گفته بودم پاپیکا آن طرف دریاست. و خیلی از ما

دوره...

— اردک فراری می‌ره پیش پاپیکای من. پاپیکای من بهش خبر می‌ده که

شکارچی‌ها توی نیزار قایم شدند و هر اردکی از آن طرف رد بشه بهش تیراندازی می‌کنند.

– خب... خب... بعدش چی می‌شه؟

– پاپیکای من نشانی ایستگاه برانلا را به اردک می‌ده. و بهش می‌گه که داثول و ارمک و عمو ادیگی اینجا هستند و می‌تونند بهت کمک کنند. اردک خوشحال می‌شه و بال و پر می‌زنه و میاد ایستگاه برانلا. آن وقت ما بچه‌ها دنبال عمو ادیگی راه می‌افتیم و با آن اردک می‌ریم به نیزارهای دریاچه آرال. شکارچی‌ها را بیرون می‌کنیم تا همه اردک‌ها بتونند پائین بیاند و خودشونو بشورند. آن وقت اردک‌ها خوشحال و خندان میرند و توی آب دریاچه آب تنی می‌کنند.

وقتی ارمک داستانش را تمام کرد، ادیگی که می‌خواست حواس این بچه‌هاوش را به جای دیگری منحرف کند، سنگ ریزه‌ها را از جیب بیرون می‌آورد و برای بچه‌ها فال می‌گرفت: فال به این ترتیب بود که چهل و یک دانه سنگریزه را روی زمین پخش می‌کرد. سنگریزه‌هایی به اندازه نخود. و از روی اشکال و نقش‌ها چیزهایی می‌بافت و می‌گفت. فال گرفتن با سنگریزه از قدیم به یادگار مانده است. معمولاً فالگیر و طالع‌بین اصطلاحات قدیمی و عالمانه‌ای را به کار می‌برد که غالباً جنبه سمبولیک داشت. ادیگی بعد از پخش سنگریزه‌ها ورد مخصوص را می‌خواند و از سنگ‌ها درخواست می‌کرد با شرافت و صداقت حرف بزنند و درباره ابوطالب هرچه می‌دانند بگویند. که حالا کجاست؟ چه می‌کند؟ از آنجا خیلی دور است؟ در راه است و اسب می‌تازد و پیش می‌آید یا هنوز اسبش را زمین نکرده، و منتظر ساعت سعد است؟ بچه‌ها ساکت می‌نشستند و با شور و علاقه به سنگ‌ها نگاه می‌کردند و منتظر بودند که

سنگ‌ها به سخن درآیند و مخفی‌گاه ابوطالب را افشا کنند.
روزی ادیگی پشت دیواری ایستاده بود. صدای ارمک را شنید که به سبک عمو ادیگی غیبگوئی می‌کرد. ادیگی نزدیک‌تر رفت، و بی‌آن که بچه‌ها متوجه شوند نگاهی به آن طرف دیواره انداخت. ارمک به تقلید از او سنگریزه‌ها را روی زمین پخش کرده بود. دائلول روبروی او نشسته بود. ارمک ورد مخصوص را خواند و به سبک او با سنگریزه‌ها شروع به صحبت کرد.

– سنگ‌های خوشگل و مهربان! می‌دونید که دوستتان دارم. می‌دونم که چقدر باهوش و فهمیده‌اید. می‌دونم که هیچوقت دروغ نمی‌گید... بیائید و مثل سنگ‌های عمو ادیگی همه اسرار را به من بگید.
با انگشت سنگ‌ها را به دائلول نشان داد. و برای او به زبان سنگ‌ها چیزهایی می‌گفت. همان کلماتی را به زبان می‌آورد که ادیگی به هنگام غیبگوئی به کار می‌برد.

– دائلول... غصه نخور! روی هم رفته سنگ‌ها حرف بدی نمی‌زنند... زیاد بد نیست. بله... من از اینجا جاده‌ای را می‌بینم. جاده‌ای پر از گرد و غبار. اما زیاد هم بد نیست. پاپیکا اسباب سفرش را آماده کرده. اسبش آماده است. می‌خواهد بشینه روی زین و حرکت کند. اما تنگ اسبش محکم نیست. باید اول تنگ اسب را محکم کند... بله. این علامت نشون می‌ده که سفر پاپیکا کمی عقب افتاده. باید کمی حوصله کرد. بذار توی صورت پاپیکا نگاه کنم. صورتش خیلی روشن نیست. روی پیشانی‌اش چین افتاده. پیدا است که خیلی غصه می‌خوره. برای ما خیلی غصه می‌خوره، دائلول. او خیلی ناراحته. غم و غصه داره. برای ما. برای خانه. برای همه چیز. عجله داره که هرچه زودتر حرکت کند. اما نعل پای چپ اسبش گم شده. باید

دوباره اسبش را نعل کنه. باید کمی حوصله کنیم... حالا ببینیم توی خورجین اسبش چیه؟... به به به! خورجینش پره. چه چیزهای قشنگی از بازار خریده... حالا بریم سر ستاره‌ها... ببینیم ستاره‌ها چی می‌گند!... می‌بینی؟ ستاره‌ها را می‌بینی؟ آگه گفتی چه ستاره‌ای است؟ ستاره میخ طلا... میخ طلا دلالت داره بر اینکه وضع چندان جالب نیست. باید صبر کرد تا پاپیکا سوار اسب بشه و راه بیفته.

ادیگی بی سر و صدا از پشت دیوار دور شد. و از آن روز غیبگوئی با سنگریزه‌ها را برای همیشه کنار گذاشت. با این وصف بچه‌ها به هر حال بچه‌اند. برای گول زدن و تسلی دادنشان همیشه راههایی پیدا می‌شود. چه مانعی دارد که برای تسلی دادن و امیدوار کردنشان دروغ‌هایی بهم بافت و گناهی مرتکب شد؟ اما دردی که به جان ادیگی افتاده بود به زاریا ارتباط داشت. او فرو ریختن این آوار شگفت‌انگیز را در اندرون خود احساس می‌کرد. و نمی‌توانست به هیچ قیمتی جلوی آن را بگیرد.

ادیگی برای زاریا خیلی ناراحت بود. زاریا ظاهراً از غم خود چیزی نمی‌گفت. و به ادیگی بهانه نمی‌داد که ملامتش کند. با این وصف ادیگی مدام در فکر او بود. دیگران برای زاریا دلسوزی می‌کردند و به نیت محبت و احسان می‌خواستند که باری از دوش او بردارند. اما احساس ادیگی از نوعی دیگر بود و این احساس روز به روز بیشتر در او رشد می‌کرد. دلش می‌خواست زاریا فقط به او تکیه کند و دریابد که ادیگی آزرده‌دل صمیمی‌ترین و بهترین دوست اوست.

این احساس شگفت‌آور را هرگز به زبان نمی‌آورد. اما نمی‌توانست خود را از آن برهاند. آن روز هم که در جاده کومبل برقره‌نر نشسته بود لحظه‌ای از خیال زاریا غافل نبود. صدها فکر ضد و نقیض به مغز او هجوم

می آورد. هر لحظه احساس تازه‌ای داشت. گاهی شادمان بود، گاهی حس می کرد به دردی درمان ناپذیر مبتلا شده است. گاهی احساسات گذشته، احساس دوران ماهیگیری در دریاچه آرال در او بیدار می شد. در آن ایام وقتی هوا آرام بود و هیچ گونه تلاطمی امواج را تکان نمی داد، ماهیگیران احساس شادی بخش و لذت آوری داشتند. با دل خوش در قایق می نشستند و دل امواج را می شکافتند و پیش می رفتند. غروب تمام زیبایی اش را در آئینه آب منعکس می کرد، اما قایقران با آن که دلبسته دریا بود، می دانست که باید با تمام این زیبایی ها خدا حافظی کند و به ساحل برگردد. زندگی در دریا با تمام گونه گونی و زیبایی اش موقت و گذرا بود. در حالیکه زندگی در خشکی پایدار و همیشگی می نمود. اگر قایقرانی نمی خواست به ساحل برگردد چاره‌ای جز این نداشت که جزیره‌ای در میان آب‌ها پیدا کند و در آنجا ماندگار شود... ادیگی احساس می کرد در جستجوی جزیره‌ای در دل آب‌هاست تا زاریپا و بچه‌هایش را به آنجا ببرد و علم زندگی در دریا را به آنان بیاموزد. دلش می خواست تمام لحظات عمرش را با زاریپا باشد و زاریپا او را از هر کس به خود نزدیک تر بشمارد. این احساس گاهی باعث شرم او می شد. سرخی شرم به گونه‌اش می نشست و سعی می کرد این میل را از ضمیر خود براند. مانند پسر بچه‌ای به یک جزیره در میان دریا می اندیشید. اما ناگهان از آسمان خیال به زمین سقوط می کرد، و می دید که حقیقت با رؤیا از زمین تا آسمان فاصله دارد، او مردی مسئول بود. زن و فرزند داشت. در راه آهن وظایفی به عهده داشت. کارآمد و زحمتکش بود. اما تمام این حقایق مانع از آن نمی شد که به سوی زاریپا کشیده نشود. زاریپا غمگین و افسرده بود. او به خاطر بچه‌هایش به ادیگی نیازمند بود. بچه‌های خود را می پرستید و

بچه‌ها به ادیگی وابستگی داشتند. دست سرنوشت زاریا و بچه‌هایش را برای مدتی به این گوشه انداخته بود. حال آنکه او می‌خواست تا پایان عمر در اینجا ماندگار شود. و راه آنان به کلی از هم جدا بود.

قره‌نر در جاده‌ای که با آن انس داشت و تمام پیچ و خم‌هایش را می‌شناخت، یورتمه می‌رفت و به کومبل نزدیک‌تر می‌شد. حتی نیازی نبود که صاحبش سیخونکی به او بزند، خود می‌دانست که با چه آهنگی یورتمه برود و به کدام سمت بپیچد فقط گه‌گاه نعره‌ای می‌کشید و غرولندی می‌کرد. دره‌ها و دامنه‌ها تا آنجا گسترده بود که اندازه‌گیری فاصله‌ها به حدس و گمان امکان نداشت. ادیگی همچنان که برقره‌نر نشسته بود مانند دوزخی ملعونی با مسائل درونی خود درگیر بود. احساسات متضاد فکرش را مشغول می‌کرد. روحش را در جولانگاه بی‌پایان قره‌اوزک گردش می‌داد. اما پناهگاهی نمی‌یافت. و در هیچ گوشه‌ای درمان دردش را نمی‌دید.

در این حالت روحی بود که به کومبل رسید. در دل آرزو می‌کرد که زاریا جوابی دریافت نکرده باشد. دلش نمی‌خواست خویشاوندان زاریا بیایند و زاریا را با خود از برانلا ببرند. حتی تصور چنان حادثه‌ای عذابش می‌داد. در باجهٔ پست به او گفتند که هیچ‌گونه نامه‌ای برای زاریا کوتی بایف نرسیده است. خیالش آسوده شد. این خبر ناموافق او را قلباً خوشحال کرد. حتی فکر پلیدی به مغزش راه یافت: «چه بهتر که نرسیده است!» اما پیش از بیرون آمدن از پستخانه مأموریتش را انجام داد، و آن سه تلگرام را به تلگرافچی داد که مخابره کند.

بهار گذشت و دوباره تابستان گرم به صحرای اوزک رسید. پژمرده شدن گیاهان آغاز شد. سبزه‌ها مانند رویائی شیرین از دامن بیابان زدوده

شدند یا به زردی گرائیدند. گرمای شدید به برانلا هجوم آورد. هنوز نامه‌ای از خویشاوندان کوتی بایف نرسیده بود. قطارها می‌آمدند و از برانلای آزرده‌دل می‌گذشتند و زندگی ادامه داشت.

زاریپا دیگر در انتظار پاسخ نبود. فهمیده بود که نباید به امید خویشاوندانش باشد. حتی به تلگرام‌های سه گانه‌اش جوابی نرسید. به سکوتی نومیدانه پناه برد. و چاره‌ای جز این نداشت. چگونه می‌توانست مرگ پدر را برای بچه‌ها شرح بدهد؟ و شادی و شکوفائی فرزندان را پایمال کند؟ راه حلی به نظرش نمی‌رسید.

اندوه ادیگی هم کمتر از زاریپا نبود. تمام ساکنان برانلا غم زاریپا را می‌خوردند. و ادیگی بیش از همه در این آتش می‌سوخت. تراژدی این خانواده عذابش می‌داد، و روز به روز بیشتر به این خانواده وابسته می‌شد. از یک سو برای زاریپا غصه می‌خورد که راهی برای حل مشکلاتش نمی‌یابد و از سوی دیگر پرسش دردناکی با سماجت در ذهن او تکرار می‌شد: چگونه باید جلو احساسات خود را بگیرد؟ آوائی مدام در اندرونش زاریپا را به خود می‌خواند. چگونه می‌توانست این شعله را خاموش کند؟ هرگز تصور نمی‌کرد که روزی چنین آتشی به جان او در افتد.

بارها ادیگی به فکر افتاد میل درونی خود را به زاریپا اقرار کند. به او بگوید که دوستش دارد و حاضر است تمام زندگی خود را وقف او کند و نگذارد که این قدر رنج بکشد. اما مگر می‌توانست چنین کاری بکند؟ مگر می‌توانست؟ اگر چنین می‌کرد آیا زاریپا زبان دل او را می‌فهمید؟ یا روی از او برمی‌گرداند و غمی بر غم‌هایش افزوده می‌شد؟ ادیگی شب و روز با این اندیشه دست و پنجه نرم می‌کرد. غم می‌خورد. و تمام دردهای عالم

به جان او می نشست.

با این وصف روزی دل را به دریا زد. آن روز از خود بیخود شده بود... آن روز خطها را بازبینی می کرد. از دور زاریپا را دید که با دو سطل به طرف مخزن می رفت تا آب بردارد. ادیگی هم سطل هایش را برداشت و به بهانه آب آوردن به طرف مخزن رفت. به این بهانه می خواست کنار او باشد و با او حرف بزند. بیشتر روزها با هم در کنار خط کار می کردند، و می توانستند با هم حرف بزنند. اما این بار میل مقاومت ناپذیری در او بیدار شده بود. می خواست برود و همه چیز را به او بگوید. در آن لحظه، این کار را بهترین راه حل می دانست. برفرض که زاریپا او را از خود می راند، در عوض خیالش آسوده می شد و آرامش و آزادی خود را باز می یافت. زاریپا به پشت سر نگاه نمی کرد. نمی دانست که ادیگی در چند قدمی او ایستاده است. وقتی سطل اول پر شد، سطل دوم را زیر شیر مخزن گذاشت. شیر را تا ته باز کرد. آب با فشار توی سطل می ریخت و حباب می انداخت و روی زمین ترشح می کرد. زاریپا چنان در خود فرو رفته بود که گویا هیچ چیز را نمی دید. پیراهنی از چیت پوشیده بود. حلقه موهایش روی گردن او ریخته بود. از پشت سر، طرح لاغر صورت و اندام ظریف او نمایان بود. دست هایش را به پهلو تکیه داده بود. صدای آب افسونش کرده بود. شاید این صدا او را به یاد سیلاب های بهاری زادگاهش، سمیرچیه می انداخت! شاید صدا را اصلاً نمی شنید و در اعماق رؤیاهای غمگین خود گم شده بود. تنها خدا از این راز خبر داشت! ادیگی قلبش هر لحظه بیشتر فشرده می شد. وجود این زن برای او عزیز بود. این میل در او قوت می گرفت که زاریپا را در آغوش بگیرد. او را در میان بفشارد. دلش می خواست او را زیر پر و بال خود بگیرد و در برابر

تمام سختی‌ها از او دفاع کند. اما نتوانست! دست پیش برد و شیر را بست. زاریپا بی آن که متعجب شود برگشت و چند لحظه به او نگاه کرد. گوئی به دور دست نگاه می‌کند. ادیگی آهسته از او پرسید:

— چته؟ چه اتفاقی افتاده؟

زاریپا جوابی نداشت. خنده‌ای در گوشه لبانش نقش بست. ابروهایش را از هم گشود. ادیگی دوباره پرسید:

— خیلی غصه می‌خوری؟ چرا؟

زاریپا آهی کشید.

— خیلی غصه می‌خورم.

ادیگی مبهوت بود. آن حرف‌ها که قبلاً در ذهن آماده کرده بود، یکباره پاک شد. زبان به ملامت او گشود.

— چرا خودتو عذاب می‌دی؟ تا کی می‌خوای خودتو عذاب بدی؟ غصه خوردن هیچ مشکلی را حل نمی‌کنه. ما (دلش می‌خواست بگوید من) وقتی ترا در این حال می‌بینیم خیلی غصه می‌خوریم. بچه‌ها هم همین طور. یادت باشه که این دوره زیاد طول نمی‌کشه.

تلاش می‌کرد کلمات مناسب را بیابد و پهلوی هم بگذارد. می‌خواست به او بگوید که هیچکس به اندازه او برایش ناراحت نیست.

—.. زاریپا! کمی فکر کن. خویشاوندانت جواب ندادند. مهم نیست. ما که نمردیم. (دلش می‌خواست بگوید من) ما خویشاوندان تو هستیم. تو نباید شجاعت خودتو از دست بدهی. باید خودتو جمع و جور کنی. خانه و زندگی‌ات را مرتب‌تر کنی. بچه‌ها در اینجا بزرگ می‌شند. ما بهت کمک می‌کنیم (دلش می‌خواست بگوید من) تا کارهات را مرتب کنی. خود من طوری با بچه‌های تو انس گرفته‌ام که نمی‌تونم دور از اون‌ها

زندگی کنم.

ادیگی ساکت شد. تا آنجا که موقعیت اجازه می داد پیش رفته بود.
- ادیگی! من محبت‌های تو و تمام دوستان را فراموش نمی‌کنم.
می‌دونم که اینجا هرمشکلی داشته باشم با کمک تو و دوستان برطرف
می‌شه. ولی باید از اینجا برم. باید بچه‌ها گذشته را فراموش کنند. اگه در
جای دیگری باشم ذره ذره حقیقت را بهشون می‌گم. این وضع نمی‌تونه
مدت زیادی دوام داشته باشه.

- این وضع نمی‌تونه دائمی باشه. ولی عجله هم درست نیست. هرکجا
که بری اداره بچه‌های کوچک به آسانی اینجا نیست. باز هم بگم برای من
زندگی بدون بچه‌های تو ممکن نیست.

زارپا برای بچه‌هایش نگران بود. اما به دلش افتاده بود که به زودی
وضع عوض خواهد شد.

چند روز بعد از این ماجرا، حادثه دیگری روی داد که ادیگی احساس
درونی‌اش را بروز داد. و تا مدت‌ها خود را از این بابت سرزنش کرد.
حادثه با کوتاه کردن موهای ارمک آغاز شد. ارمک در کومبل نگذاشته بود
که استاد سلمانی موهایش را کوتاه کند. و بعد از گذشتن چندین ماه این
مسئله همچنان حل نشدنی مانده بود! حلقه‌های موهای سیاهش دور
صورت و روی گردن او را گرفته بود، و اگر چه زیبایی خاصی داشت، اما
خیلی بلند بود. ادیگی گاهی سر خود را در موهای نرم و بلند او فرو
می‌برد، و بوی مطبوع کودکانه‌اش را حس می‌کرد. بلندی موهای حلقه
حلقه ارمک تا روی شانهاش می‌رسید و موقع دویدن جلو چشم او را
می‌گرفت. اما او نمی‌گذاشت مویش را کوتاه کنند. حتی نمی‌فهمید که چرا
بزرگترها موهای خود را کوتاه می‌کنند. با این اوصاف کازانگاپ تعهد کرد

این کار را انجام دهد ابتدا به حيله و نیرنگ متوسل شد و به او گفت که بزغاله‌ها موی بلند را دوست ندارند. و احتمال دارد بیایند و شاخش بزنند.

و راستی در بحبوحه تراژدی‌های بزرگ جهانی، کوتاه کردن موهای ارمک هم برای خودش تراژدی بزرگی بود. زاریپا او را بغل کرد، تا به کازانگاپ کمک کند. ولی کاری از پیش نبرد. ارمک با تمام نیروی خود می‌گریست. و جیغ می‌کشید و تقلا می‌کرد که از دست آنان فرار کند. کازانگاپ تسلیم او نشد و به آخرین حربه متوسل شد. بچه را به زور میان دو پایش نگاه داشت و قیچی سلمانی را در موهای او فرو برد و در حالی که فریادهای خوفناک این قربانی کوچولو تمام آبادی را پر کرده بود، کار را به آخر رساند. در این موقع بوکای مهربان آینه‌ای را به دست ارمک داد:

– نگاه کن، چقدر خوشگل شدی!

طفلک در آینه نگاه کرد و تازه گریه و زاری‌اش چند برابر شد. برای خودش غریبه شده بود. زاریپا دست ارمک را گرفت و از خانه کازانگاپ بیرون رفت. در بین راه ارمک عمو ادیگی را دید. و از دست مادرش گریخت و خود را در بغل او انداخت.

– عمو ادیگی! ببین با من چه کار کردند؟

ادیگی باورش نمی‌شد. ارمک به کلی عوض شده بود. موهای کوتاه و گردن لاغر او توی چشم می‌زد. بچه را در آغوش گرفت و به سینه خود فشرد و با تمام وجودش با غم و گریه او در آمیخت و صورت او را غرق بوسه کرد.

– عزیزکم! آرام باش. گریه نکن. من اجازه نمی‌دم کسی ترا اذیت کنه.

من جای پدرت هستم. به اندازه پدرت ترا دوست دارم. گریه نکن پسر!

گوئی ادیگی معنای کلماتش را نمی فهمید. ناگاه نگاهش به زاریپا افتاد که بی حرکت و گیج و مبهوت در چند قدمی او ایستاده بود. ادیگی احساس کرد که با این کلمات در قلمرو ممنوع قدم گذاشته است. دیگر کار از کار گذشته بود. ناچار بچه را دوباره در بغل فشرد.

– من باید کازانگاپ بدجنس را بینم و بهش بگم چرا عزیزک منو اذیت کردی! گریه نکن جانم.

تا چند روز بعد ادیگی از زاریپا دوری می گزید. او ابلهانه راز دل را به محبوب باز گفته بود و دیگر شرم داشت با او روبه رو شود. موقعیت چنان غم انگیز می نمود که نمی خواست چیز دیگری بگوید و بریچیدگی قضایا بیفزاید. می خواست برای زاریپا شرح بدهد که دیدن آن کودک معصوم و سرافکنده و دردمند چنان او را از خود بیخود کرده بود که نمی دانست چه کلماتی به زبان می آورد. اما به زودی از این فکر منصرف شد و بهتر دید که ساکت بماند.

بعد از این حادثه ادیگی بیشتر در خود فرو رفت. و راه حلی جز این نمی شناخت که احساساتش را در خود سرکوب کند. و فقط به محبت بچه ها دل خوش دارد. باز هم بیشتر اوقات فراغتش را با بچه ها می گذراند. گاهی درباره دریا برای بچه ها صحبت می کرد. در خاطراتش می کاوید تا داستان و مطالب تازه ای را بیاد آورد. از مرغان دریائی و ماهی ها و پرنده های مهاجر دریاچه آرال داستان ها می گفت. در جزایر واقع در این دریاچه مرغ ها و جانورانی می زیستند که نظیرشان در عالم یافت نمی شد. وقتی ادیگی برای بچه ها از دریا سخن می گفت، ذره ذره داستان ها و خاطرات گذشته به حافظه او باز می گشت. از آن سال ها خاطرات بسیاری داشت که از همه عجیب تر و برجسته تر ماجرای ماهی

طلائی بود. تنها او و اوکوبالا در جریان این سرگذشت بودند. اما هیچکدام داستان را برای کسی نمی‌گفتند. ادیگی حتی حاضر نشد گوشه‌ای از آن را برای بچه‌ها بگوید. ماجرا مربوط به نخستین فرزند آنان بود که زنده نماند. اگر این بچه زنده مانده بود امروز حتی از سابتجان پسر کازانگاپ هم بزرگتر بود. در آن موقع که این داستان اتفاق افتاد زنش حامله بود. ادیگی در خیالش نمی‌گنجید که فرزندش زنده نماند، حتی در آن ایام براین باور بود که فرزند او تندرست و سالم به دنیا می‌آید و بزرگ می‌شود و عمری جاودانه خواهد داشت. هرگز به مرگ فرزند فکر نمی‌کرد.

که اگر بچه‌ها باید بمیرند، اصلاً چرا به دنیا می‌آیند؟

هنوز جنگ آغاز نشده بود. بیشتر روزها برای صید ماهی به دریاچه آرال می‌رفت. در همان روزها این ماجرا پیش آمد. ماجرائی که نظیرش یک بار در عمر انسان اتفاق می‌افتد.

در آن هنگام ادیگی هرروز در قایق می‌نشست و با شور و اشتیاق به دریا می‌رفت. و غالباً با قایقی پر از ماهی به ساحل برمی‌گشت. ادیگی، اوکوبالا را از جان و دل می‌پرستید، و زیباترین زنان عالم در برابر اوکوبالا به چشم او رونق و جلوه‌ای نداشتند. این عشق به او نیرو و توان می‌بخشید. وقتی حس می‌کرد زنی مانند اوکوبالا در ساحل انتظار او را می‌کشد، گوئی دریا و آفتاب تمام نیروی خود را به او می‌دادند و از دل توفان‌ها به ساحل نجاتش می‌رساندند. وقتی ادیگی فهمید که همسرش در انتظار تولد فرزندی است، پر توان‌تر به دریا می‌رفت و مشتاقانه‌تر به خانه برمی‌گشت. این دوره از زندگی ادیگی مثل آسمانی صاف و بی‌ابر بود.

اواخر پائیز بود. برآمدگی شکم اوکوبالا روز به روز بیشتر می‌شد، و لکه‌های قهوه‌ای به صورت او می‌نشست. روزی این زن به شوهرش گفت

وصف ماهی طلائی را شنیده‌ام. می‌گویند ماهی کمیابی است. دلم می‌خواهد این ماهی را ببینم. لمسش کنم و دوباره او را به دریا بیندازم. ادیگی می‌دانست که این ماهی از نژاد استورژن است. در اعماق دریا زندگی می‌کند و زیبایی حیرت‌انگیزی دارد. پرتو آبی رنگی از بدنش به اطراف پخش می‌شود. از فرق سر تا بال‌های شنا و تمام فلس‌های بدنش هم‌رنگ طلای ناب است.

اوکوبالا چندین بار از ماهی طلائی نام برده بود و می‌گفت که ماهی طلائی را مرتب در رؤیاهایش می‌بیند. ادیگی تلاش می‌کرد این فکر را از سر او بیرون کند ولی فایده‌ای نداشت.

ادیگی نیاز او را درک می‌کرد. و هر بار که به دریا می‌رفت و قلاب را از دریا بیرون می‌کشید در آرزوی آن بود که ماهی طلائی به دام افتاده باشد. به رؤیای اوکوبالا می‌اندیشید که به زیبایی سپیده بامدادی بود. ادیگی می‌خواست به‌هرترتیبی این ماهی را به دست بیاورد و هوس زن حامله‌اش را فرو بنشانند. معمولاً زنان آبستن «ویار» چیزی را دارند. هوس می‌کنند چیز ترش یا شور و حتی تلخ و تندی را بخورند تا هوسشان فرو بنشیند. گاهی «ویار» کباب گوشت دارند. آن هم گوشت جانوری وحشی و بیابانی را! اما ویار اوکوبالا از نوع دیگری بود. و ادیگی او را سرزنش نمی‌کرد. به هر حال اوکوبالا زن یک ماهیگیر بود. ارتباط ویار او با ماهی طبیعی می‌نمود. اما لمس کردن این ماهی بسیار کمیاب - و نه خوردن آن - از عجایب به شمار می‌رفت. ادیگی اعتقاد داشت که اگر ویار زن حامله‌اش برآورده نشود طفلی که در شکم دارد آسیب می‌بیند کم‌کم اوکوبالا از رسیدن به این آرزو مأیوس می‌شد. اما ادیگی صبر و قرار نداشت. مرتب به دریا می‌رفت و دام می‌انداخت بلکه بتواند زنش را

به آرزوی خود برساند.

فصل ماهیگیری به آخرین روزهای خود نزدیک شد. با شروع فصل سرما، رفته رفته لایه ضخیمی از یخ سطح دریا را می پوشاند. اما در آن شرایط یخ بندان هم ماهیگیران از صید ماهی دست برنمی داشتند. یخ را در چند گوشه سوراخ می کردند و تور ماهیگیری را به اعماق دریا می انداختند و هنگامی که تور پر از ماهی می شد، به یاری شتر - این تراکتور رقابت ناپذیر بیابان - تور را از آب بیرون می کشیدند. آن روز صبح که ادیگی به دریا رفت، هنوز چند هفته ای به فصل یخ بندان مانده بود. شب پیش به او کوبالا گفته بود که می خواهد فردا صبح زود به دریا برود.

- توی این سرما کجا میری؟ گنجه ما پر از ماهی است.

ادیگی فکر دیگری در سر داشت. بهانه می آورد.

- خودمان ماهی داریم ولی خاله ساکین خیلی مریضه.

باید برایش سوپ ماهی ریشو و ماهی کبود تهیه کرد. خاله ساکین تا این سوپ را نخوره حالش خوب نمی شه. باید برم برای این پیرزن بیچاره ماهی بگیرم.

به این بهانه صبح زود به دریا رفت. اما در فکر صید ماهی طلائی بود. وسایل و ابزار مجهز و کافی همراه داشت. روی لباس ضخیم خود بارانی بلندی پوشیده بود که بتواند سرما و بارندگی را تحمل کند هوا گرفته و ابری بود. آمیخته ای از هوای پائیزی و زمستانی. ادیگی با قایق آرام آرام پیش می رفت. به آب های عمیق نزدیک می شد. می گفتند که ماهی طلائی در اعماق آب های آرال زندگی می کند. در دریا همه چیز به بخت و اقبال بستگی دارد. و ماهیگیران این نکته را به خوبی می دانند. در روی زمین

شکارچی و صید او از یک گوهرند. شکارچی می‌تواند در گوشه‌ای کمین کند. دنبال جانور بدود، به او نزدیک شود غافلگیر کند. اما ماهیگیران وضع دیگری دارند. ماهی در زیر آب است. ماهیگیر تور یا قلابش را در آب می‌اندازد و منتظر می‌ماند که ماهی به دام بیفتد. ماهیگیر تا وقتی دام را بالا بکشد حتی نمی‌داند که چه چیز به تور افتاده است.

آن روز ادیگی فکرهای دیگری در سر داشت، می‌خواست به هوس زنش پاسخ گوید. آرزو داشت که شانس با او یاری کند.

چهار ستون بدنش خیلی محکم بود. تقریباً همه روز به دریا می‌رفت. ساعت‌ها در قایق می‌ماند و هرگز خسته نمی‌شد. آن روز هم تا آنجا که می‌توانست در دریا پیش رفت که ناگاه با امواج پیچاپیچ - و به زبان محلی «آبریک تلکون» - روبرو شد. ماهیگیران امواج پیچاپیچ را مقدمه طوفان می‌دانستند. اما ادیگی تا شروع طوفان چند ساعتی مهلت داشت. هراسی به دل راه نداد و باز هم جلوتر رفت، کوهه امواج پیش می‌تاختند و به سوی ساحل پیش می‌رفتند. ابرها آسمان را پوشانده بودند. باد می‌وزید و چین‌های متلاطم آب را می‌لیسید.

ادیگی دو ساعت تمام پیش راند. در میان دریا قایق را نگاه داشت. و وسایل کار را آماده کرد. دو قرقره چوبین با خود داشت. یکی را در عقب و دیگری را در جلو کار گذاشت. این قرقره‌ها را خودش ساخته بود. طناب‌ها را از قرقره‌ها گذراند و از دو سو به اعماق صد متری آب انداخت و به کمک پاروها جهت قایق را کمی تغییر داد. قایق را در سمتی نگاه داشت که نوسانات کمتری داشته باشد. همه چیز آماده بود. و از آن پس باید منتظر می‌ماند. انتظار و انتظار! دریاچه آرال را به خوبی می‌شناخت، به گمان او ماهی طلائی در این حدود زندگی می‌کرد. احساسی ناگفتنی در

گوش او زمزمه می‌کرد که ماهی طلائی در همین جاست. ادیگی نمی‌خواست پیش از صید ماهی طلائی به‌خانه برگردد. می‌خواست زنش را به آرزوی هوس آلودش برساند. و در آن هنگام برآوردن این آرزو از هرچیز در دنیا برایش گرامی‌تر بود.

ساعتی نپائید که یک ماهی به‌قلاّب افتاد. ادیگی طناب را بالا کشید. ماهی کبود درشتی بود. ماهی را از قلاّب جدا کرد و دوباره طناب را در آب انداخت. ادیگی هرگز از دشواریها نمی‌ترسید. دومین ماهی به‌تور افتاد. ماهی ریش‌دار درشتی بود. بدین‌گونه خاله ساکین می‌توانست سوپ ماهی بسیار خوبی بخورد و قوت بگیرد. هرلحظه برشدت باد افزوده می‌شد. هوای بدی بود. اما ادیگی نمی‌خواست تسلیم شود. با خودش حرف می‌زد: «باید ایستادگی کرد. اگر چه دیشب به‌اوکوبالا چیزی نگفتم. خودش می‌دونه که به‌صید ماهی طلائی آمده‌ام. باید ماهی طلائی را بگیرم. وگرنه بچه‌ام بدبخت می‌شه. بچه این میل را به‌جان مادرش انداخته. حکمتی هست که مادر بچه هوس کرده ماهی طلائی را با دست لمس کنه. من پدر هستم. باید ماهی طلائی را برای اوکوبالا ببرم.»

امواج پیچاپیچ بیشتر و بیشتر می‌شدند و قایق را به‌این سو و آن سو حرکت می‌دادند و گاهی به‌دور خود می‌چرخاندند. ادیگی احساس سرما می‌کرد. با این وصف چشم به‌قرقره و طناب دوخته بود. نه! هیچ نشانه‌ای از صید ماهی نبود. یأس را به‌خود راه‌نداد. می‌دانست که باید صبر کند و انتظار بکشد. اگر طوفان شروع می‌شد همه چیز درهم می‌ریخت. به‌دریا نگاه کرد. امواج پیچاپیچ نیرو می‌گرفت. تا وقتی که امواج پیچاپیچ بلند به‌زبان محلی «آلاباچی» - برنخیزد می‌توان مقاومت کرد. در آن لحظه آرال تهدیدبار می‌شود و کمتر کسی می‌تواند از تلاطم امواج جان سالم بدربرد.

هیچ ماهیگیری در چنان شرایطی خود را به خطر نمی‌اندازد. او هنوز فرصت داشت. هنوز «آلباچی» به دریا نیامده بود. از سرما به خود می‌پیچید. لباس مناسبی داشت. می‌توانست باز هم انتظار بکشد. از ماهی طلائی خبری نبود. ولی او با این ماهی نادیده حرف می‌زد.

– نترس جانم! قول می‌دم هیچ صدمه‌ای بهت نزنم. قول شرف می‌دم که دوباره ترا تحویل دریا بدم. تو میگی که تا حالا هیچ صیادی این کار را نکرده. ولی من قول مردانه بهت می‌دم. من ترا برای کباب کردن و خوردن به‌خانه نمی‌برم. خانه ما پر از ماهی است. تازه سه تا ماهی درشت کف قایق دارم. کاش حرفموباور می‌کردی. می‌خوام ترا برای زخم ببرم. او ترا در خواب دیده و می‌خواد ترا ببینه و بهت دست بزنه. من که نمی‌تونم و یار زن حامله را برای تو شرح بدم که چقدر عجیب و غریبه. می‌دونم که تو خیلی کمیابی. سرت رنگ طلاست. فلس‌ها ت رنگ طلاست. بال شناورت رنگ طلاست. برای همین می‌خوام ترا ببینم و پیش زخم ببرم. او خیلی نرم و آرام بهت دست می‌زنه. نمی‌دونی زخم با چه عشقی از تو حرف می‌زنه. در آرزوی دیدن تو می‌سوزه. چطور برات شرح بدم... بچه ما که توی شکم او کوبالاست این هوس را به‌جان او انداخته. دوست من! تو می‌تونی مشکل منو حل کنی. خواهش می‌کنم بیا جلوتر جلوتر. اذیت نمی‌کنم. قسم می‌خورم نمی‌خوام بهت حقه بزنم. در آن پائین دو تا قلاب هست. سر هر کدام یه تکه گوشت خوشمزه هست. هر کدام را می‌خوای انتخاب کن. بوی این گوشت ترا از دور به طرف خودش می‌کشه. نزدیک بیا جانم. فکر بد نکن. به شرافتم قسم فکر بدی ندارم. تو می‌تونی با خیال راحت گوشت را گاز بزنی. از آن گوشت‌ها نیست که یه تکه سرب وسطش باشه و به محض گاز زدن توی شکم تو فرو بره. نه! قسم می‌خورم که این

قلاّب فقط کمی لبت را خراش می ده. و نه بیشتر! سطل بزرگی توی قایق دارم که پر از آب دریاست. می خوام ترا توی این سطل بیندازم و به ساحل ببرم. به محض این که زنم ترا لمس کرد فوراً ترا به آب می اندازم. دوست عزیز! من تا ترا نگیرم از اینجا نمی رم. عجله کن دوست من. طوفان داره شروع می شه. باد داره تندتر می شه. شاید می خوای بچه منو یتیم کنی؟ خواهش می کنم به فکر من باش. همان جوری که من به فکر تو هستم...»

عصر فرا می رسید. روشنائی نیم رنگی روی آبی بی انتهای دریا گسترده می شد. امواج پیچاپیچ بلند از جا برمی خاست. کوهه امواج به حرکت درمی آمد. قله امواج رنگارنگ می شد. فرا می رفت، فرود می آمد. موج دریا کوه می شد، دره می شد. تلاطم دریا اوج می گرفت. امواج به هرسو می گریختند و می چرخیدند. باد نیرومندتر می شد. سوز سرما به صورت ادیگی شلاق می زد. با دست هایش صورت خود را پوشانده بود که بتواند بیشتر تاب بیاورد.

او کوبالا در ساحل منتظر بود و بی تابی می کرد. نگرانی اش هر لحظه فزونی می گرفت... به خاطر می آورد که وقتی می خواست به همسری ادیگی درآید خویشاوندانش که در آن اطراف دام داری می کردند، دل خوشی از این زناشوئی نداشتند و نصیحتش می کردند که: «با این مرد عروسی نکن. او ماهیگیر است. زندگی او به موئی بسته است، تو داری با دریا عروسی می کنی. باید شب و روز کنار دریا زانو بزنی و زاری و استغاثه کنی که شوهرت را به تو برگرداند.» او همه چیز را می دانست با این وصف زن ادیگی شد. به خویشاوندانش گفت: «شوهرم مرد شجاعی است. من هم می خواهم زن شجاعی باشم.» او می خواست زن شجاعی باشد. اما این بار به خود می لرزید. ادیگی آن روز با گروه صیادان به دریا

نرفته بود. تنها رفته بود. هوا تاریک می شد و دریا طوفانی بود. ناگهان در میان امواج طوفانی، اوکوبالا قایق او را دید. ادیگی خود را در شال بلندی پیچیده بود و با تمام نیرو پارو می زد. اوکوبالا پیش دوید. امواج با تمام قدرت روی شن های سفید ساحل پرتاب می شدند. ادیگی خود را با هزار زحمت به ساحل نزدیک کرد. به گاو ان وحشی شباهت داشت که از هیچ خطری نمی ترسند. وقتی به ساحل رسید سرپایش خیس بود. اوکوبالا خود را در آغوش او انداخت و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد. روی بارانی بلندش لایه ای از نمک نقش بسته بود.

- ادیگی! داشتم نصفه جان می شدم، تا حالا کجا بودی؟

- تمام روز منتظر بودم. کم کم داشتم مایوس می شدم. آخرین لحظه به قلاب افتاد.

- تو از چی حرف می زنی؟ شاید منظورت ماهی طلائی است؟

- بله... آنقدر زبان ریختم و بهش وعده و وعید دادم تا راضی شد به قلاب من بیفته.

ادیگی سطل بزرگی را از قایق بیرون آورد. ماهی طلائی با شکوه دم طلائی اش را تکان می داد. دور خود می چرخید و دهان قرمز رنگش را می گشود و آب را می بلعید. می چرخید و می چرخید و حتی در میان سطل رو به دریا می کرد. گوئی امید داشت که دوباره به دریا برگردد و به امواج بپیوندد. چشمان روشن و گردش را به هر سو می دوخت. نور طلائی و رخشانش به هر طرف پخش می شد. اوکوبالا خم شده بود و حرکات شکوهمند ماهی طلائی را در کبودی غروب نگاه می کرد. ماهی طلائی دمش را با قدرت به دیواره سطل می کوبید. ادیگی دست برد و او را از آب بیرون آورد.

– بگیریش اوکوبالا. دست‌ها تو جلو بیار و بگیرش. بهش دست بزن. لمسش کن.

اوکوبالا با چنان احتیاطی ماهی طلائی را از دست او گرفت که گوئی طفل نوزادی را بغل می‌کند و به سینه فشار می‌دهد. مجذوب و مبهوت او شده بود. پوست نرم و لغزان او را زیر انگشت‌هایش حس می‌کرد.

– چقدر نرمه. چقدر سنگینه. و چقدر قشنگ... قشنگ... بگیرش ادیگی. من خیلی خوشحالم که به آرزوم رسیدم. من زن خوشبختی هستم. زودتر بندازش توی آب.

ادیگی ماهی طلائی را گرفت. در ساحل زانو زد و ماهی طلائی را در میان امواج انداخت. ماهی طلائی امواج پیچاپیچ بلند را در هم شکافت و خود را به آب دریا سپرد و از نظر ناپدید شد.

آن شب طوفان در دریا غوغا می‌کرد. ادیگی و زنش غوغای دریا را از دور می‌شنیدند ماهیگیر جوان در میان خواب و بیداری به ماهی طلائی فکر می‌کرد دریا طوفانی بود، و او در این اندیشه بود که ماهی طلائی هم در گوشه‌ای به غوغای طوفان گوش می‌دهد. خنده رضایت بخشی بر لب او نقش بست. دستش را روی شکم زنش گذاشت. تکان خوردن بچه را حس کرد.

در این گوشه از جهان، قطارها از شرق به سوی غرب و از غرب به سوی شرق رهسپار بودند. و از دو سوی قطارهای سریع‌السیر، اراضی زردفام و خشک صحرای اوزک دوان دوان می‌گریختند و به گستره بیابان بی‌انتهای می‌شتافتند.

در بسیاری از نقاط جهان فاصله‌ها را با نصف‌النهار گرینویچ اندازه می‌گیرند. اما در اینجا فاصله هر نقطه را با راه‌آهن اندازه

می‌گیرند.

سال ۱۹۵۳ ادیگی با دشواری‌های بزرگ درگیر بود. زمستان زودرس زمین را در اواخر دسامبر برف پوش کرد. سرما سراسر آن مرز و بوم را فرا گرفت. خوشبختانه ادیگی پیش از شروع فصل سرد توانسته بود سیب‌زمینی و آذوقه زمستانی خانواده خود و زاریا را تدارک ببیند وقتی شنید که بارهای سیب‌زمینی را به کومبل آورده‌اند، با قره‌نر به آنجا رفت: آوردن کیسه‌های سیب‌زمینی با قطار این مشکل را داشت که ناچار بود کیسه‌ها را در واگن بی‌سقف روی هم بچیند که بیم آن می‌رفت برف و رطوبت در کیسه‌ها نفوذ کند و باعث ضایع شدن سیب‌زمینی بشود. این بود که با قره‌نر به سفر رفت. در بازگشت کیسه‌های پراز سیب‌زمینی را روی شتر گذاشت و خود روی کیسه‌ها نشست. وقتی از آن بالا زمین را نگاه می‌کرد، مثل آن بود که روی فیل نشسته باشد. پائیز همان سال در کومبل فیلمی درباره هندوستان نشان می‌دادند. فیل‌ها در این فیلم با عملیات محیرالعقول تماشاگران را مبهوت می‌کردند. مردم کومبل با شوق و رغبت به دیدن این فیلم می‌رفتند، تا رقص و آواز هندی و شکار ببر را به دست فیل سواران تماشا کنند. در آن موقع ادیگی و رئیس وقت ایستگاه برانلا به نمایندگی کارکنان راه‌آهن آن سامان انتخاب شده بودند تا در گردهمایی سندیکائی، در شهر کومبل شرکت کنند. و این فیلم را بعد از پایان جلسات برای نمایندگان نشان دادند. وقتی فیلم تمام شد و تماشاگران از تالار سینما بیرون آمدند، نمایندگان کارگران از قدرت و هیبت فیل‌ها صحبت می‌کردند. یکی از آن میان گفت:

— از قدرت و زور فیل‌ها تعجب نکنید. قره‌نر دوست عزیزمان ادیگی هیچ دست کمی از این فیل‌ها ندارد. سنگین‌ترین بارها را از این طرف

بیابان به آن طرف بیابان می بره.

همه خندیدند و ادیگی از قره‌نر دفاع کرد.

— چرا می خندید؟ این حقیقت داره.

— حقیقت داره. اما شتر تو نمی تونه در هوای گرم هندوستان تاب بیاره.

میگی نه؟ امتحان کن. قره‌نر را از میان سرمای اینجا ببر به هندوستان داغ.

قول می دم دو روزه جونش در بیاد.

کارگر دیگری گفت:

— ادیگی! پیشنهاد خوبی دارم. فیل‌های هندی را دیدی؟ اتاکی

گذاشته بودند روی پشتشون. تو هم یه اتاکک درست کن و بذار روی قره‌نر

و خودت بشین آن بالا و مثل نواب‌های هندی فیس و افاده بفروش.

ادیگی می خندید. دوستان شوخی می کردند. اما ادیگی خوشحال بود

که همه از قدرت و قوت قره‌نر حرف می زنند.

او در همه حال قره‌نر را می ستود، اما یک بار این شتر چموش بلائی

سر او آورد که هرگز آن را فراموش نکرد. آن داستان خوفناک و غم‌انگیز

چند روز بعد از همین سفر روی داد... آن روز که روی بار سیب‌زمینی

نشسته بود یکباره رطوبت برف را روی صورتش حس کرد. صبح آن روز

هم برف می آمد و فوراً آب می شد. اما این دفعه برف آب شدنی نبود

ابره‌ای متراکم سراسر آسمان را گرفته بود. بادی نه چندان سرد می وزید.

هوا مرطوب و ناخوش آیند بود. باد و برف چنان به هم آمیخته بودند که

ادیگی جائی را نمی دید. چه باید کرد؟ در سراسر قره‌اوزک سقف و

پناهگاهی نبود که مسافران بتوانند درنگی بکنند و پس از آرام شدن برف

و بوران به راه ادامه بدهند. چاره‌ای جز آن نبود که کار را به قره‌نر واگذارد تا

او را به مقصد برساند. حیوان با این راه آشنا بود و حتی در برف و بوران

هم راه را می شناخت. ادیگی یقه اش را بالا کشید، کلاهش را تا روی پیشانی پائین آورد و هرچه محکم تر شنلش را به خود پیچید تا گرم شود. افق روبرو را نگاه کرد. در مقابل او جز پرده ضخیم برف چیزی دیده نمی شد. قره نر در گردباد برف پیش می دوید. گویا فهمیده بود که در آن ساعت او رهبر و راهنمای صاحب و آقای خویش است. ادیگی می دانست که قره نر چه نیروئی مصرف می کند تا در این بیابان برف آلود، او و آن بار سنگین را از کومبل به برانلا ببرد. اما قره نر آرامش همیشگی را نداشت. گوئی رفته رفته به سوی توحش می رفت. پیای نعره می کشید و خر خر می کرد. با این وصف از سرعت یکنواختش کاسته نمی شد.

جاده به نظر ادیگی طولانی تر می آمد. گاهی مضطرب می شد و در دل می گفت که «باید رسیده باشیم!» مطمئن بود که او کوبالا از تأخیر او دلواپس شده است. شاید زاریپا هم برای او دلواپس شود! این روزها ادیگی از روبرو شدن با زاریپا پرهیز می کرد. نه کلمه ای با او می گفت و نه کاری می کرد که کسی بو ببرد که چه احساسی به زاریپا دارد. همه چیز مثل سابق ادامه داشت. ادیگی معتقد بود که سرنوشت هرکس را در روز ازل نوشته اند، اما این دلیل نمی شود که آدمی دست روی دست بگذارد و گره از کار فرو بسته خود نگشاید! این گونه اندیشه ها عذابش می داد. زمان می گذشت. بی آن که بتواند زاریپا را فراموش کند یا این راز را با کسی در میان بگذارد. بدبختی او در آن بود که در آن واحد به دو زن نیاز داشت. و هر دو را می خواست. با این وصف ظاهراً در برانلا چیزی عوض نشده بود. زاریپا و او کوبالا دوستان صمیمی بودند. بچه های دو خانواده با هم بزرگ می شدند. پنداری که به یک خانواده تعلق دارند. و فصل پائیز با دوستی و همدلی گذشته بود.

ادیگی آزرده دل در تنهائی صحرا و زیر برف، خود را تیره روز و مطرود می‌پنداشت. هیچکس در اطراف او نبود. برف و بوران شدت می‌گرفت گاهی قره‌نر خود را تکان می‌داد و برف را از پهلو و پشت خود می‌تکاند، و باز به‌غرو لند و نعره می‌افتاد. صاحبش روی بارهای سیب‌زمینی حال و روز مایوسانه‌ای داشت. حس می‌کرد در بن‌بستی گرفتار آمده است و راهی به بیرون ندارد. نه می‌توانست عشقش را به‌زارپا بگوید و نه رازش را برای او کوبالا آشکار کند.

ادیگی ناگاه به‌خود آمد: «ای کثافت! ای بی‌همه چیز! تو هم مثل قره‌نر هستی. مثل این حیوان شیطان صفت ناکس که قناعت و اعتدال سرش نمی‌شه!» ادیگی خشن‌ترین ناسزاها را نثار خویشتن کرد. گوئی می‌خواست خود را با این سخنان تند و تیز ادب کند. می‌خواست خود را مانند قطاری که از خط خارج شده دوباره روی خط بیندازد. حال و روز قطار را در لحظات حرکت داشت که سرو صدای عجیبی به‌راه می‌اندازد و مدتی تلق‌تلق می‌کند، و مدتی طول می‌کشد که آهنگ یکنواخت و همیشگی‌اش را باز یابد.

بچه‌ها تنها شادی زندگی او بودند. با آن‌ها هیچ مشکلی نداشت. دلش خوش بود که دوست بچه‌هاست و به درد آنان می‌خورد. حتی در این لحظات که روی بار سیب‌زمینی نشسته بود فکر کردن به‌بچه‌ها برای او دلپذیر بود. پیش خود تجسم می‌کرد که وقتی به‌برانلا برسد بچه‌ها بی‌آنکه از برف و بوران بترسند از خانه بیرون می‌دوند و دور او جمع می‌شوند. چرخ می‌زنند و با هم دم می‌گیرند: «با قره‌نر سرگشته - عمو ادیگی برگشته!» آن روز وقتی در آن هوای برفی به‌برانلا رسید، بچه‌ها پیش دویدند و از او استقبال کردند. با فریادهای مکرر او قره‌نر به زانو نشست.

از حیوان پائین آمد. یکایک بچه‌ها را نوازش کرد. زاریپا در صد قدمی ایستاده بود و نگاه می‌کرد. او به همین نگاه قانع بود، و خود را با تماشای او راضی می‌کرد. اما چند لحظه بعد، اندوه قلبش را فشرد. نمی‌دانست خود را چگونه از این غم رهایی دهد. بچه‌ها دورش جست و خیز می‌کردند. گاهی از نعره‌های عجیب قره‌نر می‌ترسیدند و در بغل او پناه می‌بردند و سر و صورتش را می‌بوسیدند. این تنها پاداش زحمات او بود.

ادیگی مدام در دادگاه وجدان خود را محاکمه می‌کرد. گیج و متحیر بود. و برای تبرئه خود بیشتر به بچه‌های ابوطالب می‌پرداخت. از بچه‌ها می‌پرسید چه قصه و داستانی را دوست دارند؟ بچه‌ها از میان قصه‌ها و روایات، داستان‌های دریائی را دوست داشتند. و او از هرکجا شروع می‌کرد بچه‌ها به گونه‌ای ماهرانه با ابوطالب ربطش می‌دادند. و از این راه او را به دوست از دست رفته‌اش متصل می‌کردند و خاطرات او را به یادش می‌آوردند ادیگی دیگر از این وضع خسته شده بود. آنچه از دریا به خاطر داشت برای بچه‌ها گفته بود. این داستان‌ها را بارها و بارها تکرار کرده بود. تنها داستان ناگفته او سرگذشت ماهی طلائی بود که صلاح نمی‌دانست آن را برای بچه‌ها نقل کند. بچه‌ها به عمق این داستان پی نمی‌بردند. تنها خود او خبر داشت که چه رازهای عاشقانه‌ای در پس این داستان نهفته است. اینگونه افکار یک لحظه راحتش نمی‌گذاشت. اما در اولین روزهای آن سرمای پیش رس ماجرائی پیش آمد که قضایا را دگرگون کرد.

در آغاز فصل سرد قره‌نر آزرده‌دل یک باره به دام هوس و هیجانانات شهوانی افتاد. نیروی نرینگی در او به جنب و جوش درآمد. هیچکس نمی‌توانست او را مهار کند. حتی ادیگی هم از پس او بر نمی‌آمد. سه روز از بارش اولین برف می‌گذشت. باد سردی می‌وزید و برف را جاروب

می‌کرد، و این سو و آن سو می‌برد. در چنان هوا صدا انعکاس عجیبی داشت، و هرآوائی از دور دست شنیده می‌شد. حتی صدای اصطکاک چرخ‌های قطار با خط، از کیلومترها فاصله به گوش می‌رسید. بامداد سرد و یخبندانی بود که ادیگی بانگ رعد آسای قره‌نر را از حصار نزدیک خانه‌اش شنید. بانگی که با دندان قروچه همراه بود. لباس پوشید و به حصار رفت. سوز سرما بیداد می‌کرد. قره‌نر لحظه‌ای قرار و آرام نداشت.

— آهای! چی می‌خوای؟ چه مرگته؟ تا آخرین قطره خون منو سرنکشی راحت نمیشی؟ چرا امسال به این زودی دیوانگی به سرت زده؟ چرا اینقدر عجله؟...

صدای او در باد گم شد. دوباره هیولای هوس در قره‌نر بیدار شده بود. نعره می‌کشید، خرخر می‌کرد. دندان قروچه می‌رفت. با تمام نیرویش، سرو پای خود را به در و دیوار می‌کوفت. می‌خواست دیواره حصار را در هم فرو ریزد و به صحرا برود.

— هوای چی به سرت زده؟ معلومه که چی شده؟ می‌خوای خودتو به گله بزنی؟ حتماً چند تا ماده شتر تر و تمیز گوشه صحرا منتظرند. چرا خدا شماها را این جوری آفریده؟ بهتر نبود شتر هم مثل بقیه سال به دوازده ماه دنبال هوا و هوس بود، اما خیلی مؤدب و بی‌سرو صدا خاک تو سری می‌کرد؟ نه این که سالی یه بار، دو سال یه بار، آن هم با این الم شنگه و افتضاح و سرو صدا.

ادیگی با این حرف‌های بیهوده می‌خواست بهانه‌ای برای آزادی قره‌نر پیدا کند. دلش نمی‌آمد که او را در چنین حالی در حصار نگه دارد اما تا آمد از جا بجنبید و در چوبین حصار را باز کند، قره‌نر جستی زد و از روی

سر و کله او بیرون پرید و نعره زنان به سوی بیابان رهسپار شد، پاهای او با تمام نیرو به جلو پرتاب می شد. کوهان سیاه و نیرومندش تکان می خورد. و در یک چشم بهم زدن در مه بامدادان ناپدید شد. ادیگی به زحمت از جا بلند شد.

– من بی قابلیت را باش. ناسلامتی صاحب قره نرم. مثل یه تف منو پرتاب کرد به زمین و در رفت... خب. تندتر برو... تندتر... عجله کن که از قافله عقب نمونی!

بعد از رفتن قره نرم، ادیگی سر کار خود رفت. غافل از آن که چه ماجراهای عجیبی روی خواهد داد. شاید اگر می دانست که چه پیش می آید، حتی اگر ناچار می شد گردن قره نرم را بزند و پوستش را از کاه پر کند، او را به حال خود رها نمی کرد. وانگهی مهار کردن شتر خشمگین از عهده هیچکس ساخته نیست. ادیگی فکر می کرد «به هرگوری که می خواهد برود. شاید خودش را آرام کند و هرچه زودتر برگردد!»
نزدیک ظهر بود که کازانگاپ سراغ او آمد. خنده ای روی لبش بود.
– خان! مثل اینکه بدجوری توی دردسرافتادی.
– کدوم دردسر؟

– امروز رفتم به صحرا سری بزنم. چشمم به قره نرم افتاد که یه لشگر شتر ماده را جلو انداخته بود و می برد به طرف صحرای برهوت. قول می دم تمام ماده شترهای صحرا سیرابش نکنند.

– شوخی را کنار بگذار. بگو ببینم چی شده؟

– اتفاقاً شوخی نمی کنم. توی صحرا یه وقت دیدم حیوان غول آسائی شلنگ میندازه و زمین زیر پایش تکان می خوره خوب که نگاه کردم دیدم قره نرم از ته دل نعره می کشید و کف از دهن گنده اش سرازیر بود. چنان

بخاری از دهنش بیرون می‌زد که انگار لکوموتیو داره راه می‌افته. از نزدیک من رد شد. ولی اصلاً منو ندید. یه راست می‌رفت به طرف دره مالکوم دیچاپ... در آنجا گله‌های بزرگتری هست. معلوم می‌شه گله شترهای ما برای او بس نیست.

ادیگی گیج شده بود. می‌ترسید که در این گیر و دار خیلی از شترها لت و پار شوند. کازانگاپ کوشش می‌کرد از نگرانی او بکاهد.

– خودتو ناراحت نکن. در آنجا نره شترهایی هستند از قره‌نر خیلی قوی‌تر. حسابی ادبش می‌کنند. قول می‌دم مثل سگ کتک خورده برمی‌گرده پیش تو.

فردای آن روز از هرطرف خبرهای شگفت‌آوری می‌رسید، که بی‌شباهت به اخبار هیجان‌آور جبهه‌های جنگ نبود. هرکس از جنگ قره‌نر آزرده دل با نره شترها داستانی می‌گفت و دامنه حکایات و روایات رفته رفته وسیع‌تر می‌شد. هر قطار باری که به ایستگاه می‌رسید خبرهای دست اول با خود داشت. لکوموتیورانان و بازرسان و کارکنان فنی قطار از تاخت و تاز و کشت و کشتار قره‌نر داستان‌ها می‌گفتند. هرکس از ایستگاهی خبری می‌آورد. از مالکوم دیچاپ خبر رسید که قره‌نر دو نره شتر را به حال و روز رقت‌باری انداخته و چهار ماده شتر را با خود به بیابان برده است. حتی صاحبان شترها برای حفظ جان خود و نره شترها تیرهای هوایی درکرده بودند. در گوشه‌ای دیگر، قره‌نر مردی را که سوار شتر ماده‌ای بود پائین انداخته، شتر را با خود برده بود. آن مرد که تصور می‌کرد قره‌نر پس از اینکه کارش تمام شود مادینه را آزاد خواهد کرد، ساعتی منتظر مانده، سپس ترسان و لرزان پیش رفته بود تا افسار شتر خود را بگیرد و به‌خانه ببرد. قره‌نر مانند جانوری درنده به او حمله‌ور شده بود. و

اگر آن مرد به چابکی خود را در گودالی پرتاب نکرده بود، قطعاً زیر دست و پای او له می شد. مرد تیره روز مثل یک موش ساعتی در گودال پنهان شده بود، و در اولین فرصت از گودال بیرون زده و تا آبادی دوان دوان آمده بود و از عمر بازیافته راضی به نظر می رسید!

تلفن بی سیم نیز از وحشیگری قره نر به برانلا خبرها رساند ولی از همه جالب تر نامه مردی به نام کاسپان از کارکنان ایستگاه فرعی آق - مونیاق بود. باور کردنی نبود. حیوان شیطان صفت تا ایستگاه آق مونیاق در نزدیکی کومبل پیش تاخته بود. کاسپان در نامه خود نوشته بود:

«ادیگی آقای عزیز، سلام! در سراسر صحرای اوزک ترا می شناسند. اما از قره نر حیوان شیطان صفت تو، چه بگویم و چه حکایت کنم؟ هیچکس گمان نمی کرد آدمی مثل تو، این جانور دوزخی را به حال خود رها کند و به جان خلق خدا بیندازد. ما از تو چنین توقعی نداشتیم. او همه ما را به وحشت انداخته است. بسیاری از نره شترهای این حدود را زخمی و ناقص کرده و سه تا از بهترین ماده شترهای ما را با خودش برده است. داستان همین جا تمام نمی شود. مردی از آشنایان ما بر ماده شتری سوار بوده که این حیوان غول آسا مثل اجل معلق سر می رسد و سوار را به زمین می اندازد و ماده شتر را با خود به بیابان می برد. گردن یکی از نره شترها طوری شکسته است که درمان پذیر نیست. هیچکس جرأت ندارد به قلمرو او نزدیک شود. من برای اینکه او را بترسانم ناچار شدم چندین تیر هوایی در کنم. اما بی فایده بود. او از هیچ چیز نمی ترسد. و حتی می تواند آدم را درسته قورت بدهد. تنها چیزی که برای او اهمیت دارد این است که کارش را صورت بدهد نه آب می نوشد و نه چیزی می خورد. و تنها کارش این است که از یکایک ماده ها بالا برود و چنان تکانی بدهد

که زمین زیر پایش بلرزد! این حیوان در سراسر بیابان چنان قشقرقی به راه انداخته که گویا دنیا به آخر رسیده است. این وضع قابل تحمل نیست. من در تمام عمرم چنین غولی ندیده‌ام. تمام مردم دهکده ما خواب و آرام ندارند. زن‌ها و بچه‌ها جرأت ندارند از خانه دور شوند. به همین دلیل از تو خواهش می‌کنم که هرچه زودتر بیائی و چاره‌ای بیندیشی. اوضاع آن‌قدر وخیم است که ناچارم مهلت یک روزه‌ای معین کنم. اگر در این فرصت او را از اینجا دور نکنی کلک او را خواهم کند. من تفنگی دارم که گلوله‌هایش خرس را از پا درمی‌آورد. تصمیم دارم جلوی چشم چند شاهد عادل او را بکشم و پوستش را از گاه پر کنم و به رسم یادبود برای تو بفرستم.

«ادیگی آقای عزیز! من مرد عملم. وقتی چیزی بگویم بی‌چون و چرا عمل می‌کنم. پس تا دیر نشده بشتاب، که غفلت موجب پشیمانی است.»

ارادتمند تو کاسپان

«از آق مونیاق»

نامه خیلی مؤثر بود. کازانگاپ و ادیگی این اخطار را جدی گرفتند و با هم به شور و مشورت پرداختند و عاقبت به این نتیجه رسیدند که باید ادیگی هرچه زودتر خود را به ایستگاه فرعی آق مونیاق برساند. در آن فصل یخبندان چنین کاری به زبان آسان بود. ولی چاره‌ای نبود. باید ادیگی به آنجا می‌رفت، قره‌نر را رام می‌کرد و باز پس می‌آورد. در این سرمای هولناک که هر لحظه امکان داشت طوفان برف برخیزد، ساده‌ترین راه آن بود که با قطار به ایستگاه آق مونیاق برود، از کاسپان و دوستانش شتری را به قرض بگیرد و در جستجوی قره‌نر به بیابان برود، بلکه بتواند این حیوان را در میان حرم سرایش در گوشه‌ای از صحرای درندشت پیدا کند. اما نامه

کاسپان چنان تند و تیز و عتاب‌آمیز بود که ادیگی تصور می‌کرد مردم آن حدود سخت به خشم آمده‌اند. و با چنان اوضاع و احوالی، احتمال دارد که حاضر نباشند شتری را در اختیار او بگذارند و وادارش کنند پای پیاده به جستجوی قره‌نر نابکار برود. کازانگاپ و ادیگی باز هم همه جوانب را سنجیدند و بهتر دیدند که ادیگی با شتر به این سفر پر خطر برود.

ادیگی صبح زود برای سفر آماده شد. ماده شتر جوانی برای این سفر انتخاب کرد. لباس بسیار گرمی پوشید که یقه‌اش از پوست بره بود. زیر شلوار پشمی، شالی از پوست، کلاهی از پوست روباه و کفش‌هایی از نم‌د او را در برابر سرما مجهز می‌کرد. موقع رفتن، بچه‌های ابوطالب پیش دویدند. دائل شال گردن دست بافتی را به او داد.

— عمو ادیگی!... مامان گفت این شال را ببندید تا گلوتون سرما نخوره؟

— گلوم؟

— نه... گردنتون سرما نخوره.

ادیگی ذوق زده شد. بچه‌ها را در بغل فشرد. چنان به هیجان آمده بود که نمی‌دانست برای تشکر چه کلماتی را انتخاب کند. حال پسر بچه‌ای را داشت که برای اولین بار از دست محبوبش هدیه‌ای می‌گیرد.

— به مامان بگو که من زود برمی‌گردم. ان شاء الله فردا اینجا هستم. آن

وقت دور هم می‌شینیم و چای می‌خوریم.

برماده شتر نشست و به راه افتاد. شتاب زده بود. می‌خواست هرچه زودتر خود را به آق مونیاق برساند و کارها را فیصله دهد و در اولین فرصت برگردد. زاریپا را ببیند و در چشم‌های او خیره شود. اگر چه شال گردن خوش بافت و ظریف اهدائی در این سرمای سخت به هیچ کار نمی‌خورد. اما آن را با شور و اشتیاق تا کرد و در جیب بغل خود گذاشت.

که می دانست فردا چه پیش می آید؟ از کجا معلوم که فردا بتواند سالم و تندرست برگردد؟ رام کردن قره‌نر خشمگین کار آسانی نبود. یک لحظه آرزو کرد که ای کاش کاسپان به تهدید خود عمل می‌کرد و با تفنگش گلوله‌ای در مغز این شتر دیوانه می‌نشاند و خیال او را از این بابت آسوده می‌کرد. چرا باید این قدر برای قره‌نر غصه بخورد؟ شاید خداوند این جانور وحشی را برای کیفر گناهان او مأمور کرده باشد. وگرنه چرا باید این رسوائی را به بار آورد، و داستان افراط او در عشقبازی این‌گونه ورد زبان‌ها شود و کار به جایی برسد که هرکس از گوشه‌ای داستانی بسازد و نامه‌ای بنویسد، و صاحب او را در چشم همه خوار و خفیف و شرمسار کند. ادیگی در این میان از او کوبیلا و به خصوص زاریپا بیشتر خجالت می‌کشید.

به ماده شتر سیخونک می‌زد و آرزو می‌کرد که هرچه زودتر به آق مونیاق برسد. هوا خیلی سرد بود. باد گزنده‌ای می‌وزید. ادیگی احساس می‌کرد که صورتش در حال یخ زدن است. لایه‌ای از یخ روی کلاهش را پوشانده بود. نفس‌های شتر قهوه‌ای فام در هوا یخ می‌بست و خط سپیدی روی گردن او رسم می‌کرد. از دور افق مه‌آلود بود. اما هرچه جلوتر می‌رفت، مه عقب می‌نشست. از سردترین روزهای زمستان بود. صحرای اوزک یخ بسته بود و تندباد، یخ و برف را با خود به این سو می‌آورد.

ماده شتر اگر چه خوب می‌دوید اما ادیگی چندان راضی نبود و فکر می‌کرد که اگر قره‌نر به جای او بود نرم‌تر و تندتر می‌دوید و شلنگ‌های بلندتری برمی‌داشت. بیهوده نیست که گفته‌اند:

گفتم که بهترین اسب؟ گفتا چو باد در راه

گفتم سوار بهتر؟ گفتا دلیر و آگاه

ادیگی باز به فکر شال گردن افتاد. برای نفوذ در روح آدمی راههای بی شماری یافت می شود! ادیگی شال گردن زاریپا را روی قلب خود گذاشته بود. گاه و بیگاه دست می برد و لمسش می کرد، سرپای وجودش گرم می شد. شال گردن نرم و سبک در این سرمای سخت چه حرارتی داشت! هر وقت که دستش به شال گردن می خورد لبش به خنده گشوده می شد. اما یک باره دلش می گرفت و خنده از لبش می پرید. برای زیستن به بن بست رسیده بود. انسان باید در زندگی هدفی داشته باشد و راهی را برای رسیدن به هدف انتخاب کند. و او راه و هدفش را گم کرده بود.

لحظه ای نگاه ادیگی از غم لبریز شد. با چشم در پهنه بی انتها و خاموش و مه آلود و یخ بسته بیابان جستجو می کرد و پاسخی برای دردهای درونی اش نمی یافت. عذاب می کشید، نومید می شد اما دوباره شال گردن را لمس می کرد و در رؤیای شیرینی فرو می رفت. چرا باید زاریپا به چنین سرنوشتی دچار شود؟ چرا باید گذار او به صحرای اوزک بیفتد؟ اگر او این خانواده را نمی شناخت، اگر زاریپا را نمی شناخت، آرامش او درهم نمی ریخت و با چنین عذاب بی پایان و درد بی درمانی آشنا نمی شد. دوباره به فکر قره نر افتاد. این جانور غول آسا بار سنگینی بردوش او بود. شاید کیفر الهی به شکل او درآمده بود؟ او خود را آدم تیره روزی می دانست که هیچ وقت شانس نمی آورد.

نزدیک غروب به آق مونیاق رسید راه طولانی و پر برف ماده شتر را خسته کرده بود. آق مونیاق یک ایستگاه فرعی نظیر برانلا بود. تنها تفاوتی که با برانلا داشت، وجود یک چاه آب در نزدیکی ایستگاه بود که زندگی را کمی آسان تر می کرد. بقیه چیزها نظیر برانلا بود. ایستگاهی کوچک بود با چندین خانه. ادیگی از مردی که در گوشه ای ایستاده بود سراغ کاسپان

را گرفت. معلوم شد که او در این ساعت نگهبان کشیک ایستگاه است. دقیقه‌ای نگذشت که کاسپان از ورود ادیگی با خبر شد و از پلکان ایستگاه پایین آمد. کلاه کهنه‌ای بر سر و چکمه‌های وصله خورده‌ای به پا داشت. پالتوی پوست بره‌اش یادگار سال‌ها پیش بود و از قد و قواره او کوتاه‌تر می‌نمود.

— آه! ادیگی آقا... ادیگی آقای عزیز... بالاخره آمدی؟ ما چقدر وصف ترا شنیده بودیم. دلمون برای دیدن تو پر می‌کشید. برای همین بود که آن نامه را نوشتیم.
ادیگی لبخندی زد.

— همان نامه تند و تیز و عجیب را؟

— ادیگی آقای عزیز. چاره‌ای نداشتم. من منظور بدی نداشتم که آن نامه را فرستادم. وانگهی نامه که چیزی نیست. یه تکه کاغذ. میشه پاره‌اش کرد و دورش ریخت. مهم این بود که بیائی و مارا از شر این قره‌نر دیوانه راحت بکنی. به‌جان خودت ما در محاصره جنگی زندگی می‌کنیم. هیچکس جرأت نداره پاشو به بیابان بذاره. به محض اینکه کسی آن طرف‌ها قدم بذاره قره‌نر مثل اجل معلق جلوش سبز می‌شه. این موجود خطرناک برای صاحبش هم یه جور مصیبتیه. تو باید دل شیر را داشته باشی که همچین شتری داری.

کمی مکث کرد و پرسید:

— ببینم ادیگی آقا، تو با دست خالی آمدی؟ پس اسلحه‌ات کجاست؟
ادیگی از ساک خود تازیانه‌ای را بیرون کشید.
— این اسلحه من.

— با این تازیانه؟ با این تازیانه می‌خوای به جنگ قره‌نر بری؟

— پس می‌خواستی توپ و خمپاره با خودم بیارم؟
— ما که با تفنگ جرأت نمی‌کنیم بهش نزدیک بشیم. خبر داشتم که قره‌نر مال ادیگی آقای عزیزه، وگرنه با گلوله حسابش را می‌رسیدم.
— بسیار خوب دوست عزیز. منو پیش قره‌نر ببر. بقیه را بذار به عهده خود من.

کاسپان نگاهی به اطراف و ساعت خود انداخت.
— گوش کن ادیگی آقا. داره هوا تاریک می‌شه. شب که وقت این کارها نیست. آن هم توی این سوز و سرما. ما که همیشه از این شانس‌ها نداریم که مهمان عزیزی مثل تو داشته باشیم. امشب را مهمان ما باش. فردا صبح میریم دنبال قره‌نر.

ادیگی انتظار چنین مهر و محبتی را نداشت. پیش خود حساب کرده بود که از راه می‌رسد و به بیابان می‌رود و قره‌نر را رام می‌کند. شب را در کومبل یا جای دیگری می‌خوابد و صبح به طرف برانلا حرکت می‌کند. ولی کاسپان رضایت نمی‌داد.

— ادیگی آقا. ببخش که ندانسته و نسنجیده آن نامه بی‌ادبانه را نوشتم. کارد به استخوانم رسیده بود. حالا هم نمی‌ذارم از پیش ما بری. اگه توی تاریکی بلائی سر تو بیاد تا عمر دارم خودمو نمی‌بخشم. خانه من آنجاست. آن خانه آخری... یک ساعت و نیم دیگه کشیک من تمام می‌شه. برو شترت را در حصار ببند و بیا اینجا. فکر ما را نکن. چیز مختصری برای خوردن داریم. آب خوردن هم که تا بخواهی فراوانه.

کاسپان خانواده مهربان و با صفائی داشت. او با مادر پیر، همسر و پسر پنج ساله‌اش در این خانه زندگی می‌کرد. دختر بزرگش در کومبل درس می‌خواند. کاسپان با صمیمیت عجیبی از او پذیرائی می‌کرد. گرمای

مطبوع خانه به تن یخ بسته ادیگی جان تازه‌ای بخشید. از آشپزخانه بوی خوش غذا در فضا پخش می‌شد. مادر بزرگ برای ادیگی آزرده‌دل چای می‌ریخت. و درباره‌ی زاد و بوم او می‌پرسید. ادیگی همه چیز را از اول تا آخر شرح داد. مادر بزرگ هم علت آمدنشان را به این جای دورافتاده حکایت کرد. ادیگی از خوراکی‌های لذیذ هم غافل نبود. کره‌گاو را روی نان کلوچه داغ مالید و با اشتها خورد و از کره‌گاو که در صحرای اوزک کمیاب بود، خوشش آمد. کره گوسفند و بز و شتر هم بد نیست. اما کره‌گاو چیز دیگری است! ادیگی از حرف‌های مادر بزرگ فهمید که این خانواده اهل اورال هستند و از آنجا به آق مونیاق آمده‌اند. زن سالخورده از سبزه‌زارهای شاداب ناحیه اورال که کازاخ به آن یابتسک می‌گفتند، با حسرت بسیار یاد می‌کرد.

در میان این گفت و شنید ارلیس رئیس ایستگاه هم از در وارد شد. کاسپان به افتخار ورود ادیگی، او را هم دعوت کرده بود. ارلیس از کارهای راه‌آهن و به خصوص راه‌بندان زمستانی مطالبی گفت. او و ادیگی با هم آشنا بودند. سال‌ها بود که هر دو در راه‌آهن کار می‌کردند. اما دیدار امشب باعث شد که بهتر یکدیگر را بشناسند. ارلیس از اواخر جنگ تا به حال رئیس ایستگاه آق مونیاق بود. و در این حدود از احترام زیادی برخوردار بود.

شب فرا رسید. در اینجا هم مثل برانلا، قطارها می‌آمدند و می‌رفتند و سر و صدایشان از دور شنیده می‌شد، و موقعی که نزدیک‌تر می‌آمدند شیشه پنجره‌ها تا مدتی می‌لرزید. راه‌آهن در همه جای دنیا یکسان است، اما آدم‌ها با هم تفاوت دارند. قره‌نر شتر محبوب ادیگی به مردم این آبادی خسارت بسیار وارد کرده بود، با این اوصاف ادیگی را به‌خانه خود دعوت

کرده بودند، و چنین صمیمانه از او پذیرائی می‌کردند. بعد از ورود ارلیس فضای خانه مطبوع‌تر شد. او آدم خوش صحبت و زنده دلی بود. از عجایب روزگاران گذشته قوم کازاخ داستان‌ها می‌دانست. وقتی رشته کلام به ایام قدیم کشید، و از بزرگان و رویدادهای آن زمان سخن به میان آمد، ارلیس حکایات شیرینی نقل می‌کرد. ادیگی این‌گونه حکایت‌ها را دوست می‌داشت. به ویژه که خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های مطبوعی روی میز کوتاه و گردی در میان اتاق چیده بودند، و بطری‌های ودکا در گوشه میز زیبایی خاص داشت. و از آن سرمست‌کننده‌تر، پیه خشک کوهان کره شتر بود که در آن سامان طالبان بسیار داشت. زیرا روح را شاداب می‌کرد و به قلب قوت می‌بخشید. ادیگی کم‌کم سر حال آمد و خوش و خندان شد. ارلیس به سلامتی مهمان عزیز نوشید و حالی پیدا کرد و به کاسپان گفت:

– دوست عزیز. محبت کن. یه توک پا برو به‌خانه ما، و دوتار منو بیار. ادیگی چنان بر سر ذوق آمد که نتوانست ساکت بماند. – عالی. از وقتی که بچه بودم عاشق صدای دوتار بودم. وقتی که دوتار را آوردند، ارلیس آستین کتش را بالا زد و دوتار را با احترام روی زانوان خود جای داد.

– ادیگی! قول نمی‌دم خوب بزنم. ولی به افتخار تو دلم می‌خواد کمی سیم‌های دوتار را نوازش بدم بلکه حضور تو باعث بشه که سر ذوق بیام و چیزکی بنوازم.

کاسپان تودار بود و کمتر احساساتش را بروز می‌داد. اما ارلیس صادق و احساساتی بود و پیشانی گشاده‌ای داشت. وقتی دوتار را روی زانوان خود حس کرد، لحظه‌ای مکث کرد و در خود فرو رفت. می‌خواست از

جمع فاصله بگیرد و در دنیای تازه‌ای قدم بگذارد. می‌خواست از دنیای ظاهر جدا شود و به عالم والاتر و صمیمانه‌تری راه پیدا کند. و برای این کار اندکی تأمل و تمرکز حواس ضرورت داشت. ارلیس سازش را کوک کرد. نگاه هوشمندانه‌ای به مهمان آن شب انداخت. ادیگی باران نور را در چشم‌های نوازنده دید. به یاد لحظاتی افتاد که رقص نور را برامواج دریای آرال تماشا می‌کرد. ارلیس دستی به تارهای ساز برد. و با دست دیگر دسته بلند دوتار را نوازش داد، و نغمه‌ای ساز کرد. و از پی آن نغمه‌های دیگر آفرید. نغمه‌هایی دل‌انگیز و پر از رمز و راز. موسیقی با روح ادیگی بازی می‌کرد. ابتدا فکر می‌کرد که می‌تواند صدای ساز را بشنود و دمی خوش باشد. اما نغمه‌ها روح او را به دریای متلاطمی از اندوه فرو می‌برد. چرا این احساس به او دست داده بود؟ این ترانه‌ها و این نغمه‌ها از سال‌ها پیش به یادگار مانده بود. پنداری نغمه‌پردازان از سال پیش می‌دانستند که در اندرون ادیگی چه می‌گذرد. و از درد درونی او خبر داشتند. و گرنه چگونه امکان داشت که نغمه‌های ارلیس روی غم‌های ادیگی انگشت بگذارد؟ جان تب‌آلود او به ارتعاش درآمد بود. گوئی تمام درهای دنیا را به روی او گشوده بودند. شادی‌ها و غم‌ها و دردها و آوازهای پنهانی و تردیدها و دودلی‌ها در مقابل او بال و پر باز کرده بودند.

ارلیس به چیره‌دستی ساز می‌زد. و اندوه آدمیان روزگاران قدیم را از زبان دوتار، چابکانه باز می‌گفت. آوای ساز او به آتشی می‌ماند که در بیشه‌زار خشکی درافتد و ناگاه شعله‌های احساسی و تأثرات از هرسو زیانه بکشد. ادیگی سراپا گوش بود. گاهی دستی به شال گردن می‌برد که در زیر کت پنهانش کرده بود. به این عشق گناه‌آلود فکر می‌کرد و لذت می‌برد و درد می‌کشید. حس می‌کرد که بدون این زن نمی‌تواند زندگی

کند. و این زن به تمام دنیا می‌ارزد. ساز ارلیس چنین احساسی را در او بیدار می‌کرد. آرام و قرارش را از دست داده بود. گاهی همراه نغمه‌ها از بند واقعیات رها می‌شد و ناله‌ای دردناک در عمق وجودش می‌نشست. و گاهی طنین احساسات را مهار می‌کرد و به رشته نظم و قاعده می‌کشید. ارلیس دوتار را در آغوش گرفته بود و ساز می‌زد. درآمدی جانشین درآمدی می‌شد و نغمه‌ای از پی نغمه‌ای می‌آمد. و روح ادیگی را مانند قایقی برامواج متلاطم به نوسان در می‌آورد. دریای آرال را به خاطر می‌آورد که امواج چون رودهای نامرئی از یک سو حرکت می‌کردند و به آن سوی دریا می‌رفتند و خزه‌ها را مانند رشته بلند گیسوان زنان در سطح آب به چین و شکن می‌انداختند. در آن موقع گیسوان بلند او کوبالاتا روی کمرش می‌رسید. وقتی آب تنی می‌کرد گیسوانش مانند رشته‌های خزه روی امواج پخش می‌شد و پیچ و تاب می‌خورد. او کوبالاتا به تموج گیسوانش می‌نگریست و شادمانه می‌خندید و خنده روی چهره گندم‌فام او پخش می‌شد.

چهره ادیگی می‌درخشید. در دنیای لذت آفرین موسیقی فرو رفته بود. دیگر غمی نداشت که فردا باید در صحرای پر برف، قره‌نر خشمگین را بیابد و با او زور آزمائی کند. می‌اندیشید که «چه خوب شد که قره‌نر این قشقرق بازی را درآورد تا من بیایم و در میان این جمع دوست داشتنی به صدای ساز دلنواز ارلیس گوش فرا دهم و روح من قطره‌های رنگین ساز را بچشد. راستی که ارلیس چه خوب می‌نوازد. نمی‌دانستم که او نوازنده چیره دستی است.»

همه به صدای تارگوش می‌دادند. ادیگی به سرنوشت خود می‌اندیشید و گذشته‌اش را مرور می‌کرد. آرزو داشت مانند عقابی پرواز

کند. از زمین فاصله بگیرد. و در بلندای آسمان به دیوار انزوا پناه ببرد. بال‌ها را در جریانات هوای آن بالا شستشو دهد. و گاهی از آنجا نگاهی به پائین بیندازد و از آنچه در خاک می‌گذرد آگاهی یابد. در این میان به یاد خانه و آبادی خود افتاد. می‌اندیشید که در این موقع شب چراغ خانه روشن است. احتمال دارد اوکوبالا و دختران او خوابیده باشند. اما نه! اوکوبالا حتماً بیدار است. با دلواپسی به او فکر می‌کند. شاید زاریپا هم بیدار مانده باشد. این زن چه روح بی‌آرام و چه غم سنگینی دارد. بچه‌های او از مرگ پدرشان بی‌خبر بودند. و می‌بایستی دیر یا زود از این ماجرا باخبر شوند. قطارها را در نظر مجسم می‌کرد که با سر و صدای فراوان می‌آمدند و شب را با پرتو نورافکن‌های خود برمی‌آشفتنند. شب را با تمام عمقش می‌دید که تا دورترین نقاط پیش می‌رود. و به خوبی می‌دانست که نه چندان دور از او، قره‌نر خشمگین و چموش در میان تاریکی و برف و باد بیابان وحشی، بیدار است و خواب و آرام ندارد. طبیعت او را بدین گونه ساخته بود. در تمام دوران سال به چرا می‌رفت و با فک‌های نیرومندش نشخوار می‌کرد و کاری به کار شترهای ماده نداشت. گویا نیرویش را برای چنین ایامی ذخیره می‌کرد!

شتر معده‌اش به گونه‌ای است که مدام نشخوار می‌کند. در حال راه رفتن، و حتی در خواب نشخوار می‌کند و نشخوار می‌کند و حداکثر نیرو را در کوهان‌هایش ذخیره می‌کند. کوهان‌های گوشتالود و برآمده و پر قدرتش لبریز از چربی و انباشته از نیروست. این جانور صبور و قدرتمند در هنگامه کوتاه سرمستی کامجوئی، دگرگون می‌شود. از برف و سرما هراسی ندارد. از هیچکس و حتی از صاحب خود حساب نمی‌برد. بعد از ماهها آرامش و صبر، سرکش و بی‌آرام می‌شود و نیروئی رام نشدنی در

وجودش شعله می‌کشد. در آن ایام کوتاه برای خود سلطانی است. قیصر نام‌آوری است. حرم‌سرای بزرگی ترتیب می‌دهد و به کامرانی می‌پردازد. نه خستگی می‌شناسد و نه ترس. نه گرسنگی می‌شناسد و نه تشنگی. جز رضای تمایلات لجام گسیخته‌اش به هیچ چیز نمی‌اندیشد. آیا نره‌شتر به عشق ایام کامجوئی ماهها صبورانه انتظار می‌کشد؟ آیا در انتظار چنان روزی، تمام سال، نیرویش را ذخیره می‌کند؟ کسی از این راز خبر نداشت! در این ساعات که ادیگی خوب خورده و خوب نوشیده، و به موسیقی گوش سپرده بود صحرا در نور سرد ماه شنا می‌کرد، و قره‌نر آزرده دل هوس تند و تیزش را فرو می‌نشاند. به ندای خون پاسخ می‌داد. و از ماده شترهائی که در این گوشه گرد آورده بود کام می‌گرفت و از آنان در برابر تمام خطرات دفاع می‌کرد. به جانوران وحشی اجازه نمی‌داد به این حدود نزدیک شوند حتی پرندگان جرأت نداشتند در حریم او به پرواز درآیند. او با تمام قدرت نعره می‌کشید و موهای دراز و ضخیم زیرگلوی او مرتب تکان می‌خوردند.

ادیگی به صدای دوتارگوش می‌داد و در همان حال از حالات قره‌نر در آن شب سرد خبر داشت، به آوای موسیقی گوش می‌داد، و روحش در ایام گذشته سیر می‌کرد. از گذشته به حال می‌آمد و از حال به آینده می‌رفت. به فردا می‌رفت. فردائی که هیچکس از آن خبر نداشت. این میل در او قوت می‌گرفت که ای کاش می‌توانست تمام کسان و عزیزانش را زیر پر و بال خود بگیرد و از آنان حمایت کند. نگذارد که رنج ببرند و عذاب بکشند. گاهی اندیشه مبهمی در ذهنش جان می‌گرفت و احساس گناه می‌کرد. و با این احساس، غم‌گنگی در دلش بیدار می‌شد.

ارلیس به آرامی انگشتان خود را از سیم دوتار جدا کرد و نغمه‌های

دلنشین او به پایان می‌رسید.

– ادیگی! تو امروز از راه دوری آمده‌ای حتماً خیلی خسته‌ای. بیش از این خسته‌ات نمی‌کنم تا کمی استراحت کنی و خستگی از تنت بیرون بره. ادیگی دستش را روی قلبش گذاشت و با صمیمیت و صداقت گفت: – دست و پنجه‌ات درد نکنه. تا عمر دارم امشب را فراموش نمی‌کنم. مدت‌ها بود چنین احساسی نداشتم. اگه خسته نیستی خواهش می‌کنم باز هم بزن!

– چه چیزی بزنم؟ چه آهنگی را بیشتر دوست داری؟

– انتخاب با خودت. استاد بهتر از هرکسی می‌دونه چه آهنگی خوبتره من از آهنگ‌های قدیمی بیشتر خوشم میاد. نمی‌دونم چرا... آهنگ‌های قدیمی با فکر و روح من نزدیکتره. وقتی بهشون گوش می‌کنم دلم روشن می‌شه. و فکرهای خوبی به ذهنم الهام میشه.

ارلپس از حرف‌های او احساس رضایت می‌کرد. خنده‌ای برلبش نشست به کاسپان اشاره کرد و گفت:

– کاسپان هم مثل تست. وقتی به دوتار من گوش میدی، مثل اینکه در این عالم نیست آدم دیگری میشه. اما کاسپان!... یادت باشه که امشب مهمان داریم. به جای این که بری در عالم خودت، برای مهمان عزیزمون مشروب بریز.

کاسپان از جا جست.

– همین الساعه. همین الساعه. چشم! چشم!

و جام ادیگی را پر کرد. خوردند و نوشیدند. و ارلپس سازش را میزان کرد.

– ادیگی! گفتم از آهنگ‌های قدیمی خوشت میاد من هم همراه ساز

داستانی از روزگار قدیم برات نقل کنم. بسیاری از جوانان قدیم این داستان را بلدند. در برانلای شما، کازانگاپ برای خودش گنجینه قصه و داستانه. کاش اینجا بود، تا من ساز می‌زدم و او قصه را روایت می‌کرد. داستان رحیمعلی آقا و برادرش عبدال خان را که دوست داری؟

ادیگی سرش را به علامت رضایت فرود آورد. و نوازنده انگشتانش را روی سیم‌های دوتار به حرکت درآورد. قلب ادیگی تندتر می‌تپید. هر فصل از این داستان در جان او تأثیر عجیبی داشت.

ارلپس نغمه اسرارآمیزی را ساز کرده بود. داستان غم‌انگیز رحیمعلی آقا شاعر غزل سرای آن دیار را باز می‌گفت که در سال‌های پیری به عشق دختر جوانی گرفتار آمده بود. معشوقه‌اش بیگومای، آواز خوان نوزده ساله‌ای بود که چون ستاره‌ای در زندگی او درخشید. او نیز به عشق پیرمرد دل بسته بود. او آزاد بود. کولی بود و هرچه دلش می‌خواست می‌کرد. این داستان را هرکس به شکلی تعبیر می‌کرد. گروهی رحیمعلی آقا را گناهکار می‌شمردند و اصرار داشتند که باید ماجرای او را به دست فراموشی سپرد، و گروهی همدردی و دلسوزی خود را نثارش می‌کردند و معتقد بودند که این داستان عاشقانه باید حلقه‌ گوش نسل‌های پیاپی شود. با تمام این تناقضات افسانه‌ها در خاطره‌ها می‌ماند و به عمر پایدار خود ادامه می‌دهد.

ادیگی روزی را به یاد آورد که مرد عقاب چشم در میان اوراق و نوشته‌های ابوطالب، انگشت اتهام روی بازنویسی داستان رحیمعلی آقا می‌گذاشت. ابوطالب این شاعر را به دیده احترام می‌نگریست و او را گوته بیابان لقب داده بود. می‌گفت گوته شاعر نام‌آور آلمانی هم داستانی دارد که از عشق دانشمندی سالخورده به دختر ماهرثی حکایت می‌کند.

کازانگاپ داستان رحیمعلی آقا را برای ابوطالب روایت کرده بود. ابوطالب آرزو داشت که روزی فرزندانش بزرگ شوند و نوشته‌های او را بخوانند او معتقد بود که هر نسلی به تجربه نسل‌های گذشته نیاز دارد. این تجربه‌ها به بهائی بسیار گزاف به دست می‌آید و گاهی چنان غنی و ارزشمند است که از نسلی به نسل دیگر و از قومی به قوم دیگر می‌رسد، و در میان تمام انسان‌ها جای خود را باز می‌کند.

ارلپس دوتار می‌نواخت و داستان را نرم و شیرین نقل می‌کرد و گاهی ترانه‌های رحیمعلی آقا را لابه‌لای داستان به آواز می‌خواند. از عجایب بود که مرد با احساس و صاحب ذوقی چون او صاحب شغل و مقامی در راه آهن بود، و بیشتر اوقاتش به حل و فصل امور اداری می‌گذشت. او با ذوق و ظرافتی در خور تحسین ترانه‌های رحیمعلی آقا را می‌خواند و با کلماتی دلنشین و مناسب روایت را با آوای موسیقی هم آهنگ می‌کرد. و چقدر ترانه‌های رحیمعلی آقا در جان و دل ادیگی اثر می‌گذاشت، به خصوص در آنجا که می‌گفت:

گر ترا معشوق فرماید بسوز!

از برای سوختن آماده شو

هرچه خواهی کن ولی آزاده باش

هرچه خواهی شو ولی دلداده شو

ادیگی آن شب نتوانست به خواب برود. پیش از خوابیدن ساعتی در فضای آزاد قدم زد. وقتی به خانه برگشت میزبانان رختخوابش را کنار پنجره اتاق انداخته بودند. رختخوابی نرم و تمیز بود با ملافه‌های نو و دست نخورده، که معمولاً در خانه برای مهمان نگاه می‌دارند. در رختخواب گرم و نرم فرو رفت. به صدای باد گوش می‌داد که به پنجره

چنگ می‌زد و سوت می‌کشید. هر وقت قطارها به ایستگاه نزدیک می‌شدند صدای باد در تلق تلق چرخ‌های آهنین محو می‌شد. در فکر سپیده دم فردا بود که باید به جستجوی قره‌نر برود، شتر شیطان صفتش را بردارد و به برانلا برود. در آنجا بچه‌های دو خانواده منتظرش بودند. او آن بچه‌ها را دوست داشت و به مهرشان زنده بود. ولی در کجا می‌توانست قره‌نر را بیابد. این حیوان چموش و سرکش چگونه رام خواهد شد؟ اهل آبادی از آن می‌ترسیدند که مبادا قره‌نر او را هم از پا درآورد. چگونه باید به این حیوان بفهماند که بدخواه او نیست؟ او می‌دانست که قره‌نر به فرمان طبیعت و غریزه خویش تا اینجا آمده است. او حیوانی است هیولائی و نیرومند. می‌خواهد هوس مقاومت ناپذیرش را فرو بنشانند. چرا باید جلو او را گرفت: اما با این همه رسوائی و گرفتاری چگونه می‌شود او را آزاد گذاشت؟ باید رامش کرد. باید او را به زنجیر بست و بی‌رحمانه در حصار نگه داشت، وگرنه جان خود را بر سر کامجوئی خواهد گذاشت. اگر به تیر کاسپان کشته نشود، دیگری این کار را خواهد کرد... ادیگی از رویائی به رویای دیگر پناه می‌برد. نغمه دوتار و آواز ارلپس مذاق او را شیرین کرده بود. باید سپاسگزار قره‌نر باشد که او را به اینجا آورده، تا آوای ساز ارلپس را بشنود. ترانه‌های رحیمعلی آقا قلبش را تکان داده بود. او همیشه با شوق و هیجان به این ترانه‌ها گوش می‌سپرد. در قلب خود اندوه شاعر شیدای آن دیار را احساس می‌کرد. ظاهراً چیز مشترکی بین او و رحیمعلی آقا نبود. با این وصف با او احساس همانندی و یگانگی می‌کرد. شاید روح رحیمعلی آقا بعد از یک قرن در جسم او حلول کرده باشد! در رختخواب غلت می‌زد و آه می‌کشید. غمگین بود. تردید در جان او چنگ می‌زد. سرانجام عشق و عاشقی او به کجا خواهد کشید؟ آیا باید به زاریپا بگوید؟

اگر به زاریپا بگویند چه جوابی برای او کوبالا دارد؟ نه! این بن بست برون رفت ندارد. چاره‌ای جز حیرانی نیست.

در عالم رؤیا به کرانه‌های دریاچه آرال رفت. آبی عمیق دریا و شدت باد او را به سرگیجه می‌انداخت. مانند دوران کودکی به طرف آب هجوم می‌آورد. آب او را مثل یک مرغ دریائی با خود می‌برد و برقله امواج جای می‌داد. در پهنه دریا دوباره آرامش خود را به دست آورد ساعتی پیش وقتی به صدای دوتار و اشعار عاشقانه رحیم‌علی آقاگوش می‌داد به یاد دریا و ماهی طلائی افتاده بود. گوئی همه چیز از نو آغاز شده بود. او باز هم ماهی طلائی را با خود به طرف دریا می‌برد. در برابر امواج زانو می‌زد باد در میان امواج می‌پیچید و در انتظار ماهی طلائی بود. و ادیگی در آخرین لحظات در میان آبی عمیق دریا، شعله‌های روشن، و فلس‌های ماهی طلائی را می‌دید که مانند رنگین‌کمان بود و در آب‌های متلاطم ناپدید می‌شد... پنداری از دور دست آوای موسیقی به گوش می‌رسید. پنداری انسان از تلخی سرنوشتش می‌گریست.

در آن هنگام تندباد یخ‌آلودی در بیابان می‌دوید. سرما هر لحظه شدیدتر می‌شد. قره‌نر با چهار ماده شتر دست چین شده پای تپه کوچکی خلوت کرده بود. باد برف‌های دوردست را می‌روید و به آنجا می‌آورد. ماده شترها برای گرم شدن به هم چسبیده بودند. اما قره‌نر سلطان بیابان، با هوس سیراب نشدنی و بی‌پایانش به مادینه‌ها مجال نمی‌داد تا یک دم بیاسایند. از هرسو چهار نعل می‌دوید. دور خودش می‌چرخید، به خشم می‌آمد، به همه چیز حسادت می‌ورزید. حتی به ماهتاب که در تاریکی می‌تافت حسد می‌برد. با دو کوهان بلند و سیه فام، گردن دراز، و سری پشم‌آلود مدام از این سو به آن سو می‌دوید. لحظه‌ای قرار و آرام نداشت.

خشمگین پا به زمین می‌کوبید. جست و خیزهای عاشقانه او رفته رفته ماده شترها را خسته و ذله کرده بود. گاهی به این و گاهی به آن می‌پرید. ران‌ها و قوزک پایشان را به شدت گاز می‌گرفت و وادارشان می‌کرد پاهایشان را فراخ‌تر بگذارند. زیاده‌روی‌های او بانوان حرم‌سرایش را عاصی کرده بود. در تمام روز به دفعات به هوس‌های بی‌پایان او تسلیم شده بودند. و حالا می‌خواستند در سکوت شب آرام و آسوده باشند. در پاسخ توقعات مکرر او نعره می‌کشیدند. و گاهی این نعره‌های ملایم به فریادهای دشمنانه بدل می‌شد. دیگر نمی‌خواستند به آسانی تسلیم او شوند.

نزدیک صبح قره‌نر کمی آرام گرفت. هنوز روی پا ایستاده بود. به نظر می‌آمد که در خواب راه می‌رود. خرخر می‌کرد و با بدگمانی اطرافش را می‌پائید. هرچهار ماده شتر روی برف‌ها در کنار هم خفته بودند. گردن‌های درازشان درهم فرو رفته بود. و در آن حال رؤیاهای شگفت‌آوری آرامشان نمی‌گذاشت. شاید به ماهها بعد می‌اندیشیدند که کره سیه فام نرینه آنان در کدام صحرا، شب‌های هوس‌آلود را خواهد گذراند و با چه جانورانی برای تصاحب مادینگان به جنگ و جدال خواهد پرداخت. در عالم رؤیا تابستان گرم را می‌دیدند. که بوی افسنطین همه جا را پر کرده است و کره شترها پستان پر شیر آنان را می‌مکند. و هر بار پستان‌هایشان بیشتر رگ می‌کند و پر از شیر می‌شود. قره‌نر هنوز سر پا مانده بود تا از حرم‌سرا نگاهبانی کند. باد می‌ورزید و در پشم و پيله او می‌افتاد.

زمین در امواج کیهان شناور بود و به دور خود می‌چرخید و به دور خورشید می‌چرخید. وقتی در کشاکش این چرخ زدن‌ها زمین در حالتی قرار گرفت که صبح بر صحرای اوزک افتاد، قره‌نر آزرده‌دل ناگاه دو مرد را

سوار بردو ماده شتر دید که به سوی او می آمدند و به حرم سرای او نزدیک می شدند، به چه حقی می خواستند محفل عیش او را در هم بریزند؟ خشمگین شد و از ته دل نعره کشید و دندان هایش را مثل یک ازدهای سهمگین به هم سائید. در هوای سرد و یخ بندان، نفس او از دهان گنده اش بیرون می دوید و در هوا مانند بخار پخش می شد و روی گردن و موهای زبر و بلند زیر گردنش خط سیاهی رسم می کرد تحریک شده بود. حس کرد به شاشیدن نیاز دارد. رو به باد ایستاد. پاهایش را از هم گشود و شاش او فواره زد. هوا از بوی تند آن پر شد. و ادیگی ترشحاتی را روی صورتش حس کرد.

صاحب قره نر از ماده شتر پائین آمد. پالتوی پوست بره اش را کند و روی برف ها انداخت. تازیانه اش را در دست گرفت. کاسپان که روی ماده شتر نشسته بود تفنگش را به طرف قره نر نشانه گرفت .

— ادیگی! باز هم می گم. اگه مجبور شدم تیراندازی می کنم.

— برای من نگران نباش. هراتفاقی برای من بیفته مسئولش خودم

هستم. اگه به تو حمله کرد هرکاری دلت می خواد بکن.

— باشه.

کاسپان، تفنگ به دست روی ماده شتر به تماشا نشست. ادیگی به راه افتاد. با تازیانه ضربه های ریز و مرتبی به دو طرف می زد. قره نر برآشفته شد و به سوی او دوید. ادیگی فریاد می کشید و به دو طرف خود روی زمین تازیانه می زد و جلو می رفت. حیوان بی تازیانه نعره می کشید. کف از دهنش بیرون می زد. چهار ماده شتر که در گوشه ای سر در هم برده بودند از جا بلند شدند و پا به دو گذاشتند.

ضربه های ریز و تندی که ادیگی به دو سوی خود می زد، یادآور

لحظه‌هایی بود که می‌خواست شترها را برای کشیدن سورت‌مه به کار و
دارد. ولی این بار منظور دیگری داشت.

می‌خواست توجه حریف را جلب کند و او را بترساند.

– قره‌نر! قره‌نر! حماقت نکن! حماقت نکن قره‌نر! مگه کوری؟ خودم
هستم. نگاه کن. خودم هستم.

قره‌نر صدای او را می‌شنید و اعتنائی نمی‌کرد. ترس سراپای ادیگی را
گرفت. نگاه حیوان کینه‌توز و خوفناک بود. دیوانه‌وار به سوی او می‌دوید.
دو کوهان بلند و سیاهش ابهت خاصی داشت. ادیگی کلاش را تا روی
پیشانی کشید و دوباره تازیانه را به حرکت درآورد. این تازیانه هفت متر
طول داشت. از چرم درست شده و با قطران ورزیده شده بود. شتر باز هم
جلوتر آمد. جلوتر آمد. می‌خواست به یک حمله او را به خاک بیندازد و
زیرپاله کند. اما صاحب او بیدی نبود که از این بادها بلرزد. تازیانه‌اش را با
مهارت و قدرت به کار می‌برد و چابکانه خود را به این طرف و آن طرف
می‌کشید که به دام قره‌نر گرفتار نشود. و در همان حال با او حرف می‌زد،
بلکه شتر بر سر عقل بیاید و او را بشناسد. ولی بی‌فایده بود. هر دو حریف
با تمام نیرو می‌جنگیدند. هریک به شیوه خود می‌جنگید. ادیگی لحظه‌ای
غافل نمی‌ماند. به قره‌نر حمله می‌کرد و با تازیانه به سرو روی او می‌کوفت.
قره‌نر از خودش، از حق لذت بردن و شادمان بودن دفاع می‌کرد.
به صاحبش اجازه نمی‌داد که همه چیز او را در اختیار بگیرد. ولی ادیگی
چاره‌ای جز رام کردن او نداشت. تازیانه‌اش را خیلی ماهرانه به سرو گردن
حریف می‌زد. مراقب بود که چشم او را کور نکند. با سماجت و پی‌گیری
آنقدر در این نبرد پیش رفت تا توانست خود را جلوتر بکشد و لب بالائی
او را با دست بگیرد و دو لب او را با تمام قدرت از هم باز کند، و حلقه‌ای

را که قبلاً آماده کرده بود در پره‌های بینی او فرو ببرد. قره‌نر چنان نعره‌ای از اعماق وجودش کشید که تمام صحرا را پر کرد. در چشمان او ترس و درد به هم آمیخته بود. ادیگی خود را در آینه چشم او دید. در حدقه چشمان حیوان صورت صاحب او به خوبی دیده می‌شد. صورت ادیگی دیده می‌شد که در آن لحظه کوچکترین اثری از احساسات انسانی در آن نبود. و چنان از خود ترسیده بود که قدمی به عقب نشست. برف زیر پای او لگدمال شده بود. حس می‌کرد حیوانی را شکنجه می‌دهد که جز ارضای غرایز خود گناهی ندارد. ادیگی در این جدال پیروز شده بود. شتر بعد از آن که حلقه از بینی او گذشت به زانو نشست. اما باز هم نعره می‌کشید. نفسش مرطوب و سوزان بود. از دهنش کف بیرون می‌زد و به سرو صورت ادیگی می‌پاشید.

— کاسپان! افسار و جل را به من بده. شترهای ماده را از اینجا دور کن که چشمش به اون‌ها نیفته.

کاسپان افسار و جل را به او داد و شترها را دور کرد. کارها به سرعت پیش می‌رفت. ادیگی حیوان را دهانه زد و جل را روی کوهان او انداخت. حیوان هنوز کاملاً تسلیم نشده بود. گاهی نعره می‌کشید، گاهی تلاش می‌کرد برود و دوباره مادینه‌ها را پیدا کند. گاهی سرش را روی گردن دراز خود می‌چرخاند و با دندان صاحبش را تهدید می‌کرد. اما ادیگی کارش را خوب بلد بود. سوار شد و با پاشنه پا چند ضربه به او زد. حیوان بلند شد و در بیابان برف‌آلود به حرکت درآمد اما همچنان غرولند می‌کرد.

— بسه دیگه. خفه شو بد ترکیب. جلوت را نگاه کن. من که با تو دشمنی ندارم. اگه دیر می‌رسیدم مثل یه سگ ولگرد ترا کشته بودند. من که بدخواه تو نیستم. باید هرچه زودتر به‌خانه برسیم. آنجا که رسیدیم

زنجیرت می‌کنم. نمی‌ذارم آزاد باشی و خودتو به آب و آتش بزنی.
 ادیگی این سخنان را بیشتر به خاطر دل خودش می‌گفت. می‌خواست
 کارش را توجیه کند. او قره‌نر را از حرم سرایش دور کرده بود. و چقدر
 بی‌انصافه! ماده شتری را که با آن به آق مونیاق آمده بود به کاسپان سپرد تا
 هروقت فرصت کرد او را به برانلا بیاورد. به کاسپان گفته بود که سفر با این
 ماده شتر چقدر آرام و بی‌خطر است. حال آن که سفر با حیوانی چون
 قره‌نر هزار گرفتاری داشت.

هرچه جلوتر می‌رفتند قره‌نر آرام‌تر می‌شد و راحت‌تر به فرمان
 صاحبش گوش می‌سپرد. کم‌تر نعره می‌کشید. گام‌هایش سرعت و نظم
 می‌یافت. خیلی نرم یورتمه می‌رفت و کیلومترها راه را مثل یک مرکب
 خودکار می‌پیمود. ادیگی رفته رفته آرامش خود را باز یافت. روی کوهان
 نرم و فنر مانند قره‌نر احساس رضایت می‌کرد. مجموعاً از این سفر راضی
 بود. بهترین لحظات این سفر شب پیش بود که به نغمه‌های دوتار ارلپس
 گوش می‌داد. همچنان که بر کوهان شتر نشسته بود، بی‌خودانه به زندگی
 فکر می‌کرد. به بن‌بست عاشقانه‌اش می‌اندیشید. چگونه می‌توانست این
 راز را در سینه حفظ کند تا کسی در این میان آسیب نبیند؟ این کار فراتر از
 قدرت او بود. چگونه می‌توانست به زاریپا بگوید که «اگر فکر می‌کنی که
 نام کوتی بایف برای بچه‌های ابوطالب در دسر درست می‌کند نام مرا روی
 آنان بگذار!» اگر زاریپا پیشنهاد او را می‌پذیرفت چقدر خوشحال می‌شد.
 او در نهایت سرفرازی حاضر بود نام خود را به ارمک و دائول بدهد و از
 گرفتاری‌های احتمالی آنان در آینده پیشگیری کند. وانگهی آن بچه‌های
 باهوش و مستعد می‌توانستند روزی نام او را بلند آوازه سازند... خیالات
 عجیب در ذهن او جولان می‌دادند.

آفتاب کم کم فرو می‌نشست. قره‌نر خستگی‌ناپذیر، گاهی به‌یاد حرم سرا می‌افتاد و جفتک و لگد می‌پراند و نعره می‌کشید و آهنگ منظم او در حرکت به هم می‌خورد. دره‌ها و سیل‌گیرهای اطراف پوشیده از برف بود. از پیچ‌تندی گذشتند. خط آهن و عمارت ایستگاه برانلا نمودار شد. مختصر دودی برفراز بام‌ها بالا می‌رفت. قلب ادیگی به شادی می‌تپید. دو خانواده در انتظارش بودند. اگر چه یک شبانه روز از آنجا دور مانده بود. پنداری سفرش یک سال طول کشیده است. برای بچه‌ها دلش خیلی تنگ شده بود. قره‌نر بسرعت می‌دوید. غرق عرق بود. شلنگ‌های بلند برمی‌داشت و از دهانش حلقه‌های بخار بیرون می‌زد. دو قطار باری از دو سو می‌آمدند. یکی به سوی غرب می‌رفت و دیگری به سوی شرق.

ناچار بود قره‌نر را در حصار ببندد. و از این کار ناراحت بود. در داخل حصار از کوهان شترپائین آمد. پاهای حیوان را با زنجیر بست و به خود گفت: «وقتی عرقش بچاید جل را از روی او برمی‌دارم» از حصار بیرون آمد. هنوز چند قدم جلو نرفته بود که دخترکش سائوله دوان دوان آمد و خود را در بغل او انداخت.

– خیلی کم لباس پوشیدی دخترکم. این جور می‌سرمای خوری. بدو پیش مادرت. من هم الساعه میام.

سائوله خود را بیشتر به پدر فشرد.

– بابا! دائل و ارمک رفتند.

– کجا رفتند؟

– از اینجا رفتند. سوار قطار شدند و رفتند.

ادیگی به تعجب نگاهش کرد. معنی کلمات او را نمی‌فهمید.

– گفتم رفتند؟ چه وقت؟ کی؟

– همین امروز صبح.

ادیگی گیج شده بود. نمی دانست چه بگوید.

– داری چی می گی؟ بدو پیش مادرت. من بعداً میام.

سائوله به خانه برگشت. و ادیگی بی آن که در حصار را به بندد به طرف خانه زاریپا رفت. نمی توانست حرف های سائوله را باور کند. غیر ممکن بود سائوله درست گفته باشد! جلو خانه کوتی بایف ها پر از جای پا بود. در خانه نیمه باز بود. ادیگی وارد خانه شد. اتاق متروک نشان می داد که ساکنانش از آنجا رفته اند. جز کمی آت و آشغال و خرده ریزه های بی فایده، چیزی کف اتاق نبود.

– ممکن نیست رفته باشند. آخه چرا؟ چطور؟

با آن که ظاهر قضایا نشان می داد زاریپا و فرزندانش از آنجا رفته اند ادیگی نمی خواست حقیقت را باور کند. هرگز در تمام عمرش این همه بدبختی را احساس نکرده بود. به بخاری خاموش و اتاق سرد نگاه می کرد. از خود می پرسید که زاریپا و بچه ها کجا رفته اند؟ چرا به او اعتنائی نکرده و بی خبر گریخته اند؟ روی سکوی جلو پنجره چهل و یک دانه سنگریزه به اندازه نخود جا مانده بود، سنگ ریزه های نخودی شکل که از اسرار غیب خبر داشتند! خود او این کار را به بچه ها یاد داده بود. ارمک و دائول گاهی از همین طریق می خواستند از پدرشان خبری به دست آورند. سنگریزه ها همیشه به بچه ها امید می دادند و از آینده روشن صحبت می کردند. ادیگی سنگریزه ها را برداشت و در میان دو دست فشرد. جز این سنگریزه ها چیزی بجای نمانده بود. سرش را به دیوار یخ بسته گذاشت و به تلخی گریست. سنگ ریزه ها دانه دانه از میان انگشت هایش به زمین می ریخت یک لحظه کوشش کرد از ریختن سنگریزه ها جلوگیری

کند. ولی نتوانست. کف دست‌ها را از هم گشود و بقیه سنگ ریزه‌های نخودی شکل را روی زمین پخش کرد. روی پاشنه پا نشست و به دیوار تکیه داد. بغض گلویش را گرفته بود. از جیب بغل، شال گردن اهدائی زاریپا را درآورد و اشک‌هایش را پاک کرد.

فکر خود را به کار انداخت بلکه این معما را حل کند. چرا زاریپا در غیاب او از برانلا رفته بود؟ اگر او در برانلا بود نمی‌گذاشت زاریپا و بچه‌هایش بروند. مانع از آن می‌شد که قطار مسافری توقف کند و کوتی بایف‌ها را ببرد. اما دیگر دیر شده بود. زاریپا رفته بود و بچه‌ها را با خود برده بود. زاریپا می‌دانست که تنها در غیبت ادیگی می‌تواند از برانلا برود. آیا زاریپا می‌دانست که ادیگی دور از او چقدر عذاب می‌کشد؟

چه کسی در غیبت او قطار مسافری را در ایستگاه متوقف کرده بود؟ کسی جز کازانگاپ نمی‌توانست چنین کاری بکند. تنها او بود که می‌توانست با ارائه علامت اضطراری قطار مسافری را نگاه دارد. خود او روز مرگ استالین ترمز خطر را کشیده و قطار را نگاه داشته بود. ... زیر لب به کازانگاپ ناسزا می‌گفت:

— نامرد! اصلاً به فکر من نبوده. او کوبالا هم در این کار دست داشته. فکر انتقام در مغز او جای می‌گرفت. هوس جنون‌آمیزی در او جوش می‌زد، دلش می‌خواست ایستگاه را آتش بزند و به خاکستر بدل کند و با قره‌نر به قلب بیابان برود و آنقدر در آنجا بماند تا از گرسنگی و سرما جان بسپارد... نمی‌توانست از این خانه متروک و سرد بیرون برود. پرسش‌ها مرتب در ذهن او تکرار می‌شد. چرا زاریپا رفته؟ کجا رفته؟ چرا رفته؟ کجا رفته؟

عاقبت به خانه خود برگشت. او کوبالا پالتو و کلاهش را گرفت و در

گوشه‌ای گذاشت. صورت ادیگی کبود و بی‌رمق بود. نمی‌دانست چه باید بکند. نگاه او کوبالا هیچ مفهومی نداشت. زن با تمام قدرت خود اندیشه‌های درونی‌اش را پنهان می‌کرد و چیزی به روی خود نمی‌آورد. سماور جوش آمده بود و آوازی سوزناک می‌خواند.

– جای حاضره.

ادیگی بی‌آن که حرفی بزند چای داغ و لب‌سوز را سرکشید. هرکدام منتظر بودند که دیگری از آن ماجرا چیزی بگوید. سرانجام او کوبالا به حرف آمد.

– زاریپا و بچه‌هاش رفتند.

ادیگی جرعه دیگری از آن چای سوزان را نوشید.

– می‌دونم.... کجا رفتند؟

– چیزی به ما نگفتند.

هر دو ساکت شدند. دهان ادیگی از داغی چای می‌سوخت. افکار عجیبی در سرش دور می‌زد. با این وصف خود را نگاه می‌داشت که جلو دخترانش فریاد نزنند. نمی‌خواست تخم بدبختی را در خانه بکارد. چای را نوشید و لباسش را پوشید.

– کجا میری؟

– میرم به قره‌نر سری بزوم.

از خانه بیرون آمد. روز کوتاه زمستانی به غروب خود نزدیک می‌شد. هوای صحرا سنگین و نیمه تاریک بود. دم به دم سردتر می‌شد. باد یخ‌آلودی می‌وزید. باد دور خود می‌چرخید. و بالا می‌رفت. ادیگی به حصار رفت. زنجیرها را از پای قره‌نر گشود و تکانش داد.

– داد و فریاد راه ننداز. مثل بچه دو تا شتر خوب بیا همراه من...

می‌خوام مزد تو کثافت را کف دستت بذارم! آگه تو نبودی که این اتفاق نمی‌افتاد.

ادیگی نگاه‌های شرارت‌باری داشت. افسار شتر را به دست گرفت و او را به دنبال خود کشید و از حصار بیرون برد. در حالیکه تسمه تازیانه را دور آستین پیچیده بود، قره‌نر را به طرف صحرا برد. گاهی برمی‌گشت و ناسزائی نثار او می‌کرد و به سر و کله او می‌کوبید و باز او را جلوتر می‌برد. ادیگی به نعره‌های جگرخراش قره‌نر اعتنائی نداشت. برف با ضخامت زیادی صحرای اوزک را پوشانده بود. انسان و حیوان در صحرا پیش می‌رفتند. تا به جایی رسیدند که دیگر از برانلا اثری پیدا نبود. کوه‌های دور دست در تاریکی فرو رفته بودند. ادیگی نیاز عجیبی به انتقام احساس می‌کرد. گویا قره‌نر را سرچشمه تمام بدبختی‌های خود می‌دانست. پالتوی پوستش را درآورد و روی برف انداخت. افسار او را به قلاب کمر شلووار سواری‌اش بست. به این ترتیب حیوان نمی‌توانست فرار کند. دست‌های او هم آزاد بود. دسته تازیانه را محکم گرفت و با تمام قدرت ضربه‌های پیاپی بر سر حیوان فرود آورد. بی‌رحمانه قره‌نر را کتک می‌زد و زشت‌ترین فحش‌ها را از دهان بیرون می‌ریخت.

– لعنتی! ناکس بی‌همه چیز! بی‌شرف شهوتران. همه‌اش تقصیر تست. آنقدر می‌زنمت که درب داغون بشی. بعد ولت می‌کنم که به هرجه‌نمی دلت خواست بری. آگه تو بی‌همه چیز منو آن طرف صحرا نمی‌کشیدی، زاریپا و بچه‌هاش نمی‌رفتند. زاریپا رفت. اصلاً برایش مهم نبود که چه بلائی سر من میاد. چطور می‌تونم بدون زاریپا زنده بمونم. هیچکس به فکر من نیست.

قره‌نر زیر ضربه‌های شلاق نعره می‌کشید. هذیان خشم‌آلود صاحبش

او را ذله کرده بود. ترس و رنج حیوان به اوج رسیده بود. دیگر تاب ضربه‌های بی‌رحمانه را نداشت. تمام نیرویش را جمع کرد و پا به‌گریز نهاد. ادیگی تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد و مثل یک تکه چوب روی برف‌ها کشیده شد. افسار قره‌نر به قلاب کمر ادیگی بسته شده بود. هرچه تقلای می‌کرد نمی‌توانست افسار را از قلاب باز کند و خود را از مرگ حتمی نجات دهد. قره‌نر با تمام نیروی اعجاب‌آمیز خود می‌دوید و به اعماق بیابان می‌رفت. ادیگی همچنان روی برف‌ها دنبال او کشیده می‌شد و فریاد او در دل صحرا می‌پیچید.

— آهای!... آهای! کجا می‌ری؟

دیگر نفسش در نمی‌آمد. صدایش خاموش شد. کلاه و پالتوی او کمی دورتر روی برف‌ها افتاده بود. صورتش روی برف سائیده می‌شد. پوست صورت و گردنش خراش‌های سوزناکی برداشته بود. نه قدرت داشت که حیوان را نگاه دارد و نه می‌توانست قلاب کمر را از افسار او باز کند. قره‌نر همچنان می‌دوید. عقلش را از دست داده بود. می‌خواست به هر ترتیبی آزادی‌اش را بدست بیاورد، و خود را به ماده شترها برساند. در این لحظات که تصور می‌رفت ادیگی به‌واپسین دم عمرش رسیده باشد، توانست به‌گونه‌ی معجزه‌آسایی افسار شتر را دوباره به چنگ آورد و او را مهار کند. قره‌نر چند گامی روی برف کشیده شد و در جای خود ایستاد.

— کثافت! کجا می‌ری؟ کجا؟

ادیگی دوباره تعادلش را باز یافت. پوست صورتش خراش خورده بود. صدایش گوئی از بن چاه در می‌آمد.

— پس تو می‌خواستی منو بکشی؟ می‌خواستی منو سربه‌نیست کنی؟
 برو... برو گم شو. از جلو چشم دور شو. دیگه نمی‌خوام ریخت نحست

را ببینم. لعنتی! برو... چه بهتر که آدم شیر پاک خورده‌ای پیدا بشه و ترا مثل سگ‌ها بکشه... برو و منو راحت بذار. راحت بذار، ناکس بی شرف! افسار قره‌نر را رها کرد. حیوان دوباره راه آق مونیاق را در پیش گرفت. ادیگی تازیانه‌اش را دیوانه‌وار تکان می‌داد و بدترین فحش‌ها را بدرقه راه او می‌کرد.

— برو گمشو! شیطان پلید. برو گمشو. برو بمیر. حیوان هرزه! هرکی تیر توی مغزت خالی کنه دستش را می‌بوسم.

حیوان چهار نعل می‌دوید. دشت در کبودی غروب شنا می‌کرد. قره‌نر در مه برف آلود دور دست ناپدید شد. اما هنوز نعره‌های خوفناک او به گوش می‌رسید. صاحبش بخوبی می‌دانست که او مستقیماً به آق مونیاق می‌رود تا آتش هوس نیمه سیرایش را فرو بنشانند. ادیگی تنها مانده بود. حس می‌کرد که جسم و روحش له شده است. پاهایش را به سختی روی زمین می‌کشید و قدمی برمی‌داشت. در مسیری که قره‌نر او را دنبال خود روی برف‌ها کشیده بود، فرو رفتگی محسوسی به چشم می‌خورد. دست‌ها و صورتش می‌سوخت. پالتو پوست بره و کلاهش روی برف‌ها بود. در میان برف‌ها به زانو افتاد. سرش را میان دو دست فشار داد. به گریه افتاد. با هق هقی آرام می‌گریست. به صدای باد گوش می‌داد که در میان صحرا می‌دوید. گوئی ذرات هوا در گوش او زمزمه می‌کردند. نمی‌توانست عذاب جدائی را تحمل کند. زندگی دور از زن محبوب و بچه‌های او برایش مفهومی نداشت. آن زن را دوست داشت. و نسبت به آن بچه‌ها احساس یک پدر را داشت. آرزو می‌کرد که دیگر زنده نماند. همان جا بمیرد و برف جسم بی‌جانش را زیر خود بپوشاند. دیگر نتوانست آرام بماند و آرام بگیرد. فریاد کشید. به کفر گوئی

افتاده بود.

— آن بالا هیچکس نیست. خدائی نیست. آگه هم هست از درد ما خبر نداره. وقتی خدا این طور باشه از بقیه چه توقعی باید داشت؟ آن بالا هیچکس نیست... هیچکس!

او در انزوای تلخ صحرای اوزک فریاد می‌کشید. کلماتی را به زبان می‌آورد که هرگز نگفته بود. حتی وقتی الیزارف برای او شرح می‌داد که از نظر علمی خدا وجود ندارد، حرف‌هایش را باور نمی‌کرد. ولی امشب عاصی شده بود.

زمین در میان امواج کیهانی شناور بود و همچنان دور خود می‌چرخید. انسانی در میان برف‌های صحرای اوزک به‌زانو افتاده بود. انسانی عذاب می‌کشید. انسانی رنج می‌برد و می‌گریست. هیچ شاهمی، هیچ سلطانی، هیچ امپراطوری به‌خاطر از دست دادن تاج و تختش چنان نگریسته بود که او در غم از دست دادن محبوبش می‌گریست. و زمین همچنان دور خود می‌چرخید.

سه روز بعد از این ماجرا، ادیگی به‌انبار رفته بود که قفل و بست‌های تراورس را تحویل بگیرد، کازانگاپ سر راهش را گرفت.
— چی شده؟ چموش و وحشی شدی! شنیده‌ام که از من خوشت نمیاد. نمی‌خوای روی نحس منو ببینی.

ادیگی با نگاهی تند و بدخواهانه به‌او نگریست.

— سر بحث را باز نکن. وگرنه با دست‌های خودم خففات می‌کنم. خودت می‌دونی که چرا...

— خوب می‌دونم. تو دلت می‌خواد خیلی‌ها را خفه کنی. ولی اول بگو ببینم، چرا اینقدر آتشی مزاج شدی؟

ادیگی بیش از این نتوانست خود را نگاه دارد. آنچه در دل داشت بیرون ریخت.

– شماها بودید که وادارش کردید از اینجا بره.

– گوش کن دوست من. تو اشتباه می‌کنی. بی‌خودی منو محکوم می‌کنی. بی‌خودی زاریپا را محکوم می‌کنی. برو خدا را شکر کن که زاریپا از تو باهوش‌تر و عاقل‌تر بود. و به موقع از اینجا رفت. فکرش را کرده بودی اگه وضع همین جور ادامه داشت کار به کجا می‌کشید؟ فکرش را کرده بودی؟ زاریپا زن باهوشی بود. پیش از آنکه کار به جای باریک بکشه، گذاشت و رفت. من هم بهش کمک کردم. خود زاریپا از من خواست کمکش کنم. حتی ازش نپرسیدم داره کجا می‌ره. به هر حال او باید دنبال سرنوشتش می‌رفت. می‌فهمی چی میگم؟ دنبال سرنوشت! زاریپا از اینجا رفت. او نمی‌خواست خوشبختی تو و زنت را بهم بریزه. زاریپا و اوکوبالا خیلی صمیمانه با هم خداحافظی کردند. ادیگی! تو باید به زانو بیفتی و خدا را شکر کنی که بدبختی بزرگی از سرت گذشت. زنی مثل اوکوبالا در هیچ کجای دنیا نصیبت نمی‌شه این زن حاضره همراه تو بیاد و در هر گوشه دنیا زندگی کنه. اگه با قره‌نرت آن سر دنیا بری، این زن همراه تو میاد. معنی این چیزها را می‌فهمی یا نه؟

ادیگی خاموش ماند. چه پاسخی داشت؟ کازانگاپ درست می‌گفت. اما ادیگی در حال و هوایی نبود که در برابر منطق تسلیم شود. تفی روی زمین انداخت. و پرخاش کنان گفت:

– درس اخلاق بسه. تو از بیست و سه سالگی اینجا آمدی و مثل تکه‌ای چوب خشک اینجا موندی. آدمی مثل تو نمی‌تونه این چیزها را بفهمه. نمی‌خوام وقتم را تلف کنم و با تو حرف بزنم. تو مثل سنگ

بی‌احساسی.

بحث در همین جا به پایان رسید. از هم جدا شدند. پس از این گفت و شنید، ادیگی به فکر افتاد که از برانلا به جای دیگری برود. وجودش از نفرت و بیزاری پر شده بود. تصور می‌کرد اگر به جای دیگر برود، این ماجرا را فراموش می‌کند و آرام می‌شود. شاید در جایی جز اینجا آسان‌تر به دردی که وجودش را می‌فرسود غلبه می‌یافت. برانلا بدون زاریپا و پسرانش به نظر او غم‌انگیز و خالی و ناچیز می‌آمد. ادیگی جنگلدهی تصمیم داشت استعفایش را به رئیس ایستگاه تسلیم کند و به نقطه دور دستی برود. جایی جز اینجا. بسیاری از مردم در شهرهای بزرگ زندگی می‌کردند. چرا او باید عمرش را در این گوشه دور افتاده هدر بدهد؟ گناه او چیست که باید در این گوشه پیوسد؟ دیگر بس است. بس! قصد داشت به حاشیه دریای آرال به کاراگامدا، یا آلما - آتا برود. در روی زمین شهر و دیار بسیار است. او کارگر خوب و کارکشته‌ای بود. دو دست و دو بازوی قوی داشت بدنش سالم بود و فکرش خوب کار می‌کرد برای او کار فراوان بود او تصمیم خود را گرفته بود ولی چگونه می‌توانست این فکر را با اوکوبالا در میان بگذارد؟ و او را راضی کند؟ اگر اوکوبالا رضایت می‌داد، هیچ مشکلی در کار نبود. در پی فرصت بود تا با زنش صحبت کند. در همین ایام اتفاق عجیبی افتاد.

- یک روز صبح اوضاع غیر عادی بود. سگ آرام نمی‌گرفت و یک ریز پارس می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌افتاد. ادیگی دنبال او رفت که ببیند چه خبر است. نزدیک حصار حیوان نحیف و نزاری را دید که برایش ناشناس بود. نزدیک‌تر رفت و قره‌نر را شناخت.

- تویی؟ چرا این جور تراشیده شدی؟ هرزه کثیف بیچاره! حالا که

ماده شترها تمام رمقت را کشیدند پیش من آمدی؟
از قره‌نر کوه پیکر جز پوست و استخوان نمانده بود. نگاه غمگینش در کاسه فرو رفته چشم‌های او ترحم را برمی‌انگیختند. یال‌های روی گردنش چنان به هم ریخته و مضحک بود که گوئی کلاه گیزی را روی سر او گذاشته‌اند. کوهان‌ها، آن دو برج سیاه شل و آویزان شده، مانند پستان خشکیده پیرزنان به پهلو افتاده بودند. چنان ضعیف و بی‌توش و توان بود که به زحمت روی پای خود بند می‌شد. تا آخرین قطره خونش را در راه هوسبازی به باد داده بود. تا آخرین ذره نیرویش کامجوئی کرده بود. به زحمت روی زمین پس و پیش می‌رفت. ادیگی دلش برای او سوخت.
— بیا جلوتر ببینم؟ خودت هستی؟ نگاهش کن! از آن حیوان برازنده و آراسته هیچی نمونده. خجالت نمی‌کشی چه به روز خودت آوردی؟ تمام پروپاهات را کثیف کردی. کونت هم که پر از یخه. هیچ گوشه‌ای از بدنش سالم نیست.

قره‌نر تکان نمی‌خورد. نمی‌توانست راه برود. نیرویش به آخر رسیده بود. از آن شکوه و جلال شاهانه چیزی نمانده بود. ادیگی به‌خانه رفت و طشتی را پر از گندم سفید و بسیار مرغوب کرد و یک مشت نمک در آن ریخت و برای او آورد.

— بیا دنبال من... بریم به حصار. شاید گندم و نمک را بخوری حالت خوب بشه. قول می‌دم از اول هم بهتر بشی.

ساعتی بعد پیش کازانگاپ رفت. می‌خواست با او حرف بزند.
— کازانگاپ! دیروز نمی‌خواستم با تو بحث کنم. اما امروز موضوع خیلی جدی است. باید راجع به خیلی چیزها حرف بزنیم. می‌خوام قره‌نر را به تو پس بدم. البته ممنون تو هستم که این حیوان را وقتی بچه بود به من

پیشکش کردی. او خیلی به من خدمت کرده. فعلاً نیمه جان توی حصار خوابیده. ولی در ظرف چند روز حالش خوب میشه.

– صبر کن ببینم. داری چی میگی؟ من که از تو چیزی نمی‌خوام. این حرف‌ها چیه؟

ادیگی همه چیز را برای او شرح داد. برای او گفت که قصد دارد با خانواده‌اش به جای دیگر برود. بلکه دور از اینجا کارها خود به خود درست شود. کازانگاپ با حوصله به حرف‌های او گوش داد.

– این موضوع مربوط به خودته. تو هستی که باید تصمیم بگیری ولی به نظر من، تو گیج و سرگردانی. هنوز نمی‌دونی چی می‌خواهی، گیرم که زن و بچه‌ها را برداشتی و از اینجا رفتی، از خودت که نمی‌تونی فرار کنی. هر جا بری با خودت هستی. هر جا بری سرنوشت تو دنبالت می‌آید. غم و غصه و گرفتاری‌ها دنبالت می‌آید. نه، ادیگی! آگه تو مرد واقعی باشی باید اول خودت را از وضع فعلی نجات بدی. رفتن از اینجا کار شجاعانه‌ای نیست. هر کس می‌تونه از گوشه‌ای به گوشه دیگه بره. شجاعت اینه که نفس خودتو مهار کنی.

ادیگی با او هم عقیده نبود. ولی نمی‌خواست بحث کند. از گفت و شنید با کازانگاپ در آن اوضاع و احوال چیزی عایدش نمی‌شد. در دل می‌گفت: «شاید حق با او باشد. اگر از اینجا بروم باز نمی‌توانم چیزی را فراموش کنم. شاید ظاهر زندگی من بهتر و آسوده‌تر شود ولی مگر می‌توان فکر نکرد؟ زاریپا و پسرانش کجا رفته‌اند؟ آیا زاریپا در جایی جز اینجا مهر و محبت گمشده‌اش را باز خواهد یافت؟ او کوبالا چه عذابی خواهد کشید. این زن صبور با آنکه درونش پر از درد است به روی خود نمی‌آورد. کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد. حتی او را ملامت نمی‌کند...»

کازانگاپ می دانست که در روح دوستش چه می گذرد. نمی خواست
او را پریشان تر کند. به ملایمت سخن می گفت:

– اصراری ندارم که حرف های منو قبول کنی. برفرض که با من هم
عقیده نباشی کاری از دست من برنمیاد. نه تو رحیمعلی آقا هستی، و نه
من عبدال خان... به خصوص که تا فرسنگ ها آن طرف تر درختی نیست که
ترا بهش آویزان کنم تو آزادی که هرطور دلت می خواد تصمیم بگیری و
هرجا که دلت می خواد بری. ولی قبل از رفتن کمی فکر کن. درست فکر
کن دوست عزیز.

تمام کلمات کازانگاپ تا مدت ها در ذهن ادیگی حک شده بود.



رحیمعلی آقا شاعر و ترانه‌خوان عصر خویش بود. از لطف و کرم پروردگار، او به سه هنر آراسته بود، و از هر سه به حد کمال بهره داشت: شاعر بود، نوازنده و آهنگساز بود. و شعرهای خود را به آوائی دلنشین می‌خواند. رحیمعلی آقا مردم روزگار خود را با افسون شعر و ترانه مسحور می‌کرد. هر وقت دست به سیم دوتار می‌برد، آهنگی می‌نواخت و شعر تازه‌ای می‌خواند، فردای آن روز شعرش ورد زبان‌ها می‌شد. شعر او را سواران بادپا از برمی‌کردند، و از قبیله‌ای به قبیله دیگر می‌بردند. شعر او سینه به سینه نقل می‌شد و در همه جا شعر او را با سوز و حال می‌خواندند:

بامدادان، گوزن عاشق

جفتش را صدا می‌زند.

و کوه صدای عاشقانه او را

در گردنه تکرار می‌کند.

و در قبیله‌ای دیگر این شعر او را از بر می‌خواندند:

زیبا روی من

اندام دلجویش را در آب می شوید.

رود تازگی و طعم آب را

از سر پستان او می چشد.

و من تشنه و بی تاب

در هوای نوشیدن آب شیرین لبش

به سوی او می شتابم.

رحیمعلی آقا به حکم کتاب خدا خود را همیشه معطر می کرد، و خوب و تمیز لباس می پوشید برای هر فصل کلاه مناسبی از پوست های گرانبها داشت. او و اسب کردند طلائی فامش دو یار جدائی ناپذیر به شمار می رفتند. روزی به جشن قبیله ای از ترکمنان رفت و برای آنان دو تار زد و آواز خواند ترکمن ها این اسب را - که سارالا نام داشت - به او پیشکش کردند. سارالا ظاهری برازنده داشت. خوشخرام و شکوهمند بود. شوخ طبعان می گفتند: تمام ثروت رحیمعلی آقا دو چیز است: «تار خوش صدا و سارالای خوش خرام» و در این شوخی حقیقتی نهفته بود. رحیمعلی آقا نیمی از عمر را روی زین اسب با دو تاری در بغل گذرانده بود. با آنکه در همه جا او را بر صدر می نشانند و به او عزت و احترام می گذاشتند، مال و مکنتی نداشت. مثل بلبل که در فصل بهار از گلی به گل دیگر می نشیند، او هم از جشنی به جشن دیگر می رفت و شادی خلق خدا را افزون می کرد. هر جا که قدم می گذاشت برای او سفره ای رنگین می گسترند و از اسب او مراقبت می کردند. با این وصف گروهی از بزرگان قبیله این شاعر سرگردان را نکوهش می کردند که چرا مانند باد از یک سو به سوی دیگر می رود و در جایی آرام و قرار نمی یابد. در غیبت او نیز از این گونه سخنان بسیار می گفتند.

به محض آن که رحیمعلی آقا به محفلی قدم می گذاشت و دو تارش را به دست می گرفت و آواز می خواند، همه خاموش می شدند و گوش جان را به آوای او می سپردند. هیچکس نمی توانست نگاه را از دست های چابک و چشم ها و صورت او بردارد. حتی آنان که سبک زندگی اش را نمی پسندیدند، افسون زده به او می نگریستند. حرکات انگشتانش برسیم ساز، با پرتو احساس در نگاه او هم آهنگ بود. روح و اندیشه ظریف او در نگاه و خطوط سیمای او منعکس می شد. وقتی آواز می خواند خطوط دلپسند سیمای او مثل امواج دریا در برابر باد، هردم به شکلی درمی آمد. بارها زن گرفته بود. زنان که نمی توانستند در دل او جایی باز کنند، چند گاهی با او می ماندند و عاقبت از او جدا می شدند. اما چه بسیار زیبارویان، که شبها به خاطر او اشک می باریدند.

زندگی او بدین گونه می گذشت، او شعر می سرود و ترانه می خواند. و از جشن نوعروسی به جشن نوعروس دیگر می رفت. و از ضیافت قبیله ای به ضیافت قبیله ای دیگر می شتافت. رفته رفته سالها سپری می شد و موسم پیری و ناتوانی فرا می رسید. موی سفید در سبیل او راه می یافت و ریش او رنگ خاکستری می گرفت. ساراالا هم پابه پای صاحب خود پیر می شد. دیگر آن توش و توان سابق را نداشت. یال و دمش به زیبایی گذشته نبود. اما به هنگام رفتن و خرامیدن کبکبه و دبدبه ظاهری را حفظ کرده بود. رحیمعلی آقا در آستانه پیری بود و مانند شاخه های بلند درختی سر به آسمان افراشته، در غرور انزوا به خشکی و پژمردگی می گرائید.

شاعر نغمه پرداز و ترانه خوان، ناگاه زندگی را سرد و تهی یافت. نه خانه ای داشت و نه خانواده ای نه خدمتکاری و نه مال و مکنتی. برادر کوچکترش عبدل خان که ثروتی بی حساب داشت، وقتی او را تنها و

بی‌پناه دید، خیمه و خرگاهی در اختیارش گذاشت و وسایل و مخارج سر و لباس و خورد و خوراکش را تأمین می‌کرد و به نارضائی و نکوهش بزرگان قبیله اعتنائی نداشت.

از آن پس رحیمعلی آقا منزوی شد، و جز دربارهٔ پیری و مرگ شعر نمی‌گفت. شعرهای دلنشین و غم‌انگیز او در این دوران شهرت بسیار یافت. شاعر در این سال‌ها با آن پرسش بی‌پاسخ جاودانه رو در رو بود که «چرا انسان به دنیا می‌آید؟»

او دیگر به جشن و ضیافت نمی‌رفت. بیشتر اوقاتش را در چادر خود می‌گذراند. ترانه‌های غم‌انگیز می‌سرود. آهنگهای جانگدازی می‌ساخت و هرروز بیشتر دربارهٔ زندگی در این دنیای فانی و گذرا، به تعمق و تفکر می‌پرداخت.

خدا نمی‌خواست که داستان شاعر نوازنده و خواننده به این شکل پایان پذیرد. رحیمعلی آقا در این روزهای آرام با ماجرائی روبرو شد که غروب عمرش را دیگرگونه کرد. روزی به‌رغم میل خود، اسبش سارالا را زین کرد تا پس از مدت‌ها به یک جشن عروسی برود و غبار غم از دل تنگ بزداید. بزرگان یکی از قبایل از او خواسته بودند که به این جشن برود. نه برای آواز خواندن، بلکه قرار بود او مانند مهمانی برصدر بنشیند و به آوازهای شادمانه دیگران گوش فرا دهد. رحیمعلی آقا هم ناچار این دعوت را پذیرفته بود به شرط اینکه بگذارند پس از ساعتی به چادر باز گردد. با این وصف بنا به عادت پیشین دو تارش را همراه برد.

در آنجا مقدمش را گرامی داشتند و در بهترین چادر که گنبد نمای سفیدی داشت، او را در بالای مجلس نشاندند. مهمانان سرشناس که در این چادر بودند با کلماتی نرم و دلنشین به رحیمعلی آقا خوش آمد گفتند. و

با او به گفتگو نشستند و نوشابه‌ای گوارا نوشیدند و به بانگ شغف‌آلود جوانان گوش سپردند.

همه چیز به خوبی و خوشی آمیخته بود. صدای خنده جوانان و نغمه‌های شاد با هم گره می‌خورد. به افتخار تازه عروس و تازه داماد بازی‌ها و مسابقاتی ترتیب داده بودند، که گروهی را به خود مشغول می‌کرد. دیگ‌های بزرگ غذا بر سر آتش چوب در گوشه‌ای غل غل می‌جوشید. رمه گوسفندان و گوساله‌ها کمی دورتر می‌چرید. سگ‌ها در اطراف رمه جست و خیز می‌کردند. باد در صحرا می‌دوید و بوی سبزه و گل را با خود می‌آورد. و در این میان، رحیم‌علی آقا با شور و اشتیاق به صدای آواز و سازی گوش می‌داد که از چادری در آن نزدیکی به این سو می‌آمد. این نغمه‌های شیرین گاهی با شکر خنده دختران جوان پیوند می‌یافت.

روح آوازه خوان پیر، خسته و افسرده بود. با هیچکس سخن نمی‌گفت. در خود فرو رفته بود. در ایام گذشته سیر و سیاحت می‌کرد به روزهایی می‌اندیشید که جوان و خوب صورت بود. بر سارا لای شکوهمند می‌نشست و تاخت کنان از جشنی به جشن دیگر می‌رفت. گیاهان صحرائی زیر سم اسب او خم می‌شدند و هر وقت که دهان به آواز می‌گشود آفتاب پیش می‌آمد تا آوازش را بشنود. صدای دوتار او به جراحی دل‌ها مرهم می‌گذاشت و اشعار او سینه به سینه نقل می‌شد و مشتاقانه بر لب دلدادگان می‌نشست. حس می‌کرد که دیگر آن روزها بازگشتنی نیست. دلش گرفت، به فکر افتاد که برخیزد و دوباره به کنج انزوای خود برگردد. که نزدیک شدن صدای پائی را از پشت خیمه حس کرد. گوش او این صدا را قاپید. جرینگ جرینگ دلنواز گردن بندهای

زنانه، خش خش آشنای جامه چندین زیباروی، به صدای پا افزوده شد. دستی به دستگیره قلابدوزی خیمه خورد. پرده ورودی کنار رفت. دختر جوانی در میان خیل پیرویایان در آستانه در نمودار شد که دوتاری در آغوش داشت. چهره او گشاده بود و نگاهش مغرور و ابروانش کمائی. پنداری قد و قامت این دختر سیاه چشم را هنرمندی چیره دست آفریده و نهایت دقت و ظرافتش را در این آفرینش به کار برده بود.

دختر جوان پیش آمد و سلام کرد و از بزرگان قبیله اجازه خواست و با دوتار آهنگ دلکشی را نواخت و شعرگونه‌ای را خطاب به رحیمعلی آقا به آواز خوش خواند:

«رحیمعلی آقا! مثل کاروانی که راهی دراز را می‌پیماید تا به چشمه آب گوارائی دست یابد و عطش خود را فرو بنشانند، به سوی تو آمده‌ام. به سوی تو ای شاعر ترانه خوان و نام‌آور! پچپچه‌های ما زمزمه‌گران را که بی‌خبر پیش تو آمده‌ایم، بشنو. و در این محفل عیش و سرور که شادی و سبکبالی نور پاشی می‌کند، گناه این گستاخی را بر ما مگیر!

«رحیمعلی آقا! بر من ببخشای که با شعر و ترانه به پیشگاه تو آمده‌ام. و بر آن سرم که هم زبان با ساز، داستان عشقم را حکایت کنم. مرا ببخشای که چنین بی‌پروایم. زنی آزاده‌ام. که شعر می‌سرایم و در جشن‌ها به آواز می‌خوانم. و چه روزها و روزها که در انتظار این لحظه دقیقه‌شماری کرده‌ام تا شعرم را برای تو بخوانم و عشقم را با تپش قلب و ارتعاش جان مشتاقم، به پای تو بریزم. زنبوری هستم که قطره قطره عسل‌هایش را نگاه می‌دارد و سال‌ها روی هم می‌انبارد. غنچه‌ای هستم که آماده شکفتن است. غنچه‌ای که لحظه شکفتن را حس می‌کند.»

رحیمعلی آقا می‌خواست پرسد: «ای غریبه زیبا، کیستی؟» اما جرأت

نکرد در میان کلمات دلنشین آن دختر ماهروی چیزی بگوید. سخنان دلربای او را به گوش جان می‌شنید و تمام وجودش می‌شکفت و در اعماق روحش احساس مطبوعی بیدار می‌شد. اگر در این لحظه، آن همه چشم متوجه او نبود، مانند شاهینی بال و پر می‌گشود و این پرنده خوشخوان را شکار می‌کرد. گوئی سال‌ها منتظر شنیدن چنین صدائی بود. احساس می‌کرد که پیری و کهولت را به فراموشی می‌سپارد و درخشندگی جوانی را از سر می‌گیرد. مشتاقانه به قد و قامت دختر جوان می‌نگریست. زیبای هنرمند نغمه دیگری ساز کرد و به شعر خوانی ادامه داد:

«ای شاعر نام‌آور! می‌پرسی از کدامین لحظه ترا شناختم و به مهر تو دل بسته‌ام؟ رحیمعلی آقا! از هنگامی که خود را شناختم با مهر تو آشنا شدم و آرزو می‌کردم که چون سایه‌ای همیشه با تو باشم. ای استاد بزرگ شعر و آواز! من در همه جا چون سایه‌ای با تو بوده‌ام. با تو زیسته‌ام. کلمات ترا یکایک به ذهن سپرده‌ام. اشعار ترا مثل دعای سحرگاهی تکرار کرده‌ام.

«چه سال‌ها در این آرزو بودم که پیش تو بیایم و چه شب‌ها که دعا می‌خواندم و از خداوند می‌خواستم بیش از این شهامتم دهد تا داستان عاشقانه‌ام را با تو بگویم خداوند این گناه را بر من ببخشد که در حضور تو شعر می‌سرایم و شعر می‌خوانم. خداوند این گستاخی را بر من ببخشد که آمده‌ام تا با جادوی کلمات پنجه در پنجه تو دراندازم و با تو در شعر و شاعری به رقابت پردازم...

«رحیمعلی آقا! دختران در شب عروسی به دیار رؤیاها سفر می‌کنند، اما من از ایام کودکی به دنیای رؤیا پناه بردم و سال‌ها با خیال تو سر کردم. پسر آن روزگار من طفلی بیش نبودم و تو شاعر محبوب همگان بودی.

هیچکس به آن دختر کوچک اعتنائی نمی‌کرد. هیچکس از رؤیاهای او باخبر نبود. و این دختر کوچک از شرم می‌سوخت و پنهانی با رؤیاهای عشق تو خوش بود، آرزو داشت که زنی شود و بی‌پروا پیش تو آید. آن دختر کوچک جادوی هنری کلمات را آموخت. با طبیعت موسیقی آشنائی یافت. و اینک آن دختر کوچک که به زنی بدل شده، در برابر تست. آری، رحیمعلی آقا! استادم! اینک منم که خویشان را به هنر شعر و موسیقی آراسته‌ام و بی‌محبا در چشمان تو نگاه می‌کنم. بی‌پروا راز دلم را با تو می‌گویم.... رحیمعلی آقا! آنچه باید بگویم، گفتم. و اینک داوری با تست. آن سال‌ها چه دیر گذشت. چقدر انتظار کشیدم تا به امروز رسیدم و توانستم زن هوشمندی شوم و پیش تو بیایم و حال می‌بینمت بدان گونه که در رؤیا می‌دیدمت. موهایت به سپیدی گرائیده، اما موی سپید مانعی در راه عشق ما نیست.

«اینک من چشم در چشم تو دارم. با من بی‌پرده سخن بگو. بگو آنچه می‌بایست گفت. من زنی هستم که دوستت دارم و خواننده‌ای هستم که ترا می‌ستایم. اگر مرا از خود برانی لب به شکوه نخواهم گشود. و هرچه گوئی به جان می‌پذیرم.»

رحیمعلی آقا سر برداشت و پرسید:

– تو کی هستی؟ اسمت چیه؟

– اسم من بیگومای.

رحیمعلی آقا سر در خویش فرو برد. غمگین بود.

– بیگومای! تا امروز کجا بودی؟ بیگومای! چرا اینقدر دیر به سراغ من

آمدی؟

– من همه چیز را به زبان شعر گفتم.

— با زیان شعر تو آشنا شدم. اما نکته‌ای هست که عقل به آن نمی‌رسد. چرا باید تو با این همه زیبایی و رعنائی، وقتی سراغ من بیایی که به غروب عمر خود رسیده‌ام؟ چرا؟ سرنوشت کارهای عجیبی می‌کند. شاید سرنوشت ترا به این دیری پیش من فرستاده که باز هم احساس کنم زندگی تهی و بیهوده است. چرا باید تا امروز از وجود عزیزی مثل تو بی‌خبر باشم؟ این بی‌رحمی سرنوشت نیست؟

— رحیمعلی آقا؟ چه فایده داره غصه خوردن و به عمر رفته حسرت بردن؟ حالا که سرنوشت مرا تا اینجا آورده، چرا تردید داری؟ من آمده‌ام تا تمام شادابی و جوانی‌ام را به پای تو نثار کنم. تمام ترانه‌ها و اشعار را برای تو بخوانم. حرف منو باور کن. تردید مکن استاد عزیز! ولی اگر مرا از اینجا بیرون کنی و عشقم را نپذیری، شکایتی نمی‌کنم عشق ترا در اعماق قلبم نگاه می‌دارم. و تا آخر عمر این لحظه را فراموش نمی‌کنم که بزرگواری کردی و به شعر و آواز من گوش دادی به من اجازه دادی در حضورت از شعر و عشق حرف بزنم و به خیال خود در شعر و موسیقی با تو رقابت کنم.

— بیگومای! تو از رقابت هنرمندانه حرف می‌زنی اما من به موضوع دیگری فکر می‌کنم. به عشق فکر می‌کنم. عشق ما برای این جامعه پذیرفتنی نیست. در این محیط عشق ما را نامتناسب می‌دانند. وانگهی برای رقابت هنری با تو، چیزی در چنته ندارم، فکر نکنی که طبع هنری من خشکیده. نه! اما در برابر تو چه می‌توانم گفت؟ جز ستایش زیبایی تو. بیگومای! بگذار که به جای رقابت، از عشق تو حرف بزنم.

رحیمعلی آقا خاموش شد. دو تارش را که در کنار او بود برداشت و در آغوش گرفت و نغمه دلنشینی ساز کرد. آوای او گاهی به نسیم می‌ماند که

گیاهان سبز را نوازش می‌کند، و گاهی به‌غرش طوفان، که در آسمان
شیری فام می‌ترکد. و این شعر را برای بیگومای خواند که جاودانه
به‌یادگار ماند:

«بیگومای! تو راه درازی را آمده‌ای تا از سرچشمه آب بنوشی. و من
مثل باد به‌جستجوی تو آمده‌ام تا سر در پای تو بگذارم.
«بیگومای! اگر امروز آخرین روز عمر من باشد، جاودانه خواهم شد.
هرگز نخواهم مرد. دوباره به دنیا خواهم آمد. دوباره خواهم زیست و با تو
خواهم بود.

«بیگومای! بی تو هیچ چیز نیستم.»

گفت و شنید بیگومای و رحیمعلی آقا، در آن روز شگفت‌انگیز در
خاطره‌ها ماند. و از آن پس داستان عشق رحیمعلی آقا و بیگومای بر سر
زبان‌ها افتاد. و چه چیزها که درباره آن می‌گفتند و می‌گویند. از آن پس
هر جشن و ضیافتی که در قبیله‌ای برپا می‌شد رحیمعلی آقا و بیگومای
به‌یکدیگر می‌پیوستند و در کنار هم ساز می‌زدند و ترانه‌های دلنشین
می‌خواندند. هر وقت این دو دل‌داده به‌جشنی می‌رفتند، سواران از دور
دست می‌آمدند و زن و مرد از هر گوشه می‌شتافتند و بانجا می‌رفتند تا دو
هنرمند شیرین‌زبان و خوشخوان را تماشا کنند. وقتی نامزدها را دست
به‌دست می‌دادند رحیمعلی آقا و بیگومای در پیشاپیش کاروان شادی ساز
می‌زدند و آواز می‌خواندند. آن دو پهلو به‌پهلو بودند و به‌زبان شعر و
موسیقی خوشبختی و شادکامی دل‌دادگان را آرزو می‌کردند.

یکی دو تار می‌نواخت، دیگری نی لبک می‌زد. گاهی این آواز
می‌خواند و گاهی آن. گاهی رحیمعلی آقا شعر می‌سرود و گاهی بیگومای.
مردم ترانه‌ها و اشعار آن دو هنرمند را از بر می‌کردند و آنان را از

صمیم قلب می ستودند. جشن های قبایل با شکوهی بی مانند برگزار می شد. در هر کشتزار شعله ای برمی افروختند سبزه زاران پای کوب رقص پر شور جوانان می شد و سواران به افتخار دو هنرمند بی همتا براسب می نشستند و به تاخت می رفتند و چابکی و مهارتشان را به نمایش می گذاشتند.

رحیمعلی آقا دیگر احساس پیری نمی کرد. صدایش طنین چابک گذشته را باز یافته بود. به نرمی و شیرینی آواز می خواند. آوای او صفای چادری را داشت که دریچه را به سوی چمنزار گسترده باشد. نه تنها رحیمعلی آقا، بلکه اسبش سارالا هم جوان شده بود و سرش را راست و غرورآمیز نگاه داشته بود.

اما همگان با کردار رحیمعلی آقا موافق نبودند. در میان جمع، گاهی کسانی بودند که به روی او آب دهن می انداختند، و او را نکوهش می کردند، نکوهش گران غالباً از بزرگان و نام آوران قبیله خود او، برک بای، بودند. سران برک بای رفتار رحیمعلی آقای سالخورده را مایه سرشکستگی قبیله می دانستند و می گفتند که این مرد سرپیری عقلش را از دست داده است. و سرانجام گروهی تاب نیاوردند و نزد برادرش عبدالخان رفتند و درگوش او خواندند که «این صحنه های شرم آور را تا کی باید تحمل کرد؟ دیگر نمی توانیم در این سامان سر خود را بلند نگه داریم. همه به ریش ما می خندند و ما را دست می اندازند. رحیمعلی آقای پیر آبرو و حیثیت قبیله را به باد می دهد. مگر صدای آواز و خنده او را نمی شنوی؟ نمی شنوی که چه اشعاری می خواند؟ نمی شنوی که آن دختر جوان چه پاسخ هائی می دهد؟ آبروریزی و رسوائی از این بالاتر؟» همگان دریافته بودند که این ماجرا فرجام بدی خواهد داشت. نکوهش گران

آن قدر به گوش عبدل خان خواندند که باید رحیمعلی آقا را سر عقل آورد، که او نیز قرار و آرام را از دست داد و برای آن که زبان بدخواهان را کوتاه کند، به صبر و بردباری دعوتشان می‌کرد و عقیده داشت که برادرش سالخورده است و اگر چند روزی صبر کنند خود به خود از جوش و حرارت می‌افتد و دوباره به کنج انزوای پناه می‌برد. اما بدخواهان آنقدر گفتند و گفتند تا غیرت قبیله‌ای عبدل خان به جوش آمد. براسب نشست و پیشاپیش گروهی از طرفدارانش صف جمع را شکافت تا به رحیمعلی آقا رسید که پهلو به پهلو بیگومای ساز می‌زد و آواز می‌خواند. عبدل خان فریاد برآورد:

«به چادر خودت برگرد و دست از این دلچک بازی بردار!» اما گوش او بدهکار نبود. آواز خودش را می‌خواند. ستاینندگان او که نمی‌خواستند مجلس عیش و شادی در هم بریزد، براسب نشستند و پیش تاختند و عبدل خان و سوارانش را از آنجا دور کردند. عبدل خان مقاومتی نکرد و تاخت کنان به صحرا پناه برد.

شادی و ترانه‌خوانی ادامه یافت. ترانه دلپذیری بر لبان رحیمعلی آقا نشست که ستاینندگان را مفتون کرد.
بامدادان، که گوزن عاشق،
جفت محبوبش را صدا می‌زند.
کوه انعکاس صدایش را
در گردنه تکرار می‌کند.
و بیگومای به زبان شعر پاسخ داد:
صبحگاهان قوی عاشق
از محبوب سپید بالش جدا می‌شود.

به آفتاب می نگرد.

و از آن جز حلقه‌ای سیه فام نمی بیند.

و این چنین با هم پرسش و پاسخ می کردند. و به شادی تازه عروس و تازه داماد، گاهی این آواز می خواند و گاهی آن. گاهی رحیمعلی آقا شعر می سرود و گاهی بیگومای.

در این ساعاتی که رحیمعلی آقا با اشعارش زنگ‌های کدورت و کینه را از دل‌ها پاک می کرد، قلب برادرش عبدل خان لبریز از کینه بود. از همان لحظه‌ای که عبدل خان تاخت کنان به صحرا پناه برد به انتقام می اندیشید، می خواست برادر هنرمند و شیدای خود را به سختی کیفر دهد.

شادی و پایکوبی همچنان ادامه داشت. گاهی این آواز می خواند و گاهی آن. گاهی رحیمعلی آقا آواز می خواند و گاهی بیگومای.

عبدل خان روی یال‌های اسب خود خم شده بود و چهار نعل می تاخت. مثل ابرهای طوفان‌زا غمگین بود. سواران قبیله گرداگرد او تاخت می کردند و مثل گرگان گرسنه تشنه به خون بودند.

– عبدل خان! برادرت دیوانه شده. فکر آبرو و حیثیت قبیله نیست.

باید فکری کرد.

شادی باز هم ادامه داشت. گاهی آن آواز می خواند و گاهی این. گاهی رحیمعلی آقا شعر می سرود و گاهی بیگومای.

آنان پیشاپیش کاروان شادی ساز می زدند و نغمه می سرودند. و در آخرین لحظه‌ها که عروس و داماد را ترک می گفتند برای هردو آرزوی سعادت کردند.

رحیمعلی آقا رو به جمع کرد. به آنان شادباش گفت و گفت که «باید شکرگزار خداوند باشیم که بیگومای زیبا را با صدای هوش ربایش نصیب

من کرده است. دوستان! فراموش نکنید که باید سنگ چخماق را به سنگ چخماق دیگر سائید تا جرقه‌ای از میانه برخیزد و آتشی به دست آید و شعله‌اش به آسمان برسد.»

آری! آنان دست در دست یکدیگر داشتند و هریک مکمل آن دیگری بود. رحیمعلی آقا در غروب عمر، برای نخستین بار نیرو و جاذبه عشق را احساس می‌کرد.

بیگومای شاعرانه می‌گفت:

«رحیمعلی آقا من رؤیای خود را پیدا کرده‌ام. و تا آن سوی دنیا دنبال تو می‌آیم. تا روزی که تو بخواهی. و تا آنجا که تو اجازه دهی با سازم دنبال تو می‌آیم و آواز می‌خوانم. می‌خواهم که ترانه‌های ما یکی شود. می‌خواهم که دوستم بداری و دوستت بدارم. من سرنوشتم را به سرنوشت تو پیوند می‌زنم.»

رحیمعلی آقا که سرشار از شوق و شیدائی بود به جمع دوستداران وعده داد که چند روز دیگر در بازار مکاره همراه بیگومای، برای تمام قبایل آواز خواهد خواند.

جشن عروسی به پایان رسید. و این خبر در همه جا پیچید که بزودی رحیمعلی آقا و بیگومای در بازار مکاره آواز خواهند خواند.

— در بازار مکاره؟

— اسب‌ها را زین می‌کنیم و تا بازار مکاره می‌تازیم.

— باید زودتر از همه به آنجا برسیم تا به شعرهای تازه دو غزلسراگوش

بدهیم.

— چه جشنی است آن روز!

— چه عالمی دارد!

– چه روزی!

– روز عشق است و روز شادی.

– عالی است. و بی مانند.

رحیمعلی آقا و بیگومای در میان راه از هم جدا شدند.

– بیگومای عزیز! وعده ما در بازار مکاره.

– باشد. پس فردا در بازار مکاره.

و هرکدام از اسب‌ها به راهی رفتند. و دو سوار از دور فریاد برآوردند:

– به امید دیدار بیگومای!

– به امید دیدار رحیمعلی آقا.

غروب فرا رسیده بود. صحرا آرام آرام در پرده سفیدی از هم فرو می‌رفت. تابستان بود و بوی سرمست کننده گیاهان در فضا پخش می‌شد. باران در کوهستان دور دست می‌بارید و خنکی را به صحرا می‌آورد. عقاب‌ها در فاصله کم پرواز می‌کردند. پرندهگان صحرائی آرامش غروب را جیک جیک کنان جشن گرفته بودند. رحیمعلی آقا با دست یال‌های سارالا را نوازش می‌کرد.

– سارالای عزیزم! اسب شکوهمندم! فکرش را می‌کردی که دوباره

زندگی خوب و محبوبی داشته باشیم؟ فکر می‌کردی که آخرین روزهای

عمر من با عشق و عاشقی بگذره؟

سارالا چه خوب و برازنده می‌خرامید. به راحتی نفس می‌کشید. تمام

روز را با زین و برگ گذرانده بود. شتاب داشت که هرچه زودتر به‌خانه

برسد. و در روشنائی ماه، در حاشیه رودخانه بچرخد و شبی را به آرامش

بگذراند.

رحیمعلی آقا به چادر خود رسید. از اسب به‌زیر آمد. افسار سارالا را

به چوبه‌ای بست. دلش نمی‌خواست به چادر برود. به آسمان نگاه کرد. زیبایی غروب ستودنی بود. جوانی شتابان پیش آمد و خلوت او را در هم ریخت.

رحیمعلی آقا! در آن چادر شما را صدا می‌زنند.

– در کدوم چادر؟

– تمام بزرگان قبیله برک بای آنجا هستند. می‌خواهند با شما حرف

بزنند.

رحیمعلی آقا وارد چادر شد و خود را در برابر ریش سفیدان قبیله دید که به صورت نیم‌دایره پهلوی هم نشسته بودند. برادرش عبدال‌خان هم در آن میان بود. چهره غمگینی داشت و سرش را بلند نمی‌کرد. نمی‌خواست نگاهش اسرار او را فاش کند. رحیمعلی آقا به جمع سلامی داد.

– سلام سروران من! می‌بینم که غم زده‌اید. باید مصیبتی پیش آمده

باشد!

سر کرده و بزرگ قبیله گفت:

– ما در انتظار تو بودیم.

– در این صورت انتظار به سر رسیده. من اینجا هستم.

– جلوتر بیا. پائین مجلس زانو بزن... همان جا.

– معنی این حرفها چیست؟ من برای خودم استادی هستم.

– تو استاد نیستی. پیرمردی که عقلش را از دست داده باشد استاد

نیست.

– این حرفها عجیب است. منظور از این صحبتها چیست؟

– منظور ما بسیار ساده است. تو باید در اینجا پیمان بندی و قسم

بخوری که دیگر به محافل جشن و سرور نروی و از محدوده قبیله قدم

بیرون نگذاری. باید عهد ببندی از این به بعد به حیثیت و غرور قبیله احترام بگذاری و پیش آن زن نروی.

– وقتتان را بیهوده تلف می‌کنید. من و بیگومای پس فردا در بازار مکاره برای تمام قبایل آواز می‌خوانیم.

هرکس از گوشه‌ای چیزی می‌گفت:

– تا دیر نشده، زانو بزن و توبه کن.

– او عقلش را از دست داده.

– مغزش فاسد شده.

سرکرده و بزرگ قبیله فریاد کشید:

– ساکت!...

همه خاموش شدند. بزرگ قبیله رو به رحیمعلی آقا کرد و گفت:

– پس تو قصد داری به بازار مکاره بروی؟

– بله!

– بزرگان قبیله برک بای، با شما هستم. شنیدید که رحیمعلی آقا چه

گفت؟ حرف برادر گناهکار ما رحیمعلی آقا را شنیدید؟

– بله. همه شنیدیم.

– حالا که به اعتراف او گوش دادید من باید داوری کنم... اول باید

به تو... به تو رحیمعلی آقای تیره روز بگویم که ثروت و مکنت تو در تمام

عمر اسب تو بوده است و دوتار تو. با این اسب یک عمر به محافل جشن و

سرور مردم رفته‌ای. دوتار زده‌ای و آواز خوانده‌ای. تو در تمام عمرت یک

دلک مسخره بوده‌ای. از جانت مایه گذاشته‌ای تا دیگران را شاد کنی.

بزرگان قبیله در تمام آن سال‌ها با تو کاری نداشتند. می‌گفتند که جوان

است و جوانی هزار چم و خم دارد. اما حالا که به سن پیری رسیده‌ای

وضع فرق می‌کنه. در همه جا ترا به اسم پیری از قبیلهٔ برک بای می‌شناسند. با این ترتیب دیگه مسخرگی و دلک‌بازی جایز نیست. باید از موی سفیدت شرم کنی و از آن دختر دست برداری. ولی تو صریحاً می‌گوئی که باز می‌خواهی به همان راه بروی. در این صورت چاره‌ای نیست جز این که به کیفر الهی تسلیم شوی. و اما عبدل خان! حالا نوبت تست که داوری مرا بشنوی.

عبدل خان به احترام سر کردهٔ قبیله ایستاد و سرپا گوش شد.

– تو برادر او هستی. خون و گوشت شما از یک پدر و مادر است. تو چشم و چراغ قبیله‌ای. ما در نظر داشتیم ترا به نمایندگی تمام برک‌بای‌های این منطقه انتخاب کنیم. اما برادرت رحیم‌علی آقا به حیثیت تو لطمه زده. می‌بینی که عقلش را از دست داده. می‌خواهد با رفتار نامتناسب و زشت خود در راه انتخاب تو مانع بزرگی درست کند. پس وظیفهٔ تست که حیثیت قوم و قبیله را با رفتار مناسب و شایسته اعاده کنی. باید کاری کنی که نام و اعتبار برک‌بای‌ها حفظ شود و کسی جرأت نکند به مردان قبیلهٔ ما بخندد.

پیش از آن که عبدل خان چیزی بگوید، رحیم‌علی آقا به سخن آمد:

– هیچکس حق ندارد دربارهٔ من قضاوت کند. دلم به حال شما بیچاره‌های ابله می‌سوزد. همهٔ شما در نادانی محض هستید. از حقیقت بی‌خبرید. نمی‌دانید خوشبختی را در کجا باید جست. آیا شعر سرودن و ترانه خواندن شرم‌آور است؟ خداوند هرگز آتش عشق را در قلب شما نیفروخته تا بدانید چه سوزشی دارد. چه درد خوشی دارد. شما نمی‌دانید وقتی آدم عاشق می‌شود چه عالمی دارد. به نظر شما بیچارگان من دیوانه‌ام، چون آواز می‌خوانم و به زبان شعر از عشق، از آتشی که در

وجودم شعله می‌کشد حرف می‌زنم. در این صورت من چاره‌ای ندارم جز این که قبیلهٔ برک بای را ترک کنم. در این دنیای بزرگ جا و مکان برای من بسیار است. همین الساعه با اسبم سارالا از اینجا می‌روم که رفتار ما باعث زحمت شما بیچارگان نشود. به جائی می‌رویم که ما را بپسندند و دوست داشته باشند.

عبدل خان با صدائی تهدید بار گفت:

– نه! تو همین جا می‌مانی و هیچ جا نمی‌ری. در هیچ بازار مکاره‌ای آواز نمی‌خوانی. ما آنقدر ترا در اینجا نگاه می‌داریم تا وقتی که دیوانگی ات رفع شود.

این را گفت و دوتار را از دست برادر گرفت و به زمین کوبید و پایمالش کرد.

– این هم دوتار تو. رحیمعلی آقا! تو باید ساز و آواز را کنار بگذاری. عبدل خان به گاو وحشی بدل شده بود. به چیزی جز حمله نمی‌اندیشید. به اشارهٔ او گروهی پیش دویدند و افسار سارالا را از دیرک باز کردند و او را کشان کشان تا جلو چادر آوردند.

– زینش را بیاور اینجا.

زین اسب را باز کردند و پیش پای او گذاشتند. و به اشارهٔ او تبرزین را به دستش دادند. عبدل خان فریاد برآورد:

– تو به هیچ جا نخواهی رفت. تو به بازار مکاره نخواهی رفت.

عبدل خان فریاد می‌کشید و با تبرزین ساز و برگ اسب را تکه تکه می‌کرد. در یک چشم به هم زدن از تنگ اسب و رکاب و یراق‌ها و چرمینهٔ زین چیزی بجای نماند. سارالا خشمگین شده بود. خرناسه می‌کشید و لگام خود را می‌جوید. گویا حس کرده بود که بعد از این نوبت اوست.

– رحیمعلی آقا! حالا بگو چطور می‌خواهی به بازار مکاره بروی؟
حتماً با اسب سارالا؟ فکر می‌کنی بی‌زین هم می‌تواند ترا به آنجا ببرد.

عبدل خان به اسب حمله برد. و به یاری خدمتکارانش اسب را به زمین انداخت. یکی طناب آورد، یکی سر طناب را گرفت، و چندین نفر آمدند و دست و پای اسب را بستند. عبدل خان کارد تیزی را به گردن سارالا گذاشت. رحیمعلی آقا دیگر نتوانست تاب بیاورد. از چنگال چند جوان ستر بازو که او را نگاه داشته بودند بیرون جست و خود را به برادر رساند.
– دست نگهدار! حیوان زیان بسته را نکش.

دیر شده بود. خون از زیر کارد فواره می‌زد. و در آن لحظه‌ها که تاریکی برروشنائی چیرگی می‌یافت، دست و روی عبدل خان از خون سارالا پوشیده شد.

– اهمیتی ندارد برادر. پای پیاده به آنجا می‌روم. با زانو خودم را به بازار مکاره می‌رسانم و با بیگومای آواز می‌خوانم.

شاعر ترانه‌خوان، دردمند و تحقیر شده، با لبه لباده‌اش صورت خود را پاک کرد. عبدل خان هنوز از جوش و خروش نیفتاده بود.

– گفتم که تو از اینجا نخواهی رفت. تو همین جا خواهی ماند. حتی پای پیاده هم نمی‌توانی به آنجا بروی.

عبدل خان مکشی کرد و به خدمتکاران فرمان داد.

– آهای! این دیوانه را بگیرید. او را ببندید و گرنه هیچکدام از ما را زنده نمی‌گذارد. او دیوانه است.

فریاد او در فضا پیچید. خدمتکاران ستر بازو پیش دویدند و طناب آوردند.

– طناب حاضر است.

– دستش را ببندید.

– محکم‌تر... باز هم محکم‌تر.

– او دیوانه است!

– به چشم‌های او نگاه کنید. دیوانه است!

– حالا ببریدش. و به آن درخت قان ببندید. آن درخت قان در آن سوی

صحرا. زودتر... او را ببرید.

ماه برآمده بود. زمین آرام‌تر نفس می‌کشید. شاعر را به چوب درخت قان بستند. فانوسی روشن کردند و آوردند و گروهی گرداگرد او رقص وحشیانه‌ای را آغاز کردند، تا به گمان خود اشباح پلید را از آن سامان برانند و عقل شاعر عاشق پیشه را به او بازگردانند.

رحیم‌علی آقا همچنان که به درخت قان بسته شده بود، شعری را به آواز خواند. در این شعر روی سخنش با عبدل خان بود.

«شب سپری می‌شود و تاریکی را با خود می‌برد. صبح سپید فرا می‌رسد، اما من دیگر روشنائی را نخواهم دید. چون تو خورشید را از من باز ستاندی. تو، ای برادر شوم بخت، عبدل خان!

«تو مرا از محبوبی که خداوند به من هدیه کرده بود، جدا ساختی. و اینک از باده پیروزی سرمستی. غافل از آن که تا وقتی نفسی در من باقی است با هر تپش قلبم عشق او را احساس می‌کنم.

«عبدل خان! برادر تیره روزم! تو به من وابسته‌ای. پنداری ترا هم به این درخت بسته‌اند. تو کالبد خاکی مرا به درخت بسته‌ای. اما روح من در جای دیگری سیر می‌کند. روح من جایی جز اینجاست با نسیم می‌وزد، با قطره‌های باران به زمین می‌چکد. روح من هرگز از بیگومای جدا نخواهد شد. از گیسویش به او نزدیک‌ترم و با نفسش درمی‌آمیزم.

«فردا صبح وقتی بیگومای از خواب نوشین بیدار شود، من کوهستان‌ها را از غنچه‌های وحشی پر می‌کنم و منتظر می‌مانم که از خیمه‌اش بیرون بیاید و به بوئیدن گل‌های عطر آگین کوهی بشتابد.»

«من در همه جا با او خواهم بود. وقتی محبوبم در گوشه‌ای آتش برافروزد، دود خواهم شد و گرداگردش خواهم پیچید و در آغوشش خواهم گرفت.»

«وقتی بیگومای اسبش را در ساحل رود رها کند و خود در آب دست و رو بشوید، من با قطرات آب به صورتش خواهم نشست. وقتی بیگومای آواز می‌خواند، ترانه او خواهم شد، آوای او خواهم شد.»

وقتی سپیده دمید، رحیمعلی آقا صدای آرام شاخه‌های درخت قان را می‌شنید. گروهی از قبایل همسایه به تماشای او آمده بودند و کنجکاوانه از دور نگاهش می‌کردند. لباس‌های او پاره پاره بود. دست‌هایش را از پشت بسته بودند. ولی هنوز جانی در بدن داشت. و آخرین ترانه‌اش را می‌خواند. این ترانه در تمام قبایل نام‌آور شد.

روزی که چادر نشینان از کوهستان سیاه به صحرا باز آمدند
دست‌های مرا بگشای، عبدل خان!
روزی که چادر نشینان از کوهستان بلند آبی به صحرا باز آمدند
از بند آزادم کن عبدل خان!
به کسی نخواهم گفت که تو دست مرا بسته‌ای، عبدل خان.
روزی که چادر نشینان از کوهستان سیاه به صحرا باز آمدند
روزی که چادر نشینان از کوهستان آبی باز آمدند
دست مرا بگشای عبدل خان!
تا به هوای او در آسمان‌ها به پرواز درآیم.

روزی که چادر نشینان از کوهستان سیاه به صحرا باز آمدند
در بازار مکاره، به دیدار بیگومای نخواهم رفت.
روزی که چادر نشینان از کوهستان آبی به صحرا باز آیند.
به بیگومای بگوئید که در آن جشن با تو آواز نخواهم خواند.
به بیگومای بگوئید که من و اسبم به آنجا نخواهیم آمد.
روزی که چادر نشینان از کوهستان سیاه به صحرا باز آمدند
روزی که چادر نشینان از کوهستان آبی به صحرا باز آمدند
به بیگومای بگوئید که به بازار مکاره نخواهم آمد
به بیگومای بگوئید که من در آسمانها پرواز می‌کنم.
و این حکایت از نسلی به نسل دیگر رسید و به یادگار ماند.
در جاده گورستان بیت آنا، ادیگی برقره‌نر نشسته بود و کازانگاپ را
به آرامگاه ابدی‌اش می‌برد و به این داستان می‌اندیشید.

در این سرزمین، قطارها از شرق به سوی غرب، و از غرب به سوی شرق رهسپار بودند. و اراضی زردفام و بی حاصل در دو سوی قطار سریع‌السیر دوان دوان به صحرای بی‌پایان قره اوزک می‌شتافتند.

در بسیاری از سرزمین‌ها فاصله هر شهر و آبادی را تا نصف‌النهار گرینویچ اندازه می‌گیرند ولی در این گوشه از جهان فاصله هر نقطه را تا خط آهن اندازه می‌گیرند.

کاروان شوم، سیل‌گیر مالکوم دیچاپ را که با شن ریزه‌های قرمزفام از دور مشخص بود، پشت سر گذاشت. این دره شهرت افسانه‌ای داشت. نایمان آن‌ها در همین دره فرزند گمشده‌اش را که به مانکورت بدل شده بود، بازیافت و آن ماجرای حیرت‌انگیز پیش آمد. ادیگی که برکوهان قره‌نر نشسته بود، گاهی به ساعتش و گاهی به آفتاب بالای سرش نگاه می‌کرد. تا اینجا را خوب آمده بودند و تأخیر نداشتند. به این ترتیب وقت کافی داشتند که کازانگاپ را به خاک بسپارند و به دهکده بازگردند و خاطره آن مرحوم را در میان جمع گرامی دارند. تا فرا رسیدن شب ساعت‌ها وقت

داشتند، ولی عمده آن بود که در روشنائی روز کار را به انجام برسانند. شاید منطقی نباشد که مرده‌ای را روز روشن در گورستان دور افتاده‌ای به خاک بسپارند و شب هنگام دور از او کنار هم بنشینند و خاطرات آن مرحوم را مرور کنند! ولی چاره‌ای جز این نبود.

کاروان شوم، نظم پیشین خود را حفظ کرده بود. در پیشاپیش قره‌نر با پوششی پر از منگوله و زنگوله حرکت می‌کرد. تراکتور و یدک کش و ماشین حفار ساخت بیله روسی از پی او می‌آمدند و جلبارس سگ حنائی با اندک فاصله‌ای کاروان را دنبال می‌کرد. اما کاروان وقتی از دره مالکوم دیچاپ گذشت و کمی جلوتر رفت به مانع عجیبی رسید: دیواری از سیم خاردار سر راه بود!

ادیگی که پیشتاز کاروان بود قره‌نر را نگاه داشت. چه بدبیاری نامنتظری! روی کوهان پس و پیش شد، گردن کشید و به راست و چپ نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد سیم‌های خاردار صحرا را محاصره کرده بودند. در هر پنج متر فاصله دیرکی از بتون آرمه در زمین فرو رفته بود. سیم‌های خاردار به این تیرک‌ها متصل می‌شدند. که می‌داند که آغاز این حصار در کجاست و پایانش در کجا؟ شاید اصلاً پایانی ندارد! و اگر راهی برای عبور از این دیوار خاردار نباشد، چگونه باید به گورستان بیت‌آنا رسید؟ تراکتور و ماشین حفار هم متوقف شدند. سابیتجان و الدیباي بلند قامت پائین آمدند تا ببینند چه خبر است. سابیتجان سیم‌های خاردار را با انگشت نشان می‌داد و غرولند می‌کرد.

— چه خبر شده؟ راه را عوضی آمدیم؟

— نه. راه عوضی نیست. تا اینجا که درست و خوب آمدیم.

اما معلوم نیست این سیم‌های خاردار از کجا سر راه ما سبز شدند.

شاید شیطان این‌ها را کار گذاشته.

– می‌خواهی بگی که قبلاً سیم‌ها اینجا نبوده؟

– البته که نبوده.

– پس چه باید کرد؟ از کدوم طرف باید رفت؟

ادیگی پاسخ نداد. گیج شده بود. سابتجان به قلی بک راننده ماشین حفار رو کرد و فریاد کشید.

– آهای! آن موتور لعنتی را خاموش کن. صدایش سرمون را برد.

قلی بک موتور را خاموش کرد. سکوت حکمفرما شد.

سکوت مطلق. ادیگی همچنان برقره‌نر نشسته بود. دلش از غصه فشرده می‌شد. سابتجان و الدیبای ایستاده بودند و به سیم خاردار نگاه می‌کردند. قلی بک و جمعه علی از پشت فرمان پائین نیامدند. مرحوم کازانگاپ لابه‌لای نمد سفید، در یدک کش به‌خواب ابدی‌اش ادامه می‌داد و داماد الکلی‌اش او را تنها نمی‌گذاشت. جلبارس سگ حنائی از فرصت استفاده کرد و در سایه تراکتور دراز کشید.

صحرای بی‌پایان زیر آسمان آبی آرمیده بود. کاروان شوم هیچ گذرگاهی برای رسیدن به گورستان بیت‌آنا نمی‌یافت. و کاروانیان در برابر این دیوار عجیب دو دل و حیران بودند. الدیبای بلند قامت قبل از همه سکوت را شکست:

– ادیگی! گفتم که این دیوار قبلاً اینجا نبوده؟

– اولین باره که این سیم‌ها را می‌بینم. آن قطعه را از صحرا جدا

کرده‌اند.

– قضیه روشنه. به‌خاطر پایگاه فضائی این دیوار را کشیده‌اند.

ادیگی هم با او هم عقیده بود.

– ظاهراً برای پایگاه. وگرنه چرا باید این همه زحمت بکشند و در این صحرای درندشت این دیوار را بکشند. اون‌ها فقط فکر پایگاه فضائی هستند. به هیچ کس فکر نمی‌کنند. این واقعاً افتضاحه. سابتجان نتوانست آرامش خود را حفظ کند. به ادیگی پرخاش کرد. – اول بهتر بود از آدم واردی می‌پرسیدی، بعد این کاروان عجیب را راه می‌انداختی...

– گوش کن آقا پسر! اول بهتره کمی فکر کنی بعد حرف بزنی. این سیم‌های خاردار که همیشه اینجا نبوده. من که غیبگو نیستم. از کجا می‌دونستم اینجا دیوار کشیدند؟ سابتجان پشت به او کرد و چیزی نگفت. ال‌دی‌بای در فکر چاره‌جویی بود.

– ادیگی! باید راهی پیدا کرد. راه دیگری نیست که به گورستان برسه؟ – آن بالاتر جاده‌ای هست. تا اینجا پنج کیلومتر بیشتر نیست. سابتجان نمی‌خواست تسلیم حرف او شود. – مطمئنی از آنجا می‌شه رد شد؟ یا آنجا هم همین آشه و همین کاسه؟ – نباید وقت را تلف کرد. زودتر سوار شید.

این بار چندین کیلومتر به موازات سیم‌های خاردار پیش رفتند. سر و صدای تراکتور و ماشین حفار در صحرا طنین می‌افکند. ادیگی نگران و نومید شده بود. هرچه جلوتر می‌رفت جز سیم‌های خاردار چیزی نمی‌دید. چرا همه جا را سیم خاردار کشیده‌اند؟ چرا برای رفتن به گورستان راهی نگذاشته‌اند؟ چه بدشانسی بزرگی! از کجا می‌شود به سمت جنوب رفت؟ بی‌فایده بود! در همه جا سیم‌های خاردار چون سدی در مقابل آنان بود. با این تفاوت که در این قسمت برج و باروئی

ساخته بودند و نگهبانی در آنجا پاسداری می داد. اتاق نگهبانی آجری بود و شیشه‌های بزرگی داشت. روی بام دو نورافکن قوی کار گذاشته بودند که شب‌ها تا دوردست را روشن می کرد. جاده قیری فامی عمارت نگهبانی را به مرکز پایگاه متصل می کرد.

نزدیک تر رفتند. سرباز بسیار جوانی با موهای بور از اتاق نگهبانی بیرون آمد. تفنگ خود کاری را بردوش داشت. سر لوله رو به زمین بود. اول لباس خود را مرتب کرد. کلاهش را راست تر گذاشت و با قیافه‌ای بسیار جدی در مقابل در ورودی ایستاد. ادیگی سوار قره‌نر به چند قدمی او رسید. نگهبان سلام نظامی داد و با چشم‌های آبی کودکانه‌اش به این مرد شترسوار می نگریست.

– روز به خیر! از این طرف کجا می رید؟

– ما اهل همین حدود هستیم. آمدیم جنازه آن پیرمرد را دفن کنیم. او دوست عزیز و خوب ما بود.

قره‌نر فک‌های خوفناکش را از هم گشود. سرباز جوان کمی ترسید و عقب رفت.

– بی اجازه مخصوص نمی شه از اینجا گذشت.

– درست. ولی ما باید آن مرحوم را به گورستان ببریم. ما که منظور بدی نداریم. همه‌اش یکی دو ساعت طول می کشه. مرده را دفن می کنیم و فوری برمی گردیم.

– من همچین اختیاری ندارم. نمی تونم به شما این اجازه را بدم. کار من فقط نگهبانی است.

ادیگی از روی کوهان کمی خود را جلوتر کشید تا سرباز مدال‌ها و نشان‌هایش را ببیند.

– گوش کن پسر... ما غریبه نیستیم. از ایستگاه برانلای آزرده دل به اینجا آمدیم. حتماً اسم برانلا را شنیدی. باید مرده را دفن کنیم و به ایستگاه برگردیم.

– می فهمم بابا بزرگ! حق با شماست. ولی من...

سایتجان میان حرف او دوید. گویا می خواست شخصیت خودش را به رخ او بکشد.

– موضوع چیه؟ مثل این که ملتفت نیستید. من در شورای عالی منطقه ای کار می کنم. شما به چه حقی جلو ما را می گیرید.

– خیلی ساده است. شما اجازه ورود به این منطقه را ندارید.

– رفیق نگهبان! باز هم تکرار می کنم. من در شورای عالی منطقه ای کار می کنم.

– برای من فرق نمی کنه که شما کی هستید و کجا کار می کنید.

سایتجان با تعجب به او نگاه کرد.

– چی؟ برای شما فرق نمی کنه؟

– بهتون گفتم که اینجا منطقه ممنوعه است.

– با این ترتیب بحث و مجادله بی فایده است.

– من با شما بحث و مجادله نمی کنم. من نگهبانم. حق ندارم با کسی

حرف بزنم. فقط برای این آقا که روی شتر نشسته و پیداست که آدم محترمی است قضایا را شرح دادم.

– این طور که می گید برای رفتن به گورستان هیچ راهی نیست.

– دقیقاً همین طوره. از اینجا هیچکس نمی تونه عبور کنه. حتی برای

رفتن به گورستان.

سایتجان به ادیگی اشاره کرد و خشمگین گفت:

– می دونستم این وضع پیش میاد. می دونستم که آوردن آن مرحوم به اینجا کار درستی نیست. اما این آقا ول کن نبود. مرتب گفت باید بریم به بیت آنا. باید بریم به بیت آنا. باید بریم به بیت آنا...

سخنش را در اینجا ناتمام گذاشت و عبوس و کج خلق دور شد. ادیگی که توقع نداشت سابتجان جلو نگهبان این گونه با او حرف بزند در صدد لاپوشانی برآمد.

– پسر! او را ببخش که این طور حرف می زنه. تو وظیفه ات را انجام می دی. و ما هم اعتراضی نداریم. ولی تکلیف ما چیه؟ مرده مون را کجا ببریم؟ او انسانه، سنگ و چوب نیست که گوشه ای بندازیمش و در بریم.

– شما کاملاً حق دارید. ولی چه کار از دست من برمیاد؟

– می فهمم پسر... راستی پسر، تو اهل کجا هستی؟

– اهل ولگرود هستم.

سرباز که نام «ولگرود» را به سبک روس ها تلفظ می کرد، از صمیمیت ادیگی خوشش آمده بود.

– پسر! در ولایت تو هم این جوری است؟ گورستان ها نگهبان نظامی

داره؟

– بابا بزرگ! گفتم که من تقصیری ندارم. در ولایت ما هم مثل همه جا گورستان، نگهبان نظامی نداره. در و دربند نداره. اما اینجا وضع فرق می کنه. منطقه ممنوعه است. تو قبلاً در خدمت ارتش بودی. بهتر خبر داری که انجام وظیفه معنی اش چیه؟

– همه چیز درست. ما هم حرفی نداریم. اما این مرده بینوا را کجا

ببریم؟

نگهبان جوان با او هم درد شده بود.

– چه کنم بابا بزرگ؟ گفتم که کاری ازم ساخته نیست.

ادیگی به همراهان خود نگاه کرد. سابیتجان نزدیک ماشین حفار ایستاده بود و غرولند می کرد.

– بهش گفتم که مرده را تا اینجا نکشه. اصلاً چه فرق می کنه مرده را اینجا خاک کنیم یا آنجا؟ هی رسوم و سنت ها را به رخ من کشید. حتی به من که پسر کازانگاپ هستم گفت در برانلا بمان تا ما ببریم مرده را در گورستان بیت آنا خاک کنیم و برگردیم.

این بار نوبت الدیبا ی بلند قامت بود که شانس خود را امتحان کند. فکری به مغزش رسیده بود که با نگهبان در میان گذاشت.

– دوست عزیز! من هم روزی سرباز بودم و از رسم و رسوم نظامی خبر دارم. تلفن که داری؟

– بله که تلفن داریم.

– به افسر مافوق تلفن کن. بهش بگو چند نفر اینجا هستند. تقاضای ورود به گورستان بیت آنا را دارند.

– گفتی چی؟ گورستان بیت آنا؟

– این اسم گورستانه. بهش تلفن کن دوست من. این تنها چاره است. مطمئنم افسر مافوق این اجازه را به ما می ده. ما که منظور بدی نداریم. میریم مرده را دفن می کنیم و فوری برمی گردیم.

نگهبان مو بور و چشم آبی به فکر فرو رفت. گویا هنوز تردید داشت. الدیبا ی او را از تردید نجات داد.

– تردید نداشته باش. تو نگهبانی. چند نفر آدم غریبه آمده اند اینجا. تو نمی دونی این ها چه جور آدم هائی هستند. مقررات نظامی حکم می کنه که به مافوق خبر بدی. چرا نمی خوای وظیفه ات را انجام بدی؟

– حالا درست شد. الساعة تلفن می‌کنم. ولی رئیس مرتب از پست‌های نگهبانی بازدید می‌کنه. اینجا هم منطقه خیلی وسیعی است. گیر آوردنش کار ساده‌ای نیست.

– اگه موافق باشی من هم با تو میام. شاید لازم باشه برای رئیس قضیه را شرح بدم.

– تو هم بیا. مانعی نداره.

وارد اتاق نگهبانی شدند. در را باز گذاشتند و بدین گونه ادیگی می‌توانست صدایشان را از بیرون بشنود. نگهبان به‌چند جا تلفن کرد. رئیس در آنجاها نبود. جوان موبورو چشم آبی برای الدیبای شرح می‌داد که نگهبانی این منطقه اهمیت زیادی دارد. سرباز نگهبان باز هم تلفن کرد. و این بار افسر نگهبان را گیر آورد. جوان آبی چشم با صدائی بلند و کمی مضطرب صحبت می‌کرد.

– رفیق ستوان... رفیق ستوان...

برای رفیق ستوان شرح داد که عده‌ای از اهالی همین حدود آمده‌اند و اجازه عبور می‌خواهند که بروند مردهٔ خودشان را در گورستان قدیمی بیت‌آنا دفن کنند.

ادیگی در دل به کار کشتگی و هوشمندی الدیبای آفرین می‌گفت، و با خود می‌اندیشید که معما به این ترتیب حل می‌شود. ولی برعکس تصور او گفت و شنید طولانی شد. نگهبان به پرسش‌های افسر مافوق پاسخ می‌داد.

– بله شش نفرند... با مرده هفت نفر! پیرمردی با این عده هست که سوار شتره. خیلی آدم محترم می‌است، یک تراکتور با یدک کش و یک ماشین حفاری با خودشون آورده‌اند. از شما اجازه عبور می‌خواهند... بله... به گوشم!

الدیبای گوشه را از دست نگهبان گرفت و توضیحات بیشتری داد.
 - رفیق ستوان! خودتون را به جای ما بذارید. ما از ایستگاه برانلا
 آمدیم. تا اینجا هم آمدیم. رفیق ستوان. آگه خودتون را بجای ما بذارید
 موقعیت ما را درک می کنید. رفیق ستوان! ما اهل همین جا هستیم. منظور
 بدی نداریم. فقط مرده را دفن می کنیم و برمی گردیم به ایستگاه راه آهن...
 پیرمرد خیلی محترمی با ماست. از جنگجویان قدیمه... چطور؟...
 خودتون همین الساعه می آئید؟... بسیار خوب رفیق ستوان!

الدیبای از برج نگهبانی بیرون آمد. دلتنگ و افسرده بود. به دوستان
 اطلاع داد که خود ستوان قرار است بیاید و تصمیم بگیرد. نگهبان خیالش
 آسوده شده بود. دیگر کسی به او کاری نداشت. در حاشیه سیم های
 خاردار ایستاد و مراقب اوضاع بود.

ادیگی متفکر بود. از شتر پائین آمد و افسارش را به تیغه برنده ماشین
 حفار بست. چاره ای نبود جز آنکه منتظر افسر نگهبان باشند. دو راننده،
 قلی بک و جمعه علی سیگار می کشیدند و با هم بحث می کردند.
 سابتجان عصبانی بود. دورتر از دیگران قدم می زد. داماد کازانگاپ
 همچنان در یدک کنار جنازه نمد پوش پدر زنش نشسته بود. از ادیگی
 پرسید.

- ادیگی! فکر می کنی اجازه بدند؟

- قراره افسر نگهبان شخصاً پیش ما بیاد. چرا اجازه نندن؟ ما که
 جاسوس نیستیم. راستی چرا آنجا نشستیم؟ بیا پائین تا خستگی پاهات در
 بره.

تا اینجا سه ساعت در راه بودند و هنوز تا بیت آنا فاصله زیادی داشتند.

ادیگی از نگهبان پرسید:

— پسر! خیلی طول می‌کشد تا رئیس بیاد؟

— نه همین الساعه می‌رسه. با اتومبیل میاد. ده دقیقه... حداکثر یه ربع دیگه اینجاست.

— پسر! این سیم‌های خاردار را خیلی وقته اینجا کشیدند؟

— ما خودمون کار گذاشتیم. باید شش ماهی باشه. من یه سال تمامه اینجا خدمت می‌کنم.

— من خبر نداشتم سیم خاردار کشیدند. در واقع تقصیر منه که این‌ها را تا اینجا آوردم. کازانگاپ مرحوم آدم خوب و سرشناسی بود. سی سال تمام، ما در راه‌آهن با هم کار می‌کردیم. دلم می‌خواست بعد از مرگش خدمتی در حق او بکنم. خودش هم اینطور وصیت کرده بود. نگهبان جوان که به‌ادیگی علاقمند شده بود، سعی می‌کرد او را دلداری بدهد.

— بابا بزرگ! ستوان تانسیک بایف همین حالا می‌رسه. شماها همه چیز را بهش بگید. بهر حال هرچه باشه او یه انسانه. از مافوق‌های خودش برای شما اجازه عبور می‌گیره.

— متشکرم پسر. ولی اگه اجازه عبور ندهند با مرده چه کار کنیم؟...

گفتی اسم ستوان چیه؟ تانسیک بایف؟ ستوان تانسیک بایف؟

— ستوان تانسیک بایف... شما ستوان را می‌شناسید؟ او اهل همین

دور و بره. شاید خویشاوندان شماست؟

ادیگی لبخند زد.

— نه پسر. از خویشاوندان من نیست. در این منطقه تانسیک بایف مثل ایوانف در ولایت شما، از اسم‌های خیلی عادی است. صدها نفر باین نام خانوادگی در اینجا هستند. من کسی را به اسم تانسیک بایف می‌شناسم که

با ستوان شما خیلی فرق می‌کنه. آن شخص به مجازات خودش رسید. در این دنیا عدالتی هست... بله. همیشه عدالت در جایی وجود داره و دیر یا زود سر و کله‌اش پیدا می‌شه.

ادیگی به گوشه‌ای رفت. دستمالی درآورد و نشان‌ها و مدال‌های خود را تمیز کرد و برق انداخت. نشان قهرمانی دوران جنگ و نشان کارگر قهرمان را به سینه آویخته بود و اطمینان داشت که وقتی ستوان تانسیک بایف به آنجا برسد در اولین لحظه چشمش به سینه‌ پر از نشان و مدال او دوخته خواهد شد.

اواخر بهار ۱۹۵۶ افق دگرگون شد و دوران سروری کسانی چون تانسیک بایف عقاب چشم به آخر رسید. روزی به فراخوان حزب، کارکنان راه آهن منطقه در ایستگاه کومبل گرد آمدند و میتینگ با شکوهی ترتیب دادند. جز کارکنانی که در ایستگاه‌های فرعی و اصلی سر خدمت بودند بقیه افراد به کومبل آمده بودند. این نخستین بار نبود که ادیگی آزرده دل به میتینگ می‌رفت. او از این گردهمائی‌ها بسیار دیده بود. ولی این یکی با همه فرق داشت. و هرگز خاطره آن را از یاد نبرد.

گردهمائی در تالار بزرگ تعمیرات لکوموتیو برگزار شد. تمام صندلی‌ها پر شده بود. عده‌ای روی میزهای کارگاه نشسته بودند. سخنرانان مطالبی را می‌گفتند که نه تنها تازگی داشت، بلکه از اهمیت خاصی برخوردار بود. آنان پرده از چهره بریا^۱ برمی‌داشتند و او را به نام جلادی خون‌آشام محکوم می‌کردند. تا فرا رسیدن شب، سخنرانان یکی

۱. لاورنتی بریا (۱۹۵۳ - ۱۸۹۹) سیاستمدار و وزیر کشور اتحاد شوروی که در سال ۱۹۵۳ تیرباران شد.

پس از دیگری پشت تریبون می‌رفتند و با هیجان سخن می‌گفتند. هرکس بردیگری پیشی می‌گرفت تا حرف‌های ناگفته را به‌زبان آورد. حاضران تشنه‌گفتن و شنیدن بودند و هیچکس از تالار بیرون نمی‌رفت. زیر سقف این تالار بزرگ غوغای رفت و آمد قطارها به‌انعکاس صدائی در جنگل می‌ماند. علاوه بر سخنرانان، هرکس از میان جمع چیزی می‌گفت. یکی از حاضران به‌لهجه غلیظ روسی می‌گفت: «طوفان به زودی شروع می‌شود!» و حقیقت را می‌گفت! ادیگی حس می‌کرد که قلبش با شور و هیجان در سینه می‌تپد. در جبهه جنگ، در آخرین لحظه‌های پیش از حمله قلبش بدین گونه می‌تپید. دهانش خشک شده بود. احساس تشنگی می‌کرد. در این شلوغی کجا آب پیدا می‌شود! وقت آب خوردن نبود. باید تشنگی را تحمل کرد. تنها چند دقیقه‌ای راحت باش دادند. ادیگی در این فاصله راهی گشود و خود را به‌چرنف دبیر حزبی که سابقاً رئیس ایستگاه کومبل بود رساند.

— آندره پتروویچ! اسم منو برای سخنرانی بنویسید. اشکالی که نداره.

— البته که اشکالی نداره ادیگی!

— اما قبل از سخنرانی باید با شما مشورت بکنم. کوتی بایف یادتون هست که در ایستگاه فرعی برانلا با ما کار کرد؟ او همراه پارتیزان‌ها با آلمانی‌ها جنگیده بود، و درباره یوگسلاوی چیز می‌نوشت. بازرسی که از طرف راه‌آهن به‌برانلا آمده بود، او رالو داد و برای او پاپوش درست کرد. بعداً بازجوئی به‌اسم تانسیک بایف آمد و پرونده سازی کرد و او را با خودش برد. یقین دارم که آن بازرس از مأموران بریا بوده. کوتی بایف بیچاره در زندان مرد. آن هم به خاطر هیچ و پوچ. یادتون میاد؟

— خیلی خوب یادم میاد. زنش پیش من آمد و گواهی‌نامه فوت

شوهرش را گرفت.

— خانواده‌اش از پیش ما رفتند. حالا بچه‌هاش بزرگ شده‌اند. باید به مدرسه برند حتماً بچه‌ها دو تا پسر بی‌گنااهش را به هم نشان می‌دند و به خاطر گناه نکرده پدر اذیتشون می‌کنند. کوتی بایف هیچ گناهی نداشت. ما با یوگسلاوی دوست هستیم و هیچ اختلافی بین ما نیست.

— ببینم ادیگی... تو می‌خوای این چیزها را پشت تریبون بگی؟

— می‌خوام همین چیزها را بگم.

— اسم این بازرس چی بود؟ حالا کجاست؟

— نمی‌دونم. اما میشه تحقیق کرد. در عمرم فقط یه دفعه او را دیدم. ظاهراً برای رسیدگی به کارهای سالانه به ایستگاه آمده بود. ولی بعداً فهمیدیم که مأمور بوده.

— دوست من! باید اطلاعات و مدارک بیشتری داشته باشی. با حدس

و تصور که نمی‌شه کسی را متهم کرد.

— من که دروغ نمی‌گم. این‌ها حقیقته.

— می‌دونم که تو حقیقت را می‌گی. اما سند و مدرک هم لازمه. باید دقیق و درست حرف زد. این موضوع خیلی جدی است. اگه واقعاً می‌خوای نتیجه‌گیری توصیه می‌کنم به جای سخنرانی نامه‌ای به کمیته مرکزی حزب در جمهوری خودمون بنویس و دقیقاً همه چیز را شرح بده. در این موقعیت، این جور شکایات را سریعاً رسیدگی می‌کنند. حرف منو باور کن. ادیگی سخن او را پذیرفت و به جای خود برگشت. سخنرانیها ادامه یافت، و چندین بار صدای رسای ادیگی به صداهای دیگر پیوست و شعارهای «زننده باد حزب! راه حزب مورد تأیید است» فضا را به لرزه درآورد. در آخرین دقایق گروهی از ته سالن، پیشگامی کردند و سرود

انترناسیونال را در زیر سقف به طنین آوردند. صداها از هرسو به آنان پیوست. صداها در هم گره خورد. صداها همه یکی شد. صداها یک صدا شد. و این سرود جاودانه و شکوهمند، این سرود همه ستمدیگان و داغ لعنت خوردگان تالار را تکان داد. ادیگی هرگز با جمعی این چنین به هم پیوسته و یکدل و یک جهت سرود نخوانده بود. احساس غرور می کرد. غرور او با درد همراه بود. در جمع زحمتکشان که عرق و نمک زمین بودند احساس یگانگی می کرد. سرود انترناسیونال از دلها به بیرون می تراوید. وسعت می گرفت، به اوج می رسید. و باز در عمق دلها می نشست و شجاعت مبارزه به خاطر سعادت انسانهای بی شمار روی زمین را در جانها می آفرید. ادیگی از شور و امید پر شده بود. احساس می کرد مانند یک مرغ دریائی با امواج کف آلود دریاچه آرال بال می شوید. گاهی از امواج فاصله می گیرد و دوباره برای بال شوئی به امواج نزدیک می شود.

حتی وقتی به خانه رسید قلبش از شادی لبریز بود. پیاپی چای می نوشید و برای اوکوبالا جزئیات حوادث آن روز را شرح می داد. اوکوبالا به ماجرای گفت و شنید شوهرش با چرنف دبیر حزب گوش می داد و مرتب فنجان او را پر از چای می کرد و به شوخی می گفت:

— چته؟ تو که سماور را خالی کردی.

— امروز از صبح تشنه ام بود. به هیجان آمده بودم. دهنم خشک شده بود. در آن شلوغی آب گیر نمی آمد. در میان آن همه آدم تکان خوردن مشکل بود. بعد از تمام شدن میتینگ بیرون دویدم که آب بخورم. همان موقع قطاری داشت از ایستگاه حرکت می کرد. راننده اش تاندوس از آشنایان قدیمی من بود. بغل دست او سوار شدم و راه افتادم. در قطار

کمی آب خوردم. اما فایده نداشت. تشنگی ام با این چیزها از بین نمی رفت.

اوکوبالا باز هم برای او چای ریخت.

– چه خوب کردی راجع به ابوطالب با دبیر حزبی حرف زدی. این طور که میگی دوره ظلم و ستم تمام شده. هرکی ظلم کرده حقش را کف دستش میذارند البته فکر خوبی است که نامه ای بنویسی. ولی تا تو بیائی و کاغذ بنویسی و بفرستی خیلی طول می کشه. بنظر من بهتره مرخصی بگیری و به آلمان - آتا بری. و شخصاً همه چیز را به مسئول حزب بگی.

– منظورت اینه که خودم برم و همه چیز را برای رئیس ها شرح بدم؟

– چرا که نه؟ تو خیلی چیزها برای گفتن داری. از آن گذشته دوست تو

الیزارف چندین بار از ما دعوت کرده به آلمان - آتا برویم. من که نمی تونم بچه ها را بذارم و پیام. ولی مانعی برای رفتن تو نیست. همین امروز از رئیس مرخصی بگیر... از وقتی به برانلا آمدی مرخصی نگرفتی. خیال می کنم چند سال مرخصی طلبکاری. باید بری و برای آدم های مهم در آلمان - آتا قضایا را از سیر تا پیاز تعریف کنی.

ادیگی نظر همسرش را پسندید.

– فکر تو خیلی خوب کار می کنه. چند روزی صبر کن، تا ببینم چی

پیش میاد.

– وقت فکر کردن و دست روی دست گذاشتن نیست، فوری حرکت

کن و برو. الیزارف مرد بسیار خوبی است. بهت می گه چه کار بکنی و با کی صحبت بکنی.

– حتماً راه را به من نشون میده. الیزارف آدم خوبی است.

– پس وقت را تلف نکن. همین فردا با رئیس حرف بزن.

در آما - آتا هم دنبال کار ابوطالب را می‌گیری، هم اثاثی را که لازم داریم می‌خری. دختر بزرگمون سائوله بزرگ شده و امسال باید به مدرسه بره. او هم چیزهایی لازم داره.

ادیگی در اندیشه خود فرو رفته بود.

- بله... بله.... باید به مدرسه بره.

- پسر بزرگ زاریا هم همین سن و سال را داره. امسال او هم باید به مدرسه بره. باید همه چیز را برای آدم‌های مهم شرح بدی. باید به این بچه‌های یتیم کمک کرد. اسم پدرشون نباید باعث سرشکستگی بچه‌ها بشه. باید معلوم بشه که پدرشون آدم خوبی بوده. ضمن این کارها می‌تونیم برای من و بچه‌ها هم چیزهایی بخری. اگر چه من دیگه زیاد جوان نیستم. آهی کشید. ادیگی به او نگاه کرد. و در دل می‌گفت: «همیشه باید امیدوار بود حقیقت دیر یا زود آشکار خواهد شد.» و حقیقت در حال آشکار شدن بود. به صورت زنش با دقت نگریست. نسبت به او احساس تازه و ناشناخته‌ای داشت. او کوبالا هنوز تا پیری سال‌ها فاصله داشت. نور هوشمندی در چشم‌هایش می‌درخشید. تازه در گیسوان او چند تار موی سفید راه یافته بود. این تارهای سفید از گذشت ایام و تجربه و درک عمیق او حکایت می‌کرد.

دو روز بعد ادیگی به کومبل رفت. اگر چه مسیر برانلا در کومبل، درست برعکس خط سیر او بود، اما راهی جز این نداشت. قطار سریع‌السیر مسکو - آما آتا در کومبل چند دقیقه توقف داشت. ادیگی می‌بایست با این قطار سفر خود را آغاز کند. این ترن در سر راه خود از ایستگاه فرعی برانلای آزرده‌دل نیز می‌گذشت. آمدن به کومبل برای ادیگی یک فایده دیگر هم داشت. از اینجا تلگرامی برای الیزارف فرستاد

و حرکت خود را اطلاع داد.

قطار سریع‌السیر مسکو - آلمان که به چندین واگن تختخواب‌دار مجهز بود، سر ساعت به ایستگاه کومبل رسید. ادیگی کمی نگران بود. اثاثش را بالای تختخواب گذاشت و به‌راهره آمد و کنار پنجره ایستاد. می‌خواست وقتی قطار از ایستگاه فرعی برانلا عبور می‌کند این آبادی را به چشم یک مسافر ببیند.

در همان ساعات اول احساس دل‌تنگی می‌کرد. خوشش نمی‌آمد که ساعت‌ها در گوشه‌ای بی‌کار و بی‌فایده بماند و بنشیند و بخوابد. در شگفت بود که چگونه بعضی از افراد دوست دارند زندگی را به بیهودگی بگذرانند و مدام بخورند و بخوابند.

کمی مضطرب بود. نخستین بار بود که چندین روز پیاپی از خانواده‌اش دور می‌شد. کلاهی را که در ایستگاه کومبل خریده بود به سر داشت. پیراهن تمیزش در زیر بلوز دکمه‌دار خیلی به‌او می‌آمد. بلوز دکمه‌دار از هدایای کازانگاپ بود. شلوار پف‌دار و کله‌براق و بلندش شکل و شمایل او را در این سفر تکمیل می‌کرد. او چکمه‌های بلندش را خیلی دوست داشت. به عقیده او در نگاه اول به کلاه نو و چکمه خوش‌ریخت یک مرد توجه می‌شود. و او در آن لحظات هر دو امتیاز را داشت.

مسافرانی که از کنار او می‌گذشتند خیلی مؤدب بودند و مراقب بودند که به‌او تنه نزنند. او نیز با نگاهی مهربان و متین با آنها روبرو می‌شد تا ادب و شایستگی‌اش را به‌نمایش بگذارد.

قطار به سرعت از میان صحرای بی‌انتهای پیش می‌دوید. گویا شتاب داشت که هرچه زودتر به خط شکاف افق که هر لحظه دورتر می‌رفت، دست پیدا کند. در دوردست تنها دو چیز دیده می‌شد: آسمان و بیابان که

به هم پیوسته بودند و به کوشش بی‌ثمر قطار سریع‌السیر برای رسیدن به خط افق نگاه می‌کردند.

از چند ایستگاه بعدی گذشتند. ادیگی خسته شد و بخواب رفت، و تا آنجا که توانست خوابید، سر و صدای منظم و یکنواخت قطار برای او نوعی لالائی بود و بخواب دعوتش می‌کرد. روز بعد کوه‌های اطراف آما - آتا از دور نمودار شد. این کوه‌های بلند تا چکمنت و از آنجا تا شهرستان سمیرچیه ادامه داشت. و چه ضیافت با شکوهی برای نگاه مسافران ترتیب می‌داد! ادیگی به قله‌های رؤیائی و برف‌آلود چشم دوخته بود و از تماشای این مناظر خسته نمی‌شد. برای او که در حاشیه بیابان می‌زیست و با دشت‌های یکنواخت و هموار انس گرفته بود، این مناظر به‌اعجاز شباهت داشت. کوه‌های آما - آتا با شکوه بی‌مانندش او را مبهوت کرده بود. کوهستان دور دست را تماشا می‌کرد و به آنچه در پیرامون او روی داده بود می‌اندیشید. به آدم‌های مهم حزب و دولت فکر می‌کرد که هنوز برای او چهره‌های ناشناسی بودند. بایستی در مقابل چنین افرادی بنشیند و داستان غم‌انگیز کوتی بایف‌ها را بازگو کند. آن‌ها باید پرده‌ها را کنار بزنند و خطاهای پیشین را جبران کنند. اگر چه قادر نیستند ابوطالب را دیگر بار زنده کنند، دست کم می‌توانند فرزندان او را از سرشکستگی نجات دهند. دثول پسر بزرگتر که امسال باید به مدرسه برود نباید به خاطر پدرش شرمگین باشد. باید بتواند سرش را بلند نگه دارد و از نام و نشان پدرش حرف بزند. ادیگی هنوز نمی‌دانست که زاریپا و فرزندان او در کجای عالم زندگی می‌کنند و چقدر مشتاق بود که از این راز باخبر شود.

ادیگی از یادآوری خاطرات گذشته رنج می‌برد. چاره‌ای جز این نبود که گذشته را به فراموشی بسپارد. و بر احساساتش سرپوش بگذارد. زاریپا

از پیش او رفته بود. چه فایده داشت که مدام در فکر او باشد؟ اما هرچه کوشش می‌کرد نمی‌توانست سر عقل بیاید و به‌اراده سرنوشت تسلیم شود. نمی‌توانست راز درونش را با کسی بگوید. هیچ کس زبان دل او را نمی‌فهمید. شاید این کوههای برف‌آلود که به آسمان تکیه داده‌اند حرف دل او را بفهمند. اما نه! کوهها چنان بلند بودند که صدای یک انسان تیره‌روز به گوششان نمی‌رسید. کوههای بلند ثابت قدم و ماندگارند. انسان میرا و زوال‌پذیر به کوههای جاودانه و خاموش نگاه می‌کند و به تأمل و تفکر می‌پردازد!

به‌یاد افسانه رحیم‌علی آقا و برادرش عبدل خان افتاد. ابوطالب وقتی این افسانه را بازنویس می‌کرد برای ادیگی شرح داد که به‌گمان او وقتی دلدادگانی مثل رحیم‌علی آقا و بیگومای در جاده سرنوشت به‌یکدیگر می‌رسند، به‌همان اندازه که احساس نیکبختی و سعادت می‌کنند، غم می‌خورند و رنج می‌برند. چون هریک دیگری را به‌دنیای غم‌انگیزی می‌کشد که بن‌بست ندارد. وانگهی دلدادگان صادق در دام قضاوت نابخردانه هم‌نوعان خود می‌افتند و راه‌گریزی ندارند تا جایی که خویشاوندان رحیم‌علی آقا در کام او شرنگ مرگ می‌چکانند. و عجب آن که بستگان و نزدیکان این شاعر آزاده به‌خیال خود می‌خواهند او را از گرفتاری و درد نجات دهند، و نمی‌فهمند که او با غم خود چه شور و حالی دارد. در آن هنگام این سخنان به‌مذاق ادیگی خوش نمی‌آمد. چون هنوز درد عشق را نمی‌شناخت. با درد عشق بی‌فرجام آشنا نشده بود. و همان قدر که ستارگان از زمین فاصله دارند از عشق زاریپا دور بود. اما بعداً همه چیز تغییر کرد. و این عشق به‌او چیزها آموخت. زاریپا به‌جای این که با او همدردی کند و بن‌بست را از میان بردارد همه چیز را درهم ریخته

بود. زاریپا بی خبر از پیش او گریخته بود. کار او به جراحی شباهت داشت که به جای درمان عضو معیوب، آن را به کلی قطع کند. زاریپا حتی در موقع تصمیم‌گیری نظر او را نپرسیده بود. برای او اهمیت نداشت که ادیگی از آن پس چه روحیه‌ای خواهد داشت. اگر چه او توانسته بود این درد را تحمل کند ولی احساس بدبختی می‌کرد. و این عشق در اعماق وجودش مانده بود. حتی هنوز هم یک اشاره زاریپا قادر بود که او را تا آن سر دنیا بکشد. و این سفر طولانی نیز با آن عشق نومیدانه بی‌ارتباط نبود.

ادیگی به یاد می‌آورد که ابوطالب به هنگام بازنویس داستان عاشقانه رحیمعلی آقا از گوته شاعر نام‌آور آلمانی گفتگو می‌کرد. تلفظ نام گوته در زبان کازاخ کمی دشوار بود. اما مسئله بر سر ناخوش آهنگی نام او نبود. ابوطالب می‌گفت که سرنوشت هرکس را از ازل نوشته‌اند. تقدیر این بود که گوته در سن هفتاد سالگی به عشق دختر جوانی گرفتار آید، و آن دختر نیز دل‌بسته او شود. مردم آن سامان از این عشق عجیب خبر داشتند. همه می‌دانستند که شاعر سالخورده و آن دختر جوان دل‌بسته یکدیگرند، با این وصف هیچکس در صدد برنیامد از عبدالخان و کسانش تقلید کند و شاعر سالخورده را به درخت بیاویزد. هیچکس او را دیوانه نمی‌خواند. حال آنکه در قبیله برک بای رحیمعلی آقا را تحقیر کردند. او را بی‌رحمانه آزدند.هربلانی که خواستند بر سر او آوردند. زاریپا هم به سبک دیگری همین کار را در حق او کرده بود. زاریپا ظاهراً مصلحت او را در نظر داشت و به ندای وجدان خود پاسخ می‌داد. اما مصلحت اندیشی او ادیگی را در گردابی از اندوه انداخته بود. برای زاریپا چه اهمیتی داشت که او احساس بدبختی کند؟ زاریپا او را گذاشته و رفته بود. و او چاره‌ای جز این نداشت که عاشقانه به محبوب گمشده بیندیشد.

در این سفر فکر زاریپا از او دست بر نمی داشت. او به عشق پنهان و عمیق خود فکر می کرد، به ابوطالب و فرزندانش فکر می کرد.

به آتما - آتا نزدیک می شدند. ادیگی ناگهان دلواپس شد. اگر الیزارف در شهر نباشد چه باید کرد؟ اگر الیزارف نباشد کارها به آسانی پیش نخواهد رفت. چرا قبلاً این پیش بینی را نکرده بود؟ او کوبالا هم با همه تیزهوشی به این فکر نیفتاده بود. تصورشان این بود که تمام مردم دنیا مثل مردم برانلا معمولاً در خانه می مانند و هیچوقت به سیر و سفر نمی روند. حال آنکه الیزارف دانشمند معتبری بود. عضو آکادمی علوم بود. غالباً به سیر و سفر و مأموریت های علمی می رفت. از هر گوشه دنیا دعوتش می کردند. گاهی برای مدتی طولانی به شهرها و کشورهای دیگر می رفت.

اگر الیزارف در آتما - آتا نباشد تکلیف او چیست؟ در این صورت باید به اداره روزنامه کازاخ برود و از نویسندگان و سرپرستان روزنامه پرسد که برای حل مشکل خود باید به چه مقاماتی مراجعه کند و نشانی های لازم را از آن ها بگیرد. چیز دیگری به نظرش نمی رسید. تا وقتی در برانلا بود همه چیز به نظرش ساده می آمد. اما هرچه به مقصد نزدیکتر می شد بیشتر به دشواری ها پی می برد. یک ضرب المثل قدیمی می گوید: «شکارچی بد روی صندلی راحت چرت می زند و خواب شکار می بیند!» ادیگی هم به همین درد مبتلا شده بود. او الیزارف را به خوبی می شناخت. این مرد دانشمند گاهی به دیدار او و کازانگاپ می آمد و ماجرای ابوطالب کوتی بایف را از زبان این دو دوست قدیمی شنیده بود و کم و بیش همه چیز را می دانست. الیزارف می توانست در آتما - آتا راه را جلوی پای او بگذارد. حالا اگر او را گیر نیاورد چگونه برای آدم های مهم و ناشناس قضایا را شرح بدهد؟ از کجا شروع کند؟ مطالب را باید مانند ادعا نامه ای باز گوید

یا به گزارش ساده رویدادها اکتفا کند؟ شاید از او بپرسند تو کیستی و چه کاره‌ای؟ شاید بپرسند چرا و به چه دلیل برای اعاده حیثیت ابوطالب کوتی بایف اقدام می‌کنی؟ منظور تو از این کار چیست؟ چه مناسباتی با او داشتی؟ برادر او هستی یا برادر همسر او یا یکی از خویشاوندان نزدیک او؟

قطار به حومه آما - آتا رسیده بود. مسافران اثاث خود را جمع و جور کردند و نزدیک درهای خروجی صف بستند و برای پیاده شدن آماده شدند. قطار مسکو - آما آتا به ایستگاه نزدیک می‌شد. جمع زیادی به استقبال آمده بودند. ادیگی در میان جمع چشم انداخت و الیزارف را شناخت. نمی‌توانست باور کند. شادی کودکانه‌ای به او دست داد. الیزارف کلاهش را در دست گرفته بود و تکان می‌داد و از دور برای او ابراز احساسات می‌کرد. ادیگی باور نمی‌کرد که الیزارف شخصاً به پیشباز او بیاید. از پائیز سال قبل یکدیگر را ندیده بودند. آتاناز ایوانویچ الیزارف با وجود سن زیاد خوب مانده بود، و مثل همیشه لاغر و چابک و زنده دل بود. کازانگاپ این دانشمند را می‌ستود و او را به شوخی «آرگاماک» یا اسب اصیل می‌نامید و معتقد بود که او به این زودی‌ها پیر نمی‌شود. الیزارف با فروتنی می‌گفت: کازانگاپ! هر جور دوست داری مرا صدا بزن. ولی من آرگاماک نیستم و به زودی خسته می‌شوم و از پا می‌افتم!

الیزارف هروقت به صحرای اوزک می‌آمد لباس کار می‌پوشید و با چکمه‌ای از چرم مصنوعی و کلاهی مستعمل دنبال کارها و تحقیقات علمی‌اش می‌رفت. اما آن روز در ایستگاه آما - آتا کراوات قشنگی زده بود. لباس خوش ریخت و خاکستری رنگی پوشیده بود که خیلی به او می‌آمد و با موهای فلفل نمکی‌اش تناسب داشت.

آناناز ایوانویچ با جمع پیشباز کنندگان جلوتر آمد. قطار توقف کرد و ادیگی از پشت شیشه برق خنده را در چشمان آبی روشن او می دید. دیگر نگرانی و تردید نداشت. دلش گرم شده بود. با خود گفت: «به خوبی و خوشی شروع شد. ان شاء الله به خیر و خوبی هم تمام می شود!»

– سلام ادیگی! دوست عزیزم. از برانلا به اینجا خوش آمدی. چقدر خوشحالم که بالاخره به دیدن من آمدی.

در آغوش هم افتادند. ادیگی از فرط شادی و هیجان سرش گیج می رفت. از ایستگاه بیرون آمدند. الیزارف از اصل موضوع چیزی نمی پرسید. جویای حال کازانگاپ، اوکوبالا، بوکای، و بچه ها بود. هیچکس را از قلم نمی انداخت. از رئیس جدید ایستگاه می پرسید. حتی به شوخی و خنده درباره قره نر سؤال می کرد.

– قره نر آزرده دل در چه حاله؟ هنوز مثل شیر زیان می غره و نعره می کشه؟

– هنوز همان نره شیری است که بود. هنوز هم چموش و سرکشه. نعره اش از این طرف صحرا به آن سر دنیا میره.

اتومبیل جادار و شیک و براقی جلوی ایستگاه پارک کرده بود، که ادیگی هرگز نظیرش را ندیده بود. این اتومبیل «زیم» از بهترین اتومبیل های دهه پنجاه به شمار می رفت.

– خب دوست عزیز. این هم قره نر من! سوار شو، دوست عزیز.

– راننده اش کجاست؟

الیزارف پشت فرمان نشست و در جواب ادیگی به شوخی گفت:

– راننده اش خود من هستم. چه کنم؟ سر پیری این اتومبیل را خریدم

که به زندگی آمریکائی ها حسرت نخورم.

وقتی اتومبیل به راه افتاد، از مهمان خود پرسید:

– بگو ببینم چند روز می مونی؟

– بستگی داره به کار من آتاناز ایوانویچ! برای کاری به اینجا آمدم و به راهنمایی شما احتیاج دارم.

– ترا از خودت بهتر می شناسم، می دونستم به این سادگی حاضر نیستی از برانلای آزرده دل قدم بیرون بذاری. از همان اول حدس زدم برای کاری به اینجا آمده‌ای. ولی دوست عزیز، هرچیز به وقت خویش نیکوست. اول باید بریم به خانه ما. اثاثت را میذاری و سر و صورتی صفا میدی. بعد می نشینیم و مفصلاً صحبت می کنیم. فکر رفتن به هتل و این جور چیزها را از سرت بیرون کن. همان طور که من در برانلا مهمان تو هستم تو هم در اینجا مهمان من هستی. بقول کازاخ‌ها هرکی به تو عزت و احترام میذاره، تو هم بهش عزت و احترام بذار.

ادیگی چیزی نگفت. الیزارف مکشی کرد و گفت.

– قبلاً ترتیب همه چیز داده شده. وانگهی تو فعلاً یگانه همنشین من هستی. زخم ژولیا به مسکو رفته. نوۀ دوم ما به دنیا آمده. زخم رفته نوۀ تازه رسیده‌اش را ببینه.

– تبریک میگم.

– وقتی پدر بزرگ شدی حال منو می فهمی. ولی تو هنوز خیلی جوانی. وقتی من به سن و سال تو بودم خیلی شلوغ می کردم. عجیبه. با این که سن و سال ما با هم خیلی تفاوت داره زبان همدیگر را می فهمیم. نمی دونم متوجه هستی یا نه؟... ما داریم به مرکز شهر می رسیم و از این جاده به خارج شهر می ریم. برف‌ها را روی قله می بینی؟ ما به طرف کوهستان مادئو پیش می ریم. در برانلا بهت گفته بودم که خانه ما از شهر خیلی

فاصله داره. و تقریباً در دهکده زندگی می‌کنیم.

– همه حرف‌های شما یادمه. آتاناز ایوانویچ! برای من شرح دادید که خانه‌تون کنار رودخانه کوچکی است. و شما به صدای آب گوش می‌دید. – تا آنجا راه زیادی است. شهر را درست نگاه کن. تا هوا روشنه می‌شه همه جا را دید. اینجا در فصل بهار پر از گل و گیاهه. هیچوقت به این قشنگی نیست.

خیابان پهن و مستقیمی از میان دو ردیف درخت پیش می‌رفت و به پارک‌های دامنه کوهستان می‌پیوست. الیزارف خیلی آهسته می‌راند و دیدنی‌های شهر ساختمان‌های ادارات، فروشگاه‌ها و محلات مسکونی را با انگشت به ادیگی نشان می‌داد. و درباره هریک شرحی می‌داد. ادیگی وقتی چشمش به ساختمان بلندی در گوشه میدان بزرگ افتاد، فوراً آن را شناخت. عکس آن را روی کارت پستال‌ها دیده بود. الیزارف گفت:

– بله درست فهمیدی اینجا مقر کمیته مرکزی است.

الیزارف هنوز نمی‌دانست که فردا و روزهای بعد باید ادیگی را به اینجا بیاورد، و به یاری سرنشینان این کاخ گره از کار او بگشاید. سر دو راهی به طرف چپ پیچیدند. ادیگی ساختمان بلند دیگری را دید و شناخت. اپرا تئاتر کاخ بود. عکس آن را زیاد دیده بود. کمی بالاتر، باز پیچیدند و مرکز شهر را پشت سر گذاشتند و به سمت کوهستان رهسپار شدند. در دو سوی جاده، صدها ویلا بود و باغ‌های کوچک و جویبارهایی که زمزمه کنان از کوهستان سرازیر می‌شدند. باغ‌های دو طرف غرق گل بودند.

– چقدر قشنگه!

– خوشحالم که تو در این فصل آمدی. آما - آتا در هیچ فصلی به این

زیبائی نیست. زمستان اینجا هم خوبه. اما بهار چیز دیگری است در بهار
دل آدم خوشه و آواز می خونه.

ادیگی گفت:

– آنجا خوشه که دل خوشه. گمان می کنم امسال دل شما خوشه.

الیزارف لبخندی زد و چین های زیر پلک او نمایان تر شد.

– ادیگی! همان طور که گفتی بهار امسال با بهار سال های قبل فرق
می کنه. خیلی چیزها عوض شده. خوب تر شده. همین چیزهای خوب و
تازه قلب آدمو روشن می کنه. سال های سختی را گذرانندیم. معمولاً بعد از
یک بیماری طولانی وقتی حال آدم خوب می شه دنیا را به چشم تازه ای
نگاه می کنه. نمی دونم برات پیش آمده یا نه؟

– وقتی حال رعشه من خوب شد چنین حالی داشتم.

– ولی ادیگی... تو در آن موقع خیلی سالم و قوی بودی...

به هر حال منظور من اوضاع حزبه. من که خیلی خوشحالم. با این
تغییرات هزاران امید در دل من پیدا شده. درست مثل ایام جوانی. که همه
چیز را روشن و قشنگ می دیدم. تو که در جریان این فضای باز هستی؟

– آتاناز ایوانویچ! اگه در جریان نبودم که به اینجا نمی آمدم.

الیزارف منظور او را درنیافت. ادیگی ناچار شد توضیحاتی بدهد.

– ماجرای ابوطالب کوتی بایف یادتون میاد؟ بارها درباره او حرف زده

بودیم.

– پس تو دنبال کار او آمده ای؟ الحق که آفرین.

– من مستحق آفرین نیستم. او کوبالا منو وادار کرد فوراً حرکت کنم و

شخصاً این پرونده را دنبال کنم. راستش اینکه نمی دونم از کجا شروع کنم.

و اصلاً چه کارهایی باید بکنم.

– باید با هم شور و مشورت کنیم. وقتی به‌خانه رسیدیم می‌نشینیم و جای می‌خوریم. بعد فکرها مون را روی هم می‌ریزیم.
الیزارف مکثی کرد و سخنان پرمعنائی را به زبان آورد.
– ادیگی! می‌بینی که زمانه چه جور عوض می‌شه؟ سه سال پیش تو جرأت نداشتی بیائی و قضیه را دنبال کنی. ولی امروز از چیزی نمی‌ترسی. در حالی که آدم باید همیشه این جور باشه. مردم باید بدون استثنا به عدالت ایمان پیدا کنند. و برای پیروزی عدالت در جامعه بجنگند. هیچ انسانی حق نداره خودشو از دیگران بالاتر بدونه، من این جور فکر می‌کنم.

– شما آدم تحصیل کرده‌ای هستید. حرف‌های شما درسته. ما هم در این مدت بی‌کار نبودیم. در میتینگ کارکنان راه‌آهن خیلی چیزها را گفتیم. همان موقع به فکر افتادم دنبال پرونده ابوطالب را بگیرم. این پیش آمد چندین سال منو عذاب می‌داد. نمی‌تونستم آرام بگیرم. می‌خواستم در میتینگ راجع به ابوطالب حرف بزنم. دبیر حزب گفت باید قضایا را جدی‌تر دنبال کنم.... ولی از شما چه پنهان من فقط به خاطر عدالت اینجا نیامدم. بچه‌های ابوطالب را مثل بچه‌های خودم دوست داشتم. پسر بزرگش امسال باید به مدرسه بره. و حتماً گرفتاری‌های زیادی پیدا می‌کنه.
– این خانواده فعلاً کجا هستند؟

– خبر ندارم. سه سال تمامه که از پیش ما رفتند. و دیگه به ما خبری ندادند.

– اشکالی نداره. وقتی پرونده به جریان افتاد اطلاعات لازم را به دست میارم. اصل مطلب اینه که به قول حقوق دانان برای ابوطالب اعاده حیثیت بکنیم.

– دقیقاً باید همین کار را بکنیم که شما اصطلاح حقوقی‌اش را گفتید.
من برای همین اینجا آمدم. برای اعاده حیثیت ابوطالب.

– فکر نمی‌کنم مسافرت تو بی‌نتیجه باشه.

الیزارف اشتباه نکرده بود. به درخواست ادیگی پرونده ابوطالب فوراً مورد تجدیدنظر قرار گرفت. پرونده سریعاً به جریان افتاد. و سه هفته بعد از بازگشت ادیگی به برانلا نامه‌ای به دست کارکنان ایستگاه برانلا رسید که رسماً اعاده حیثیت کامل ابوطالب کوتی بایف را به اطلاع همکاران سابق او رسانده بود.

در همین روزها ادیگی نیز از دوست دانشمندش الیزارف نامه‌ای دریافت داشت. این نامه چنان برای ادیگی عزیز و گرامی بود که آن را در کنار شناسنامه‌های افراد خانواده، تشویق نامه‌های نظامی، گواهی نامه کار و حکم دستمزد و اسناد و مدارک لازم و مفید نگاهداری می‌کرد. آتاناز ایوانویچ در این نامه طولانی شرح داده بود که چقدر از اعاده حیثیت ابوطالب کوتی بایف، آن هم به این فوریت و سرعت خوشحال است. به اعتقاد او «این ماجرا را باید پیروزی بزرگی برای تمام مردم ستم‌دیده به حساب آورد.» از مطالب نامه چنین معلوم می‌شد که الیزارف پس از بازگشت ادیگی بیکار ننشسته و قضایا را دنبال کرده بود. در گوشه‌ای از نامه آمده بود: «دوست عزیزم! بعد از رسیدگی به این پرونده و آشکار شدن بی‌گناهی ابوطالب، تانسیک بایف نه تنها از شغل و مقامش برکنار شده است، تمام رتبه‌ها و درجات و مدال‌ها و نشان‌هایش را پس گرفته‌اند. و به زودی به کیفر اقدامات پیشین خواهد رسید.»

خانواده ابوطالب کوتی بایف، به شهادت این نامه در پاولودار^۱

۱. شهری در کازاخستان، واقع در ساحل رود ایرتیش.

می زیستند. زاریپا آموزگار مدرسه بود و بار دیگر شوهر کرده بود. الیزارف این اطلاعات را شخصاً از طریق مکاتبه به دست آورده بود. در گوشه دیگری از این نامه به نکته دقیقی اشاره داشت:

«... دوست عزیزم! باید بگویم که بد گمانی تو درباره آن بازرس راه آهن کاملاً به جا بوده است و در این مطلب که او برای ابوطالب پاپوش دوخته است، کوچکترین تردیدی نیست. نخستین تحقیقات این حقیقت را گواهی می کند. اما در این میان چیز عجیبی فکر مرا به خود مشغول کرده است. مرتب از خود می پرسم که چرا این مرد باید برای ابوطالب پاپوش بدوزد؟ تمام گفته های ترا در ذهن خود مرور کردم، بلکه به جایی برسم و انگیزه بازرس را در چنین جنایتی دریابم. ولی از تو چه پنهان نتوانستم پاسخی پیدا کنم. نتوانستم به علت کینه کور و بی دریغ این مرد نسبت به ابوطالب پی ببرم. به خصوص که قبل از آن ماجرا هرگز یکدیگر را نمی شناختند. حدس می زنم که چنین جنایتی ناشی از نوعی بیماری باشد. یک بیماری واگیردار که در پاره ای از دوران های تاریخی به آدمیزادگان سرایت می کند. شاید چنین کینه و حسادت در عمق روح هریک از ما وجود دارد. ولی ما سعی داریم آن را از نظر دیگران پنهان کنیم. متأسفانه کینه و حسد در محیط نامناسب اجتماعی رشد می کند و تقویت می یابد و ما را به بی رحمی می کشاند. با این وصف باید پرسید چه چیز ابوطالب حسادت آن بازپرس را برانگیخته است؟ من پاسخ دقیقی برای این پرسش ندارم. ترتیب دادن محاکمات شتاب زده داستانی است به قدمت تاریخ انسان. ما قبلاً در برانلا، در این باره بحث ها کرده ایم. در روزگار قدیم هرکس را به کفر و الحاد متهم می کردند، بی درنگ او را در میدان بزرگ شهر بخارا سنگسار می کردند. در ممالک اروپائی این گونه

متهمان بینوا را زنده زنده در آتش می سوزانند. جای خوش وقتی است که امروز پرونده ابوطالب در مرحله تجدیدنظر به نتیجه مطلوب می رسد و بی گناهی او اعلام می شود. با این ترتیب به این حقیقت بیشتر ایمان می آورم که انسان پس از گذشت قرن ها کم کم به معایب و نواقص پی می برد، و سیاهی کینه و حسادت را از قلب خود می شوید. من نمی توانم پیش بینی کنم که چقدر طول می کشد که انسان در تمام دنیا به چنین روزهای روشنی برسد. اما یقین دارم که عدالت را نمی توان برای همیشه از زمین برانداخت. این کاخ عظیم آسیب پذیر است ولی از بین رفتنی نیست. در بین خودمان پیروزی عدالت را در این روزها به چشم می بینم. و باز یقین دارم که این ماجرا در همه جا تکرار خواهد شد. و تا دنیا دنیاست این داستان ادامه خواهد داشت. ادیگی! تو برای پیروزی عدالت قدم بلندی برداشتی من کوشش ترا می ستایم و این پیروزی را به تو شادباش می گویم.»

ادیگی تا چند روز بعد از دریافت این نامه حال و هوای دیگری داشت. حس می کرد آدم دیگری شده است. حس می کرد قلبش روشن تر شده است. حس می کرد به دوران تازه ای از زندگی خود قدم گذاشته است که شاید بتوان آن را دوران پختگی و جا افتادگی نامید.

نامه الیزارف مرزی بین گذشته و آینده او می کشید. آنچه پیش از دریافت این نامه دیده و تجربه کرده بود از او فاصله می گرفت و در دوران تازه عمر، آن شور و هیجانات، آن بی تابی ها و بی آرامی های پیشین کمتر به سراغش می آمد. از آن پس نیز زندگی ادامه داشت. روزی از پی روز دیگر می آمد و می رفت. گاهی زندگی را تهی می دید. از طریق نامه الیزارف دریافت بود که زاریپا دوباره شوهر کرده است. این خبر درد

پنهانش را بیشتر می‌کرد. قبلاً نمی‌دانست که زاریپا در کجاست و چه می‌کند. و حالا همه چیز را می‌دانست.

.... وقتی با قطار از آلمان - آتا باز می‌گشت خیال زاریپا آسوده‌اش نمی‌گذاشت. باز هم زاریپا براندیشه‌ او چیره شده بود. در آن لحظات حس می‌کرد که هرگز نمی‌تواند خود را از سیطره این عشق رهایی بخشد. به آخرین ساعات اقامت در آلمان - آتا فکر می‌کرد. در آلمان - آتا همراه الیزارف با بسیاری از مقامات حزبی دیدار کرده بود. همه جا آن‌ها را با تفاهم و دوستی می‌پذیرفتند و بذرا میدهای تازه را در دل او می‌افشاندند. به آینده روشن انسان‌ها بیشتر ایمان می‌آورد. روز آخر، او و الیزارف ساعاتی را با هم گذراندند. در رستوران ایستگاه ناهار خوردند. تا لحظه حرکت قطار ساعت‌ها وقت داشتند. به گفت و شنید پرداختند. صادقانه هرچه در دل داشتند باز می‌گفتند. الیزارف راز درونش را با ادیگی در میان می‌نهاد. این کمسومول قدیمی و مبارز دوران بعد از انقلاب که در دهه بیست به ترکستان آمده، با ضد انقلاب جنگیده بود، رفته رفته به این دیار دل بست و ماندگار شد. از همان موقع ایمان داشت که انسان‌ها بیهوده به فردای انقلاب اکتبر امید نبسته‌اند. به خوبی می‌دانست که خبط و خطاها و ناپختگی‌ها باعث صدمات و خسارات بسیار می‌شود ولی انقلاب را از مسیر اصلی منحرف نمی‌کند، و با وجود خامی‌ها و کژ اندیشی‌ها که گاهی چون آفت به جان همگان می‌افتد، سرانجام انقلاب راه خود را خواهد یافت، و در این مسیر پیش خواهد رفت و گام برقله شکوهمند پیروزی خواهد نهاد.

الیزارف در رستوران ایستگاه به ادیگی می‌گفت که «به جرأت باید گفت که ما برای آینده نیروهای بزرگی در اختیار داریم. و آینده به مراتب از

امروز روشن تر است.»

ادیگی بعد از این بحث و گفتگو با روح آرامی سوار قطار شد که به آبادی خود برگردد. اما وقتی قطار حرکت کرد غم مبهمی بر قلب او سایه انداخت. دوباره قله‌های برف‌آلود آلاتائی در برابر چشم او بود. در چند روز اقامت در آلمان - آتا مرتب درباره ابوطالب حرف زده بود. ابوطالب خواه و ناخواه فکر او را به سوی زاریپا می‌کشید. صدائی را در اندرون خود می‌شنید. گوئی صدائی مدام درباره زاریپا با او سخن می‌گفت. قطار سرعت می‌گرفت. و نگاه او از پشت شیشه به کوهستان و بهار طبیعت خیره مانده بود. تنها چیزی که به او قوت قلب می‌بخشید وجود افرادی مثل الیزارف بود فکر می‌کرد که اگر الیزارف‌ها در روی زمین نبودند زندگی چقدر دشوار می‌شد. الیزارف آنچه از دستش برمی‌آمد در مورد اعاده حیثیت ابوطالب انجام داده بود. ادیگی با خود می‌گفت که اگر ابوطالب آن قدر شکننده نبود و کمی بیشتر طاقت می‌آورد، حالا زنده بود. و می‌توانست حکم رفع اتهام را به گوش خود بشنود. می‌توانست با زن و فرزندان‌ش به خوبی و خوشی زندگی کند. اگر او نمرده بود... اگر او نمرده بود زاریپا بی‌تردید منتظر او می‌ماند. اما ابوطالب زنده نمانده بود. و چقدر تلخ است بی‌انتظار زنده ماندن! دیگر کسی نبود که زاریپا به خاطر او تلخی انتظار را تحمل کند چرا باید زنی به جوانی و زیبایی او تنها بماند؟ شاید این بار هم شوهر او مرد لایقی باشد... اینگونه افکار ادیگی را عذاب می‌داد. کوشش می‌کرد دنبال این فکر را نگیرد و به چیز دیگری بیندیشد و تخیلاتش را در محیط وسیع‌تر و آزادتری به جولان درآورد. اما هرچه کرد نتوانست.

از همان اولین ساعات به‌واکن رستوران رفت که هنوز مشتریان زیادی

نداشت و به همین سبب دود سیگار فضایش را پر نکرده بود. نزدیک پنجره پشت میزی نشست و دستور آبجو داد. از آنجا می توانست بیرون را تماشا کند. بیابان و آسمان در مقابل چشمان او بود. تضاد رنگ سبز و بهاری صحرا با سفیدی برف آلود کوهستان احساسات غم‌باری را در او بیدار می کرد. تلخی نومیدی به جان او می ریخت. حس می کرد به الکل نیاز دارد. سفارش ودکا داد. چند جام پیاپی خورد و چند جرعه آبجو را بدرقه ودکا کرد. در تار و پود اندیشه‌های عجیبی افتاده بود. در هوای شفاف عصر بهاری، زمین در دو طرف خطوط آهن به شتاب می دوید و دور می شد. درخت‌ها، جاده‌ها، پل‌ها و آدم‌ها از مقابل چشمان ادیگی به سرعت می گریختند. غم درد آلودی به جانش نیش می زد. اندوه سنگینی روی قلبش فشار می آورد. پنداری در عزای جوانی و شور و حال گذشته نشسته بود. پنداری احساس می کرد که به دوران تازه‌ای از عمر خود قدم می گذارد. و احساسات تازه‌ای در او متولد می شود. وداع شاعرانه رحیمعلی آقا به یادش آمد:

وقتی که چادر نشینان از کوهستان سیاه باز آمدند

وقتی چادر نشینان از کوهستان آبی باز آمدند

بیگومای!

در بازار مکاره منتظر من مباش!

احساس می کرد که او را مثل رحیمعلی آقا با طناب به درخت قان بسته‌اند و می خواهند تار و پودش را از هم بگسلند.

تا فرا رسیدن شب در واگن رستوران ماند. وقتی هوا تاریک شد مسافران گروه گروه به رستوران آمدند. دود سیگار فضا را پر کرد. ادیگی از خود می پرسید چرا این‌ها این قدر بی درد و بی خیالند؟ چرا این قدر سر و

صدا می‌کنند و حرف‌های بی‌ربط و بی‌معنی می‌زنند؟ این‌گونه آدم‌ها از نوشیدن ودکا و دود کردن سیگار چه لذت ابلهانه‌ای می‌برند! از زنان سبکسری که دوش به دوش مردان به‌رستوران می‌آمدند و به‌صدای بلند می‌خندیدند خوشش نمی‌آمد. از جا بلند شد و به‌زحمت خود را به‌پیشخدمت رساند که سر و صدا کنان و سینی در دست از میزی به‌میز دیگر می‌رفت. با او تصفیه حساب کرد و از رستوران بیرون رفت. از آنجا تا جایگاه او چندین واگن فاصله بود. تلو تلو می‌خورد و پیش می‌رفت. توجهی به اطراف خود نداشت. بیش از پیش خود را شوم بخت و مطرود حس می‌کرد. حس می‌کرد هیچکس زبان او را نمی‌فهمد.

چه فایده دارد زیستن؟ چه فایده دارد با قطار از اینجا به آنجا رفتن؟ برای او اهمیتی نداشت که این قطار از کجا آمده و به کجا می‌رود! برای او اهمیتی نداشت که مقصد این قطار سریع‌السیر را بداند. و از کسی بپرسد که قطار شتاب زده در تاریکی شب به کدام سمت می‌رود. پشت یکی از درهای خروجی ایستاد و پیشانی‌اش را به شیشه تکیه داد. و مدتی به همین حال ماند. به مسافرانی که در راهروها می‌آمدند و می‌رفتند توجهی نداشت.

قطار همچنان در حرکت بود. ادیگی دلش می‌خواست در خروجی را باز کند و در دل شب قدم بگذارد و به تاریکی صحرا پناه ببرد، و در تاریک‌ترین گوشه خود را گم کند. لحظه‌ای سر برداشت و از پشت شیشه دور دست را نگریست. گاهی از دور روشنایی لرزانی به چشم می‌خورد. این روشنایی از کجا بود؟ آیا نوری است که از پنجره خانه‌ای به بیرون می‌تابد؟ آیا کشتگران آتشی روشن کرده، دور آن ایستاده‌اند؟ امکان دارد زاریپا در همین اطراف باشد؟ اگر اطمینان داشت که زاریپا در پرتو این

روشنائی دور نشسته است، بی پروا در را می‌گشود و خود را از میان تاریکی به او می‌رساند. روی پاهای زاریا می‌افتاد و در نهایت شرمساری می‌گریست. دریچه‌های دل را می‌گشود و غم درونش را باز می‌گفت. غمی که تمام وجودش را پر کرده بود.

چشمانش به آتش دور دست خیره شد. آتش در دل شب ناپدید شد. ادیگی دیگر تاب نیاورد حق‌ها به گریه افتاد.

به‌رفت و آمد مسافران اعتنائی نداشت. تمام صورتش از اشک خیس شده بود. هنوز هم دیر نشده بود. می‌توانست در خروجی را بگشاید و خود را در تاریکی پرتاب کند. قطار همچنان با حرکات نوسانی‌اش در دل تاریکی پیش می‌دوید.

در این سرزمین قطارها از غرب به سوی شرق، و از شرق به سوی غرب رهسپار بودند. و اراضی خشک و زردفام از دو سوی قطار سریع‌السیر، دوان دوان به صحرای بی‌حاصل و بی‌انتهای می‌گریختند.

در بسیاری از سرزمین‌ها فاصله هر شهر و دیار را تا نصف‌النهار گرینویچ اندازه می‌گیرند. اما در این سرزمین فاصله‌ها را براساس دوری و نزدیکی از خط آهن مشخص می‌کنند.

عقاب دم سفید از آشیانه‌اش در سیل‌گیر مالکوم دیچاپ بیرون پرید و بالا رفت و بالاتر رفت. هر روز دوبار، صبح و عصر به آسمان می‌پرید و از قلمرو پهناورش در صحرای اوزک بازدید می‌کرد، و از آن بالا با چشم‌های تیزبین تمام صحرا را زیر نظر می‌گرفت. هیچ چیز از نگاهش پنهان نمی‌ماند. حتی رفت و آمد مارمولک‌ها و سرگین غلطان‌ها و خزندگان

دیگر از نظر او دور نمی ماند. گاهی چابکانه بال می گشود و اندکی از اوج پائین تر می آمد. هیچ چیز زاویه دیدش را تنگ نمی کرد. برای فرود آمدن با بال هایش دایره هائی همگون رسم می کرد. می چرخید و می چرخید و به پهنه صحرا نزدیک می شد و با مهارت و سرعتی باور نکردنی شکاری را که هدف گرفته بود صید می کرد. کمتر گرسنه می ماند. پرنده گان گوناگون و خوش گوشت و خرگوشان گریز پا در آن حدود فراوان بودند. از روزی که با سیم های خاردار منطقه وسیعی از صحرا را جدا کرده بودند، روباهان و بعضی از جانوران به سختی می توانستند از دیوار سیمی بگذرند. اما عقاب دم سفید با مشکل عجیبی برخورد کرد. آن روز عقاب سر در پی خرگوش کوچکی گذاشته بود. خرگوش همین که سایه عقاب را بالای سر خود حس کرد، جستی زد و زیر سیم های خاردار پناه گزید. عقاب که با آخرین سرعت به طرف او می آمد، در برابر این پیش آمد نامنتظر راه خود را ناگهان کج کرد ولی با آن که تمامی مهارت و چالاکی اش را به یاری گرفت، پرهایش با سیم های خاردار مختصر تماسی یافت، و هنگامی که دوباره اوج گرفت سوزن پولادین سیم ها را در میان بال هایش می دید و از نرمه پره های زیر سینه اش چند تائی کنده شد. با این وصف عقاب این برخورد سهمگین را به روی خود نیاورد و نگذاشت خزندگان شاهد این ماجرا بفهمند که چشم زخم مختصری به او رسیده است. با متانتی شاهانه به پرواز ادامه داد و بالا رفت و بالاتر رفت. اما این تجربه به او فهماند که از این پس باید از سیم های خاردار و خطرناک پرهیز کند و بیشتر مراقب باشد.

آن روز صبح که عقاب دم سفید نخستین پرواز را آغاز کرد برفراز قلمرو خود گشتی زد. در منطقه ممنوعه حرکات پیاپی انسان ها و ماشین ها

را زیر نظر گرفت. از مدت‌ها پیش با این مناظر انس و الفت داشت. همه روز در پایگاه فضائی موشک‌های گوناگون را می‌دید که روی سکوی پرتاب به آسمان نشانه رفته‌اند و در انتظار نوبت پرتابند. اما امروز پایگاه فضائی با روزهای پیش تفاوت زیادی داشت. عقاب احساس می‌کرد که امروز در پایگاه رفت و آمدها به مراتب بیشتر است. گروهی دور موشکی جمع شده بودند، و گروهی به سرعت این طرف و آن طرف می‌دویدند.

نگاه تیزبین عقاب از کاروان شوم در این سوی منطقه ممنوعه غافل نبود. دوندگی‌های شتر و تراکتور و ماشین حفار و سگ کوچک حنائی در این صحرای درندشت برای او تازگی داشت. هنگامی که کاروان در کنار سیم خاردار از حرکت باز ماند عقاب دم سفید دریافت که این دیوار عجیب برای این کاروان نیز سدی درست کرده است. اما او در این میان به سگ کوچک حنائی بیش از دیگران توجه داشت و در شگفت بود که چرا سگ از انسان‌ها فاصله نمی‌گیرد. گویا برای سگ وفادار که مدام دمش را تکان می‌داد و ابراز احساسات می‌کرد، دندان تیز کرده بود.

ادیگی سرش را بلند کرد و به عقاب نگریست که در آن بالا چرخ می‌زد. با خود گفت: «کاش به جای آن عقاب دم سفید بودم تا هیچکس نمی‌توانست جلو مرا بگیرد و راه مرا به گورستان بیت‌آنا سد کند.» در همین لحظات چشمش به آن طرف سیم‌های خاردار افتاد. اتومبیل جیبی را دید که یکراست به طرف برج نگهبانی می‌آمد. جیب در چند قدمی نگهبان آبی چشم ایستاد. نگهبان خبردار ایستاد و سلام نظامی داد. ستوان تانسیک بایف از جیب پائین آمد. نگهبان می‌خواست گزارش بدهد.

— رفیق ستوان! به اطلاع می‌رساند که...

ستوان با حرکت دست او را به سکوت دعوت کرد و جلوتر آمد تا با

کسانی که در این سوی سیم خاردار بودند صحبت کند. رفتاری خشک و بی‌اعتنا داشت.

– خب غریبه‌ها... شماها از کجا آمده‌اید؟ حرفتون چیه؟

ادیگی به زبان کازاخی گفت:

– فرزندم! راه ورود به گورستان را به روی ما بستند. فرزندکم! مشکل ما به دست تو حل می‌شه.

ادیگی در حال سخن گفتن، مدال‌ها و نشان‌هایش را با دست مرتب می‌کرد، اما ستوان تانسیک بایف به نشان‌های این رزمنده قدیمی توجهی نداشت. حتی نگذاشت که حرفش را تمام کند.

– رفیق غریبه! بهتره به زبان روسی حرف بزنیم. من سر خدمت هستم و صحبت ما جنبه رسمی داره.

– عذر می‌خوام. عذر می‌خوام که اشتباهاً با زبان خودمان صحبت کردم.

اما دیگر نتوانست چیزی بگوید. الدیبای بلند قامت به یاری او شتافت تا قضایا را برای افسر باز گوید.

– خلاصه کنید. هرچه ممکنه خلاصه‌تر.

الدیبای به سابتجان اشاره کرد و گفت:

– پسر آن مرحوم اینجاست. سابتجان... بیا اینجا.

اما سابتجان که دورتر ایستاده بود، پشت به او کرد و دورتر رفت.

الدیبای ناچار به شرح قضایا پرداخت.

– عذر می‌خوام رفیق ستوان. جوان بیچاره آنقدر از مرگ پدرش

ناراحتی که حالش را نمی‌فهمه. او پسر کازانگاپ رفیق مرحوم ماست. فعلاً

جنازه توی آن یدک پشت تراکتوره.

– من به جزئیات کار ندارم. اصل مطلب را بگوید.

الذیبای شرح داد که کیستند و از کجا آمده‌اند و منظورشان چیست. ادیگی به صورت ستوان تانسیک بایف چشم دوخته بود. از حالت بی تفاوت او دریافت که تلاش آن‌ها بی‌ثمر است و ستوان هدفی جز این ندارد که حرف‌هایشان را بشنود و جواب سر بالا بدهد. قلب ادیگی به درد آمده بود. به خوبی احساس می‌کرد که برای ستوان تانسیک بایف مرگ کازانگاپ اهمیت ندارد. کوشش‌ها و خدمات آن پیرمرد در دوران عمرش اهمیت ندارد. وصیت پیرمرد اهمیت ندارد و تاریخچه صحرای اوزک و گورستان بیت‌آنا بی‌معنی و بی‌فایده است. ادیگی ناراحت شده بود. نمی‌دانست بگرید یا بخندد. وقتی سابتجان نامرد را می‌دید و به یاد می‌آورد که دیشب پیایی ودکا و شوبات می‌نوشید و درباره خدایان یونان و آدمک‌های ماشینی داد سخن می‌داد و امروز در مقابل افسر نگهبان حتی جرأت نمی‌کرد که لب به سخن بگشاید، نمی‌دانست بگرید یا بخندد. وقتی قره‌نر را می‌دید که این‌گونه با پوشش پر از منگوله و زنگوله به مراسم تشییع جنازه آمده است نمی‌دانست بگرید یا بخندد. وقتی ستوان تانسیک بایف را می‌دید که در کمال بی‌خردی و حقارت حتی از تکلم به زبان مادری‌اش سرباز می‌زند، نمی‌دانست بگرید یا بخندد. وقتی می‌دید که داماد الکلی کازانگاپ از دیروز تا حال حتی به یک قطره الکل لب نیالوده و در طول راه، این چنین صمیمی و وفادار در کنار جسد پدر زنش کز کرده است، نمی‌دانست بگرید یا بخندد. نمی‌دانست بگرید یا بخندد وقتی جلابارس سگ حنائی را می‌دید که همراه کاروان شوم به راه افتاده است و آنی از آن‌ها جدا نمی‌شود. شاید سگ زبان بسته احساس می‌کرد که صاحب او غمگین است و نمی‌خواست در چنین لحظاتی او را

تنها بگذارد. قلی بک و جمعه علی رانندگان جوان که در گوشه‌ای با هم گفت و شنید می‌کردند چه خواهند گفت و از این ماجرا چه برداشتی خواهند داشت؟

ادیگی درمانده بود. تحقیر شده بود. احساس می‌کرد که خونس در حال جوش آمدن است. اما نمی‌خواست در چنان روزی خشمگین شود، فریاد بزند و این افسر ناچیز و بی‌خرد را به باد ناسزا بگیرد. به‌خود فشار می‌آورد که احساساتش را مهار کند. همان‌طور که پیش‌بینی می‌کرد گفتگوی الدیبای و آن افسر سودی نبخشید و خیلی زود به‌بن‌بست کشید. — هیچ کاری از دست من ساخته نیست. ورود به‌این منطقه برای هرغریبه‌ای ممنوعه.

— رفیق ستوان! ما از این موضوع خبر نداشتیم. وگرنه تا اینجا نمی‌آمدیم. ولی حالا که تا اینجا آمدیم چه کار کنیم؟ تلفن کنید از بالائی‌ها پرسید. حتماً اجازه می‌دند که ما آن مرحوم را به‌گورستان ببریم. ما هیچ منظور بدی نداریم بعد از دفن فوراً برمی‌گردیم.

— قبل از این که پیام به‌بالائی‌ها تلفن کردم و پرسیدم. گفتند هیچ کس به‌هیچ عذر و بهانه‌ای حق ورود به‌منطقه ممنوعه را ندارد.

— ولی رفیق ستوان، وضع ما فرق می‌کند. اسم این را نمی‌شه عذر و بهانه گذاشت فقط به‌ما بگید با جنازه چه کار کنیم؟ منظور ما فقط و فقط دفن مرده است. چرا توجه نمی‌کنید؟

— رفیق غریبه! دوباره تکرار می‌کنم، هیچکس حق ورود به‌اینجا را ندارد.

داماد الکلی کازانگاپ که تا این ساعت ساکت مانده بود، با صورتی برافروخته پیش دوید و فریاد کشید:

– چی داری میگی؟ پشت هم میگی غریبه، غریبه...

الدیبا ی هم حرف او را تأیید کرد.

– رفیق ما درست میگه. از کی تا حالا ما غریبه شدیم؟

داماد الکلی جلوتر آمد و صدایش را بلندتر کرد. اما چون زبان روسی را خوب بلد نبود، گاه و بی‌گاه کلمات را چندین بار تکرار می‌کرد تا لفظ درست را پیدا کند.

– صحرای اوزک مال ماست، مال خودمون. ما حق داریم مرده‌هامون

را در گورستان بیت‌آنا دفن کنیم. ما حق داریم.

تانسیک بایف در جواب گفت:

– من قصد بحث و جدل با شما را ندارم. من افسر نگهبانم. و رسماً

به شما اخطار می‌کنم که هیچ‌کس حق ورود به منطقه ممنوعه را ندارد.

همین و بس.

همه خاموش شدند. ادیگی در دل می‌گفت: «چقدر باید به خودم فشار

بیارم که چند فحش آبدار نثار این مرد نکنم.» سرش را بلند کرد و عقاب

دم سفید را در آسمان دید که هر جا دلش می‌خواست می‌رفت... دیگر

امیدی نداشت که بتواند وارد منطقه ممنوعه شود. برای آخرین بار عقاب

را نگاه کرد و آهی کشید.

– رفیق ستوان! ما برمی‌گردیم. اما از طرف من به رئیس، به ژنرال،

به هرکی از همه بالاتره، بگو که با مردم نباید این جور رفتار کرد. باز هم

تکرار می‌کنم از قول من به آن بالابالائی بگو با مردم نباید این جور رفتار

کرد.

– من حق ندارم درباره افسران بالا دستم قضاوت کنم. اما برای اطلاع

شماها این را هم بگم که گورستان در آینده نزدیکی از بین میره.

- منظور گورستان بیت آناست؟
- بله. همین گورستان که اسمش را گفتید...
- چه چیز جای بیت آنرا درست میشه؟
- قراره محله مسکونی بزرگی در آنجا درست بشه. با ساختمان‌های بلند.
- باور کردنی نیست. مگه همیشه ساختمان‌های بلند را در جای دیگه درست کرد؟ در این صحرای بی‌در و پیکر مگه جا قحطه؟
- این دیگه مربوط به برنامه‌ریزی است. جوابش با من نیست. ادیگی نتوانست ساکت بماند.
- رفیق ستوان. بگو بینم پدرت چند سال داره؟
- سن و سال پدر من به‌چه درد شما می‌خوره؟
- تو هنوز جوانی. ولی پدرت، پدر بزرگت، اقوام و خویشاوندان پیرت بهتر حرف منو می‌فهمند. تو این چیزها را نمی‌فهمی. ولی پیرمردهایی مثل من می‌فهمند خراب کردن گورستان بیت آنرا یعنی چی. خراب کردن بیت آنرا مثل خنجرى است که توی قلب ما فرو ببرند.
- این حرف‌ها به من ارتباط نداره.
- حالا که چیزی به تو ارتباط نداره، از قول من به افسر بالا دستت بگو که ادیگی جنگلدهی رزمنده سابق و ساکن صحرای اوزک با تو چند کلمه حرف داره. برو او را صدا بزن.
- نمی‌تونم این کار را بکنم. من فقط دستور را اجرا می‌کنم.
- داماد الکلی کازانگاپ باز صدایش درآمد.
- پس تو به‌چه درد می‌خوری؟ سربازهای چوبی از تو بیشتر کار بلدند.

افسر نگهبان خونسردی اش را از دست داد. فریاد کشید:
– دیگه بسه. این مرد را از اینجا ببرید و زودتر راه بیفتید. زودتر از اینجا
برید.

ادیگی و الدیبای بلند قامت داماد الکلی را که همچنان فریاد می‌کشید
و به زبان کازاخی فحش و ناسزا نثار افسر نگهبان می‌کرد، در میان گرفتند و
به طرف تراکتور بردند.

– نامرد! تو نمی‌تونی از دست من در بری. ناکس اسم خودشو گذاشته
افسر نگهبان! اگه گیرت بیارم توی صورتت تف میندازم.
سایتجان که تا این موقع دور از دیگران ایستاده بود و در بحث شرکت
نمی‌کرد، پیش آمد و پرخاش کنان گفت:

– حالتون جا آمد؟ حالا که مثل یک سگ کتک خورده شدید، راه
بیفتید زودتر بریم، تا از این بدتر نشده زودتر بریم.
– سگ کتک خورده تویی. اگه حیوانی بین ما باشه تویی. نامرد
بی‌غیرت. بین تو و آن افسر ناکس هیچ فرقی نیست. دلم برای دولتی که تو
براش کار می‌کنی می‌سوزه.

سایتجان صدایش را بلند کرد که افسر نگهبان هم بشنود.
– آدم الکلی! جلو زبانت را بگیر. اگه جای اون‌ها بودم حقت را کف
دستت می‌ذاشتم، تا جرأت نکنی به دولت توهین کنی. تو هیچ فایده‌ای
برای جامعه نداری. افرادی مثل ترا باید از جامعه بیرون کرد.
سایتجان دیگر منتظر نماند. به طرف رانندگان رفت و خیلی آمرانه و
رئیس مآبانه گفت:

– چرا مات و مبهوت ایستادید؟ منتظر چی هستید؟ ماشین‌ها را روشن
کنید. همان‌طور که آمدیم برمی‌گردیم. به جهنم که نشد. مگر گورستان

قحطه؟

قلی بک موتور تراکتور را روشن کرد و با احتیاط دوری زد، مراقب بود که چهار چوب یدک در گودال نیفتد و جنازه بیرون نیفتد. داماد الکلی دوباره در چهارچرخه پرید و کنار جسد پدر زن جای گرفت. اما جمعه علی منتظر ماند تا ادیگی قره‌نر را از تیغه جلو ماشین حفار باز کند. سابیتجان غرولند می‌کرد.

— دیگه منتظر چی هستی؟ من از اول مخالف دفن پدرم در آن گورستان بودم. از اول می‌دونستم که گرفتاری پیش میاد.

ادیگی افسار قره‌نر را از سپر ماشین حفار باز کرد. کار او به سادگی بقیه نبود باید قره‌نر را به زانو می‌نشاند روی او می‌نشست و برای بلند شدن و راه افتادنش تدبیرهایی به کار می‌برد. تراکتور و ماشین حفار حرکت کردند. از همان راهی که آمده بودند برمی‌گشتند. این بار جای چرخ‌ها در صحرا مانده بود و پیدا کردن راه به راهنما نیازی نداشت.

عقاب در آن بالا پرواز می‌کرد و با نگاه تیزبینش سگ پشمالوی حنائی را دنبال می‌کرد. برای عقاب عجیب بود که چرا سگ حنائی به جای آن که دنبال تراکتور و ماشین حفار برود، خود را عقب کشیده و در انتظار مرد شتر سوار است. پنداری خوش دارد که در کنار این مرد باشد و با او به سیرو سفر ادامه دهد.

این بار کاروان به سوی مالکوم دیچاپ می‌رفت. و عقاب که روی تخته سنگی در این سیل‌گیر آشیانه داشت، با نگرانی آن‌ها را دنبال می‌کرد. هرچه کاروان جلوتر می‌رفت براضطراب او افزوده می‌شد. و آنی از کاروان سرگردان چشم بر نمی‌داشت تا چند هفته پیش اگر بیگانه‌ای به آشیانه او نزدیک می‌شد جفت خود را که در شکارگاه دیگری پرواز

می‌کرد فرا می‌خواند تا به یاری او بشتابد و از جوجه‌ها دفاع کند. اما جوجه‌ها دیگر بزرگ شده بودند و دلیلی نداشت که برای آن‌ها دلواپس باشد. جوجه‌ها از آشیان پریده بودند و برای خود قلمرو و شکارگاه اختصاصی داشتند و با چشمان رنگین و منقارهای خمیده و نوک تیز در گوشه‌ای از آسمان صحرای اوزک در پرواز بودند، و حتی اگر عقاب دم سفید و جفت او به قلمرو عقابان جوان می‌رفتند با خشم جوجه‌های دیروزی مواجه می‌شدند و هیچ عقابی را در شکارگاه اختصاصی تحمل نمی‌کردند.

عقاب دم سفید که کاروان شوم را به هنگام آمدن زیر نظر گرفته بود، در بازگشت هم چشم از این حرکت مشکوک بر نمی‌داشت و در این میان بیش از همه به سگ پشمالوی حنائی چشم دوخته بود. نمی‌توانست بفهمد که چرا سگ از مرد شتر سوار دور نمی‌شود، و اصولاً چرا این حیوان دم تکان می‌دهد و اینگونه صمیمانه به دنبال آدمیانی می‌دود که کوچکترین توجهی به او ندارند؟ این حیوان چه عیب و علتی دارد که این سبک زندگی را برگزیده است؟ آفتاب گاهی مستقیماً به مدال‌ها و نشان‌های مرد شتر سوار می‌تابید و جرقه‌های نور را به هر سو بازتاب می‌داد، و خشم عقاب را بر می‌انگیخت.

در همین لحظه‌ها مرد شتر سوار زیر نگاه تیزبین و کنجکاو عقاب دم سفید، ناگاه به جنب و جوش آمد و با ضربات تازیانه شتر را وادار به دویدن کرد. قره‌نر بتاخت میان برزد و چندان نپائید که از ماشین حفار و تراکتور پیشی گرفت و در دهانه ورودی سیل‌گیر مالکوم دیچاپ راه را بر کاروان بست. تراکتور و ماشین حفار ناچار توقف کردند سابتجان سرش را بیرون آورد و فریاد کشید.

– دیگه چه خبر شده؟ باز هم اتفاقی افتاده؟
– موتورها را خاموش کنید. باید با هم حرف بزنیم.
– با حرف زدن نباید وقت را تلف کرد. راه زیادی در پیش داریم.
– تو داری وقت را تلف می‌کنی. دوستان! ما کازانگاپ را در همین جا دفن می‌کنیم.

سایتجان کراواتش را مرتب کرد و گفت:

– دست از بازی‌های مسخره بردار. باید زودتر به آبادی برسیم.
– گوش کن سایتجان تو پسر آن مرحوم هستی. و حق داری امر و نهی کنی. اما موضوعی هست که باید به همه بگم.... دیدید که آن افسر جلوی ما را گرفت و نگذاشت به گورستان بیت‌آنا بریم. چاره‌ای هم غیر از قبول نداشتیم. ولی بین ما رسمی هست که مرده را نباید از قبرستان به خانه‌اش برگرداند. اگه جنازه مرحوم کازانگاپ را به آبادی برگردانیم تا آخر عمر سرشکسته و شرمسار میشیم.

– این چیزها برای من اهمیت نداره.

– سایتجان! تو حالا عصبانی هستی. ولی وقتی با جنازه به آبادی برگردیم، حتی تو هم خجالت می‌کشی به صورت مردم نگاه کنی. خوب فکر کن سایتجان. اگه جنازه را دوباره به آبادی ببریم چیزی جز بی‌آبرویی نصیب ما نمی‌شه.

الدیباي بلند قامت و داماد الکلی و جمعه علی جلو آمدند تا ببینند چه خبر است. ادیگی سوار بر قره‌نر سر راه را گرفته بود.

– دوستان! گوش کنید. نباید برخلاف رسم و رسوم رفتار کرد. نباید سنت‌ها را بیخود و بی‌جهت زیر پا گذاشت. برگرداندن جنازه از گورستان به خانه با طبیعت سازگار نیست ما جنازه را با احترام تمام تا اینجا

آورده‌ایم. پس باید در همین جا، در گوشه‌ای از صحرای اوزک دفنش کنیم. اینجا مالکوم دیچاپه. در اینجا نایمان انا خیلی گریه کرده. به من پیرمرد گوش بدید. کازانگاپ را در همین جا دفن می‌کنیم... دوستان! از همه شما خواهش می‌کنم وقتی مرگ به سراغ من آمد جنازه‌ام را همین جا کنار کازانگاپ به خاک بسپارید نگاه کنید! آنجا... روی آن بلندی جای مناسبی است.

الدیبا‌ی به نقطه‌ای که ادیگی نشان می‌داد نگاهی انداخت و به جمعه علی گفت:

- ماشین حفار می‌تونه تا آنجا بره؟
- البته که می‌تونه. از این حاشیه میرم بالا... تا به آنجا برسم.
- سایتجان صدایش را بلند کرد.
- کمی صبر کنید. موافقت من هم شرطه.
- جمعه علی ناراحت شده بود.
- تصمیم گرفته شد و تمام شد. مگه نشنیدی ادیگی چی گفت. جنازه را نمی‌شه به خانه برگرداند.
- این حرف‌های مسخره را بس کنید. این بی‌حرمتی به جنازه پدر منه.
- باید برگردیم به آبادی، و همان جا دفنش کنیم.
- جمعه علی با او موافق نبود.
- اگه به دهکده برگردیم بیشتر به جنازه بی‌حرمتی کرده‌ایم. کمی فکر کن سایتجان.

همه ساکت شدند. جمعه علی به طرف ماشین حفار راه افتاد و گفت:

- هرچه دلتون می‌خواد بحث کنید... من که رفتم تا گودال قبر را بکنم. قول می‌دم با ماشین حفار گودترین قبر را برای آن مرحوم بکنم. یادتون

باشه تا هوا تاریک نشده باید به آبادی برگردیم.

جمعه علی ماشین حفار بیله روسی را به طرف بلندی پیش راند. الدیبای پای پیاده دنبالش راه افتاد. ادیگی نیز سوار بر قره نر آن‌ها را دنبال کرد. داماد الکلی به قلی بک که پشت فرمان تراکتور نشسته بود و مات و متحیر اطرافش را نگاه می‌کرد، نهیب زد:

— معطل چی هستی؟ می‌خوای من تراکتور را بغل کنم و ببرم بالا؟

قلی بک از سابتجان کسب تکلیف کرد.

— خب. بگو ببینم، کجا برم؟

— نامرد! مگه نمی‌بینی؟ هربلایئ که دلشون می‌خواهد سر من و

خانواده‌ام میارند؟ زودتر برو دنبالشون...

عقاب بالای سر این گروه که از دامنه بالا می‌رفتند پرواز می‌کرد. ماشین حفار بی‌درنگ کارش را شروع کرد. بیل‌های خودکار در خاک فرو می‌رفتند و خاک را برمی‌داشتند و کنار گودال کپه می‌کردند. بیل‌ها مانند موش کور تا اعماق زمین فرو می‌رفتند. در همین لحظات تراکتور آهسته آهسته به گودال نزدیک می‌شد. جنازه پیچیده در نمد سفید، در چهارچرخهٔ یدک بی‌حرکت افتاده بود. سگ پشمالوی حنائی در آن نزدیکی جست و خیز می‌کرد.

عقاب که غریبه‌ها را در حال گودال‌کندن می‌دید از آن حدود دور شد. آرام آرام دایره‌های بزرگی در آسمان رسم کرد و از فراز منطقهٔ ممنوعه به پائین نظر افکند.

در پایگاه فضائی وضع عادی نبود. در این دو سه روز گروهی شب و روز در اطراف سکوه‌های پرتاب در رفت و آمد بودند. در تمام این ساعات صدها نورافکن نیرومند فضا را روشن می‌کردند. ابزارها و دستگاه‌های

سبک و سنگین مدام در کار بودند. دانشمندان و مهندسان کوشش می‌کردند که عملیات «دایره» را در لحظه موعود به اجرا بگذارند و ماهواره‌های دفاعی را در فضای اطراف زمین جای دهند، تا بتوانند هر نوع دستگاه و سفینه بیگانه را متلاشی سازند.

موشک‌های ضد ماهواره‌ای روی سکوی پرتاب آماده پرواز بودند. این موشک‌ها که به برنامه فضائی «او. اس. و. هفت» مربوط بودند، از مدت‌ها قبل مانند موشک‌هایی در پایگاه نوادای آمریکا روی سکوها انتظار لحظه پرتاب را می‌کشیدند. ولی امروز قرار بود که هم در پایگاه قره‌اوزک و هم در پایگاه صحرای نوادا، این موشک‌ها را در عملیات «دایره» به کار گیرند. به همین سبب در هر دو پایگاه آدمک‌های ماشینی و ابزارهای دیگر را دقیقاً بازدید می‌کردند که در موقع پرواز اشکالاتی پیش نیاید.

ساعت بیست، وقت دقیق پرواز بود. در ساعت بیست و صفر دقیقه و صفر ثانیه، موشک‌های نه گانه دفاعی و ضد ماهواره‌ای از روی سکوی پرتاب پایگاه به فضا پرتاب می‌شدند و به صورت دایره ناشناخته‌ای در اطراف جو کره زمین جای می‌گرفتند و از هر نوع نفوذ ایستگاه‌ها و ماهواره‌های فرا زمینی به جو زمین پیشگیری می‌کردند. موشک‌های نه گانه‌ای نیز به همین ترتیب از نوادای آمریکا به فضای زمین پرتاب می‌شد و دایره دیگری به همین منظور پدید می‌آمد.

شمارش معکوس در ساعت پانزده آغاز شده بود. و هر پنج دقیقه یک بار روی پرده تمام گیرنده‌های تلویزیونی پایگاه چراغی روشن می‌شد و در همان لحظه صدائی زمزمه می‌کرد که «تا لحظه پرواز چهار ساعت و پنجاه دقیقه...» همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و شمارش معکوس از

ساعت هیجده به بعد به صورت لحظه شمار درمی آمد.

در این هنگام که موشک‌های ضد ماهواره‌ای در صحرای اوزک و صحرای نوادا برای پرواز آماده می شدند ایستگاه مداری «همیاری» را به جای دیگری منتقل کردند. طول امواج و نشانه‌های رمز رادیوئی اش را تغییر دادند تا فضانوردان مقیم سیاره سبز نتوانند با آن تماس برقرار کنند. با این دگرگونی‌ها، صدای فضانوردان دور از منظومه شمسی را دیگر هیچ گیرنده‌ای دریافت نمی کرد. و این صداها در تهی بی نهایت فضا تکرار می شد، بی آن که گوش شنوایی داشته باشد. با این همه فضانوردان از تلاش بیهوده دست برنمی داشتند و مدام صدایشان در فضای تهی می پیچید که با تمنا و استغاثه از زمینی‌ها می خواستند که تماسشان را با آنان قطع نکنند تا بتوانند از این طریق با انسان‌های سیاره سبز آشنا شوند و از ثمرات آن بهره‌ها بگیرند. فضانوردان نومیدانه سخن می گفتند. انسان زمینی را به دوستی و همدلی با انسان‌های سیاره سبز فرا می خواندند ولی آن همه تقاضا و استغاثه کوچکترین تأثیری نداشت. زمینی‌ها با اجرای عملیات ضد ماهواره‌ای دایره، می خواستند زمین را به کلی از کرات دیگر جدا کنند. فضانوردان مقیم سیاره سبز معتقد بودند که این عملیات جدا سازی، زمینی‌ها را از تجربه‌های علمی و تاریخی بسیار پیشرفته سیاره سبز محروم می کند. اما دیگر دیر شده بود. در روی زمین هیچ کس صدایشان را نمی شنید. هیچ کس خبر نداشت که صدائی در فضای لایتناهی زمینی‌ها را به سوی خود می خواند.

شمارش معکوس برای آغاز عملیات دایره در پایگاه صحرای اوزک

ادامه داشت.

عقاب برفراز پایگاه فضائی سیر و سیاحتی کرد و دوباره به آسمان

مالکوم دیچاپ بازگشت. ماشین حفار زمین را با بیلچه‌های خود می‌کند و خاک را در کنار گودال کپه می‌کرد چند مرد بیل به دست در این کار به ماشین حفار یاری می‌رساندند. شتر در گوشه‌ای ایستاده بود. عقاب دنبال سگ پشمالوی حنائی می‌گشت و او را نمی‌یافت. عقاب چندین بار چرخ زد و دایره‌های بزرگی در هوا رسم کرد و پائین‌تر و پائین‌تر آمد، و به سیل‌گیر دقیق‌تر نظر انداخت و سگ پشمالو را دید که زیر چهارچرخهٔ یدک دراز کشیده است. سگ پشمالو از عقاب و اهمله‌ای به خود راه نمی‌داد. حتی تا حالا یک بار سر بلند نکرده بود تا عقاب دم سفید را بالای سرش ببیند. اما در این هنگام موش کوری که روی پاهای عقب خود بلند شده بود، با ترس به اطراف سر می‌کشید. عقاب یک لحظه در فضا بی‌حرکت ماند و از زیر دم سفیدش چیزکی سفید و مایل به سبز به سرعت تیر، به پائین رها شد. شاید می‌خواست فضله را به سوی سگ پشمالو پرتاب کند و بگوید «این هم برای تو!» اما فضلهٔ عقاب روی آستین ادیگی افتاد. ادیگی دستش را تکان داد و پر سفید فام و فضله‌آلود عقاب را از روی آستین به زمین انداخت. حتی پر آلوده هم، او را به فکر می‌انداخت که «عقاب چقدر خوشبخت است که می‌تواند در آسمان پرواز کند.»

صدای الدیبای بلند قامت رشته افکارش را گسیخت:

— ادیگی! بیا نگاه کن. گودی قبر بسه؟

ادیگی خم شد و ته گودال را نگاه کرد و با غم و غصه گفت:

— الدیبای! تو بیا این طرف‌تر. قلی بک! از تو هم خیلی ممنونم.

تیغه‌های ماشین را از گودال بیرون بیار... تا بهتر بینم. بله. به نظر من که خوبه. گودی قبر بسه. اما باید کمی پهن‌تر بشه. آن پائین را باید کمی گشادتر کرد تا دلگشادتر بشه.

ادیگی آزرده دل دوستان را به حال خود گذاشت. و حلب پر از آب را از پشت ماشین حفار برداشت و غسل و تطهیر کرد. اگر چه نتوانسته بود کازانگاپ را در گورستان بیت‌آنا دفن کند، ولی به تدریج آرامش خود را بازیافت. دست کم جای مناسبی برای دفن پیدا کرده بود. ادیگی می‌خواست مراسم دفن را با حوصله و آرامش کافی به جا آورد. می‌خواست جنازه دوست مرحومش را آرام و محترمانه به خاک بسپارد. و معتقد بود که همه چیز باید به دقت و صحت انجام شود. ابتدا برای آمرزش روح آن مرحوم باید نماز می‌خواندند و در میان جمع کمتر کسی از این مراسم چیزی می‌دانست.

وقتی مراسم غسل و تطهیر به پایان رسید، ادیگی احساس کرد که مراسم بعدی را باید شخصاً انجام دهد. به هر حال پیر آن کاروان بود و کم و بیش چیزهایی می‌دانست و ابتدا دستی به ریش و سیل خود کشید و سرولباسش را مرتب کرد و سابتجان را صدا زد:

— تو پسر کازانگاپ هستی بیا و در سمت چپ من بایست. و شما چهار نفر... بیایید اینجا... جنازه را بلند کنید و خیلی آرام و با احترام در کنار قبر بگذارید. او را به پهلو قرار بدید، طوری که رویش به طرف کعبه باشد. شمرده و متفکر سخن می‌گفت. وقتی جنازه را بلند کردند و کنار گودال قبر گذاشتند باز ادیگی به سخن آمد.

— حالا پشت سر من بایستید. کف دو دست را مقابل صورت بگیرید و به خدا فکر کنید. با استغاثه و تضرع از او بخواهید که دعای ما را بپذیرد و دوست عزیز و مرحوم ما را غریق رحمت و آمرزش فرماید.

ادیگی انتظار داشت که صدای خنده یا پچپچه‌ای از پشت سر بشنود. منتظر بود یکی از آن میان بگوید که «پیرمرد دارد خل بازی درمی‌آورد و با

حرف‌های خسته کننده و بی معنی روح ما را عذاب می دهد، بهتر نیست که زودتر جنازه را دفن کنیم و به خانه برگردیم.» ولی عجیب بود. نه صدای خنده‌ای شنید و نه پچپچه‌ای، قلباً احساس رضایت می کرد. شنیده بود که در سرزمین‌های عربی که مهد مذاهب است، نماز میت را ایستاده می خوانند. او هم ایستاده در مقابل میت نماز خواند. ادیگی در آن لحظات دل و جان را به خدا سپرده بود. سر به آسمان فرا برد و شکر خالق بی همتا را به جا آورد که انسان را به دنیا می آورد و از دنیا می برد. روز را از پی شب و شب را از پی روز می آورد...

و در این هنگام که سر به آسمان فرو برده بود عقاب دم سفید را در حال پرواز دید که بال‌های خود را بی حرکت نگاه داشته، چرخ می زد و دایره‌های وسیعی در آبی آسمان رسم می کرد. پرواز عقاب نه تنها دنیای عبادت و تأمل و تفکر او را درهم نیاشفت، بلکه او را بهتر و عمیق‌تر در خود فرو برد.

جنازه کازانگاپ، پیچیده در نمد سفید و روی تخته‌ای چوبین در کنار گودال قبر آسوده بود. ادیگی آزرده دل پیشاپیش دیگران ایستاده بود و زیر لب دعا می خواند و با خدای خود راز و نیاز می کرد. پنداری این کلمات با او متولد شده بود. و با او زندگی می کرد. پنداری این کلمات با دنیا به وجود آمده است و تا دنیا دنیاست به جای خواهد ماند. به همین سبب ترکیب کلمات دعا در همه جا همانند است. در بعضی از حالات چنین کلماتی به زبان انسان جاری می شود. و زمان و مکان در بافت جهانی این کلمات تأثیری ندارد، پنداری این کلمات که میراث پیغمبران خداوند است، خود به خود در زبان ادیگی جای می گرفت. ادیگی کوشش می کرد اندیشه‌های خود را به احساسات درونی اش پیوند بزند و با تجربه‌های

دوران حیاتش بیامیزد. زیرا انسان همیشه از زندگی چیزها می آموزد:

— خدای من! صدایم را می شنوی؟ من آنچه دعا بلد بودم خواندم. حالا اجازه بده چیزهایی را بگویم که در کتابها نخوانده‌ام و مثل دعا از بر نکرده‌ام. خداوندا! ما به سیل‌گیر مالکوم دیچاپ آمده‌ایم تا کازانگاپ پیر و عزیزمان را در این گوشه دورافتاده دفن کنیم. نگذاشتند که او را در گورستان آبا و اجدادی به خاک بسپاریم. در آسمان عقاب دم سفید را می بینم که به ما نگاه می‌کند. او شاهد خداحافظی ما با دوست عزیزمان است. خداوندا! اگر وجود داری، ما را عفو کن. کازانگاپ پیر را بیامرز. و اگر مستحق آمرزش است او را در آرامش ابدی نگاهدار. ما او را آوردیم و به دست تو سپردیم. بقیه کارها به دست تست... خداوندا! ما تا وقتی زنده‌ایم گاهی به درگاه تو استغاثه می‌کنیم. دست ما را بگیر. به ما کمک کن پشت و پناه ما باش. کازانگاپ پیر هم تا وقتی زنده بود ترا دوست داشت. با تو راز و نیاز می‌کرد. استغاثه می‌کرد که تنه‌اش نگذاری و همیشه با او باشی. خداوندا! ما انسانیم. احساسات داریم. وقتی به سختی‌ها برمی‌خوریم از تو انتظار داریم به کمک ما بیایی. توقعات و انتظارات ما از تو یکی دو تا نیست. نمی‌خوام ترا با حرف‌های خودم کسل بکنم. ولی باید برای تو صادقانه شرح بدم که راه گورستان آبا و اجدادی را به روی ما بسته‌اند. گورستانی که نایمان آنا در آنجا دفن شده، حالا جزو منطقه ممنوعه درآمده، ما ناچار شدیم که کازانگاپ را در دره مالکوم دیچاپ دفن کنیم. در اینجا نایمان آنا فرزند مانکورتش را دید و چه شب‌ها و روزها که در اینجا گریه کرد... خداوندا! اگه بعد از مرگ، روح ما باید در جسم مخلوق تازه‌ای حلول کند، از تو تقاضا دارم مرا به صورت آن عقاب دم سفید در بیار، تا بالای صحرای اوزک پرواز کنم. و حتی یک لحظه از

این سرزمین چشم برندارم... خدایا... خداوندا! این بزرگترین آرزوی منه!....

راز و نیاز ادیگی با خدای خود پایانی نداشت:

— خداوندا!... قصد دارم وصیتم را بنویسم و به دست بچه‌هام بدم. قصد دارم به بچه‌هام وصیت کنم که منو در کنار کازانگاپ دفن کنند. ولی مشکل بزرگی دارم. نمی‌دونم در آن موقع چه کسی برای من دعا و نماز می‌خونه. آخه جوان‌ها اکثرشون به تو اعتقاد ندارند و نماز و دعا بلد نیستند. من که عقلم نمی‌رسه. هرکس حرفی می‌زنه. دسته‌ای اعتقاد دارند که تو وجود داری. دسته‌ای می‌گویند که تو وجود نداری. اما من به تو اعتقاد دارم. به همین دلیل دعا می‌خونم. و از تو درخواست می‌کنم حاجت‌های ما را برآورده کنی. ولی جوان‌ها مثل من نیستند. به فکر این چیزها نیستند. نماز و دعا را تحقیر می‌کنند. از حالا در این فکرم که وقتی ساعت مرگ من برسه سر قبر من چه کلماتی به زبانشان جاری می‌شه؟ من اعتقادات جوان‌ها را نمی‌پسندم. آن‌ها خیلی تندرو و افراطی هستند. حتی می‌گویند که خالق و آفریننده خود انسانه. جوانند و نفهمیده کفر می‌گویند. آن‌ها را ببخش. محبت خود را از جوان‌ها دریغ مکن. می‌ترسم که روزی بی‌اعتقادی و بی‌ایمانی سراسر دنیا را بگیره. آرزو می‌کنم همچین روزی به دنیا نیاد که تو برای همیشه از صفحه دنیا محو و نابود بشی... خدایا، خداوندا!... من غم و غصه‌هام را برای تو شرح دادم. منو ببخش که این‌طور بی‌شیله و پيله با تو حرف می‌زنم. من آدم ساده‌ای هستم. من با قلب و احساس خودم زندگی می‌کنم. حالا اجازه بده که چند آیه از کتاب مقدس را بخونیم و جنازه را به خاک بسپاریم. آمرزش خودت را از کازانگاپ پیر ما دریغ مکن. آمین!

ادیگی راز و نیاز خود را به پایان رساند و خاموش ماند. بار دیگر با اندوهی پایان‌ناپذیر به عقاب نگاه کرد. سپس به صورت همراهان خیره شد که در تمام این مدت پشت سر او ایستاده بودند و به او خاموشانه گوش می‌دادند.

— من از زبان همه شما با خدا راز و نیاز کردم و دعا خواندم. حالا باید جنازه را دفن کنیم.

ادیگی آزرده‌دل کتش را که آن همه مدال و نشان رویش سنجاق شده بود، کند، و توی گودال پرید. الدیبای بلند قامت و سابتجان، اندوهگین در دو طرف قبر ایستاده بودند. قلی بک و جمعه علی و داماد الکی جنازه نمد پوش را از روی تخته چوبین برداشتند و در آغوش ادیگی جای دادند. ادیگی در اندیشه بود که «لحظه وداع فرا رسیده است. باید او را در آرامگاه ابدی گذاشت و رفت!» در همان حال که جنازه را در برگرفته بود با او وداع می‌کرد:

— «کازانگاپ عزیز! ما امروز چقدر راه آمدیم و چقدر در این صحرای درندشت سرگردان شدیم. تا گوشه‌ای را برای دفن تو پیدا کنیم. اما تقصیر از ما نبود که نتوانستیم ترا به بیت‌آنا ببریم. آرام بگیر دوست من. دنیا این طور نمی‌ماند. اگه لازم باشه دنیا را زیر و رو می‌کنم. با هرکس که لازم باشه صحبت می‌کنم. و ادارشان می‌کنم به حرفم گوش بدنند. نمی‌ذارم گورستان بیت‌آنا را خراب کنند. اما تو... در اینجا آرام بگیر. دنیا خیلی بزرگه. با این همه تو باید در این گوشه دورافتاده، در میان شن‌ها بخوابی. نترس دوست عزیز! نمی‌ذارم در اینجا تنها بمانی. من بزودی پیش تو میام. زیاد انتظار نمی‌کشی، من به تو دروغ نمی‌گم. دلم می‌خواد وضع بهتر بشه و من با دل خوش‌تر بمیرم و ترا در شادی خودم شریک کنم. دوست من! جای من هم

کنار تست. بزودی جسم ما با خاک این صحرا مخلوط میشه. اما ما خودمون چیزی را حس نمی‌کنیم همان‌طور که تو امروز چیزی را حس نمی‌کنی. فقط هرکی زنده می‌مونه این تغییرات را می‌فهمه. دوست من. تو دیگه آن موجودی نیستی که تا دیروز بودی. من هم فردا پس فردا همین حال را پیدا می‌کنم. نوبت ما هم می‌رسه که با زندگی خداحافظی کنیم. بعد از ما باز هم قطارها از برانلا رد می‌شند. باز هم انسان‌ها زندگی می‌کنند.

ادیگی دیگر نتوانست چیزی بگوید. هق هق به گریه افتاد گذشته از مقابل چشمش می‌گذشت. سال‌ها خاطره او و کازانگاپ را به هم پیوند می‌داد. چه غم‌ها و شادی‌ها که با هم داشتند. چقدر برای راه‌آهن زحمت کشیدند. کازانگاپ چقدر در تمام عمرش رنج برده بود و زحمت کشیده بود. ولی آن همه زحمت در برابر گذشت ایام چقدر ناچیز جلوه می‌کرد. به یاری الدیبای بلند قامت جنازه را به گونه‌ای در گودال گذاشت که رویش به سوی قبله باشد. سپس الدیبای را در آغوش کشید و به تلخی گریست.

– الدیبای! قول بده که منو کنار کازانگاپ دفن کنی. و همان مراسمی که برای او به جا آوردیم، برای من هم به جا بیاری. تا من هم به آرامش به خواب ابدی برم. به من قول بده الدیبای!

– ادیگی! گریه نکن. برای این جور حرف‌ها وقت زیاد داریم. تا هوا روشنه باید به آبادی برگردیم. این قدر خودتو عذاب نده.

صورت پر موی او از اشک خیس شده بود. زیر بازویش را گرفتند و از گودال بیرونش آوردند. هنوز گریه می‌کرد و غمگینانه سخن می‌گفت. قلی بک آب آورد تا او دست و رویش را بشوید.

اول با بیل و بیلچه قبر را با خاک پر کردند و بعد هریک مшти خاک روی قبر پاشیدند. و خاک سپاری به پایان رسید.

عقاب دم سفید همچنان در پرواز بود و از آن بالا به گرد و غبار اطراف قبر نگاه می‌کرد. کارهای غریب آن گروه برای عقاب نامفهوم بود. او هنوز نفهمیده بود که در سیل‌گیر مالکوم دیچاپ این گروه به چه کار آمده‌اند و چه می‌کنند. وقتی گودال را با خاک پر کردند، سگ حنائی پشمالو از زیر چهار چرخهٔ یدک بیرون آمد و در کنار گروهی که با مشت خاک روی قبر می‌ریختند ایستاد. عقاب به هیجان آمد و چشم از سگ برنمی‌داشت قره‌نر با روپوش منگوله‌دارش در گوشه‌ای ایستاده بود و نشخوار می‌کرد. عقاب گمان می‌کرد که این گروه برای رفتن آماده شده‌اند. اما اشتباه می‌کرد. یکی از آنان که کسی جز ادیگی نبود کف دو دست را مقابل صورت خود نگاه داشت و اورادی خواند.

دیگران نیز از او تقلید کردند. ادیگی به صدای بلند گفت:

– دوستان! کازانگاپ آدم خوبی بود؟

همه پاسخ دادند:

– بله.

– آگه کسی از او طلبکاره به صدای بلند بگه. پسرش اینجاست بدهی

او را برذمه می‌گیره.

قلی بک گفت:

– او به هیچ کس بدهکار نیست.

– خب. ساییتجان! حالا نوبت تست. حرفی برای گفتن نداری؟

– از همه متشکرم.

جمعه علی گفت:

– مراسم را تمام و کمال به جا آوردیم. راه بیفتیم.

اما به اشاره ادیگی ایستادند.

– باز هم دو کلمه حرف دارم! من از همه پیرترم و به مرگ خیلی نزدیکم
وصیت می‌کنم اگه مردم همین جا خاکم کنید. می‌خوام کنار کازانگاپ
باشم.

قلی بک نتوانست ساکت بماند.

– ادیگی! هیچ‌کس از آینده خبر نداره. چه فایده داره برای آینده
وصیت بکنیم؟

– دوست من! مهم نیست که ما از آینده خبر نداریم. من باید حرفم را
بزنم. باید وصیتم را بکنم تا شما بشنوید و روزی که مردم، وصیتم را
بخاطر بیارید.

الدیبای بلند قامت میانه را گرفت.

– ادیگی! غیر از این که گفتی، وصیتی نداری؟

– منو مسخره نکنید. من جدی حرف می‌زنم.

– ادیگی! من وصیت ترا جداً به خاطر می‌سپارم. اگه امکان داشت با
تمام وجود وصیت ترا اجرا می‌کنم. همه ما این قول را به تو می‌دیم.

– متشکرم الدیبای. این قول یه مرده. یه مرد واقعی!

تراکتور و ماشین حفار نیم دوری زدند و از بلندی پائین رفتند و در
دهانه دره توقف کردند. ادیگی افسار قره‌نر را گرفت و دنبال خود کشید.
دلش می‌خواست با سابیتهجان حرف بزند. هیجان زده بود.

– سابیتهجان! حالا که آن مرحوم را دفن کردیم، می‌تونیم با خیال آسوده
با هم حرف بزنیم. به نظر تو برای گورستان بیت‌آنا چی باید کرد؟ چطور
باید از خراب کردن این گورستان قدیمی جلوگیری کرد؟

— چه فایده داره خودمون را به زحمت بیندازیم؟ وقتی برنامه ریزها چنین تصمیمی گرفتند باید تسلیم شد. برنامه که شوخی نداره. طبق برنامه باید این گورستان خراب بشه. خراب شدن گورستان به هیچ کس لطمه نمی زنه.

— من نظر دیگری دارم. به این بهانه که کاری از دست ما ساخته نیست نباید تسلیم حرف زور شد. خوب فکر کن سابتجان. تو در اینجا به دنیا آمده ای. در اینجا بزرگ شده ای. پدرت در اینجا زندگی می کرد. پدرت در اینجا تمام هستی و دارائی اش را به پای تو ریخت. پدرت در همین جا دفن شد. تو به اینجا مدیونی تو تحصیل کرده هستی. در شهر کار می کنی. خیلی راحت می تونی مسئولان امور را گیر بیاری و خیلی راحت با آنها حرف بزنی. تو در عمرت خیلی کتاب خونده ای. خیلی چیزها بلدی که من و افرادی مثل من بلد نیستیم...

سابتجان حرف او را قطع کرد:

— این چیزها چه ربطی داره به گورستان بیت آنا؟

— کاملاً ارتباط داره. می تونیم با هم اقدام کنیم. قبل از این که گورستان را خراب کنند باید بجنبیم. من تصمیم دارم از همین فردا دنبال کار را بگیرم. باید مسئولان طرح را پیدا کنم و با آنها حرف بزنم. اگه تو هم کمک کنی کارها بهتر پیش میره.

— ادیگی! این چیزها که درباره گورستان بیت آنا میگی یه قصه قدیمی است. هیچ کس برای این حرفها تره خورد نمی کنه.

— ما نمی خوایم مرده هامون را آنجا ببریم. ولی گورستان نباید خراب بشه. اگه دست به دست هم بدیم و قضیه را دنبال کنیم حتماً به نتیجه می رسیم. باید مسئولان را وادار کنیم به حرفمون گوش بدنند. باید جننید.

باید فعالیت کرد. باید کاری کرد که جلو این طرح گرفته بشه. خیلی ساده است. محله جدید مسکونی را کمی آن طرف تر می سازند. کمی آن طرف تر از گورستان.

سایتجان نگاه تندی به ادیگی انداخت.

— بس کن پیرمرد. تو داری برای دل خوشی خودت حرف می زنی، من

به این جور قصه ها علاقه ندارم.

— در این صورت هیچ حرفی با هم نداریم.

— توقع داری برای هیچ و پوچ خودمو به خطر بندازم؟ من زن دارم. بچه

دارم. شغل خوبی دارم. چرا باید همه را به خطر بندازم؟ چرا باید برخلاف

جهت باد بشاشم؟ چرا باید بی خود و بی جهت به مقامات مراجعه کنم تا با

اردنگی منو از اتاق بیرون بندازند؟

— مستحق اردنگی هم هستی!

— تو حرف های خوبی می زنی. اما کمی فکر بکن. یه عمر جان کندی و

زحمت کشیدی. ولی چی بدست آوردی؟ هیچ! در حالیکه ما هم خوب

می خوریم، هم خوب می پوشیم. از ماتحت خودمون هم خوب مراقبت

می کنیم که اردنگی نصیبش نشه.

— لازم نیست بگی. با چشم خودم می بینم که ماتحت تو بیشتر از

مغزت کار می کنه.

— هرچی دلت می خواد بگو. ولی روی من حساب نکن.

— بسیار خوب. دور ترا خط می کشم. از این به بعد هم هیچ حرفی با هم

نداریم. من آرزو می کنم این آخرین دیدار ما باشه.

— خدا کنه این طور باشه.

از هم جدا شدند. تراکتور و ماشین حفار صبر کردند تا ادیگی سوار

برقره‌نر شود، تا به اتفاق راه بیفتند. اما ادیگی از آن‌ها خواست که منتظرش نشوند و تند برانند و به‌آبادی برگردند. و او را به‌حال خود بگذارند.

تراکتور و ماشین حفار به سرعت دور شدند. ولی ادیگی سوار برقره‌نر، در دهانه سیل‌گیر مالکوم دیچاپ حیران و درمانده بود. نمی‌دانست چه کند و از کدام سو برود. در انزوای بی‌پایان صحرای اوزک احساس تنهایی می‌کرد. قره‌نر و جلبارس با او مانده بودند. جلبارس ابتدا دنبال ماشین‌ها دوید ولی وقتی فهمید که ادیگی قصد همراهی با کاروان را ندارد نزد او بازگشت. ادیگی به‌او توجهی نداشت. در اندیشه‌های دیگری سیر می‌کرد. به‌این دنیای بد و فرومایه می‌اندیشید. بعد از صحبت با سابتجان دنیا به چشم او تهی و اضطراب‌آور می‌نمود. رنج می‌برد و چیزی وجودش را از درون می‌جوید. حال و روز سیل‌گیری را داشت که در گوشه بیابانی تنها مانده، و جز سرما و تاریکی چیزی به‌یاد ندارد. از خودش بیزار بود. از خودش احساس نفرت می‌کرد که چرا باید با جوانی مانند سابتجان از معقولات حرف بزند، و دست به‌سوی چنین آدمی دراز کند. قبلاً حساب می‌کرد که هرچه باشد سابتجان تحصیل کرده و تربیت شده است. بهتر می‌تواند با افرادی که مانند خود او اطلاعات و تحصیلاتی دارند کنار بیاید. اما اشتباه می‌کرد! سابتجان او را مایوس کرده بود. از خود می‌پرسید که در مدرسه چه چیز به‌او آموخته‌اند؟ شاید هدف کلی تربیت چنین افرادی بوده است. شاید هوشمندان و متفکران شیطان صفت چنین طرحی ریخته‌اند. تا افرادی مثل سابتجان فرزند کازانگاپ را به‌این صورت درآورند که هست. شب قبل سابتجان از روزگاری صحبت می‌کرد که انسان‌ها با امواج رادیوئی هدایت می‌شوند. ادیگی با خود

می‌اندیشید که آیا سابیتجان از همان افرادی نیست که با امواج نامرئی رادیوئی هدایت می‌شوند؟ هرچه بیشتر فکر می‌کرد بیشتر غمگین می‌شد. غمی تسکین‌ناپذیر قلبش را فشار می‌داد. گوئی سابیتجان جلو او ایستاده است. با او حرف می‌زد:

– سابیتجان! تو چیزی نیستی جز مانکورت. مانکورت واقعی.

ادیگی آزرده دل نمی‌توانست رویداد امروز را فراموش کند. معتقد بود که باید جلو ویران کردن گورستان بیت‌آنا را گرفت. معتقد بود که کورکورانه نباید چیزی را پذیرفت. نمی‌خواست در برابر تصمیمی که بنظرش غیرمنطقی می‌آمد تسلیم شود. حاضر نبود چنین شکستی را بپذیرد.

شب نزدیک می‌شد. و هنوز حیران و سرگردان بود. نمی‌دانست از کجا و چگونه باید مبارزه را شروع کند، چگونه باید اقدام کرد؟ چگونه باید برنامه خراب کردن گورستان بیت‌آنا را تغییر داد؟ چگونه باید برنامه ریزان را قانع کرد که از تصمیم خود چشم‌پوشند؟ چگونه باید به نتیجه مطلوب برسد؟ کجا باید رفت؟ که را باید دید؟ برقره‌نر نشسته بود و اطرافش را می‌پائید. احساس شوم بختی می‌کرد. استپ با سکوتی بی‌پایان دور تا دورش را گرفته بود. سایه‌های غروب روی شن‌های قرمز فام مالکوم دیچاپ گسترده می‌شد. تراکتور و ماشین حفار ناپدید شده بودند. حتی صدای موتورهای شنیده نمی‌شد. با این حساب کازانگاپ زیر خاک تنها مانده بود. پیرمرد که خاطرات قره‌اوزک را در سینه داشت اینک در گوشه دورافتاده‌ای از این صحرای پهناور خفته بود. ادیگی می‌دانست که به‌زودی خاک و شن روی گور او را می‌گیرد. خاک و سنگ فرسوده و

سائیده می شود. گل های افسنطین در سراسر سیل گیر می رویند و دیگر حتی پیدا کردن گور پیرمرد دشوار می شود. به هر صورت پس از مرگ چیزی به جای نمی ماند، هرچیز در زمین تغییر شکل می دهد.

با فرا رسیدن غروب، قرص خورشید برجسته تر و نمایان تر به چشم می آمد. ستارگان پریده رنگ در آسمان نمودار شدند. سایه روشن غروب از هرسو به صحرا سرازیر می شد. آبی نیمه تاریک، با روشنائی طلائی فام درمی آمیخت. ادیگی در بحبوحه حیرت به فکر افتاد که به سمت دیوار خاردار برگردد. فکر عجیبی به سرش زده بود. حالا که جنازه کازانگاپ را به خاک سپرده بود و از این بابت گرفتاری نداشت، می توانست سبکبار و استوار به آنجا برود با نگهبان حرف بزند، با سماجت پافشاری کند که او را پیش رئیس ببرد. حتی مانعی ندارد که او را با اسکورت پیش رئیس کل ببرند یا رئیس کل به برج نگهبانی بیاید و شخصاً به او پاسخ دهد. اگر رئیس کل را ببیند همه چیز را به زبان ساده با او خواهد گفت:

تنها به این ترتیب می توانست آن همه اندوه را از جان خود بشوید و آسوده شود. می خواست پایداری و جسارت خود را به آزمایش بگذارد. باید به نگهبان بگوید که فقط حاضر است با بلند پایه ترین فرد پایگاه فضائی حرف بزند، نه با آدم هائی از ردیف ستوان تانسیک بایف. تصمیم داشت به هر قیمتی، رئیس کل را وادار کند که به حرف او گوش بسپارد و برای اینکه بیشتر جرأت پیدا کند، می گفت که:

— توکل به خدا... می رم و کارها را درست می کنم.

تازیانه ای به قره نر زد و به سوی مغرب که تازه خورشید را به کام کشیده بود، تاخت کرد. و هنگامی که روشنائی برج نگهبانی را دید از قره نر پائین آمد. دیگر شتر به کارش نمی خورد. می خواست تنها و آسوده نزد نگهبان

کشیک برود. تا مبادا نگهبان به ریش او بخندد و بگوید:

– این وقت شب، با شتر آمده‌ای و می‌خواهی رئیس را ببینی؟

اطمینان نداشت که اصرار و سماجتش به نتیجه برسد ولی به هر حال

ترجیح می‌داد که پای پیاده برود.

– حیوان! همین جا منتظرم باش.

سکوت شگفت‌انگیزی در صحرا حکومت می‌کرد. صدای ملایم

قره‌نر و وزوز حشره سکوت را در هم می‌شکست. ستارگان بی‌شمار در

آسمان بی‌ابر پدیدار شده بودند. همه جا آرام بود. به آرامش عمیق قبل از

توفان می‌ماند! جلبارس که به سکوت صحرای اوزک انس گرفته بود، ناگاه

گوش‌هایش را تیز کرد و پارس کنان جلوتر دوید. ادیگی به فکر افتاد چرا

پارس می‌کند؟ چرا؟

– جلبارس! توی دست و پای من چه کار می‌کنی؟

می‌خواست او را از خود براند. با سگ که نمی‌شود به برج نگهبانی

رفت و دادخواهی کرد. احتمال داشت دستش بیندازند و بگویند:

– پیرمرد را باش... با سگش می‌خواهد پیش رئیس بره.

به فکر افتاد سگ را به افسار شتر ببندد. سگ را صدا زد.

– جلبارس! بیا اینجا، جلبارس.

اما وقتی می‌خواست سگ را به افسار شتر ببندد، ناگاه چیزی در فضا

ترکید. گویا کوه آتشفشان به غرش افتاده بود. صدای انفجار

شگفت‌انگیزی در دل فضا پیچید. شعله سهمگینی در آسمان

می‌درخشید، و از میان پایگاه فضائی به آسمان فرا می‌رفت ادیگی عقب

کشید. به هراس افتاده بود. قره‌نر بلند شد و نعره کشید. جلبارس خود را

در میان پاهای صاحبش پنهان کرد.

دقیقاً ساعت بیست بود. و نخستین موشک مجهز به آدمک‌های جنگاور به فضا پرتاب شده بود. چند لحظه بعد دومین موشک به پرواز درآمد. بعد سومین و چهارمین.... و موشک‌های نه‌گانه یکی بعد از دیگری به اعماق فضا فرا می‌رفت. موشک‌ها می‌رفتند تا دایره‌ای در اطراف زمین بوجود آورند و مانع از آن شوند که زمین با کرات دیگر تماس برقرار کند.

پنداری آسمان درهم می‌ریخت و در گردابی از دود و آتش فرو می‌رفت. ادیگی، قره‌نرو و جلبارس، این مخلوقات ساده، وقتی با این منظره روبرو شدند از ترس راه فرار در پیش گرفتند. شعله‌های خروشان پیاپی در فضا پرتاب می‌شد، تمام بیابان را روشن می‌کرد. ادیگی و قره‌نرو جلبارس می‌گریختند. وحشت سراپایشان را گرفته بود. بی‌آنکه از یکدیگر فاصله بگیرند، تا آنجا که در توان داشتند می‌دویدند. ولی دویدن بی‌فایده بود. به هر طرف که می‌رفتند صدای انفجار را می‌شنیدند و روشنائی شعله‌ها سراسر بیابان را مثل روز روشن می‌کرد.

انسان و شتر و سگ، بی‌آنکه پشت سرشان را نگاه کنند پیش می‌دویدند. در این لحظات ادیگی در تاریکی صحرا صدائی شنید. صدای پرنده سفید بال بود. صدای دمن بای. وقتی فرزند مانکورت نایمان آنا به سوی مادر تیر انداخته بود، روسری سفید او به صورت پرنده‌ای درآمد و در هوا پرواز کرد. پرنده‌ای به اسم دمن بای. و اینک ادیگی صدای پرنده را از میان تاریکی می‌شنید:

— تو کی هستی؟ اسمت چیه؟ اسمت یادت میاد؟ اسم پدرت یادت

میاد؟ اسم پدرت یادت میاد؟ اسمش دمن بای بود. دمن بای. دمن بای. دمن بای. دمن بای.

صدای پرندۀ سفید، صدای دهن بای، همچنان در تاریکی پخش می شد. و تاریکی تو در تو همچنان ژرف تر می شد.

چند روز بعد سائوله و شاراپات، دختران ادیگی، با شوهران و فرزندانشان از قزل - اوردا به برانلا آمدند. ادیگی خبر مرگ کازانگاپ را تلگرافی به آنان داده بود. دخترها بسیار غمگین شدند و تصمیم گرفتند خانوادگی و دسته جمعی برای ابراز همدردی به برانلا بیایند، و یکی دو روز را با پدر و مادر خود بگذرانند.

از قطار که پیاده شدند مستقیماً به خانه پدری رفتند. اوکوبالا، با اشک شوق در چشم، پیش دوید و فرزندان را با اشتیاق در آغوش کشید.
- شکر خدا که آمدید چقدر منو خوشحال کردید. پدرتون وقتی شماها را ببینه چقدر خوشحال می شه.

شاراپات سراغ پدرش را گرفت.

- تا شب برمی گرده. صبح زود به «صندوق پست» رفته. می خواد با مقامات مهم شهر و پایگاه فضائی ملاقات بکنه. در این چند روزه همه اش دنبال این جور کارها بوده. بعداً همه چیز را براتون شرح می دم... چرا دم در ایستادید؟ بیائید تو... اینجا خانه خودتونه، بچه های خوب من.

در این سرزمین قطارها از شرق به سوی غرب و از غرب به سوی شرق رهسپار بودند. اراضی زردفام و خشک دوان دوان از دو طرف قطارهای سریع السیر دور می شدند و به صحرای بی حاصل و بی انتها می گریختند.

چلپون - آتا



Chingiz Aitmatov

دشردنیای نواز این نویسنده منتشر کرده است:



نشر فیروز